

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : کبوتر

نویسنده : افسون امینیان

انتشار از : بوک4

(www.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

کانال تلگرام بوک4 : @book4_ir

به نام او که عشق را همراه آدم و حوا آفرید. این رمان کاملاً بر گرفته از تخیلات منه نا نویسنده است و هرگونه تشابه اسمی تصادفی است.

کبوتر..... سرد و خشن مانند دقایقی پیش باز تکرار کرد. « نام نام خانوادگی ...سن...؟ سرش به دوران افتاد و نمی دانست که چقدر گذشته است... این چندمین باری بود که نام و نام خانوادگی اش را میگفت. به چشمان ریزو دکمه مانند بازپرس خیره شد، که زیر آن ابروهای پر پشت و مردانه ریز تر دیده میشد، و هاله ی سیاه زیر آن ترسناک ترش کرده بود... به سختی آب دهانش را فرو داد. گلویش مانند کویری خشک و تشنه بود. نگاهی را از لیوان آب گرفت. »

شیدا قلی فتحی ... بیست سالمه...» دیگر حتی پیشوند «قلی» اذیتش نمیکرد. مرد چشم دکمه ایی بار دیگر ورق های پیش رویش را زیر و رو کرد. « انگیزت از قتل ساناز احمدی چی بوده...؟» دستهای عرق کرده اش را در هم تنید. « من اون رونکشتم...» صدای بازپرس این بار بلند شد. سرد و خشن. « چرا انکار میکنی...؟ توی صحنه ی قتل حضور داشتی... با آلت قتل بالای سر مقتول نشسته بودی...! دوتا هم شاهد داری...جایی برای انکار نمی مونه...از اون گذشته همه دیدند که با مقتول دعوای لفظی داشتی و اون رو تهدید به قتل کردی...!» نا امید چشم از او گرفت. او که آمده بود، برای پرونده اش قاتلی پیدا کند و فاتحانه برود. این جا برایش آخر خط بود آخر همه ی داشته و باور هایش... وقتی حتی خانواده و اطرافیانش باورش نداشتند، چه توقعی از این مرد یخی چشم دگمه ایی میتوانست داشته باشد. مامور زنی که بالای سرش ایستاده بود بادرست ضربه ایی به کتفش میزد. « روسری تو بکش جلو» با دستهای عرق کرده اش موهای تابدارش را داخل شال فرستاد. و سعی کرد جملات را درست کنار هم بچیند. « خود شما وقتی عصبانی می شوید... ممکنه کسی رو تهدید به کشتن کنید اون وقت فرداش میروید و اون رو میکشید...؟ من فقط از عصبانیت حرفی زدم همین...!» باز پرس خسته از بازجویی دختری که سه هفته مدام یک جمله از او شنیده بود « من قاتل نیستم» پوشه ی آبی رنگ رابست و دستی به ته ریشش کشید. « ببین دختر جون سه هفته است دارم ازت بازجویی میکنم . اگه اینقدر به خودت مطمئنی که قاتل نیستی...بهتر به فکر یه وکیل درست و حسابی باشی...یکی که بتونه مدرک محکمی «دال» (دالالت کننده) بر بی گناهی پیدا کنه ...» نگاهی به نور باریکی که از پنجره و پرده ضخیم اتاق خود را به سختی به داخل رساند بود خیر شد. حتی به اندازه ی این نور باریک هم امید نداشت. از روی صندلی بلند شد و به چشم های مرد دگمه ایی چشم دوخت. «اصراری برای اثبات بی گناهی ام ندارم ... اون بیرون کسی منتظر من نیست.» ***

"فصل اول" چاره ایی نداشت باید عاشق میشد. آن هم به سرعت برق و باد.... از آن عشق های پر شوری که تنها آوازه اش را شنیده بود. روی آخرین نیمکت کلاس نشست. و دستی زیر چانه برد، و به کتابون نگاه کرد. که گرد جمعی از دختران همیشه مشتاق نشسته بود با آب و تاب از دوست پسرش یا به گفته ی خودش «بوی فرند» جدیدش تعریف میکردم محاسن داشته و نداشته اش را بر میشمرد. کتابون با آن موهای روشن و چشم های عسلی همیشه مرکز توجه ی بچه های کلاس بود. بخصوص آنکه همیشه ماجرای هیجان انگیز برای تعریف کردن داشت. چقدر دوست داشت مثل او باشد که همیشه چند نفری دنبالش بودند. کتابون میگفت: با بعضی از بوی فرند هایش از طریق اینترنت آشنا شده.... بعد هم یک دل نه صد دل عاشقش شدند...! چانه ایی بالا انداخت... نهج..عشق اینترنتی مسخره ترین نوع

عشق و عاشقی است، مگر میشود ندیده و نشناخته عاشق شد! آن هم نه یک دل صد دل...! فرشته دختر عمه عطیه پارسال عاشق پسر همسایه شان شدو بعد سه ماه عروسی کردندو بعد شش ماه طلاق گرفتند. عمر عشقشان به سال هم نرسید. حالا چطور میشود به دنیای مجازی اطمینان کرد به کسی که حتی بجنسیتش ایمان نداری...! از آن گذشته کامپیوترش با شاهین مشترک بود. او همانند اسمش همه جا حضوری پر رنگ داشت حتی در هیستروی کامپیوتر...! نه باید دنبال یک عشق درست و حسابی تر میگشت، آن وقت میتوانست پرستو و مریم ولیلا را دور خود جمع کندو از اوصاف داشته و نداشته ی دوست پسرش داستان سرایی کند. کتابون و مریدانش هوراکشان بیرون رفتند. و با او ماند و هزاران فکر در هم و برهم... نگاهش روی تخته ی سیاه ثابت شد. و مسئله ی فیزیکی که همچنان حل نشده ایستادگی میکرد. کاش حداقل شبیه نرگس شاگرد اول کلاس بود، که کارنامه اش فقط با بیست مزین میشد. که همیشه عده ایی برای گرفتن جزوه و دست نوشته هایش مجیش را می گفتند... او آنقدر ساده و بی حاشیه بود که حتی اگر روزی مانتویش را تنگ یا گشاد میکرد یا دستی به صورتش میکشید کسی متوجه نمیشد، مگر پرستو... او هم که به حساب نمی آمد...! مخصوصا که حالا چند وقتی بود که نامزده پسر عمویش شده بودو در ابرها سیر میکرد. گاهی هم حرفهای مثبت هیجده میزد...! اسمش شیدا بود به معنای عاشق و سر گشته اما حتی دوران پر التهاب نوجوانی هم به سمت کسی کشش پیدا نکرده بود... اما حالا ... دوست داشت در آستانه ی هیجده سالگی اش تجربه های جدید داشته باشد، درست مثل رمانهایی که آخر شب به هوای درس خواندن میخواند و هر بار که رمانی تمام میشد تا هفته ها خودش رابه جای قهرمان داستان میگذاشت و با آن زندگی میکرد. اما این بار دلش میخواست قهرمان داستان زندگی « خودش » باشد... کبوتر های پارچه ایی سفید مخملی اش که سوغات مشهد عزیز جانش بودو همیشه از کوله پشتی قرمز رنگش تاب میخورد، در دست فشرد؛ باید از جایی شروع میکرد اما کجا؟ این را نمیدانست...! و تمام گرفتاری هایش.... از همان روز آغاز شد... روزی که تصمیم گرفت « عاشق شود»

بچه ها با سرو صدا و پر جنب و جوش از مدرسه خارج شدند. بعضی دسته جمعی و بعضی دیگر به تنهایی راه خانه گز میکردند. پرستو سر خوش و خوشحال با قدمهایی بلند نفس نفس زنان خود را به شیدا رساند. « شیدا ... شیدا ... امروز باید تنها بری خونه...» متعجب پرسید... « چرا اتفاقی افتاده...؟» پرستو به عادت همیشگی اش خود را از بازوی شیدا آویزان کردو با چشم و ابرو آن سوی خیابان را نشان داد. « نگاه کن محمود اومده دنبال من... همون پژو نقره ایی.... ترو خدا بین چقدر آقاست...! شیدا سرش را بلند کرد مرد بلند قامت و لاغر اندامی را دید، که موهایش را ساده به سمت راست شانه زده بود. اگر انصاف به خرج میداد پرستو از این پسر عمویش خیلی سر تر بود. « بیا بریم به هم معرفی تون کنم ... چند بار از تو براش گفتم خیلی دلش میخواد ببینت...» سپس بی آنکه منتظر بماند دست او را کشید و با خود به آن سوی خیابان برد. پرستو که سعی میکرد خوشحالی اش را بروز ندهد، سنگین و باوقار سلام کردو رو به نامزدش گفت: « محمود این دوستم شیداست همون که برات تعریف کردم از دبستان تا حالا با هم دوستیم... جالبه نه...؟» محمود نگاهی به شیدا که کمی آن طرف تر ایستاده بود انداخت، ساده تر از آن چیزی بود که پرستو تعریف میکرد. اما در عین سادگی چهره ایی معصوم و دلنشینی داشت. « سلام شیدا خانوم از آشناییتون خوشبختم...» شیدا با

دیدن محمود نا خدا آگاه به یاد حرفهای مثبت هیجده پرستو افتاد، شیطان را لعنت کرد و سرش را به زیر انداخت. و به آهستگی گفت: «سلام... به همچنین... تبریک میگم ان شاءالله خوشبخت بشید» پرستو در حالی به سمت ماشین میرفت گفت: «سوار شو تا به جایی برسونیم...» محمود که خیالش از بابت دوست و رفیق فابریک پرستو راحت شده بود، با رویی گشاده تایید کرد. «بفرمایید شیدا خانوم پرستو گفته که توی یه محل زندگی میکنید» هرچند تنها رفتن به خانه را دوست نداشت اما دلش هم نمی خواست مزاحم این دو تا کبوتر عاشق که تازه بغ بغو کردن را یاد گرفته بودند بشود. به همین خاطر مصمم گفت: «ممنون از دعوتتون مزاحم نمیشم با اتوبوس میرم» سپس رو به پرستو کرد و ادامه داد. «پرستو چون فردا می بینمت فعلا خداحافظ...» وقتی با نفس های خسته خود را به اتوبوس رساند و با هر ضرب و زوری که بودروی صندلی نشست و با خود گفت: «یکی از محاسن عاشق شدن و معشوق بودن اینه که راحت تا خونه میری و تازه کلی هم ناز تو میخرند» و اینگونه بود که در پیدا کردن دوست پسر یا همان بوی فرند مصمم تر شد. وقتی به خانه برگشت مامان سروی به همراه عزیز جانش در حال درست کردن ترشی زمستانی بودند. «لیته و ترشی بادمجان» عزیز جان با صبر و حوصله گل کلم هارا خرد میکرد و مامان سروی در حال ریز کردن هویج ها بود. بلند سلام کرد. «سلام به اهل خونه چرا در حیاط بازه...؟» سروناز خانوم سرش را با تعجب بلند کرد و هویجی که در دستش بود را داخل سبد انداخت. «اوا... مادر سلام... تو کی اومدی که ما متوجه نشدیم...؟ خدا تورو از غیب رسوند بدو بیا کمک...» کوله اش را روی اولین پله گذاشت و دستی نوازش گونه روی کبوترهای مخملی اش کشید. «نه مامان خانوم خدا منو از مدرسه رسونده اونم خسته و کوفته و گرسنه...» عزیز جان دستی به عینکش کشید. «سلام به روی ماهت ... بدو برو دستپاها رو بشور ناهار روی گازه... بعدش باید بیای کمک زود باش... دختر هم دخترهای قدیم، همچون کاررو می دزدیدند که آدم حض میکرد. دو فردای دیگه که شوهر کردی بگذار یه خدایا مرزی دنبالمون باشه» شیدا کوله اش را برداشت و با خود گفت: «عزیز جون بگذار اول اونی رو که میخوام پیدا کنم و عاشق بشم بعدش به ترشی لیته هم فکر می کنم. من که هنوز در خم اول موندم. *** باز هم خواب مانده بود این دومین بار در هفته بود که دیراز خواب بلند میشد. آنقدر مست خواب بود که حتی صدای عصبی مهران هم نتوانست او را از گیجی نجات دهد...! «داریوش خداخفه ات کنه... اصلا معلوم هست کدوم گوری هستی...!؟ این بنده خدا هایه ربع ساعت منتظرت هستند.» به یاد جلسه اش با نمایندگان شهرداری افتاد. اگر طرح توسعه و گسترش مرغداری را تصویب نمیکردند... عملا دستش به جایی بند نبود.. حالا بعد از مدتها که رضایت به این جلسه داده بودند او در حال دیدن خواب پادشاه هفتم بود. گوشی را جایی میان کتف و گوشش گذاشت تا دستش آزاد شود. شلوار و پیراهنی بدون توجه به ست بودن آن برداشت و در حال پوشیدن آن گفت: «خواب موندم... سر جدت یه جوری سرشون رو گرم کن تا من خودم رو برسونم... میدونی این پروژه بدون تایید اونها رو هواست...!» «آخه مرد حساسی با چرخ بال نیم ساعت دیگه هم نمیرسی چطور میخوای توی این ترافیک بیست دقیقه ایی برسی...؟» کیف دستی اش را برداشت و در آپارتمان را قفل کرد و به سمت آسانسور که خوشبختانه در طبقه بود رفت. «تو به اونش کار نداشته باش من یه ربع دیگه شرکتم.. فعلا خداحافظ» تلفن را قطع کرد و دستی به موهای ژولیده اش کشید و ساعتش را به مچ بست، حالا قدر مامان پری سحر خیزش را میدانست. *** بعد از دو ساعت جلسه ی نفس گیر به نتیجه ایی که میخواست رسید. پروژه طرح و گسترش مرغداری تایید شد. بعد از بیماری قلبی پدرش و به طبعه آن بازنشسته شدنش این اولین گام بلندی بود که برمیداشت. هرچند رشته اش عمران

بود و کاملاً بی مربوط با مرغداری! اما میتوانست از تجربیات پدرش که دامپزشک بود و به قول قدیمی ها در این راه استخوان خورد کرده بود استفاده کند. نمی خواست حالا که پدرش مسئولیت شرکت و مرغداری رابه او واگذار کرده ،بی لیاقت و ناکارآمد جلوه کند . اصلاً انتخاب اشتباه اوباعث سکنه و خانه نشین شدن او شده بود . و حالا باید جبران میکرد. با صدای رعد و برق به کنار پنجره کشیده شد. ماه دوم پاییز پرتوان خودنمایی میکرد بارانی تند و ریز بی وقفه میبارید و اهالی شهر دود گرفته را غافل گیر کرده بود. دخترهای دبیرستانی با مانتو و مقنعه ی سرمه ایی به ایستگاه اتوبوس پناه بردند. و تنها یکی از آنها سرخوش مانند چرخ و فلک زیر باران چرخ میخورد. زیر لب دلخجسته ای نثارش کرد. در با صدای تقه ایی باز شد ندیده میدانست مهران است. چون فقط او بود که نیاز به اجازه نداشت. اما سایر پرسنل تا اجازه نمیداد داخل نمی شدند. این یک قانون بود. « خسته نباشی مثل همیشه کارت عالی بود.. پسر تو با این زبونت مارو هم از لونه بیرون میکشی...اگه بتونیم به جای اینکه مرغ هارو به کشتارگاه و مشتری های خوردپا بفروشیم ،خودمون یه کشتارگاه کوچیک داشته باشیم و مرغ هارو توی کارگاه بسته بندی کنیم .سر سال میتونیم کارخونه بخریم...» حق با مهران بود این کارمند قدیمی پدرش ،که دست راست او محسوب میشد و تمام فوت و فن های این کار او یادش داد بود.... برای مردی که تمام وقتش با آجر و سیمان و مصالح ساختمانی میگذشت مرغداری ته اعمال شاقه به حساب میامد. « حق با توه خدا کنه همه چیز خوب پیش بره و بتونیم دستگاهای لازم رو خریداری کنیم.» چشم از باران پاییزی گرفت و به سمت میزش برگشت. بعد یک روز کاری سخت... هوس قهوه کرد آن هم شیرین ، شیرین تا شیرینی کامش دو چندان شود. گوشی را برداشت تا با منشی اش تماس بگیرد. « آقای محسنی لطفاً بگید دوتا قهوه بیارن » و طبق عادت مانند همیشه بی آنکه منتظر بماند قطع کرد. مهران خودش را روی مبل چرمی قهوه ایی رنگ روبروی میز مدیریت رها کرد. « داریوش به خدا تو دیگه نوبری آخه کی میره دخترهای خوشگل و ترگل و برگل رو ول میکنه و یه منشی مرد سیبل کلفت استخدام میکنه...؟ بابا تو با جنس ظریف مشکل داری گناه من چیه که باید به پای تو بسوزم.» خسته سرش را به صندلی تکه داد و چشم هایش را بست، اولین اقدامش بعد به ریاست رسیدن تعویض منشی دماغ عملی و پر فیس و افاده اش با منشی مرد بود و اخراج خانومها و استخدام تعدادی آقا به جای آنها... » حوصله قر واطوار زنونه رو ندارم میخوام کارم انجام بشه که شکر خدا محسنی هم توی این مدتی که من اومدم خوب از پس کارها بر اومده منم همین رو میخوام» مهران در یک سال واندی که با داریوش کار میکرد به خوبی دریافته بود که تحت هیچ شرایطی از موضع خود کوتاه نمی آید و تصمیمش عوض نمیشود، آقای فروغی بزرگ انعطاف بیشتری داشت. ناچاراً کوتاه آمد و بحث را عوض کرد.«چه طوری تونستی به ربه شرکت باشی باور کن داشتیم از تعجب شاخ در می آوردیم» وبعد با شیطنتی پنهان و زیر پوستی اضافه کرد. «اصلاً بگو دیشب کجا بودی و چیکار میکردی که خواب موندی؟» تیز تر از آن بود که متوجه ی منظور مهران نشود. « کافر همه را به کیش خود داند آقای مهران عزیزاده... دیشب خونه ی دیبا شام دعوت بودیم. مامان پری و بابام به خاطر اصرار های وروجک دیبا شب موندگار شدند ، اما من دیر وقت برگشتم خونه و یادم رفت ساعت رو کوک کنم . این شد که خواب موندم . محض اطلاعتون صبح هم با موتور اومدم...» مهران ،داریوش را با اون دک و پز تصور کرد که ترک موتور نشسته و راننده موتور از بین ماشین ها لایمی میکشد. لبخندی زد و گفت: « پس اون موهای سیخ سیخ واسه خاطر این بود...» با صدای سه ضربه ی کوتاه و پی در پی داریوش آمرانه گفت: « خانوم لطفی بیا داخل...» اما در کمال تعجب مهسا مظاهری را سینی به دست دید، که با

لبخند مضحکی وارد شد. مهسا مظاهری از آشناهای مهران بود که به خواهش او پنج ماهی میشد که توی شرکت به همراه یکی از آقایون در قسمت فروش مشغول به کار بود. در واقع اگر اصرار های مهران و رودربایستی با او نبود، هرگز به این کار رضایت نمی داد. مهسا مظاهری مسئول فروش و خانوم لطفی که سمت آبدارچی و مستخدم شرکت را داشت، در واقع تنها جنس موث شرکت محسوب می شدند. مهسا با قدمهای آهسته سینی را که حاوی دو فنجان قهوه خوش آب و رنگ بود را روی میز گذاشت و با صدایی که سعی داشت نرم باشد گفت: «نوش جان» داریوش نمیتوانست این لطف او را بی پاسخ بگذارد. برای همین سرد و خشک گفت: «خانوم مظاهری برای خانوم لطفی مشکلی پیش اومده که وظایفشون رو شما انجام میدید...» مهران سرش رابه زیر انداخت و مهسا چهره اش رنگ باخت. توقع همچین واکنشی توهین آمیزی را نداشت. با لکنت زبان یک در میان بریده بریده گفت: «میخواستم ببینم تون... برای همون مارکت شفق ... چکشون و شرایط خرید... دیدم خانوم لطفی داره قهوه درست میکنه گفتم من می برم با آقای مهندس هم کار دارم...» جنس زن جماعت را خوب میشناخت از این جنس لطیف خیلی چیزها دیده بود... نگاه سرد و خالی اش را از او گرفت و به مهران که تا بنا گوشش سرخ شده بود داد. « به هر حال این وظیفه ی خانوم لطفیه... نه کارمندهای شرکت ... حالا هم لطف کنید سینی رو ببرید» مهسا تمام صورتش از فرط خشم سرخ شده بود. این مهندس خوش قد و بالا سخت تراز آن بود که به راحتی بتوان در او نفوذ کرد. سینی را از روی میز برداشت و با یه بیخشید کوتاه آهسته از در خارج شد. داریوش بار دیگر گوشی را برداشت و به محسنی سفارش قهوه ایی دیگر داد. یک هفته از آن قرار کذایی گذشت. اما انگار عاشق شدن به این سادگی ها هم نبود. در فامیلی که پسر حکم کیمیا داشت و همه ی زنان متحد و قول دختر به دنیا میآوردند، نمی توانست عشق را پیدا کند. شاید برای همین بود که شاهین و علی رضا پسر سه ساله ی خاله سارا گل سر سبد فامیل بودند و همه به ساز گردی و عربی آنها می رقصیدند... و دخترهای عمه عطیه «فرزانه و فرناز» و دختر دایی هوشنگ «مهناز» برای شاهین گنده دماغ سرو دست می شکستند...! پسر های همسایه هم که تکلیفشان معلوم بود، همگی چند سالی میشد که به خانه ی بخت رفته بودند. پدرش هم که اعتقادی به رفت و آمد با دوستان و خانواده هایشان نداشت...! حتی «آقا محمود» نامزد پرستو هم تک پسر بود و سه خواهر داشت. اوف... انگار قحطی پسر آمده ... حداقل برای او که این چنین بود... همه که کتابون نمیشدند...! او شیدا بود. دختری ساده و بدون حاشیه... دلش میخواست همانند کتابون به جای حاشیه وارد متن شود... اما چگونگی اش را نمیدانست...؟ با ضربه دستی به کتفش از افکار درهم و برهمش جدا شد، درست مثل صابونی که لیز میخورد، و داخل چاه موال یا همان سرویس بهداشتی امروزی میروید... خانوم کریمی با ابروهای هشتی بالای سرش بود. « قلی فتحی حواست کجاست...؟ یه ربعه دارم نگاهت میکنم اصلا تو کلاس نیستی ها...؟! نمره ی ریاضی و فیزیکت هم که کم شده... تا کنکور چیزی نمونده ها...! » حق با خانوم کریمی دبیر ریاضی و فیزیک بود. تا کنکور سال آینده فقط چند ماهی فاصله داشت. تصمیم برای عاشق شدن اولین تاثیرش را گذاشته بود، آن هم نه بر روی قلبش، بلکه بر روی ریاضی و فیزیک مادر مرده...! **** پرستو با خوشحالی گونه اش را بوسید و گفت: «بخش قربونت برم این روزها همش باید تنهایی بری خونه... امروز محمود اومده دنبالم بریم خونشون... ولی عوضش قول میدم فردا که اومدم مدرسه تمام وقایع مثبت هیجده رو برات تعریف کنم...» شیدا معترض شد «پرستو... خجالت بکش» اما پرستو خجالت را همراه حیا قورت داه بود. « واسه چی قربونت برم... زنشم ... عقدی و رسمی... از اون گذشته بده... میخوام چشم و گوشت باز

بشه و یه چیزی که به دردت میخوره یاد بگیری..بابا تمام کائنات حول این محور میچرخه، واسه چی خجالت بکشم...!آخه یه حساب دار سادهبیکاره هرروز مرخصی بگیره و بیاد دنبالم، تا توی زمانی که خواهرهای مدرسه هستند و مادرش میره دنبالشون.. من رو ببره خونشون و....دیگه دیگه...» این یک واقعیت بود پرستو پیش رویش با پرستوی چند ماه پیش زمین تا آسمان فرق کرده بود، فقط نمی دانست آقا محمودچه چیزی به اون نشان داده که او را این چنین متحول کرده است....! دلش نمیخواست دل این کبوتر ماده ی عاشق رابشکندوکبوترنری که به دنبال خانه ی خالی میگردد... به مراد دلش نرسد.. برای همین با خوش رویی گفت: « برو بهت خوش بگذره فردا تو مدرسه می بینمت» سپس گونه اش را بوسید و خود را دوان دوان به اتوبوس در حال حرکت رساند. *** یکی از آرزوهایش این بود که خانه شان را با یکی از آن آپارتمان های لوکس بالای شهر عوض کند ، از همان هایی که راهرویی به اسم لابی داشت...!توی این ساختمان ها که بهش برج میگفتند لابد آنقدر آدم زندگی میکردند که حداقل عاشق یکی از آن درست و حسابی هایش بشود... اما تا زمانی که دو سه همسایه عتیقه و خانه های باستانیشان در این کوچه بودند، پدرش کوتاه نمی آمد... به خصوص اینکه این خانه یادگار پدریش بودو عزیز جان ،جانش به خشت خشت این خانه وصل بود. ماما سرور هم که بنده ی محبت عزیزجان بدون رضایت او آب هم نمیخورد. اه ... حالش بهم میخورد از این عروس و مادرشوهر که این چنین یکدیگر را دوست داشتند... شاید اگر کمی اره میدادند و تیشه میگرفتند به فکر عاشقی نمی افتادو فکرش پی صلح و صفا دادن مابین آن دو می چرخید....! شاهین هم تکلیفش معلوم بود. با آقا جان در اتوکشی محل که اجاره ایی بود کار میکرد و همیشه میگفت این خانه ی قدیمی با حوض کاشی کاری فیروزه ایی رنگش را دوست دارد. و میخواست بعد از ازدواج دست زنش را بگیرد و به این موزه بیاورد....! شیدا را هم که کسی آدم حساب نمیکرد تا نظرش را بپرسد...! خدا خیر دهد موریانه هاراکه، سال پیش به جان در و پنجره های چوبی افتادندو آقا جان مجبور به تعویض آنها بادر پنجره ی آهنی شد، وگرنه احساس می کرد مانندداستان کودکی هایش « هانسل و گرتل» باید از آن کلبه ی چوبی فرار کند....! با صدای عزیز جان از رویاهای خوشش دل کندو از اتاق خارج شد « بله عزیز جون کاری داشتید...؟» عزیز جان چادر گلدارش را روی سرش پهن کرد و در حالی که گیره نقره ایی زیر روسری اش را سفت میکرد گفت: «شیدا جان ... ننه من میرم روضه خونه ی خانوم شاکری....مامانت هم یه سر رفته خونه ی خاله سارات گویا کاکل به سرش نا خوش احواله...بابات و شاهین هم که تا هشت ونه مغازه هستند.اگه عطیه زنگ زد بگو عزیز کارت داره یه توک پا بیاد این جا.... کارش دارم... حواست به قیمه ی شب هم باشه نیام ببینم مثل دفعه ی قبل آبش چسبیده به ته قابلمه ها... دل بده ننه... بگذار دوفردا دیگه که رفتی خونه ی شوهر یه چیزی بلد باشی درست کنی و بدی اون پسر مادر مرده ی مردم بخوره...» عزیز جان رفت و در را بست و او با خود گفت: « عزیز جان دعا کن پسر مادر مرده ی مردم بیاد و منو عاشق و شیدا بکنه ... بقیه چیزها حله...من هنوز خان اولم و پیداش نکردم» *** بعد از جر و بحثی که با مادرش داشت ، تنها یه صبح پر ازدحام و ترافیک می توانست اعصابش را خورد و خاکشیر تر کند...! محسنی به احترام او از جای برخاست و سلام کرد. تنها به تکان سری اکتفا کرد و بی وقفه گفت: «به خانوم لطفی بگو یه قهوه ی غلیظ بیاره و خودت هم بیا داخل دفترم....» کیف دستی اش را روی کاناپه پرت کرد .سرش مانند ناقوس کلیسا « دنگ دنگ» میکرد . وحرفهای مادرش مثل آگهی بازرگانی در سرش رژه میرفت... « دختر برات نشون کردم پنجه ی آفتاب نجیب خانواده دار، با اصالت ... نه مثل اون زنیکه بی بته....! خانم شاکری ...همون خانوم جلسه

ایی که ماهی یه بار خونه ی مادر شوهر دیبا برای روضه میاد... معرفی کرده، گویا با مادر بزرگش آشناست واز همسایه ی قدیمی شونه....! اونقدر تعریف کرد، که مشتاق شدم و گفتم یه عکسی ازش داری تا نشون پسر م بدم.. اون هم این بار یه عکس از دختر برام آورد و نشونم داد می گفت از آلبوم مادر بزرگش برداشته...» خاله خان باجی بازی های مادرش... مثل شعله ی آتش خورش رابه جوش آورده بود باور نمیکرد که برای سرو سامان دادن او دست به دامن پیرزنهای جلسه ی قرآن شده باشد...! تلخ شد اما به حرمت مادر بودن باز هم صدایش را پایین تر آورد.... « آخه مادر من... پری خانوم از شما بعیده این کارها.... اصلا خوبیت نداره، که عکس دختر مردم دست غریبه باشه شاید خانواده اش اصلا راضی نباشند.... از نظر اخلاقی هم درست نیست... از اون گذشته من یه پسر مجرد نیستم که، یه بار ازدواج کردم و زنم و طلاق دادم. اونی که هم دانشگاهیم بودو عاشقش بودم دیدی دست آخر چه گلی به سرم زد...! حالا پیام با دختری که اصلا نمیشناسمش ازدواج کنم....» پری خانوم که، هر وقت می خواست و آنچه که دوست داشت می شنید... لبه ی کت داریوش را بلند کرد و عکس را داخل جیبش گذاشت... « هر گردی که گردو نمیشه مادر... اون بار خودت انتخاب کردی اون جو ری شد بگذار من واست تیکه بگیرم ضرر نمیکنی... سر فرصت یه نگاه خریدار بهش بنداز و شب خبرش رو بهم بده...» مرغ مادرش گویا یک پا داشت.... این توطئه نمیتوانست به تنهایی کار مادرش باشد مطمئنا دیبا هم در این کودتا دستی داشت موبایلش را برداشت تا تماس بگیرد که محسنی اجازه ی ورود خواست... پس اجالتا آن را به فرصت مناسب تری موکل کرد. محسنی با صدای ریزو زنگ دارش طوطی وار برنامه های کاری روزانه اش را گزارش داد. « آقای عزیزاده تشریف بردند مرغداری.... امروز قراره دامپزشک جدید بیاد.... ساعت پنج هم با فروشنده زمین کنار مرغداری جلسه دارید. زنگ زدند و تاکید کردن چک قبول نمی کنندو معامله باید کش انجام بشه. آقای توسلی هم کار واجبی با شما داشتند...» خیالش از بابت دامپزشک جدید راحت شد مهران الحق حکم آچار فرانسه ی شرکت بود. زبان این فروشنده ی دندان گرد و البته راههای رام کردن آن را هم خوب میدانست. اما توسلی مسئول فروش که به همراه مهسا مظاهری کار میکرد چه کار واجبی با او داشت...؟! جدی و محکم گفت: « لطفا به آقای توسلی بگید تشریف بیارند دفتر من... به خانوم لطفی هم بگو قهوه رو برای صبح خواستیم نه بعد از ظهر...! » چشم آقای مهندس به آقای توسلی میگم تشریف بیارند... خانوم لطفی هم صبح تماس گرفتند و گفتند امروز نمی توند شرکت بیان...» تند و عصبی معترض شد... با سگرمه های در همش مانند صاعقه بر سر محسنی بخت برگشته نازل شد. « یعنی چی نمی توند بیان....؟ مگه اینجا خونه ی خاله است، چند بار بگم پرسنل اگه مرخصی میخواند باید از قبل هماهنگ کنه... این خانوم این ماه سومین باری است که دچار اتفاق غریب و الوقوع میشه.... لطفا این سه روز رو یاد داشت کنید تا از حقوقشون کم بشه... لطفا در را هم پشت سرت ببند» خلق و خوی تند و عصبی این رییس جوان را می شناخت، می دانست وقتی عصبی میشود مانند سیلابی هرچه سر راهش باشد باخود می برد. سکوت کرد و با اجازه ایی گفت و خارج شد. این خاصیت پاییز بود که ساعت پنج ونیم بعد از ظهر آنقدر هوا تاریک باشد که انگار در دل نیمه شب قدم میزنی.. پاییز گویی میخواست هرچه در چننه دارد یک باره رو کند، باران ریز و تندی که از دیروز بی وقفه میبارید... باران را با تمام درد سرهایش دوست داشت... دوست داشت دست هایش را از هم باز کند و مثل چرخ و فلک چرخ بخورد... همین کار را هم کرد اما پایش در گودال پر گل و لایی فرو رفت و کتابهایش مثل نم سنگین شدند... و موقع راه رفتن و شلپ شلپ صدا میکردند. چهار پنج نفری که کلاسهای جبرانی فیزیک و ریاضی رابه یمن نمره های زیر

دوازده باید میگذرانند ، به سرعت غیب شدند یکی دو نفر هم خانواده هایشان با ماشین سراغشون آمده بودند.... می گفتند برادرهایشان هستند اما چشمک های ریز و بوسه هایی که رو هوا پرتاب میشدند چیزی دیگر میگفتند...! شانه ایی بالا انداخت ...چاره ایی نداشت باید شلپ و شلوپ کنان می رفت.... « قلی فتحی... قلی فتحی...» این فامیلی دوسیلایی را هم اگر طوفان نوح هم می آمد می شنید... با آن قلی ضایع اول آن...! به سمت صاحب صدا چرخید ، کتابون را دید تنها و بدون مریدان همیشگی اش.... که زیر طاقی ساختمانی شیک ایستاده بود .این ساختمان سه طبقه ی شیک و مدرن با آن پنجره های قدی زیبا، که درست روبروی ایستگاه اتوبوس بود را به خوبی میشناخت...هرگاه در ایستگاه به انتظار اتوبوس می نشست خود را تصور میکرد که از آن پنجره های قدی به خیابان نگاه میکند. کنارش ایستاد و منتظر به او نگاه کرد که کیفش به دنبال چیزی زیر رو میکرد و بالاخره آن محموله ی سری را پیدا کرد یک رژلب سرخابی کتابون دستی به چتری های صاف و بورش کشید و کمی به آن حالت داد و آستین های مانتویش را تا آرنج بالا زد و رژلب را چند بار روی لبهایش کشید.... با مهارت و استادی هرچه تمام تر رژلب سرخابی با چشمان عسلی اش هارمونی زیبایی بوجود آورده بود. چشم از لوندیهای او گرفت و پرسید...؟ « کاری داری بگو؟آلان اتوبوس میاد و باید برم....! تابی به گردنش داد و نرم گفت: « قلی فتحی یه کاری ازت بخوام انجام میدی....؟» متعجب شد آنقدر که مانند هر وقتی که متعجب میشد ،دهانش تانیمه باز میماند...! چه وجه اشتراکی با این دختر زیبای مدرسه که به خود لقب ملکه داده بود و همه از جمله دخترهای دبیرستان و پسر های خارج از دبیرستان برایش سرو دست می شکستند....داشت ، جز این که نمره ریاضی و فیزیک هردو زیر دوازده بود و به ناچار میبایست در کلاس های جبرانی خانوم کریمی شرکت میکردند...! کتابون از گیج و گنگی او استفاده کرد و دستش را به سمت آسانسور ساختمان پیش رویش کشید...آنقدر که صدای اعتراض شیدا را نشنید و داخل آسانسور شدند. « توی این ساختمان یکی هست که چند وقتی بدجور چشمم رو گرفته....یکی دوبار با بچه ها « منظورش همان مریدانش بود» اومدیم سراغش اما هر دفعه تیرم به سنگ خورد ... اما کور خونده تا مخش را نرم بی خیال نمیشم....میدونی که عادت ندارم تنهایی جایی برمبرای همین خواستم تا همراهم بیای!» شیدا با خود فکر کرد که مخ زدن متخص پسر هاست و یا جدیدا دختر ها هم از این کارها می کنند...! تازه ارتقا مقام هم گرفته بود از نقش یه دختر ساده وبی حاشیه، شده بود بادیگارد کتابون.... پس دوست پسر « دویست و شیش اش» چه میشد همان که با آب و تاب فرزاد صدایش میکرد...! آسانسور طبقه ی سوم ایستاد و با صدای دنگی باز شد... کتابون بار دیگر در آینه خود رانگاه کرد و راضی از خود،بدون توجه به شیدا که با کتانی های خیسش باید شلب شلوب کنان مثل جوجه اردکی دنبالش میرفت به سمت در چوبی قهوه هایی رنگی رفت که تابلوی زیبایی در روی در آن نصب بود...« شرکت دام و طیور بال گستر....»

مرد پیش رویش با آن ریش پروفیسوری صدای ریز و زنگ دارش ، اصلا شباهتی به منشی ها دماغ عملی که به جای بله به ارباب رجوع « بَنه » میگفتند نداشت ...!این اولین باری بود که منشی مرد میدید...!پس با یه حساب سر انگشتی به راحتی میشد فهمید که رییس این شرکت مرغی...چندان علاقه ایی به جنس مونث ندارد....وگرنه یک مرد را جایگزین قرو ادعاهای زنانه نمیکرد. کتابون تمام عشوه ونازی که بلد بود خرج منشی ریش پروفیسوری کرد اما حرف او یک کلام بود. « آقای مهندس گرفتارند و نمیتوند بدون وقت قبلی کسی را بپذیرند...» واین دومعنا بیشتر نداشت یا شغل

مرغداری خیلی حساس و ظریف بود یا اینکه به دستور آقای رییس میخواست شر این مزاحم را کم کند...؟! شیدا گوشه ایی کنار شوفاژ ایستاد و تکه داد، تا سمجت کتابون تمام شود. نگاهی به اطرافش انداخت خبری از پنجره های قدی نبود... اگر تا یک ربع دیگر به اتوبوس نمیرسید باید نیم ساعت برای اتوبوس بعدی منتظر میماند... «آقا چرا سختش میکنی...؟! بابا من باید آقای فروغی رو ببینم همین حالا ... نه وقت دیگه ایی...» به یکباره تمام باورهایش فرو ریخت... کتابون فقط زیبایی داشت و چیزی به اسم غرور برایش معنا نداشت... به منشی التماس میکرد تا اجازه دهد رییس شرکت را ببیند... اگر رییس جمهور فلان مملکت هم پشت این در بود التماس نمی کرد... حالا او که به رییس شرکت مرغی بود... و نه بیشتر... اما کتابون آمده بود که فاتح این میدان شود بی توجه به منشی ریش پروفیسوری... در اتاق مدیریت را باز کرد و داخل شد. دیگر این آخر بی پروایی بود... «خانوم کجا...؟ حق ندارید بدون اجازه وارد بشید...؟» شیدا کنجکاو با همان کتابون های خیس تا آستانه ی در رفت... و همان جا ایستاد... اولین چیزی که نظرش را جلب کرد رییس مرغی بود که منشی او را آقای فروغی صدا میکرد... به جز چند حرف چندان فرقی هم نداشتند «مرغی» و «فروغی»...! فروغی با اخم های درهم از پشت میزش بلند شد آن را دور زد و کنارش ایستاد، گویی میخواست مالکیت آن میز را ثابت کند. «آقای محسنی اینجا چه خبره مگه نگفتم کسی داخل نیاد...؟!» محسنی بینوا با لکنت زبان به دنبال واژه ها گفت: «آقای رییس ... باور کنید بهشون گفتم... اما نمیدونم چرا اینقدر اصرار میکنند...» آقای رییس مرغی هیکل پر و مردانه ایی داشت با قامتی بلند... و موهایی که تا روی گوشش را هم پوشانده بود... چهره اش عجیب شبیه همان هنرپیشه ی معروف فیلم ها فارسی همان که به او «ایرج قادری» میگفتند بود با همان ریش و سیبل و هیبت مردانه اش... خب این جواری هم میشود دیگر خدا که بیکار نیست چند میلیارد آدم را با شکل و شمایل متفاوت بیافریند گاهی اوقات هم از سر تفریح یا بی حوصلگی چند نفری هم شبیه هم میافریند، مانند این آقای رییس مرغی که شباهت زیادی به آن هنرپیشه ی فقید داشت...! و بعد با خود گفت «ای کاش خداوند سر او هم کمی سلیقه و ابتکار به خرج میداد...» مردی لاغر اندام قد بلند با چهره ایی استخوانی و عینکی چهار گوش طبی که روی مبل نشسته بود خنده ی ریزی کرد و بلند شد و به کنار کتابون آمد و با چشمان خریداری صورت زیبای او را از نظر گذراند... کتابون خوشحال از این پیروزی پشت چشمی نازک کرد و رو به آقای فروغی گفت: «من باید با ایشون خصوصی حرف بزنم...!» خنده ی مرد لاغر اندام پر رنگ تر شد و اخم های خانوم شیک پوش جذاب کنار دستش هم عمیق تر... موهای شرابی اش با آن هیکل باربی زیادی لوندش کرده بود. باید اعتراف میکرد اگر او هم نظری به این رییس مرغی داشت کتابون باید بارو بنه اش را جمع میکرد و به سراغ همان دوست پسر دویست و شیشی اش میرفت...! نگاهش روی پنجره ی قدی رویایی اش خیره شد و سوسه نزدیک شدن به آن آنقدر قوی بود که کبوتر های پارچه ایش را در دست فشرد.

آقای فروغی بدون توجه به کتابون که روی مبل یک پایش را روی پای دیگر گذاشته بود یک قدم به او نزدیک شد و در حالی که ابروهایش به جای گره شدن حالتی متعجب به خود گرفته بود به شیدا خیره شد و پرسید: «این خانوم هم با شما هستند...؟!»

مردد با دو گام کوتاه داخل شد. این رییس مرغی مقتدر تر از آن بود که فکرش را میکرد با آن ابروهای پرو کوتاه و چشمانی نافذ... دلش میخواست ایرج قادری صدایش کند اما همان رییس مرغی با این اخلاق چیز مرغیش برازنده تر بود.... نمیدانست همراهی دختری مثل کتابیون آنقدر بد است که او این گونه مشمئز کننده و تحقیر آمیز پرسید؟ « این خانوم هم با شما هستند...؟! » دختر موشرابی با لحنی پر از تحقیر رو به کتابیون کرد و گفت: « خانم کوچولو شما به مامان و بابات خبر دادی و اومدی اینجا یه وقت نگرانت نشن...؟! آقای فروغی به لبه ی میزش تکه داد و نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . « خانوم مظاهری... وقت اداری شرکت تموم شده شما میتونید تشریف ببرید منزل » دختر موشرابی دلخور از این نادیده گرفته شدن... چشمی گفت که از صد تا فحش ناموسی هم بدتر بود... و سپس با اجازه ای کوتاه گفت و خارج شد... کتابیون که میدان تاخت و تاز را خالی دید لبخند فاتحی زد و با اعتماد به نفسی مضاعف... با لحنی که سعی داشت کشدار و نازک باشد گفت: « آقای مهندس شما همیشه اینقدر سخت گیر هستید و خارج از برنامه هاتون به کسی وقت ملاقات نمیدید...؟ » مرد لاغر اندام عینکی کمی خود را به او نزدیک تر کرد آنچنان که شانه هایشان با هم مماس شدند، و با همان لحن اغواگرانه گفت: « آقای مهندس ماده و تبصره هم توی قانون شرکت برای یه همچین وقتایی گذاشتند...! » رییس مرغی با اخم های در هم معترض شد. « مهران خواهش میکنم شما بفرمایید بیرون تا من خودم تکلیفم رو با این خانوم های نسبتا محترم روشن کنم...! » مردی که مهران نام داشت لبخند تلخی زد و عینکش را روی تیغه ی استخوانی بینی اش کمی جا به جا کرد و از جای برخاست. « چشم جناب فروغی هرچی شما دستور بفرمایید... » سپس با دلخوری واضحی از اتاق خارج شد. آقای فروغی با دو گام بلند خود را به کتابیون رساند و از گوشه ی مانتوی مدرسه اش گرفت و او را وادار به بلند شدن کرد... با خشمی آشکار گفت: « ببین جوجه ... من یه عمری با جوجه مرغ های زبون نفهمی مثل تو و امثال تو سر کله زدم میدونم مال همین مدرسه ی چند قدم پایین تری... یه بار دیگه این طرفها ببینمت و بخوای برام ایجاد مزاحمت کنی یه راست میرم سر وقت مدیر مدرسه تون . میگم چه اشغالی هستی...! مطمئن باش ظرف بیست چهار ساعت پرونده ات رو میدم زیر بغلت... حالا هم پاشو دست دوستت رو بگیر و گمشید بیرون... » شیدا نبود اگر جواب این توهین را نمیداد... او که حتی یک کلام هم حرف نزده بود از کجا به اشغال بودن او پی برده بود ... تنها گناهش همراهی کتابیون بود نه چیزی بیشتر... با همان کنانی های خیس و نمدی چند قدم به او نزدیک شد . آمد که بگوید به چه حقی به او توهین میکند اما پایش روی سرامیک های لیز خورد و روی زمین افتاد... درد بدی در دستهایش پیچید و قوزک پایش هم همین طور... کتابیون با سرعت خود را به کنارش رساند و زیر بغل او را گرفت و بلند کرد و درحالی که پوزخندی گوشه ی لبش بود رو به آقای فروغی کرد و گفت: « لیاقت نداری که با دختر خوشگل و کم سن و سال بچرخ...! لایق تو همون اعجوزه ی موقرمزه که میخواست با چشمش درستت قورت بده... » سپس آهسته رو به شیدا گفت: « شیدا جون پاشو بریم تا بیشتر از این بارمون نکرده... » شیدا خجالت زده از زمین خوردن نا به هنگامش ... کوله اش را که پخش زمین شده بود را برداشت و لنگ لنگان ، با این فکر که اگر کلاهش اینجا بیفتد دیگر به سراغش نیاید... از شرکت خارج شد... ساعت شش و ربع بود دیگر اتوبوس گیرش نمیآمد... ناچار قید پول توجیبی آن هفته را زد و سوار آژانس شد... و کتابیون هم با لبهایی آویزان بی آنکه چیزی بگوید تاکسی در بست گرفت و رفت... خب وقتی به خانه رسید انتظار این همه استقبال پر شور را نداشت ...! مامان سروی و عزیز جان چتر به دست سر کوچه ایستاده بودند و مانند مامور دو صفر هفت توی تمام

ماشین هایی که از آنجا می گذشتند نگاه می کردند...! خب حداقل فهمید وجودش آنقدرها هم که فکر میکرد خنثی نیست، این را هنگامی فهمید که از ماشین پیاده شد... و عزیز جان یکی از آن نیشگون های ریز و آب دارش را از بازوی سمت راستش گرفت و مامان سروی دوقلوی همان نیشگون را از بازوی سمت چپ...! البته جای شکرش باقی بود که شاهین و آقا جان هنوز نیامده بودند... و بی شک این را مدیون لباسهای کثیف اهالی محل بود... و گرنه چیزی بیشتر از دوتا نیشگون گیرش می آمد...! به لطف سیاست عزیز جان، که همیشه همه را مثل موم در دستش داشت... شاهین و آقاجانش نفهمیدند که دیر به خانه آمده... و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد... اما موقتاً... *** " فصل دوم " دراز گوش که نبود... تا این همه عشو و ناز و اطوار و خنده های با منظور و بی منظور مهسا را نفهمد...! با آن ماتنوی کوتاه و چسب که تمام برجستگی های بدنش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود... خب مرد مذهبی نبود... که با چهار تا تار مو چشم از طرف مقابل بگیرد...! اما به یک سری اصول پایبند بود... و آن ناموس و غیرت بود... و حال مهسا با آن ماتنوی قرمز و روبرویش نشسته بود و دلبری میکرد... برای مردی که دوسال هیچ زنی را به خلوت خود راه نداده بود... این دلبری ها زیاد بود... « آقای مهندس من این خانوم را همه جوره تضمین میکنم... باور کنید کارش توی شرکت قبلی یک بوده اما به خاطر دوری راه دیگه نمیتونه بره... ایشون میتوند تمام وظایف آقای توسلی رو شاید هم بهتر انجام بدن... » خودش هم در این شرکت اضافه بود حالا میخواست به جای توسلی دوستش را هم بیاورد...! آخر بگو مرد مومن این چه وقت مهاجرت به خارج از کشور است...! خدا مهران را از غیب رساند چون تمام حسهای مردانه اش در حال فریاد بودند... مهران روی مبل کنار مهسا نشست و گفت: « داریوش بالاخره نظرت چیه... این طور که مهسا میگه نیروی کارآمديه... فعلاً توی بخش فروش به یه آدم مطمئن نیاز داریم تا با مهسا همکاری کنه... » صدای جر و بحث محسنی با فردی که صدای زنانه داشت از بیرون میآمد... گوشه را برداشت و گفت: « محسنی اون بیرون چه خبره...؟ » « آقای مهندس.. همون دختر خانومی هستند که دیروز هم اومده بودند... شما گفتید جلسه دارید... » « جلسه دارید » یک رمز بود میان او و محسنی... هر وقت نمیخواست کسی را ببیند میگفت بگو که جلسه دارم...! « خیلی خوب سریع ردش کن بره... » چند دقیقه ی بعد در اتاق به شدت باز شد آنچنان که چند بار تاب خورد... دختری با ماتنوی و مقنعه ایی سورمه ایی وسط دفتر کارش ایستاده بود... این دختر بور و چشم عسلی را این هفته زباد دید بود که با بهانه و بی بهانه مثل قارچ جلوییش سبز میشد... فقط همین را کم داشت که دختر های مدرسه ایی به او نخ دهند...! محسنی مانند اسپند بالا پایین میپريد... و به دنبال دختر چشم عسلی وارد اتاق شد... « خانوم کجا...؟ حق ندارید بدون اجازه وارد بشید...؟! امروز باید دم این دختر بچه ی دبیرستانی را می چید تا دیگر به فکر نخ و طناب و از این مقوله ها نیافتد... از جایش بلند شد و میز را دور زد و به آن تکه داد... مهران که گویا سوژه ایی بکر یافته باشد با لذت به دخترک چشم عسلی نگاه میکرد و لبخند مضحکی گوشه ی لبش بود... و برق چشمانش گویای افکار درونش بود... و مهسا هم این میان مالکانه عرض اندام میکرد... چشم از دخترک گرفت و به فردی که در آستانه ی در بود نگاه کرد... خودش بود همان دختر درون عکس با همان کوله پشتی قرمز رنگ و دوتا کبوتر مخملی کوچک آویزان از کوله اش... توی عکس هم همین ماتنو و شلوار سورمه ایی و مقنعه ایی به همین رنگ به تن داشت... در آستانه ی در ایستاده بود... در حالی که سر تا پایش مثل موش آب کشیده خیس و گلی بود... پس این بود دختر آفتاب مهتاب ندیده ی مامان پری اش... دستش درد نکند با این عروس پیداکردنش... دختری که می گفت مثل پنجه ی

آفتاب میماند ... آفتابه هم نبود....! همان دختری که دیبا به جان دخترش قسم میخورد که در توطئه ی مادرش نقشی نداشته... فقط میداند که در همان خیابانی که شرکت قرار دارد... چند قدم پایین ترش به مدرسه میروند...! باید مطمئن می شد که او هم دوست همین دختر لاشی است که وقت و بی وقت مزاحمش میشد. « این خانوم هم با شما هستند...؟ » دخترک با شنیدن این جمله ابروهای پرش را درهم کشید و با دو گام داخل شد و سلام ریزی داد، که بی پاسخ ماند. مهسا زیادی خودمانی برخورد میکرد و میخواست با حرفهایش دخترک را تحقیر کند و مهران هم پی فرصتی بود تا از آب گل آلود ماهی بگیرد... زنگ تر از آن بود که نتواند اوضاع پیش آمده را جمع و جور نکند...! وقتی محترمانه عذر مهران و مهسا را خواست به سمت دخترک چشم عسلی رفت که بی قید روی مبل نشسته بود و با تفریح به او نگاه میکرد از گوشه ی مانتویش گرفت و هرچه که لیاقتش بود بارش کرد... و دست آخر گفت گمشدید...! دختری که در آستانه ی در بود با تویی پر به سمتش آمد اما چند قدم مانده به میز، پایش سر خورد و واژگون شد... صدای آخش از ته دل بود و با دستی قوزک پایش را میمالید... دوستش به کمکش شتافت و زیر بغلش را گرفت... و بلندش کرد و دخترک کوله ی قرمز رنگش را که گوشه ای افتاده بود را برداشت و لنگ لنگان از شرکت خارج شدند... داریوش به جا پاهای خیس و گلی او ... که ردش روی سرامیک های سفید باقی مانده بود خیره شد... کاردش میزدی خونس چکه هم نمیکرد...! ماشین را داخل پارکینگ گذاشت و به سمت پله ها رفت... آنقدر عصبانی بود که ، نیاز به قدری درنگ داشت تا بر اعصاب داغونش مسلط شود. باید همین امشب تکلیف این دختر کبوتری را مشخص میکرد تا پیش از آنکه دیر شود...! اما وقتی که مادر و پدرش را حاضر و آماده کنار در دید تمام حرفهایی که قطار کرده بود را یادش رفت... « سلام خیر باشه ... کجابه سلامتی...؟ اتفاقی افتاده این موقع شب ، شال و کلاه کردید...؟ » « سلام مادر... خیر و شرش رو که خدا میدونه... داریم میریم بیمارستان ...! پدر شوهر دیبا بنده ی خدا سخته کرده همین آلان دیبا خبر داد. برم شاید کاری از دستم بر اومد عفت خانوم کم به گردن ما حق نداره » حق با مامان پری بود عفت خانوم مادر شوهر دیبا خیلی به گردن ما حق داشت...! همین که دیبا را برای پسر محجوب و سر به زیر دندانپزشکش خواستگاری کرده بود لطف بزرگی بود که باید حالا حالاها جبران میکردند... با لبخندی به افکارش رو به پدرش کرد و گفت: « اگه شما خسته اید بمونید استراحت کنید من مامان رو میبرم... » پدرش سرش را کمی نزدیکتر کرد و زیر گوشش گفت: « اگه من نرم پری خانوم به کی پز شوهر و دکتر دامادش رو بده... » پری خانوم قبل از بسته شدن آسانسور گفت: « داریوش جان فردا توهم به سر برو بیمارستان ... یه زنگ هم به سامان بزن ببین کاری داره کمکش کنی... » اگر در آسانسور بسته نمیشد مطمئنا سفارشات مامان پری تمومی نداشت...! هرچند از سخته ی پدر سامان ناراحت شد اما این موضوع با تمام بدیش باعث شد که مامان پری مشغولیتی غیر از دختر نشون کردن برای او پیدا کند...! مادرش را خوب میشناخت... مطمئن بود تا بهبودی پدر شوهر دیبا همه چیز را فراموش میکنند... پس نیازی به اره و دادن و تیشه گرفتن نبود... با لبخندی کتش را به سمت تخت پرت کرد... میتوانست با دوتا تخم مرغ و یک گوجه فرنگی مهمانی تک نفره ایی ترتیب دهد... بدون دغدغه و با ذهنی آرام... نبود... همه جا را زیر و کوله اش را بارها گشت... کمد وسایل هایش را همینطور... اما نبود... انگار واقعا بال در آورده و پر کشیده بود...! یکی از کبوترهای مخملی سفید رنگش ، همان هایی که همیشه جفت هم بودند ... حالا یکی از آنها نبود... جانش بود این کبوتر ها... آنقدر دلبسته ی آنها بود که گویی جان داشتند و به راستی بغ بغو میکردند... مامان سروی غر غر کنان سفره ی صبحانه را جمع کرد و با ترش رویی

گفت: « شیدا بیا برو مدرسه ات دیر شد مثل اون دفعه راحت نمیدن ها... اصلا به چند وقته معلوم نیست چه بلایی سرت اومده... نکنه عاشق شدی...؟ » عشق و عاشقی کیلویی چند... اصلا نذر کردو به خدا قول داد، که اگر کبوترش پیدا شود هیچ وقت به فکر عشق و عاشقی نیفتند... سر در گم و کلافه سرش را از داخل کمد بیرون کشید. « ماما سروی کبوتر پارچه ایم نیست همونی که عزیز جون از مشهد برام سوغاتی آورد... » عزیز جان لبخند نمکی زد و گفت: « عیب نداره ننه ... غصه نخور امسال تابستون که رفتم مشهد یکی دیگه برات میخرم... » مانند دختر های دبستانی پا روی زمین کوبید... « عزیز جون من کبوتر خودمو میخوام یکی دیگه به درد من نمیخوره...! » پاهای دردناکش را روی هم انداخت و چایی را هورتی کشید و در حالی که قند همچنان گوشه ی لبش بود گفت: « اگه کبوترت جلد بومت باشه برمیگرده غیر این، بگذار بره جایی که خوشه... » آقا جان کمر بندش را محکم کرد و در حالی که میخندید روبه مادرش گفت: « بیا عزیز خانوم تحویل بگیر میگم این بچه است و وقت شوهرش نیست هی میگی از سنش میگذره ... خانوم تازه به فکر عروسک بازیه... شاهین که بی دلیل عجله داشت تند و سریع خدا حافظی کرد و رو به آقا جان گفت: « بریم دیگه دیر شد... کلی کار داریم . امروز باید بریم مواد شوینده ی لکه بر هم بخریم... یادتون که نرفته...! » شاهین امروز پرنده ی مهاجم هر روزه نبود... بیشتر به « یا کریم » گیج و گولی شبیه بود که همیشه لب حوض مینشست. « صابخونه سلام کجایید؟ بازم که در حیاطتون بازه... ! صدای عمه عطیه بودمانند همیشه به لب داشت و هزار خنده... و همیشه لطیفه ای دست به نقد ... مثبت هیجده هایش را هم برای ماما سروی در گوش میگفت. و هر دو از خنده اشک گوشه ی چشمشان جمع میشد. این عروس و مادر شوهر و خواهر شوهر برای خودشان نوبری بودند...! عزیز جان با شنیدن صدای دخترش سرمست تابی به گردنش داد و گفت: « پرویز دست پسرت و بگیر و برو ... جمع زنونه است ... شیدا تو هم ننه زود تر برو تا معلمت دعوات نکرده... » عزیز جان همه رابه روش خودش کیش کیش کرد... ذهنش درگیر کبوتر گمشده اش بود اما نه آنقدر که متوجه نشود که در این خانه امروز خبرهایی هست...! می فهمید... خیلی زود...! فقط باید تا بعد از ظهر که از مدرسه بر میگشت صبر میکرد. وقتی از بیمارستان برگشت ساعت پنج بود . بعد یک روزه کاری شلوغ توی این سرمای نا به هنگام پاییزی فقط یک قهوه ی گرم میتوانست خستگی یک روز کاری را از تنش دور کند . با ورودش مهسا لبخند دلبرانه ایی زد و محسنی به احترامش بلند شد میخواست به سمت دفترش برود که دختر کبوتری را دید که روی صندلی انتظار نشسته بود ، با اخم های درهم با محکم ترین لحنی که می توانست گفت: « آقای محسنی این خانوم این جا چیکار دارند مگه نگفتم دیگه راهشون نده...! » مهسا به موهای شرابی اش را که از زیر شال بیرون زده بود با ناز دستی کشید با تمسخری که از لحنش پیدا بود گفت. « آقای مهندس اومده دنبال عروسکش... » داریوش گیج به سمت محسنی چرخید و با ابروهای گره کرده سرش را به معنای چه شده تکان داد. اما قبل از این که محسنی لب باز کند خانوم لطفی سراسیمه از آبدارخانه بیرون آمد و گفت: « آقا مهندس به خدا بهش گفتم عروسکش توی شرکت نیست من همه جا را جارو کردم به جان بچه ام عروسکی ندیدم... میگه شاید توی اتاق ریستون باشه » پس اون کبوتر پارچه ایی که زیر پای میزش افتاده بود درست کنار سطل زباله ی زیر پایش... مال این دختر بود. می توانست آن را به او برگرداند اما این کار را نکرد ... این دختر باید ادب می شد...! نگاه سردش را به دوخت و با بی تفاوتی گفت: « دیدی که خانوم لطفی چی گفت به سلامت » سپس در حالی که به سمت دفترش می رفت با لحنی محکم ادامه داد. « خانوم لطفی یه قهوه ی غلیظ با شکر بیار اتاقم خانوم مظاهری شما هم تشریف

بیارید کارتون دارم» مهسا لبخندی از سر رضایت گوشه ی لبش نشست و بی آنکه متوجه ی بغض شیدا شود به داخل اتاق داریوش رفت. خانوم لطفی که بغض شیدا را روی لبهای سفید و بی رنگ وروی او دید از سر دلسوزی گفت:

«غصه نخور مادر به پسر میگویم از شاعبدالعظیم که میاد از بساطی کنار خیابون برات بخره خوبیت نداره دم غروبی بغض کنی...» شیدا از ساختمان خارج شد بی آنکه هیچ کدام از حرفهای او رامتوجه شده باشد. به راستی کبوترش از بوم او پرواز کرده بود. این بار شاهین بخت و اقبال بر شانه های فرناز دختر عمه عطیه نشست. مامان سروی فرناز را برای شاهین خواستگاری کرد... پس «یاکریم» شدن این چند وقت شاهین چندان هم بی علت نبود. بالهایش پیش دختر ریزه میزه عمه عطیه گیر کرده بود...! سر خوش تر از این فامیل جایی سراغ نداشت، صبح جریان خواستگاری را به عمه عطیه میگویندو ظهر همان روز او به همسرش آقای نجاتی... میگوید...! و شب همان روز... عزیز جان به همراه پسر و عروس دسته گلش و نوه ی دردانه اش همراه با یک دسته گل رز سفید به خواستگاری رفتند. کارهای این فامیل او را به یاد خاله بازی های دوران کودکی اش میانداخت..همان طور ساده و بی شیله و پیله... شاهین با اون کت مشکی که از بس اتو خورده بود برق میزد و اون دسته گل سفید چنان مسخره به نظر میرسید که اگر خنده روی لبهایش نبود بی شک همسایه ها به تصور اینکه به مراسم ختم میرود به او تسلیت میگفتند... آخر سر زبانش جلو تر از عقلش کار کرد. «خب تو که گل خریدی چرا سفید...؟ نا سلامتی داری میری خواستگاری... رز قرمز میخردی...!»

تو فضولی نکن...! تو چه میدونی...؟ رز سفید نشانه ی عشقه...! این بار باز هم از تعجب دهانش نیمه باز ماند. درسته که عاشق نشده بود اما دیگر هر گاه گولی میدانست که رزقرمز نشان عشقه... هرچند شاهین که گاه گول نبود او یک «یاکریم» گیج و گوج عاشق بود فقط همین...! همه رفتند و به توصیه ی عزیز خانوم که دختر خوبیت نداره توی جلسه ی خواستگاری باشد چرا که ممکن است خدایی ناکرده بختش گره کور بیافتند، او را باخود نبردند. کبوترش گم شد.

اما در عوض این دو کبوتر عاشق به هم میرسیدند...! به یاد فرناز افتاد با آن دندانه های کج و معوجش... و خنده ی که از مادرش به ارث برده بود و صورتی که انگار مار لیسش زده بود. شاهین هم ته سلیقه بود...! ماشین را کنار خیابان پارک کرد. هوای پاییزی بعد آن باران پی در پی شهر پر دود و غبار را لطیف تر کرده بود. کیفش را برداشت و به سمت شرکت رفت. آنچه که میدید باور نداشت همان دختر کبوتری بود، که مثل گربه ایی به جان سطل زباله ی شهرداری افتاده بود. کمی به او نزدیک شدودر چند قدمی اش ایستاد... «داری چیکار میکنی...؟» شیدا با هراس دل از سطل زباله کند و به سمت صاحب صدا برگشت. خودش بود همان رییس مرغی پر فیس و افاده...! با بی تفاوتی سرش را برگرداند و دوباره مشغول زیر رو کردن زباله های متعفن شد. «دنبال کبوترم میگردم... فکر نمیکنم این جا دیگه مزاحم ریاست شما باشم» داریوش که به بی عقلی این دختر ایمان پیدا کرد بود گفت: «آخه دختر دو روز پیش کبوترت گم شده حالا توی زباله ها دنبالش میگردی... شهرداری هر شب زباله ها رو تخلیه میکنه...» شیدا دست از زباله ها برداشت این رییس مرغی زیادی روی اعصابش قدم میزد. «محض اطلاعاتون آقای رییس مرغی... خانوم لطفی مستخدم شرکتتون گفت زباله ها هر دو روز یک بار خالی میکنه...» دخترک کبوتری به او میگفت رییس مرغی خنده ایی تا پشت لبهایش نشست اما به سرعت آن را جمع کرد و برای اینکه از جو پیشامده جلو گیری کند اخم هایش را درهم کشیدو گفت: «خانوم لطفی خودش بهتون گفت که زباله ها رو هر دو روز یک بار خالی میکنه...» شیدا که متوجه شد نباید این راز خانوم لطفی خوش قلب را بازگو میکرد دست پاچه شد و گوشه ی کت داریوش را که در حال

رفتن بود گرفت... «ترو خدا کاری بهش نداشته باشید از سر دل سوزی برای من این رو گفت... ننگذارید فکر کنم باعث بی کار شدن کسی شدم.» داریوش به سمتش کاملاً برگشت و روپرویش ایستاد. «آخه این عروسک چیه که به خاطرش افتادی به جون زباله ها...؟» شیدا دستکش یک بار مصرفش را در آورد و کبوتری که از کوله ی قرمز رنگش آویزان بود را در دست گرفت. «این جفت کبوتر واسه من یه جور سکه ی شانسه... یه خاطر قشنگ از بچگی هام ...» این دختر دیگر ته خرافات بود، بدش نمیآمد کمی سر به سر این دختر خرافاتی بگذارد. «بعضی میگی هرکی این کبوتر ها رو داشته باشه شانس میاره...؟» شیدا سرش را تکان داد. و داریوش نگاهش را از عروسک پارچه ایی گرفت و پرسید: «تو که یکی دیگه داری پس هنوز شانس باهاته...؟» «درسته یکی دیگه دارم اما گم کردن یکی از اون ها هم برای من بد شانس میاره و برای کسی که پیدا میکنه خوش شانس...!» داریوش پراز شیطنت پرسید: «حالا نرش گم شده یا ماده اش...؟» شیدا لحن پر تمسخر او را حس کرد اما صادقانه گفت: «جفت نرش گم شده» به این خرافات اعتقادی نداشت میخواست که بگوید کبوترش پیش اوست اما با رسیدن مهسا چشم از دختر کبوتری گرفت و راهی ساختمان شد. در اولین فرصت کبوترش را پس میداد. عقد دختر عمه و پسر دایی را نه در آسمانها... بلکه فقط در محضرخانه ی سر خیابان بستند...! محضر خانه آنقدر نزدیک بود که عزیز جان با همان چادر گلدارش آمد و اعتقاد عجیبی داشت که این چادر خوش یوم است...! فرناز هم یه مانتوی شیری رنگ پوشید با شالی سفید.... و تنها آرایشش یه رژلب صورتی ملایم بود... و آب دهان شاهین برای همین عروس نصفه و نیمه اش راه افتاده بود... مهریه هم به رسم تمام دختران و پسران فامیل چهارده سکه به نیت چهارده معصوم شد... و دو حلقه ی ساده بدون نگین زینت دست عروس و دوماد... شب هم همه ی فامیل به صرف شام منزل پدر داماد دعوت بودند... البته نه چلوکباب و جوجه کباب بلکه فقط قرمه سبزی و با سالاد شیرازی...! بعد هم به به ها... و چه چه ها .. بود که به هوا رفت... پرستو هم زنگ زد و تبریک جانانه ایی گفت. و بعد هم کلی غر زد که چرا موبایل نداری تا برای یه تماس ساده مجبور نباشد از سد فلیترینگ خانه رد شود.... در خانه یشان بی اهمیت ترین شی موبایل بود... عزیز جان به قول خودش نه چشم چار درست و حسابی داشت و نه سواد پس نیازی به موبایل نداشت! ماما سر روی هم علاقه ی وافری به اون تلفن قر قری گوشه ی سالن داشت و عجیب دلبسته ی آن بود. آقا جان هم اعتقادی به این تکنولوژی نداشت، و استدلالش این بود که «من از صبح تا غروب مغازه هستم و تلفن هم کنار دستم ... و همیشه هم با شاهین بیرون میروم او هم که موبایل دارد... پس لزومی ندارد پول هدر بدهیم» شاهین فقط موبایل داشت که او هم مثل محموله ی سری از آن مواظبت میکرد تا به دست غیر نیفتد...! شیدای بینوا را هم که مثل همیشه کسی آدم حساب نمیکرد... یک بار برای خریدن گوشی موبایل آنقدر اصرار کرد که زبانش به اندازه ی اتوبان کرج کش آمد و دست آخر عزیز جان با چشمانی نازک شده از پشت عینک گفت: «سروناز حواست هست این دختر زیر سرش بلند شده...؟! « شما نگران نباشید عزیز جون خودم کوتاهش میکنم...» و آن روز به جای گوشی موبایل یک لنگه دمپایی گیرش آمد... پیوند این دو زوج خوشبخت با تمام سادگی اش که بی شباهت به همان خاله بازی دوران کودکش نبود...! به پایان رسید و قرار عروسی برای عید افتاد. آخر شب وقتی به یاد کبوتر گمشده اش و کلاس جبرانی ریاضی و فیزیک و تمرین های حل نکرده ی فردا افتاد.... تمام خوشبیش مثل دود به هوا رفت.

شاگرد تنبل کلاس بودند که دیگر شاخ و دم نداشت، تکالیف فیزیک را حل نکرده بود، و امروز باید آن را پای تخته حل میکرد... از اتوبوس که پیاده شد داخل ایستگاه ایستاد. نیمکت فلزی غرق باران شب گذشته بود و جایی برای نشستن و حل تکالیف نبود... نگاهش به ساختمان همان رییس مرغی افتاد، در ورودی ساختمان باز بود میتوانست توی راه پله های آن تکالیفش را به دور از چشم بچه های مدرسه حل کند... هنوز بیست دقیقه تا زنگ مدرسه فاصله داشت به فکرش را جامع عمل پوشاند و خودش را به سرعت به ساختمان رساند. **** ده روز گذشته بی شک یکی از بهترین روزهای عمرش بود... اتفاقاتی که بیشتر رنگ و بوی معجزه داشت... فروشنده ی دندان گرد و طماع ... حاضر به فروش زمین کنار مرغداری شده بود آن هم به زیر قیمت بازارو آن هم شرایطی... با طرح توجیحی توسعه ی مرغداری موافقت شده بود و از آن مهم تر بادرخواست وامشان برای احداث کارخانه موافقت کرده بودند... آنقدر اتفاقات خوب در این ده روز برایش رخ داده بود که شمارش از دستش در رفته بود. ماشین را کنار خیابان پارک کرد و وارد ساختمان شد... آنچه که میدید باور نداشت...! دختر کبوتری در حالی که روی پله نشسته بود دفتر و کتابش به شکل شلخته ایی پهن بود تند تند در حال نوشتن بود... این دختر همه چیزش عجیب و غریب بود. بالای سرش ایستاد. « فکر نمیکنی اینجا رو با مدرسه اشتباه گرفتی... مدرسه چند متر پایین تره؟ » شیدا با شنیدن صدا چنان سرش را بلند که مهرهای گردنش به تق تق افتادند... آقای رییس مرغی بود که شیک و مرتب بالای سرش ایستاده بود و جوری نگاهش میکرد که انگار مجرم گرفته است...! سلامی کرد و دوباره سرش را روی دفتر خم کرد و مشغول نوشتن شد و در حین نوشتن گفت: « ترو خدا آقای مرغی امروز سر به سرم نگذارید ده دقیقه ی دیگه زنگ میخوره اگه این مسئله هارو حل نکنم آبروم میره... » داریوش باز خنده اش را جمع کرد و گفت: « اولاً که فروغی ... نه مرغی دوما الان وقته نوشتن تکالیفه...؟! » شیدا کلافه نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ناله وار گفت: « دیشب عقد کنون برادرم بود فرصت نشد بنویسم ... وای ... بدبخت شدم و رفت الان زنگ میخوره و من هنوز نمیتونم این مسئله هارا حل کنم » سپس دستی به تک کبوتر آویزان از کوله اش کشید و رو به او گفت « دعا کن به خیر بگذره... » داریوش با دیدن کبوتر آویخته ی او به یاد کبوتری مخملی افتاد که مدتی بود گروگان او بود... شاید حق با این دختر بود که میگفت کبوتر برای یابنده اش خوش شانسی می آورد... به حرمت عروسی که گروگان کشوی میزش بود خم شد و دفتر را از زیر دست او کشید و نگاهی به آن انداخت... شیدا میخواست اعتراض کند که داریوش با تعجب او گفت: « ببینم فیزیکت ضعیفه ... این مسئله ها که خیلی آسونه...؟ » سپس بی آنکه منتظر جواب او باشد خودکارش را از جیب کشش در آورد و سریع شروع به حل کردن کرد... سه مسئله فیزیک و دوتا ریاضی... شیدا که از خوشی چشمانش برق میزد با شنیدن صدای زنگ مدرسه بلافاصله وسایل هایش را جمع کرد و داخل کوله اش ریخت و رو داریوش که با لبخند نگاهش میکرد... گفت: « دستتون درد نکنه ان شاءالله امروز پول روی پولتون بگذاری » و سپس مثل باد از در ساختمان خارج شد. داریوش کبوتر آویخته از کوله اش را دید که به همراه او به پرواز در آمده بود. دعاهای دختر کبوتری مستجاب شد. با دوتا از بزرگترین مارکت های تهران قرارداد دوساله بسته بود تا تمام مرغ هایشان را از آنها بگیرند. مهران از خوشی سر از پا نمی شناخت و مهسا فاتحانه از این پیروزی در شرکت مانور میرفت... « داریوش باور کن توی این ده روز شرکت زنده شد با اون وام و این قراردادها میتونیم تمام رقیب های دیگه رو کنار بزنیم و بشیم یکه تازه بازار... » مهسا کمی از قهوه اش را نوشید و سپس آن را با ناز در حالی که چشم از داریوش بر نمی داشت روی میز گذاشت. « آقای مهندس

حالا که خوشی تون تکمیل شده اجازه بدید امشب دعوتتون کنم مهمونی ... یه دور همی دوستانه است مهران هم میاد... همه چیز از این دور همی های دوستانه شروع میشد نباید اجازه میداد که این دختر افسارش را در دست بگیرد. » ممنون خانوم مظاهری ولی نمیتونم دعوتتون رو قبول کنم ... امشب جایی کار دارم» مهسا به معنای واقعی پنجر شد... اما مهران میانه را گرفت. « نگران نباش مهسا داریوش با من تو به فکر دورهمی و شام و سورو ساتش باش اوکی...» از پس زبون چرب و نرم مهران قطعا بر نمی آمد هرچند که خودش هم چندان بی میل برای رفتن نبود. « قول نمیدم ولی سعی خودم رو میکنم» سعی خودم را میکنم فقط یک معنا داشت یعنی « حتما میایم...» مهران در این یک سال و اندی این رییس جوان و خوش فکر را خوب شناخته بود. *** آن روز یکی از بهترین های عمرش بود تمام مسئله هایی که آقای رییس مرغی با تبحر حل کرده بود بدون اشتباه پای تخته حل کرد فاتحانه به نرگس که از تعجب دهانش نیمه باز مانده بود نگاه کرد... کتابون خوشحال از این که بالاخره یکی پیدا شده تا پوز این شاگرد زرنگ از خود راضی را به خاک بمالد ... از ته کلاس گفت: «ایول ... قلی فتحی... برای خودت دانشمندی ...!» دانشمند بود اما فقط به لطف آقای رییس مرغی ... وگرنه از صبح تا حالا که معجزه نشده بود... وقتی با تایید سر خانوم کریمی که رضایت از چشم هایش میبارید، سر جایش نشست. پرستو سرش را کمی به او نزدیک تر کرد... « تو که دیشب میگفتی تمرین هارو بلد نیستی ...؟» « ماجراش طولانیه برات میگم...» و وقتی تمام ماجرا را از اول ، اولش ، از همان جایی که با کتابون به شرکت رفته بود تا آنجایی که روی پله در حال حل کردن مسئله فیزیک بود را تعریف کرد... پرستو از خنده اشک گوشه ی چشمش جمع شد. شیدا بی شک دوست داشتنی ترین دختری بود که در اطراف خود میشناخت... *** این لطف رییس مرغی را باید جبران میکرد... اما چه جوری اش رانمی دانست. خرید کادو و هدیه برای یک مرد غریبه معنایی نداشت... از آن گذشته مگر چقدر پول تو جیبی میگرفت که بتواند هدیه بخرد... گل هم که مناسبت نداشت... خرید عروسک هم برای مردی با حداقل سی سال سن، نباید چندان جذاب باشد... ناگهان فکری به ذهنش رسید ... یکی از آن فکر های بکر و ناب و البته شیرین... برایش شیرینی میزد ...! از همانهایی که شاهین و آقا جانش برایش سر و دست می شکستند. و عزیز جانش همیشه سهم خودش را پشت پشته پنهان میکرد. همین یک نوع شیرینی را بلد بود اما در پختن آن تبحر بسیار داشت... و شیرینی بهتر از هر دفعه شد رویش را پسته ریخت و با سلیقه درون جعبه ی که کار دست خودش بود با کاغذ کادویی قرمز و براق آن را پوشانده بود گذاشت... شاهین خودش کم بود حالا فرناز هم به او اضافه شده بود و هر دو مدام در کمین بودند تا به دور از چشم شیدا پنهانی یکی از اون خوشمزه های ریزه میزه را درون دهانشان بگذارند... آخر هم مجبور شد به دروغ بگوید این ها را برای پرستو کنار گذاشته تا این زن و شوهر شکمو دست از سرش بردارند... آن شب عزیز جان در حالی که مثل همیشه سهم خودش را پشت پشته پنهان میکرد رو به پسرش گفت: « پرویز دیگه وقتشه شیدا رو عروس کنی ببین چه شیرینی هایی میپزه بچه ام...!» مامان سروی سر خوش از این تعریف عزیز جان با حض به شیدایش نگاه میکرد. *** مرد داخل شرکت شد. از آخرین باری که به اینجا آمده بود خاطره ی خوشی نداشت... منشی ریش پرفسوری پشت میزش سرش را تا گردن در کامپیوترش فرو برده بود. تا زنگ مدرسه یک ربع بیشتر فاصله نداشت ، باید هرچه زود تر شیرینی را میدادو تشکر میکرد و میرفت... محسنی چشم از مانیتور گرفت و شیدا را دید که با یک جعبه ی کادویی روبرویش ایستاده... او را شناخت همان دختری بود، که آن شب با همان دوست آکله اش آمده بود و فرداش به دنبال عروسک گمشده

اش... شرکت را زیرورو کرد. «دیگه چی میخوای... خانوم لطفی که گفت عروسک اینجا نیفتاده...!» شیدا هول و دست پاچه جعبه ی شیرینی را در دست جا به جا کرد... «نه نه... برای عروسکم نیومدم اومدم آقای رییس رو ببینم...» مرغی اش را فاکتور گرفت تا منشی بیش از این شاکی نشود... محسنی میخواست هرطور شده او را از سرش باز کند حوصله احم و تخم آقای فروغی را نداشت... «وقت قبلی داشتی...؟» شیدا اه از نهادش برآمد... این رییس مرغی انگار مهم تر از آن بود که تصورش رامیکرد... ده دقیقه دیگر زنگ مدرسه میخورد. «ندارم... باور کنید یه کار کوچولو باهاشو ندارم زیاد مزاحم نمیشم... فقط بهشون بگید همون دختر کبوتریه اومده خودشون میفهمند...» محسنی متعجب از لفظ دختر کبوتری بی حرف گوشتی را برداشت «آقای رییس خانومی اینجا هستند که میخوان شما رو ببیند...» داریوش محکم و جدی پرسید "«اسمشون چیه خودشون رو معرفی نکردند...؟» محسنی زیر چشمی نگاهی به دخترک انداخت و گفت: «چرا... میگن دختر کبوتری...!» داریوش با شنیدن اسم دختر کبوتری لبخند روی لب هایش نشست. این دختر بی شک سرچشمه ی شانس و اقبال بود، چرا که هروقت او را میدید روزش پر میشد از اتفاقات خوب... «راهنمایی شون کن تشریف بیارن داخل... دو تا قهوه هم به خانوم لطفی بگو بیاره...» محسنی که انتظار برخورد تندی داشت متعجب با چشمانی که گرد شده بود رو به دخترک گفت: «میتونید تشریف ببرید داخل...» سپس با دست دری را نشان داد. شیدا دستی به مقنعه اش کشید و داخل شد. *** داریوش که دیدن این کبوتر را اول صبح به فال نیک گرفته بود با خوش رویی جواب سلامش را داد. شیدا با قدمهای آهسته به میز نزدیک شد و جعبه را روی میز گذاشت. داریوش متعجب نگاهی به جعبه ی فانتزی زیبا انداخت و پرسید...: «این مال منه...؟» انقدر وقت نداشت که ناز و کند و خجالت بکشد برای همین سریع رفت سر اصل مطلب... «این شیرینی ها رو خودم پختم... برای تشکر بابت حل مسئله های فیزیک و ریاضی...» جعبه را برداشت و ربان قرمز رنگ دور آن را باز کرد... باباز کردن در جعبه بوی خوش وانیل نفشش را معطر کرد... «هوم... بوش که خیلی خوبه...» سپس یکی از شیرینی هارا درون دهانش گذاشت... ترد و خوشمزه بود... در دهان آب میشد... نمیدانست چه چیزی خرج آن کرده که مزه اش اینقدر یونیک شده است...! «انگار فقط ریاضی و فیزیکت ضعیفه...! شیرینی هات که خیلی خوشمزه است...» شیدا از خوشی چشمانش درخشید و نرم گفت: «نوش جان» در همین هنگام در با تقه ایی به صدا آمد... و داریوش با همان ژستی که مخصوص رییس هاست گفت: «بفرمایی داخل» خانوم لطفی همان پیر زن خوش سیما و خوش قلب سینی به دست وارد شد و دوتا قهوه که بویش تمام اتاق را پر کرده بود روی میز گذاشت... و با اجازه ایی گفت و خارج شد... «فکر کنم با این قهوه این شیرینی ها بیشتر بچسبه... بشین بخور...» شیدا درحالی که همچنان لبخند روی لبش بود کوله اش را روی کتفش جا به جا کرد و گفت: «نوش جان من باید برم زنگ مدرسه پنج دقیقه ی پیش خورد اگه دیر برسم باید با ولی برم مدرسه... بازم ممنون بابت کمکتون... خداحافظ...» و بعد بی آنکه منتظر جوابی شود بسرعت از شرکت خارج شد. داریوش به آن کوچولو های ریزه و میزه ی خوشمزه نگاه کرد دلش نیامد همش را بخورد، در جعبه را بست و آن را داخل کشوی میزش گذاشت، کنار همان کبوتر گروگان گرفته شده... یادگار هایش از این دختر کبوتری داشت زیاد میشد...! این کبوتر گریز پا قطعاً برایش شانس می آورد... این را وقتی مطمئن شد که تمام قرارهای کاریش یه بهترین نحوه برگزار شد... این روزها حال عمومی پدرش هم بهتر بود و از درد قفسه ی سینه شکایت نمیکرد، مادرش هم که سرش با مادر شوهر دیبا گرم بود به بهانه ی بیماری شوهرش مدام در حال خاله بازی و از این خانه به آن خانه بود... سفره

ابوالفضل پهن میکردند و جلسه ی روضه برگزار میکردند... کارهای اولیه احداث کارخانه اش هم در حال انجام شدن... این روزها خودش هم حال بهتری داشت... آنقدر که به کارمندان شرکت و کارگران مرغداری کمتر گیر میداد و قدری ملایم تر شده بود. مهران جرعه ایی از قهوه اش را نوشید و معترض گفت: «بابا خفه شدیم از بس هر وقت اومدم پیشت قهوه به خوردمون دادی... بابا نوشیدنی بهتری نداری لااقل این قدر قهوه به خوردمون نده...! منظورش را از نوشیدنی بهتر خوب درک میکرد... اما به روی خودش نیاورد... «این دفعه که اومدی به خانوم لطفی میگم برات آب میوه بیاره...!» «خودتی داداش من رو سیا میکنی که خودم یه عمریه زغال فروشم...» سپس از جایش بلند شد و در حالی که میرفت گفت: «دارم یه سر میرم مرغداری تو هم تونستی بیای بد نیست، هرچی باشه تو زبون کارگرهارو رو بهتر بلدی...! در ضمن مهسا قرار دیشب رو به خاطر تو که گفتم کار داری انداخت امشب... نیای خودم نابودت میکنم.. به خاطر توکه، نمیتونم از یه مهمونی توپ و پر از «درو داف» بگذرم...» «خب تو برو کی جلوت رو گرفته...» «بدبختی همین جاست که این مهمونی رو به خاطر تو گرفته امشب هم نیای باز کنسل میکنه...» مهسا مظاهری کم کم خطرناک میشد باید حواسش را جمع میکرد.... هنوز سرش بابت مهمونی مزخرف شب پیش درد می کرد. و شقیقه هایش پر نبض میزد... مهمانی در لواسون در ویلایی شیک و مدرن برگزار شد، که میگفتند متعلق به دایی مهسا است... و مهسا لباسی به لُختی لباس خواب به تن داشت و پیک، پیک نوشیدنی سر میکشید و با بهانه و بی بهانه خودش را به او میچسباند. و تازه آنجا بود که فهمید مهران ... مهسا را چیزی بیشتر از یه آشنا و دوست قدیمی میشناسد و این را از خاطرات مشترکی که با هم داشتند فهمید...! مرد متعصب و خشکی نبود... ولی هنوز باور هایی داشت که نمیگذاشت از مرزش پا فراتر بگذارد... چیزی که برایش بیش از هر چیز اهمیت داشت «نجابت و پاکی دختر» بود... و قطعاً مهسا در این دایره جایی نداشت... با صدای تقه ی در چشم از خیابان گرفت و گفت بفرماید. محسنی کاپشن به دست گفت «خسته نباشید مهندس... همه رفتند با اجازتون منم دارم میرم کاری با من ندارید...؟» دستی به چشمهای خسته اش کشید... «منون شما تشریف ببرید من خودم در شرکت رو قفل میکنم...» بعد از رفتن محسنی ... کتیش را برداشت و از شرکت خارج شد. هوای ماه سوم پاییز سوز گزنده ای داشت، آنقدر که سرما تمام وجودش را گرفت... و نا خدا گاه چشمش به سمت ایستگاه اتوبوس آن سوی خیابان کشیده شد... باز هم خودش بود «کبوتر»... کوله ی قرمز رنگش از دور مثل چراغ خطر عمل میکرد... روی نیمکت ایستگاه نشسته بود. با قدمهایی بلند خودش را به او رساند شیدا با دیدنش کمی دست پاچه شد به سرعت از جایش بلند شد و تند سلام کرد... داریوش جوابش را بی پاسخ گذاشت و نمادین مچش را بالا آورد و گفت: «فکر میکنم مدرسه ساعت دونیم تعطیل میشه و حالا هم پنج ونیمه» و سپس سوالی نگاهش کرد. شیدا ترسید که مبادا دچار سوء تفاهم شود و فکر های ناجور درباره او بکند تند و پرشتاب گفت: «به خدا کلاس جبرانی فیزیک داشتیم و تازه تعطیل شدم» بدش نمیآمد کمی سر به سرش بگذارد، این دختر زیادی ساده بود، اگر هر دختر غیر او بود یا توهین آمیز جواب میداد یا به فکر مخ زنی میافتاد... با لبخندی گوشه ی لبش گفت: «مگه هنوز هم با فیزیک مشکل داری...؟» شیدا به انتهای خیابان نگاه کرد تا ببیند اتوبوسی میبیند یا نه... سپس گفت: «معجزه که نشده...! هنوزم فیزیکم و ریاضی ام به همون افتضاحیه سابقه...» نوک دماغ کبوتر از سرما مثل لبو قرمز شده بود داریوش گوشه ی آستین مانتویش را گرفت و با خود کشید و گفت: «بیا بریم من تا یه جایی میرسونمت داری از سرما یخ میزنی» دلش نمیخواست با این رییس مرغی همراه شود... برای همین سر جایش ایستاد.

« مزاحم نمیشم با اتوبوس راحت ترم » اگر چیزی غیر این میگفت به کبوتر بودنش شک میکرد . گوشه ی آستینش را بار دیگر محکم تر گرفت و کشید... « بیا بریم ... آدم به دوستی که برایش شیرینی خوشمزه می پزه اعتماد میکنه...هوم... در ثانی مطمئن باش ماشین من از اتوبوس راحت تره... » راست میگفت : ماشین شاسی بلندش که حتی اسمش را هم نمیدانست از اتوبوس شرکت واحد به مراتب راحت و گرم تر بود . با آن بوی خوش عطر مردانه ایی که تمام فضا را عطر آگین کرده بود... این اولین بار بود که سوار چنین ماشینی میشد و حس میکرد سوار فضا نورد شد است...! داریوش نیم نگاهی به او که ساکت و بی حرف به خیابان چشم دوخته بود گفت: « آدرس خونتون رو میدی یا میخوای من همین جوری دور دور کنم... » شیدا شرمنده شده باید یک ریح پیش آدرس را میگفت... اما اینقدر جو ماشین شاسی بلند او را گرفته بود که فراموش کرده بود « ببخشید ... حواسم نبود... لطفا کمی جلو تر نگه دارید... » داریوش که شرمندگی کبوتر را نمیخواست فوراً گفت: « این رو نگفتم که زود پیاده بشی... نمیخوام دیربرسی خونه و خانواده ات نگران بشن...! » شیدا لبخند محجوبی زد لبخندی همانند ،سادگی و بی ریایی خودش... « ممنون که به فکر من هستی دلی باور کنید انتهای خیابون کوچه ی ماست و مطمئنم مامانم و مادر بزرگم آلاں سر کوچه منتظر من هستند نمیخوام در موردم فکر ناچور بکنند... » این دختر کبوتری با تمام سادگی هایش دلنشین بود. « خب من هنوز اسم شما رونمیدونم نمیخوای خودت رو معرفی کنی... » آخ ... باز هم رسید به همان فامیلی دوسیلابی با قلی ضایع اولش...! آهسته گفت آنقدر نرم و آهسته گویی نجوا میکند... « قلی فتحی هستم... » داریوش لبخندش وسیع شد و پرسید: « خانوم فتحی اسم کوچیکتون رو پرسیدم... » این آقای رییس مرغی بلا تر از آن بود که نشان میداد. به ناچار به رسم ادب گفت: « اسم کوچیکم شیداس شیدا قلی فتحی... به همین سادگی ... راست میگفت «به همین سادگی » ساده بود... حتی در صدایش عشوه و ناز هم نبود خودش بود ... ساده ی ساده...! » میدونم که صدام میکنی آقای مرغی ... ولی در واقع من هم داریوش فروغی هستم . » داریوش راهنما زد و کنار خیابان نگه داشت... برای حرفی که میخواست بزند مردد بود بیشتر از واکنشش واهمه داشت. می ترسید تمام باور های که به این دختر تا آن لحظه پیدا کرده بود، یکباره خراب شود... دل به دریا زد و گفت: « ببین خانوم فتحی ... من حاضرم هر روز نیم ساعت بهت فیزیک و ریاضی درس بدم از ساعت دونیم که مدرسه تعطیل میشه تا ساعت سه دیگه هم نمیخواد تا این وقت غروب بیرون بمونی... چطوره .. موافقی...هوم... » شیدا متعجب شد و پرسید: « واسه چی همچین لطفی به من می کنید...؟ » نگاهش را در چهره ی ساده و دلنشین او چرخ داد... قطعاً او به پاکی کبوتر بود. « این یه پیشنهاد دوستانه است می تونی قبول نکنی...! » پیشنهاد وسوسه بر انگیزی بود چرا که اگر قرار بود از کلاس های خانوم کریمی چیزی یاد بگیرد همان چهار ساعت در هفته متوجه میشد... کلاس های بعد از ظهرش هم همچنان کسالت بار و بی نتیجه بود. « ممنون از پیشنهادتون ولی من نمیتونم بابت وقتیهایی که برام میگذارید پولی بدم... یعنی اونقدر پول تو جیبی نمیگیرم که بخوام این کارو بکنم... اگه قبول کردم که کلاس های بعد از ظهر خانوم کریمی رو بیام فقط بخاطر مجانی بودنش بود... نمی خوام به آقا جونم فشار بیاورم بابت خنگ بازی خودم... » اخم هایش را در هم کشید گویی فحش ناموسی شنیده باشد. « کی از تو پول خواست... گفتم دوستانه... نگفتم... » شیدا که از لحن تندش جا خورد بود گفت: « قصد توهین نداشتم ... ولی این جوری من معذب میشم... » داریوش چشم از حجم ترافیک پیش رویش با صدایی نرم تر گرفت: « باشه در عوض تو هم ماهی دوبار برام شیرینی درست کن... منصفانه است... قبوله...؟ حالا هم زود تر برو که حسابی دیرت شده » شیدا

در حالی که از ماشین پیاده میشد گفت: « ممنون آقای فروغی... لطف بزرگی در حقم میکنید...» داریوش لبخندش عمیق شد. « اولین جلسه فرداست یادت نره...» «خیالتون راحت حتما مزاحم میشم...» کبوتر در تاریکی شبهای پاییزی گم شد بی آنکه آدرس دقیق خانه اش را بداند... *** حدسش درست بود... وقتی دوان دوان خود را به سر کوچه شان رساند ماموران دوصفرهفت سر کوچه ایستاده بودند و توی ماشین هارا رصد میکردند... خودش را برای دوجفت نیشگون دوقلو آماده کرد و پیش رفت و سلام داد... و جوابی که نصیبتش شد. « زهر مار بود» به همین سادگی... همیشه اولین ها برایش سخت ترین ها بود. اولین روزی که به مدرسه رفت و یک کتک مفصل خورد. اولین روزی که مجبور شد سوتین بپوشد، خوب به یاد داشت که تا مدتها پیش روی آقا جان و شاهین آفتابی نمیشد. و از این اولین های تلخ در کارنامه ی زندگی اش کم نبود. و حالا اولین روزی که به عنوان شاگرد پیش روی آقای رییس مرغی نشست بود و باید مسئله هایی را حل میکرد که گویی تازه به گوشش خورده بود. و داریوش همچنان مقتدارانه و مسلط مسائل را حل میکرد و و سلیس و روان توضیح میداد، اما شیدا ذهنش جایی میان پنجره های قدی اتاق از همان جایی که نور به زیبایی روی کتابخانه ی گوشه ی اتاق پهن شده بود... در گیر بود. آنقدر که داریوش متوجه شد وبا خودکار محکم روی دست او کوبید. شیدا دستش را پس کشید و در حالی که جای ضرب دیده گی را با دست میمالید، معترض اما به آرامی گفت: « چرا میزنید...؟» « برای اینکه ده دقیقه است میبینم حواست به پنجره است ... اگه نمی خوای درس بخونی خوب بگو چرا دیگه وقت منو تلف میکنی...؟» حق با رییس مرغی بود آمده بود تا درس بخواند نه این که جذب آن پنجره ی سحر آمیز شود...! « خونه ی ما از اون خونه های قدیمیه که پنجره های کوچیک داره ... برای همین پنجره های قدی این ساختمان بنظرم خیلی چشم نوازه ... هر وقت از مدرسه تعطیل میشدم تا زمانی که اتوبوس بیاد چشم از این پنجره ها بر نمی داشتم... به نظرم شهر از این جا باید دیدنی تر باشه...؟!» این دختر روحی به زلالی آب روان داشت... آنقدر بی ریا افکارش را میگفت که مخاطب را قانع میکرد. لبخندی محو و کم رنگ روی لبش نشست و گفت: « خب پس با این حساب تا زمانی که مثل آب خوردن برام مسئله حل نکنی اجازه نمیدم کنار پنجره بری...» این رییس مرغی هم خوب بلد بود از آب گل آلود ماهی ترو تازه بگیرد...! داریوش مسئله ایی دیگر پیش رویش گذاشت و گفت: «خب حالا تو حل کن مشابه این مسئله راهمین آلان برات توضیح دادم...» شیدا دفتر را کمی جلو تر کشید... اگر میگفت برو از قطب آب یخ بیاور به مراتب راحت تر بود... حل کرد ... اما آنقدر چرت و پرت نوشت که داریوش این بار واقعا عصبانی شد... « ببینم خانوم فتحی... تو اصلا درسی به اسم فیزیک رو توی سه سال تحصیل داشتی یا نه...؟ » این روی آقای مرغی را خوب دیده بود... همان شبی که به همراه کتابیون به دفترش آمده بودند... همین طور بود تلخ و گزنده... « من موندم چطوری تونستی این سه سال فیزیک رو پاس کنی... تو حتی ساده ترین قوانین فیزیک رو هم نمیدونی... باید از پایه باهات کار بشه ریشه ایی » قلبش مثل طبل میکوبید آنقدر که صدایش رادر گوش هایش حس میکرد... دستهای عرق کرده اش رادر هم گره زد و پرسید: « اینقدر داغونم ...؟ » داریوش دفتر را بست و به مبل تکه داد... و بی توجه به حرف او گفت: «از فردا روش تدریس رو عوض میکنم... تو هم یه کم کمتر سر به هوایی کن ... اون وقت میبینی که فیزیک و مسئله هاش میشه به راحتی آب خوردن...!» شیدا که گویی از شکنجه ایی طاقت فرسا نجات پیدا کرده تند و سریع دفتر و کتابش را داخل کوله اش ریخت و از جایش بلند شد. « خدا الهی پدر و مادرتون رو عمر با عزت بده که دارید بی چشم داشت برام وقت خرج میکنید...» این دختر دعا هایش هم مانند پیرزنها بود... اما

عجیب به دل مینشست....! داریوش چشم از تک کبوتر آویخته ی گوشه ی کوله گرفت از برخاست و پرسید: « به خانواده ات برای این نیم ساعتی که اینجا هستی چی گفتی...؟ » شیدا در حال رفتن به سمت در ساده جواب داد... « گفتم کلاس جبرانی فیزیک به جای سه تا پنج بعد از ظهر... شده دونیم تا سه... مادر بزرگم و مامانم هم کلی استقبال کردند... که مجبور نیستند شبها سر کوچه کشیک منو بکشن...! » وقتی به آستانه ی در رسیدند، شیدا باز تشکر کرد و با دیدن مهران و مهسا به رسم ادب سلامی گفت و بی آنکه منتظر جواب شود به سرعت از شرکت خارج شد. مهران رو به داریوش سوالی پرسید... « این همون دختره اون شبی نیست که همراه اون دختر زاغه اومده بود...؟ » داریوش سرش را به علامت تایید تکان داد و داخل دفترش شد. « خب اون وقت اینجا چیکار داشت...؟ » داریوش اخم هایش را درهم کشید... مهران با تمام رفاقتش در شرکت فقط کارمند بود و حق نداشت برای کارهایش از او بازخواست کند... پوشه ایی را از روی میز برداشت و در حال ورق زدن بی آنکه چشم از آن بردارد گفت: « فکر نکنم نیاز باشه برای شما توضیح بدم. اما اگر در عالم رفاقت پرسیدی باید بگم که قرار روزی نیم ساعت بهش فیزیک درس بدم اما اگه به عنوان یه کارمند داری بازخواستم میکنی بهتر بدونی که این شرکت و دم دستگاه متعلق به منه و من براش تصمیم میگیرم... » مهران مثل همیشه صورتش از خشم سرخ شد دلخور گفت: « ببخشید نباید دخالت میکردم بعضی وقتها یادم میره این جا فقط یه کارمندم... » و سپس بی آنکه کارش را بگوید از دفتر خارج شد. داریوش همین را می خواست ، اینکه مهران بداند جایگاهش در شرکت چیست و برای هر چیزی از او سوال و جواب نکند. مهسا مات و متحیر از این برخورد مقتدرانه به رفتن او نگاه کرد و سپس با زبانی الکن گفت: « مهندس میشه باهاتون صحبت کنم...؟ » پشت میزش نشست و با همان لحن گزنده اش پرسید راجبه چی...؟ « راجبه اون شب و اتفاقاتی که افتاد...! » نیازی به توضیح اضافه نبود آن شب را خوب به خاطر داشت دختری که حرکات جلف و سبک سرانه اش مردان چشم چران رابه وجد آورده بود. یک قدم نزدیک تر شد . از سکوت داریوش جان گرفت و ادامه داد. « نمیدونم راجبه من چی فکر میکنید... به جان مادرم قسم من اون جووری نیستم که شما فکر میکنید او شب نباید نوشیدنی الکل دار میخوردم ... نباید... » داریوش حرفش را قیچی کرد یک روز هم باید با دمش این کار را میکرد... « خانوم مظاهری خودتون رو خسته نکنید من اصلا راجب شما فکر نمیکنم... » حرفش مثل چاقویی تمام حس دل بستگی اش را زخمی کرد... نباید در مقابل این مرد کوتاه می آمد. « ولی من باید توضیح بدم... باور کنید اصلا اون جووری نیست که شما فکر میکنید... » داریوش کلافه از وراجی ها بی سرو ته او از جایش بلند شد و به پشت پنجره رفت... و در کمال تعجب کبوتر را دید که بعد بیست دقیقه همچنان منتظر اتوبوس بود . باید از فردا فکری به حال رفت و آمدش میکرد. وقتی به پشت سرش نگاه کرد مهسا رفته بود.

انگار خداوند کبوتر را از اسمان فرستاده بود که در حقش دعا کند و دعایش مستجاب شود. آن شب پدرش بار دیگر سخته کرد و تا مرز نیستی پیش رفت وقتی صبح دکتر از ثابت شدن وضعیتش گفت و نفسی از سر آسودگی کشید... و خدا را شکر کرد. به یاد دعای آخر کبوتر افتاد و آرزوی طول عمر برای پدر و مادرش.... این دختر قطعا معجزه بود، روح پاکش چنان میدرخشید که هر دعایی به اجابت نزدیک میشد. به سمت مامان پریش رفت که بی تاب تمام دیشب را بیدار مانده بود . « مامان ... پاشو بریم حال بابا که خوب شده فعلا هم که توی بخش مراقبت های ویژه است و

نمیتوانیم بریم پیشش پاشو بریم خونه تا از پا در نیومدی...» پری خانوم دستی به چشمهای خسته اش کشید... خدا شکر که حالش خوب شد اگه اردلان طوریش میشد چه خاکی به سرم باید میریختم...؟!» داریوش زیر بغل مادرش را گرفت و از روی نیمکت فلزی بیمارستان بلند کرد. «خدا رو شکر که حالش خوبه بریم خونه شما هم استراحت کن.» «آخه مگه میشه بابات رو تنها گذاشت...؟ باید یکی پیشش باشه..» داریوش در حالی که از فرط خستگی روی پایش بند نبود لبخند کم جونی زد و با سر انتهای سالن را نشان داد. «نگران نباش نیروی کمکی رسید نگاه کن دیبا با آقای دکتر اومدن...» وقتی به خانه رفت تنها کتش را در آورد و موبایلش را خاموش کرد و یک کله با بعد از ظهر خوابید.

با هراس و شتاب از خواب بیدار شد. دست چپش را بالا آورد و موازی صورتش قرار داد. عقربه های ساعت یک ربع به چهار را نشان رفته بودند... آنقدر سریع از رختخواب بلند شد که صدای تق مهره های گردنش را شنید... موبایلش را روشن کرد و سیل تماس های بی پاسخ و پیامک ها بود که به سمتش روانه شد. هنوز گیج خواب بود که صدای زنگ موبایل گیج ترش کرد. مهران بود با تویی پر تر از همیشه... «اصلا معلوم هست کدوم گوری هستی...؟ البته اگه بهتون بر نمیخوره ... آقای ریسی...!» هنوز بابت دیروز دلخور بود این را فهمید اما به روی خودش نیاورد. «شرمنده باید خبر میدادم دیشب بابام دوباره سخته کرد و دیشب تا صبح بیمارستان بودم... بعدم خسته و کوفته تا آلان خوابیدم... شرکت و مرغداری چه خبر... همه چیز روبه راهه...؟ مهران از این تندیش کمی خجل شد و گفت: «واقعا متاسفم حالا حال آقای دکتر چطوره...؟» «شکر خدا خطر رفع شده جای نگرانی نیست تو کجایی..؟» «مرغداری هستم دامپزشک اومده واکسن مرغ ها رو بزنه... تو نگران کارها نباش همه چی روبه راهه... آدرس بیمارستان را برام پیامک کن فعلا خداحافظ...» مهران نه تنها دوست خوبی بود کارمند وظیفه شناس و منضبطی هم بود. در اولین فرصت باید از دلش در می آورد. نگاهی به پیراهن و شلوار چروکش افتاد حوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد و به سمت حمام رفت که نا گهان به یاد کبوتر افتاد... بلافاصله با محسنی تماس گرفت... محسنی از مهران هم شاکی تر بود. «آقای مهندس مَردیم از نگرانی ... آقای عزیزاده خیلی دلواپستون بودند... حالتون خوبه...؟» از وراجی هایش کلافه شد و حرفش را قطع کرد. «محسنی به جای صغری و کبری کردن بگو شرکت چه خبر کسی نیومد...؟» «قرار کاری مهم که نداشتید... و آقای عزیزاده کارها رو ردیف کردن فقط یه خانومی به اسم شیدا قلی فتحی اومدن همون خانومی که دیروز توی دفترتون بودند تا ساعت سه وپانزده دقیقه منتظر شدند و بعد هم بدون حرفی رفتند...» امروز کبوتر از بامش پرید... باید یه فکری اساسی برای فیزیک درب و داغونش میکرد.

جایی میان قلبش به درد آمد. اجباری که در کار نبود...! اصلا از اول ... اول خودش این پیشنهاد را داد. خودش این را گفت... «روزی نیم ساعت تدریس از ساعت دو نیم تا سه بعد از ظهر...» از آن گذشته مفت و مجانی هم که نبود، دستمزدش شیرینی های دست پخت خودش بود. حالا که خوب فکر میکرد میدید که کوفت هم برایش زیاد است چه برسد به شیرینی...! محسنی از بالای مانیتور نیم نگاهی به شیدا که روبرویش نشسته و پایش را مدام تکان میداد انداخت و گفت: «خانوم قلی من به آقای مهندس حتما میگم که شما تشریف آوردید...» مردک ریفو محترمانه عذرش

را خواسته بود. زورش به رییس مرغی نمی رسید به این ریقوی ریش پروفیسوری که میرسید. آقای محترم لطفا فامیلی ام رو کامل بگید من قلی فتحی هستم... نه قلی خالی... « خانوم قلی خالی ... این جا شرکته نه حیاط مدرسه که صدایت را روی سرت انداختی...» به سمت صدا برگشت که از پشت سرش میآمد، همان دختر موشرابی بود که مثل جا لباسی رو برویش ایستاده بود. خب بعد از این انتظار طولانی فقط نگاههای کنجکاو و تحقیر آمیز او را کم داشت. بی توجه به او کوله اش را روی شانه اش جا به جا کردو به سمت در میرفت که صدایش را از پشت سر شنید. « آقای مهندس معمولا قرار های مهم شون رو فراموش نمیکنند... حتما چندان اهمیتی نداشتی که یادشون رفته.... این دختر مو شرابی زبانش هم مانند موهایش سرخ بود. هرچند حق را به او میداد... آدمهای مهم هرگز فراموش نمی شوند. در مشغله های کاری آقای رییس مرغی او کم اهمیت ترین موضوع بود. وقتی به جای آسانسور از پله ها سرازیر شد با خود گفت: «دیگر هرگز به شرکت دام و طیور بال گستر با آن رییس مرغی اش نخواهد آمد» در کریدور مدرسه هم پای خانوم کریمی شد. گاهی تندو با شتاب و گاهی آهسته و بعضی وقتها هم می ایستاد و صبر میکرد تا خانوم کریمی جواب بچه ها را بدهد. « خانوم ترو خدا اجازه بدید دوباره کلاس جبرانی فیزیک و ریاضی رو بیام...» خانوم کریمی عینکش را روی تیغه ی بینی جا به جا کرد. « قلی فتحی دو روز پیش که اومدی و انصراف دادی چی بهت گفتم... هان یادت هست...؟» شیدا گوشه ی مانتویش را گرفت.. « بله یادمه گفتید این کلاس ها مجانیه و خیلی ها تو نوبت هستند که به جای تو بیان سر این کلاس ها ولی به خدا خانوم پشیمون شدم...» خانوم کریمی با زبان لبهای خشک و ترک خورده اش را کمی تری کرد. « نگفتم اگه انصراف بدی یکی دیگه رو جایگزین میکنم...! یادمه گفتی معلم خصوصی گرفتی، خب برو با همون ادامه بده...» نه خیر این دبیر کهنه کار فیزیک و ریاضی دلخور شده بود و نمیخواست کوتاه بیاید. این را شیدا با تمام سادگی اش فهمید. آنقدر که غم توی نگاهش نشست و دست از سماجت برداشت و به رفتن او نگاه کرد. باز هم روی آخرین نیمکت کلاس نشست جایی که از وقتی یادش میآمد میگفتند متعلق به شاگرد ها تنبله کلاسه...! خب تنبلی که شاخ و دم نداشت او هم تنبل بود. دفترش را باز کرد دلش میخواست تمام دق و دلیهایش را روی صفحه های آن خط خطی کند... خانوم کریمی را کتاب به دست کشیدو روی آن را محکم خص خطی کرد. به یاد رییس مرغی یک مرغ که بیشتر شبیه جوجه بود را رسم کرد و نوک خودکارش را آن قدر محکم روی صفحه ی کاغذ فشار داد که کاغذ از وسط به دونیم شد... کاش میتواندست خود آقای رییس مرغی را هم از وسط به دو نیم کند. مقصرتمام گرفتاری هایش همین آقای مرغی بود ... اگر آنقدر امیدوارش نمیکرد، به گور خودش میخندید که از کلاس های مفت و مجانی خانوم کریمی انصراف دهدو حالا مثل دراز گوشی در گل بماند. پرستو به کلاس آمد و او را در حالی که دستی زیر چانه زده بود غرق در افکارش دید. آهسته کنارش نشست و پرسید: « چی شد تونستی خانوم کریمی رو راضی کنی...؟» ذهنش هنوز جایی میان بد قولی های آقای مرغی در گیر بود. نگاهش را از پرده ی کرم رنگ چرک و کثیف کلاس گرفت و گفت: « نچ... قبول نمیکنه میگه نباید انصراف میدادی .. دلخور شده شایدم لج کرده نمیدونم...؟!» پرستو که عاشق نصیحت کردن بودو از هر فرصتی برای این کار استفاده میکرد گفت: « من نمی دونم روی چه حسابی به حرف این آقا اعتماد کردی...؟ کجای دنیا دیدی که گربه محض رضای خدا موش بگیره که تو دومی باشی...؟!» حق با پرستو بود باز هم سادگی به خرج داده و ندیدو نشناخته اعتماد کرده بود. دستی به لبه ی مقنعه اش کشید و با درماندگی گفت: « پرستو حالا میگی چیکار کنم...؟ بدبختی اینجاست که درسهای دیگه رو هم مشکل دارم فقط درسهای حفظی رو خوب بلدم

که این شامل زیست نمیشه... باید از خیر کنکور امسال بگذرم تا سال آینده هم یه خاکی به سرم میریزم.» « اصلا همش تقصیر محمود... با این ایده ی « دو نیم تا سه بعد از ظهرش » و خونه ی خالی و دیگه دیگه... وگرنه من کلاس جبرانی رو ثبت نام میکردم و حالا تو به جای من میرفتی...! » این ساعت دو نیم تا سه بعد از ظهر هم میتوانست برای او هم مفید و شاید هم هیجان انگیز باشد اگر آقای مرغی بد قولی نمیکرد. تک کبوتر آویخته از کوله اش را در، دست گرفت، دلش برای جفت پرکشیده اش پر کشید. میدانست گم شدن جفت این کبوتر خوش یوم نیست. نه تنها عاشق نشد، تمام درسهایش به خصوص ریاضی و فیزیک هم دچار افت شدید شده بود. و حالا کلاس های جبرانی مفت و مجانی را هم از دست داده بود. و شاید هم مجبور میشد مثل مریدان نرگس دفتر به دست مانند جوجه اردکی تمام زنگ تفریح برای حل مسئله دنبال او میرفت مجیز او رامیگفت... بد شاسی هم مانند تنبلی شاخ و دم نداشت بی صدا به در خانه ات میآمد و بیچاره ات میکرد. این را وقتی مطمئن شد که نمره ی امتحان فیزیکش « هفت » شده بود و زیست شناسی اش « ده »... روزهای پر مشغله ایی را پشت سر می گذاشت. به شکر خدا حال عمومی پدرش بهتر بود و به بخش منتقل شده بود. کارهای احداث کارخانه و توسعه مرغداری هم روال معمولش را طی میکرد. همه چیز سر جایش بود به غیر از کبوتر...! یک هفته از تاریخ بد قولی اش میگذشت و بر خلاف انتظارش دختر کبوتری دیگر به شرکت نیامد. این دختر مغرور تر از آن بود که تصورش را میکرد. صدای مهسا و مهران مثل آگهی بازرگانی مدام زیر افکارش چرخ میخورد، که بر سر موضوعی که نمی دانست چیست بحث میکردند. عاقبت زنگ موبایل ناجی اش شد و مهران با عذر خواهی کوتاهی از اتاق را ترک کرد. با صدای مهسا از افکار در هم برهمش دور شد و دل از خط خطی کردن کاغذ پیش رویش کندو به او نگاه کرد. « آقای مهندس میشه راجه همون خانومی که قبلا خدمتون عرض کرده بودم صحبت کنیم...؟ باور کنید یکی از بهترین هاست ما خیلی میتونیم از دانش ایشون برای فروش بیشتر استفاده کنیم... »

نمیدانست این دختر چه اصراری دارد که موقع حرف زدن با او صدایش را اینقدر نازک و کشدار کند...! مهسا به سمت میز آمد و خم شد و پرونده های را برای امضاء روی میز گذاشت. چشم داریوش روی دو دگمه ی باز شده ی بالای مانتویش خیره ماند. اوف... پس دوستش خیلی برایش با ارزش بود که اینگونه خرجش میکرد... داریوش چشم از سخاوت مهسا گرفت و گفت: « خانوم مظاهری به این خانوم بگید فردا برای مصاحبه بیاد اما از الان میگم هیچ قولی نمیدم... لطفا در راهم پشت سرتون ببندید... » مهسا لبخند دندان نمایی زد تازه پیچ و خم های این مهندس بد اخلاق دستش آمده بود. « آقای مهندس مطمئن باشید پشیمون نمی شید... » مهسا رفت و داریوش ماند و افکار کبوتری اش ***

فین فینش که تمام شد اشکهایش را پاک کرد. پرستو با دیدن محمود که آن سوی خیابان منتظرش بود بازوی شیدا را رها کرد و دستی برایش تکان داد. وقتی هر دو به او رسیدند پرستو شاد و سرخوش و شیدا به ارامی سلام گفتند... محمود با دیدن چهره ی پف کرده و چشمان به خون نشسته ی شیدا ابروهایش را در هم کشید و پرسید: « شیدا خانوم اتفاقی افتاده ...؟ » پرستو دستمالی دیگر از کیفش بیرون آورد و به سمت شیدا گرفت و رو به محمود چرخید... « نه جونم ... خانوم به خاطر نمره ی فیزیکش این جوری اشک میریزه... » محمود متعجب پرسید: « یعنی این قدر ناجوره که این

طور گریه میکنه...؟» دلسوزی های این مرد غریبه را کم داشت تا کلکسیون غصه اش کامل شود.... نیازی به گفتن نمره ی شیک و آنتیکش نبود، چرا که پرستو پیش از گفتن او.... زحمتش را می کشید. «خیلی هم بد نیست....!» «هفت» شده آخه بگو دختر خوب نمره ی «هفت» هم گریه داره...؟!» محمود برای دلداری شیدا با غرور گفت: «نگران نباشیدشیدا خانوم پرستو کمکتون میکنه... حتما دفعه ی بعد نمره ی بیشتری میگیرید» نوک بینی اش از زبری دستمال کاغذی های پرستو که مخصوص سرویس بهداشتی بود میسوخت و قطعاً قرمز شده بود. حوصله ی نصیحت و دلداری هم نداشت دلش معجزه میخواست... «آقا محمود شما هم دلتون خوشه ها...! پرستو هم شده «یازده» و چندان تعریفی نداره...!» محمود با لحنی توییخی رو به پرستو که نگاهش را از او می دزدید و مدام با بند کیفش بازی میکرد کرد پرسید: «راست میگه «یازده» شدی...؟» از جواب طفره رفت و خم شد و گونه ی شیدا را بوسید و تند و شتاب زده گفت: «شیدا جون ما دیگه میریم فردا تو مدرسه مبینمت...» وقتی به سمت ایستگاه اتوبوس میرفت، آن دو را دید که در حال جرو بحث بودند. نگرانیشان نشد چون میدانست با رفتن به سمت خانه ی خالی، جرو بحث هایشان تمام میشود***.

میان رفتن و ماندن دو دل بود. دیگر تاب نیاورد و راس ساعت دو سی و نه دقیقه پله هارا یکی دوتا طی کرد و به خیابان رسید. شیدا با جمعی از همکلاسی هایش در ایستگاه اتوبوس منتظر بود و به حرفهای بی سرو ته لیلا گوش میداد... چشمانش از تعجب گرد شد... آنچه را که میدید باور نداشت...! آقای رییس مرغی با عجله از شرکت خارج شد و به سمت او می آمد... احساس میکرد قلبش جایی میان کفش هایش میزند. به سختی نگاه از او گرفت و به دهان لیلا که مدام باز و بسته میشد چشم دوخت... لیلا با آرنج به پهلوی او کوبید. با شوق وصف ناپذیری گفت: «وای شیدا... نگاه کن باورت میشه ایرج قادری داره میاد این سمت خیابون...!» میدانست آقای رییس مرغی را میگوید برای همین سعی کرد قلبش را از درون کفش هایش خارج کند و کمی به خود مسلط شود... باصدایی که تمام سعی اش بر نلرزیدن آن بود گفت: «لیلا جون اون بیچاره که به رحمت خدا رفته...» وقتی به ایستگاه اتوبوس رسید بالای سر شیدا ایستاد... و با لبخند محوی به او که همچنان چشمانش از زمین جدا نمیشد و دختری که او را با ستاره ی فیلم های فارسی اشتباه گرفته بود نگاه میکرد. کبوتر هنوز دلخور بود. این را از نگاههایی که از او میدزدید و به زمین میدوخت فهمید. صورتش رنگ پریده و لبهایش سفید وقاچ قاچ و نوک بینی اش سرخ و متورم شده بود...! حالا بقیه دختر ها هم فضولی شان گل کرده بود و با کنجکاوی به آنها نگاه میکردند و پیچ پیچ هایشان به گوش میرسید. داریوش ناگهان خم شد و دست شیدا را گرفت و او را وادار به بلند شدن کرد... «یاد نگرفتی به بزرگترت سلام کنی جوجه...؟ مثلاً آلان قهری...؟ بیا بریم باید باهم حرف بزنیم...» سپس در مقابل چشمان متعجب لیلا و بقیه دخترها دست او را کشید و با خود به سمت ساختمان شرکت برد. داخل آسانسور که شدند، شیدا دستش را از حصار دستان بزرگ و مردانه ی داریوش بیرون آورد و آهسته گفت: «نیازی نیست دستم رو بگیرید خودم میام...» بلکه نیازی نبود دستش را بگیرد اما شیدا دلش میخواست دست زیر چانه ی کوچک او بگیرد و سر چسبیده به یقه اش را بالا بیاورد. با دیدن خانوم لطفی که وسط سالن ایستاده بود و با مهسا حرف میزد در مقابل چشمهای متعجب آنها همراه شیدا وارد دفتر کارش شد و با صدایی بلند گفت: «خانوم لطفی لطفاً دوتا قهوه با بیسکویت بیارید ایاقم...» شیدا هنوز گیج این رفتار های تازه ی رییس مرغی

بود که با صدایش متوجه ی او شد. « بشین تا باهم حرف بزنیم فکر میکنم برای هر اتفاقی همیشه یه دلیل هست ... »

شیدا گیج ترشد روی مبل چرمی مقابل میز نشست و کوله اش را پایین پایش گذاشت... « اول یه عذر خواهی بهت بدهکارم بابت بد قولی اون روزم... » شیدادست راستش را بالا آورد و تند و شتاب زده گفت: « نه ... نه نیازی نیست عذر خواهی کنی شما که تعهدی نسبت به من ندارید قرار بود یه لطفی شامل حالم بشه که نشد... گله ایی ندارم... » چشم از او برنمی داشت ... این دختر روحش به صافی آینه ها بود... و آرامش وصف ناپذیری که از او ساطع میشد. از پشت میزش بلند شد و روی مبل کنارش نشست. و با سر به قهوه اش اشاره کرد. « بخور تا سرد نشده... » و سپس ادامه داد.

« اون شب پدرم سکنه کرد و من تا صبح بیمارستان بودم بعد از ظهرم خواب موندم ... از محسنی شنیدم که اومده بودی... فکر کردم میای و برات توضیح میدم ولی اشتباه میکردم... » شیدا شرمنده شد و صادقانه گفت: « متاسفم برای پدرتون... حالشون بهتر شد...؟ » داریوش با لبخندی گوشه ی لبش گفت: « خدارو شکر بهتره ... یکی دو روز دیگه از بیمارستان مرخص میشه... خب تو بگو این یه هفته چیکار کردی فیزیکت در چه حالیه...؟ » حال فیزیکش که خیلی خراب بود و کارش به اورژانس رسیده بودو نیاز به مداوای فوری داشت دوباره یاد « هفت » کله گنده اش افتادو گفت: « حال فیزیکم رو نرسید که افتضاحه...! امروز نمره ی امتحان هفته پیش رو گرفتم... » داریوش درحالی که جرعه ایی قهوه مینوشید سرش را تکان دادو گفت: « قهوه ات را بخورو ورقه ی امتحانت رو بده من نگاهی بهش بندازم... » شیدا مردد از جیب ماتتواش ورقه ی مچاله شده را بیرون آوردو آن را باز کرد و به روبروی او قرار داد. داریوش فنجان را روی میز گذاشت و با چهره ایی جدی به ورقه نگاه کرد و با دیدن نمره ی « هفت » شلیک خنده اش به هوا رفت. و در حالی که میخندید میگفت: « دختر... به خدا خیلی باحالی... » امروز آقای رییس مرغی فقط گیجش میکرد. آخر نمره « هفت » هم خندیدن داشت ...! برای این افتضاح باید هفت آسمان گریه سر میداد... با دلخوری پرسید: « کجای این هفت خنده داره که این طور میخندید... لابد اگر دو یا سه می شدم از خنده بی هوش میشدید...؟! » میان خنده هایی که سعی میکرد جمع کند به ورقه اشاره کردو گفت: « امروز از این برگه امتحانی شروع میکنیم و غلط ها ی تو رو اصلاح میکنم » شیدا نگاهی به ساعتش انداخت و مودبانه گفت: « میشه بگذارید برای فردا آخه من دیرم شده... » داریوش خودکاری از جیب پیراهنش برداشت و مشغول حل کردن مسائل شدو گفت: « نگران نباش به راننده شرکت میگم برسونتت خونه... حالا هم حواست رو جمع کن تا برات توضیح بدم... » آقای رییس مرغی هم وقتی خوش اخلاق بود کلی خواستنی میشد... در روزهای سردو بی رنگ زمستان حالش خوب بود و دنیایش رنگی... معجزه ایی که از خدا میخواست اتفاق افتاد. ورقه ای امتحان فیزیک هفته ی پیش را گرفته بود، آن هم نه با نمره ی بیست بلکه فقط « پانزده » ...! برای رسیدن به این نتیجه بارها تنبیه شده بود. داریوش هربار که مسئله ایی را غلط حل میکرد یا فرمولی را فراموش میکرد با خودکار چنان بر دستش میکوبید که جایش سرخ و متورم میشد گویی با دشمنش مقابله میکند...! تازه به همین هم اکتفا نمیکردو جریمه ایی سنگین برایش تایین میکرد که تا نیمه شب وقتش را میگرفت... اهل خانه هم شگفت زده از این همه تغییر به خانوم دکتر شدنش امیدوار بودند... و مدام تشویقش میکردند... این روزها حال خودش هم مانند فیزیکش خوب بود. و با احساس غرور و اعتماد به نفسی دو چندان قدم بر میداشت. دیگر کتابون با اون دوست پسر دویست و شیشوی اش هم برایش مهم نبود. و عجیب اینکه حتی حرفهایش هم دیگر به دل نمی نشست...! وقتی خانوم کریمی برای حل مسئله صدایش میزد ... در مقابل چشمان متعجب نرگس و خانوم کریمی مسئله را به راحتی و با تسلط

کامل پای تخته سیاه حل میکرد....درست به راحتی آب خوردن....! و همه ی این ها رامدیون آقای مهندس بود . همان آقای مهندسی که تا دوماه پیش به او لقب رییس مرغی داده بود. همه چیز خوب بود به غیر پرستو...! پرستویش دیگر همان پرستوی همیشگی نبود...! کمتر میخندید و بیشتر فکر میکرد و دیگر نصیحت هم نمیکرد...! حتی با دیدن نمره پانزده او هم فقط لبخند کم رنگی زد و گفت: « تبریک میگم... بالاخره این مهندس مرغی تونسست کمکت کنه...»

نچ...یه جای کار میلنگید این را وقتی مطمئن شد که آن روز همراه محمود به خانه شان نرفت و با اتوبوس به خانه برگشت...! اگر با آقای مهندسس قرار نداشت قطعا ته و توی ماجرا را در می آورد. با خودش گفت « برای مامور دوصفر هفت شدن دیر نمیشه...! فردا هم روز خداست» و به سمت شرکت رفت. زبانش هم مثل سرش مو در آورد، از بس که به مادرش گفت «نمیخواهم ازدواج کنم» اما پری خانوم کار خودش را میکرد....و بی توجه به اعتراض های پر رنگ او تقریبا هر هفته یک کیس جدید که همه ی آنها بدون استثنا پنجه ی آفتاب بودند و همه چی تمام...معرفی میکرد...!

تازگی ها هم دختر عموی دامادشان نورچشمی شده بود... دختریه دماغ عملی مثل غول چراغ جادو مدام جلوییش ظاهر میشد. ترجیح میداد، اگر قرار است به شخصی در کنارش فکر کند آن فرد کبوترش باشد. با تمام سادگی هایش....

کبوتر خوش قلبی که دعاهايش مثل دم و بازدم به استجابت نزدیک بود. دختری که گوشی موبایل نداشت و از نداشتن آن هم چندان ناراحت نبود...! کشوی میزش را باز کرد و عکس او را برداشت ... همان عکسی که مادرش از خانوم شاکری گرفته بود و اعتقاد داشت یه نظر حلاله...و به زور درون جیب کتش گذاشته بود... آن را وقتی پیدا کرد که کتش را به اتو کشی برده بود و موقع رفتن صاحب مغاز عکسی به سمت او گرفت و گفت: «آقا این عکس توی جیب کتتون جا مونده...!» کبوترش با همان لباس فرم مدرسه به دیواری تکه داد و کوله ی قرمز رنگش همراه با دو کبوتر...همان کبوتری که هنوز یکی از آنها گروگان کشوی میزش بود. پشت عکس با خطی خوانا نوشته بود « وقتی ناراحتم زشت میشم از من عکس نگیرید» راست میگفت خودش با آن چهره ی معصوم و صورت گرد دلنشین تر و زیبا تر بود.

محسنی تقه ایی به زد و تندو شتاب زده گفت: « آقای مهندس اتاق جلسه آماده است... خانوم مظاهری و آقای عزیزاده منتظر شما هستند ، مهمون ها هم تشریف آوردند» سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: « باشه شما برو منم آلان میام...خانوم فتحی تشریف آوردند بگید منتظر بمونند تا جلسه تموم بشه» باید قبل از ساعت دو سی دقیقه جلسه را تمام میکرد. **** شیرینی ها را تحت و الحفظ به مدرسه آورد بود آن هم در جعبه ایی به شکل قلب با کاغذ کادویی قرمز رنگ ، که برای ساخت آن مجبور شد نیمی بیشتر از پول توجیبی اش را خرج کند. دور کردن دو گربه خانگی به اسم شاهین و فرناز از شیرینی ها خودش داستانی بود ... حالا بماند که باید سهم عزیز جون را هم کنار میگذاشت. و این بساط هر دفعه اش بود. کاش مهندس مرغی نقاشی هایش را هم میدید شاید از آن هم خوشش می آمد به جای شیرینی های پر دردر هر روز برایش نقاشی میکشید...! امروز هم مجبور شد شیرینی ها را به امانت نزد خانوم شریفی سرایدار مدرسه بگذارد . زنی که هر بار برای تمیز کردن کلاسها می آمد میگفت « دختر ها شوهر نکنید مثل من بد بخت میشید» بچه ها در جوابش با شیطننت و خنده میگفتند « خانوم شریفی خودت شوهر کردی حالا که به ما رسید میگی شوهر.. بده...!» وقتی به شرکت رسید، محسنی را دید... در حالی که از آبدارخانه بیرون می آمد . و رو به خانوم لطفی که سینی بزرگی از قهوه در دستش بود با حرکاتی شتاب زده میگفت : « سریع این رو ببر تا صدای آقای مهندس در نیامده» سپس رو به شیدا مودبانه سلام کرد و گفت: « خانوم قلی فتحی آقای مهندس گفتند تشریف داشته باشید تا

جلسه تموم بشه» خب چاره ای نبود باید کمی صبر میکرد . لابد جلسه تشکیل داده بودند تا تعداد مرغهایشان را بشمرند... و از تصور این که آلان در حال بازی یه مرغ دارم روزی چند تا تخم میگذاره هستند .. خنده ی نمکی روی لبش نشست. اما این خنده با دیدن دختر موشرابی عصا قورت داده چندان دوامی نیافت. مهسا با دیدن او اخم هایش را درهم کشید . این دختر دیبرستانی این روزها خیلی پر رنگ شده بود و این را اصلا دوست نداشت. به خصوص اینکه توجه ی داریوش به او توجه ای خاص بود... مهسا امروز زیادی شیک و مرتب بود با آن ماتتو شلوار سبز و شالی به همان رنگ... گویی میخواست برای شکار به جنگل برود و نیاز به استتار داشت...! نگاهش را از لاک سبزش گرفت و به احترام او بلند شد و به آرامی سلام گفت که بی جواب ماند. « بینم خانوم قلی ... تو مدرسه نداری که راه و بی راه اینجا پلاس میشی... یا نکنه واسه ی داریوش لقمه گرفتی ...؟» داریوش صدایش میکرد چه صمیمی و خودمانی...! این را خوب میدانست که وقتی کسی اسم کوچک کسی را میبرد باید با او خیلی صمیمی باشد ... مثل مهندس علیزاده که آقای مهندس مرغی را داریوش صدا میزد... و او همچنان بعد دو ماه و اندی برای داریوش همان خانوم فتحی بود بدون پیشوند قلی...! مهسا با چشمان سیاه و سایه سبزش چنان خصمانه نگاهش میکرد که بند دلش پاره شد... از خانوم لطفی کم و بیش شنیده بود که مهندس یه ازدواج نا موفق داشته و حالا هم مجرده... خب برای یه مرد مجرد خوش تیپ... دختر مثل مهسا قطعاً برازنده تر بود دیگر... اما دختری به سادگی او که حتی ابروهایش را برنداشته بود چه خطری برای این خانوم دلربا محسوب میشد...! آب دهانش را به سختی فرو داد. « با آقای مهندس هماهنگ کردم میتونید از آقای محسنی پرسید...؟ » « بین غربتی... من باتو هماهنگ نیستم... » شانس همراهش بود که در اتاق جلسه باز شد و جمعی مرد کت و شلواوری به همراه داریوش و معاون شرکت آقای علیزاده از آن خارج شدند و گرنه مهسا به جای رفتن به جنگل همین جا او را شکار میکرد...! داریوش چشم چرخاندو شیدا را با صورتی رنگ پریده و سری که تا یقه اش فرو رفته کوله به دست گوشه ی سالن دید. مهسا با دیدن مهمانان که خارج میشدن با اعتماد به نفس در حالی صدای تق تق کفش هایش سالن را برداشته بود برای بدرقه به سمت آنها رفت. کمی به او نزدیک شدو سرش را کنار گوشش بردو گفت : « برو توی اتاق من تا پیام...» بوی عطرش کولاک میکرد... مهسا حق داشت برایش چنگ و دندان نشان دهد...! بردن این شیرینی ها درست حکایت زبیره به کرمان بردن بود... خانوم لطفی با دیس بزرگ شیرینی تر خوش رنگ و لعابی وارد شدو روی میز کنار قهوه ها گذاشت. شیرینی های کوچک او در مقابل آنها اصلاً به حساب نمی آمدند... مهران همراه مهسا و خانومی دیگر که نمی شناخت ، وارد اتاق شدندو مدام از جلسه ی کاریشان صحبت میکردند که چندان برایش جالب نبود. و بی توجه به او که درست مثل جا لباسی گوشه ای بی صدا ایستاده بود، روی مبل نشستند . مهران با دیدن شیدا عینکش را کمی جا به جا کردو رو به او پرسید: « خانوم قلی فتحی هنوز فیزیکت روبراه نشده ...؟! » « به لطف آقای مهندس بهتره شد... مهسا خم شد و تکه ای شیرینی داخل بشقاب گذاشت و روی میز داریوش قرار داد و گفت: « آقای مهندس این شیرینی ها بی نظیره... برای امروز سفارش دادم توی جلسه که نشد میل کنید آلان با این قهوه بخورید... » دختری که کمی درشت تراز مهسا و تقریباً هم هیکل شیدا بود با تمام لوندی که در چنته داشت حرفش را تایید کرد. « درست میگه آقای مهندس این شیرینی ها بی نظیره... حتماً باید امتحان بکنید...» شیدا چشمش به جعبه ی قلبی شکلش افتادو شیرینی ها ریزو کوچک داخل آن ... شیرینی هایی که تمام بعدازظهر را درگیرش بود. آن کوچولو های ریزه میزه در مقابل این شیرینی های پر زرق و برق شانسی برای

امتحان شدن نداشتن...! داریوش جدی و مصمم گوشی را برداشت و به محسنی سفارش دو قهوه ی دیگر داد و رو به آن دو گفت: « خانومها شما این جا رو با کافی شاپ اشتباه گرفتید...! لطفا سینی قهوه رو همراه شیرینی ببرید بیرون... » سپس رو مهران کرد و گفت: « تا با قیمت های پیشنهادی مون موافقت نکند همه چی عملا رو هواست ... و در حد حرف باقی میمونه...» خانوم لطفی قهوه ها روی میز گذاشت و داریوش جعبه ی قلبی شکل را باز کرد و یکی از آنها را در دهانش گذاشت و گفت: «شیدا یه ربع از وقتت گذشت میخوای تا شب همون جا بیاستی ...بیا قهوه ات رو بخور تا شروع کنیم...» مهران با دلخوری ...و مهسا با خشم... و همان خانوم تازه وارد با تعجب...! اتاق را ترک کردند...! و به همین سادگی مغلوب جنگ با این کبوتر بی پر و بال شدند...! امروز مهندس مرغی همیشه نبود.

شاید ذهنش جایی میان جلسه ی مرغی ساعتی پیش گیر کرده بود...!

چون بی حوصله مسئله ایی را حل کرد و تمرین های حل شده ی روز پیش را هم نگاه نکرد! کاری که همیشه اول از هر کاری انجام داد.

اما بر خلاف تصورش داریوش ذهنش جایی پیش او در گیر بود .کبوتری که این روزها وقت و بی وقت روی افکارش می نشست...

باید شفاف پیش میرفت و همه چیز را از ابتدا به شیدا میگفت...

از اختلاف سنی دوازده سالش با او گرفته تا خیانت همسر سابقش...

میبایست خانواده ی این دختر را هم میشناخت...

شیدا نگاهی پر تعجب به داریوش انداخت و پرسید:

«چیزی شده آقای مهندس اگر خسته اید فردا مزاحم میشم...»

دفتر را بست و دستی به چشمانش کشید و بی مقدمه گفت:

«ما دو ماه و اندی میشه که با هم آشنا شدیم و من معلمت شدم ولی هنوز از تو و خانواده ات هیچی نمیدونم...!»

باز هم گیجش کرده بود آخر فیزیک چه ربطی به شجره نامه ی خانوادگی داشت...!؟

صادقانه پرسید:

«یعنی بیوگرافی من می تونه کمکی به بهتر شدن فیزیکم بکنه...؟!»

نژاد خنده ی مهندس مرغی که به هوا رفت فهمید که اشتباه برداشت کرده...

«دختر به سادگی تو ندیدم... به خدا خیلی باحالی... منظورم اینه که بیشتر باهم آشنا بشیم»!...

بازهم بدون فکر حرف زده بود...

«ببخشید این روز ها اینقدر فیزیک حل میکنم که تمام ذهنم رو درگیر کرده»!...

سپس مانند داریوش به مبل تکیه داد.

«آدم مهمی نیستم که زندگی پیچیده ایی داشته باشم... ما یه خانواده ی پنج نفری هستیم. من و برادرم شاهین و مامان سروی و آقا جانم... به همراه مادرش که ما صداش میکنیم عزیزجان توی یه خونه ی قدیمی که تا سال پیش پنجره هاش چوبی بود و به لطف موریانه ها با درو پنجره ی آهنی عوض شد زندگی میکنیم.....»

تازگیها هم یه عضو جدید به خانواده اضافه شده و برادرم شاهین، با دختر کوچیکه ی عمه عطیه ازدواج کرده... اسمش فرناز ولی اصلا تنها چیزی که نداره «نازیه» ولی در عوض یه دل به وسعت دریا داره...

توی خونمون هم بحث عروس و مادرشوهر نداریم و این دوتا چنان هوای همدیگرو دارند که آقا جان بیچارم مدام باید سپرش همراهش باشه تا از دست ترکش هاشون در امان بمونه...

خود من هم که نیاز به تعریف آنچنانی ندارم... یه دختر ساده و بی حاشیه که همه ی دغدغه اش فیزیک و ریاضی افتضاحش بود که اون هم به لطف شما بهتر شده»...

سپس به داریوش که با لذت به او خیره شده بود نگاه کرد و ادامه داد.

«کافیه یا بازم بگم...؟»

این دختر اگر تا صبح هم حرف نمیزد خسته نمیشد...

کمی روی مبل جا به جا شد و پرسید

«یه سوال خصوصی میپرسم اگه دوست نداشتی جواب نده... باشه...؟»

شیدا صادقانه سرش را تکان داد:

«باشه موافقم پرسید»..

داریوش با تامل پرسید...

«تا حالا کسی توی زندگیت بوده یه کسی که دلبستش بشی ... یا ساده تر بگم با پسری دوست بودی...؟»

خب این سوال خیلی خصوصی بود. اما او حتی همین خصوصی را هم نداشت.

لبخند کم جانی زد و گفت:

«نه آقای مهندس ... من تا به حال با کسی دوست نبودم ... حتی یه بار هم عاشق نشدم... همیشه قصه عشق آدمها رو توی کتابا خوندم.»

با این جوابش جانی تازه گرفت و یکی از آن شیرینی های کوچک و خوشمزه را دهانش گذاشت و درحالی که از جایش بلند میشد گفت:

«در عوضش شیرینی های فوق العاده ایی درست میکنی... ترد و خوشمزه... پاشو بریم امروز خودم میرسونمت...»
شیدا معترض شد.

«شرمنده نکنید آقای مهندس اگه راننده نیست با اتوبوس میرم...»

داریوش سویچ ماشینش را از روی میز برداشت و گفت:

«زود باش شیدا داره دیرت میشه...باقی حرفهامون باشه تو ماشین...»

کوله اش را برداشت این دومین باری بود که شیدا صدایش میکرد...خب ظاهرا او هم به لیست دوستان صمیمی مهندس مرغی اضافه شده بود.

«آخه مزاحم نباشم...؟!»

داریوش بند کوله اش را کشید و محکم گفت:

«جوجه راه بیفت روی حرف بزرگتر حرف نزن دیرت شد...!»

خب این مهندس مرغی هم از بس با مرغ و جوجه سرو کارداشت همه را جوجه میدید...!برای اینکه کبوترش را جلد خودش کند... راه زیادی را باید طی میکرد و در این فرصت کوتاه فاصله ی بین شرکت تا خانه امکان نداشت. راهنما زد و جایی نزدیک کوچه شان ایستاد. و شمرده شمرده گفت: «ببین شیدا ... دلم میخواد حالا که تو این قدر صادقانه همه چیز رو گفتی تو هم با من و زندگی گذشته ام آشنا بشی...مثل دو تا دوست... هوم ... نظرت چیه...؟» خب پس اشتباه نمیکرد این مهندس مرغی امروز یه چیزی اش میشد اما آن «چه چیز» را نمیدانست...! داریوش نگاه از او گرفت ای و به روبه رویش چشم دوخت و ادامه داد... «ولی توی این زمان کم امکانش نیست فردا باهم صحبت میکنیم... تمرین های فیزیکت رو هم فردا میبینم...ای کاش یه موبایل داشتی و میشد باهات در تماس بود...حالا هم بدو برو خونه که داره دیرت میشه...!» و این «بدو بروخونه» همان معنای آوای کیش، کیشجا، جا را میداد هنگامی که مرغ و

جوجه هارا داخل لانه میکند... استفاده میکردند. خب مهندس مرغی بود دیگر ... لبخند دلنشینی روی لبهایش نشست و گفت: « آقای مهندس نمیدونم جلسه ی مرغی امروز تون چی بود ولی دعا میکنم اونجوری بشه که دلتون میخواد... پول روی پولتون بگذارید... این مدت خیلی به من کمک کردید... بازم ممنون و خداحافظ...» داریوش چشمش به دنبال کبوترش که سبک بال پرواز میکرد و در پیچ کوچه ایی گم شد کشیده شد. رفت و جواب خداحافظ او را نشنید. " فصل سوم " گریه هایش تمامی نداشت و مانند ابر بهار میبارید... گویی اشکهایش را با نخ و سوزن به هم دوخته بودند که یکی پس از دیگری جاری میشد... کلافه شد و روبه رویش نشست... « آخه پرستو جان یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم واسه ی چی داری خودتو هلاک میکنی...؟ من که بین این همه فین فین تو هیچی نفهمیدم...! » پرستو دستمالی دیگر برداشت و فین فین کنان باز اشک ریخت.. عزیز جان به تصور اینکه گریه ی هر دختری فقط به خاطر درد ماهیانه اش است با یه جوشانده ی خانگی وارد شد و گفت: « بیا ننه بخور دل دردت خوب میشه... چشم و چار برات نموند از بس گریه کردی... این مثل آب روی آتیش می مونه واسه ی شیدا هم هر ماه درست میکنم...! » وقتی عزیز جان از اتاق خارج شد جوشانده را به کناری گذاشت... چون میدانست با خوردن آن اشکهایش بیشتر میشود...! « حالا میگی چی شده یا بازم میخوای گریه کنی و عزیز برات جوشوندبیاره...؟ » « شیدا بدبخت شدم ... محمود بیکار شده... » پرستو هم زن نمونه ایی بود که برای بیکاری شوهرش این گونه اشک خرج میکرد...! « خب این که فاجعه نیست ... می گرده یه کار دیگه پیدا میکنه...! » « آخه من حامله ام... » خب دیگر این یکی فاجعه بود...! « راست میگی...؟ آخه چه جوری...؟ » پرستو فین محکمی در دستمالش کرد و با گریه گفت: « میخوای تمام مراحلش رو برات تعریف کنم...؟ » نیازی به تعریف نداشت... میدانست قطعا پای لک لک ها در میان نیست . با دست روی پای او زد. « لازم نیست تعریف کنی از شما زیاد به ما رسیده ... حالا هم غصه ی چی رو میخوری زنتی شرعی و قانونی... » پرستو که انگار داغش کرده بودند باز هم گریه سر داد. « چی میگی واسه ی خودت محمود بیکار شده و به گوش بابام رسیده... دیشب که اومد خونمون تا عروسی رو جلو بندازه بابام گفت تا تکلیف کارو خونه مشخص نشه از عروسی خبری نیست... من هشت ماه دیگه شکمم دومتر جلوتر از خودم میره... چه جوری لباس عروس بپوشم... از اون گذشته ما رسم نداریم دختر قبل از این که بره خونه شوهر عروس بشه... » خب بالاخره شیطونی های این دو کبوتر هم کار دستشان داده بود و حالا یه جوجه ی تو راهی داشتند... « شیدا ترو خدا برام دعا کن دلت صافه و دعای زود مستجاب میشه... دعا کن زود تر کار پیدا کنه وگرنه آبرو برام نیمونه...! » شیدا دستی به تک کبوتر آویخته از کیفش کشید و گفت : « شنیدی براش دعا کن...! »

نفس این دختر حق بود. باز هم دعایش را مستجاب شد و به قول کبوتر جلسه ی مرغی اش به نتیجه رسید و با قیمت پیشنهادی موافقت کردند. مهران از خوشحالی روی پا بند نبود و مدام ایده های جدید میداد... و مهسا با غرور همه ی این را مدیون روابط عمومی بالایش میدانست... اما داریوش میدانست نفس حق کبوترش است که گره از گره کارش باز میکرد... نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت یک ربع گذشته بود و هنوز خبری از شیدا نبود... بی توجه به پر حرفی های مهران و مهسا به پشت پنجره ی قدی اتاقش رفت ،جایی که کبوترش برای یک بار دیدن شهر از این زاویه دل میکرد و او بی رحمانه اجازه نداده بود. آخرین گروه دختران دبیرستانی هم سوار اتوبوس شدند ... اما از

کبوتر خبری نبود... دلواپس شد ... سابقه نداشت که نیاید...! بالافاصله گوشی را برداشت و از محسنی پرسید. « محسنی خانوم فتحی نیامدن...؟! » « آقای رییس ده دقیقه پیش زنگ زدن و گفتند کاری براشون پیش اومده نمیتوند بیان ...! » تمام شوقش برای دیدنش پر کشید... و زمزمه وار گفت خدا کنه حالش خوب باشه.. مهران بیسکویی رو در دهانش گذاشت... کنار گوش او آهسته گفت: « داریوش ولش کن این دختر مدرسه ی امل رو بیا امشب ببرمت جایی که روح تاز بهشه... اگه بخوای میگم مهسا هم بیاد...! » مهسا با شنیدن نامش در این میان لبخند دل فریبی زد و گفت: « آقای مهندس این موفقیت قطعاً جشن میطلبه... خواهش میکنم... نه نیارید... تمام کار هاش هم با من... » از این حس خودمانی مهسا حالش بهم میخورد و دلش پیش کبوتری بود که از بامش پریده بود. « ممنون خانوم مظاهری جایی کار دارم باید برم لطفاً موقع رفتن در رو هم ببینید... » این عادتش بود محترمانه عذر مخاطبش را میخواست. مهسا هم دلخور چشمی گفت و خارج شد. مهران با رفتن مهسا کمی به او نزدیک شد آهسته گفت: « داریوش حواست هست این دختره خیلی داره برات مایه میذاره ها... بابا گلوش پیشت گیر کرده یعنی تا حالا نفهمیدی...؟! » دراز گوش نبود که نفهمد...! اما گاهی لازمه برای راحتی خیالت خود را به نفهمیدن بزنی...! « مهران میری سر راحت به خانوم لطفی بگو یه قهوه ی غلیظ بیاره در ضمن من فردا خودم یه سری میرم مرغداری ببینم چه خبره... باید با پیمان کار کارخونه هم صحبت کنم ... البته تا ساعت دو خودم رو میسونم... تو شرکت باش و به کار ها رسیدگی کن... » « باشه منم تهران یکم کار عقب افتاده دارم ... مردم ار بس رفتم کرج و برگشتم...! » مهران رفت و اما داریوش همچنان ذهنش درگیر نیامدن کبوتر بود. دیگر طاقتش تمام شدو صبرش از صفر به صد رسید جایی نزدیک نقطه ی جوش...! اول وقت که وارد شرکت شد رو به محسنی گفت: « محسنی امروز هر ساعتی خانوم فتحی زنگ زد به اتاقم وصل کن... » سپس رفت و تمام حرصش را روی در بینوا خالی کردو آن را محکم بهم کوبیدو با خودش گفت: « این دختر سر به هوا نیاز به یه تنبیه درست و حسابی داره...! » و دقیقاً همین کار را هم کرد. *** اخلاقش را خوب میشناخت باید اجازه میداد تا شخص پشت در وارد شود. کبوترش را در دست گرفت و آهسته و نجوا گونه گفت: « میدونم بی دقتی کردم و جفتت رو گم کردم... ولی برام دعا کن به خیر بگذره... » سپس چند تقه آهسته به در نواخت... صدای خشک و رسمی اش بند دلش را یک جا پاره کردو حس کرد دوباره قلبش درون کفش هایش ولو شده... « بفرمایید داخل... » مردد با گامهای کوتاه وارد شدو به آرامی سلام گفت که بی جواب ماند... خب این مهندس مرغی امروز شمشیر را از روبسته بودو حریف میطلبید... اخلاقش هم چیز مرغی بود. این را از سگرمه های در همش به راحتی میشد فهمید اما باید قبل از هر قضاوتی توضیح می داد.. داریوش پشت میزش در حال امضاء چند برگه بود و سرش را حتی بلند نکرد. « آقای مهندس خواهش میکنم به من نگاه کنید ... این جواری که نگاهتون رو از من میگیرید حس بدی پیدا میکنم...! » دلش پر کشید تا بعد سه روز کبوترش را ببیند ، اما با سماجت همچنان چشم از برگه های پیش رویش بر نداشت... « آقای مهندس یادمه خودتون گفتید همیشه برای هر اتفاقی یه توضیح وجود داره.. خواهش میکنم اجازه بدید توضیح بدم... » دیگر تاب نیاورد صدایش را بشنود و صورت معصومش را نبیند... با حفظ اخم هایش گفت: « چه توضیحی...؟ هان چه توضیحی...؟ بعد سه روز به عنوان یه معلم حق نداشتیم بدونم شاگردم کجاست و چرا نیامد...؟ » خب حق با او بود... به قول عزیز جانش باز هم خامی « سادگی » کرده بود. « ببخشید ... اشتباه کردم ... اول اجازه بدید توضیح بدم... و بعد هم هر تنبیه ی رو که بگید قبول میکنم عادلانه است نه...؟ » دلش پر از خواستن شد اما با همان لحن خشک و سرد

گفت: «گوش میکنم بگو ... ولی وای به حالت اگه قانع نشدم...!» این همان روی دیگر رییس مرغی بود که بارها تجربه کرده بود. آب دهانش را فرو داد و گفت: «دنبال کار می گشتم...!» فکر کرد که اشتباه شنیده با اخم های درهم محکم پرسید: «دنبال چی میگشتی...؟» هوا حسابی پس بود اگر زنده از این شرکت بیرون میرفت چهارده صلوات نذر چهارده معصوم میفرستاد. این بارشمرده، شمرده با صدایی آهسته تر از قبل گفت: «دنبال کار می گشتم...!» داریوش خودکارش را روی میز پرت کرد و میز رادور زد به سمت او آمد. شیدا از ترس کمی خودش را جمع کرد. «مگه تو به کار احتیاج داری که دنبال کار می گردی...؟!» تند و شتاب زده دست راستش را بالا آورد ... «برای خودم نه برای دوستم دنبال کار می گشتم...!» داریوش دیگر رسماً کلافه شده بود تلفن روی میزش زنگ خورد ... گوشه را برداشت و رسمی گفت: «محسنی تا بیست دقیقه ی دیگه هیچ تماسی رو وصل نکن کسی هم داخل نیاد...» دستی به صورتش کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد. «شیدا مثل آدم حرف بزن ببینم موضوع چیه...؟ یعنی میگی بعد مدرسه با دوستت سر ظهر راه افتادی توی شرکت های جورواجور دنبال کار می گشتید...؟!» این مهندس مرغی امروز اگر سرش را میبرد تعجبی نداشت...! سرش را به علامت تایید چند بار تکان داد .. که ای کاش این کار رو نمیکرد... چراکه خشم داریوش مثل کوه آتشفشان لبریز شد و خودکارش را از روی میز برداشت و خم شد محکم روی دست شیدا زد ... آنچنان که دستش را پس کشید و صدای «آخس» به هوا رفت... دستش حسابی میسوخت جایش قرمز شده بود... «ببینم این دوستت همون دختر «لاشی» اون شب نیست...؟!» شیدا دیگر رسماً زبانش بند آمده بود... فقط با سر اشاره کرد ... که نه...! «شیدا حرف میزنی یا میخوای همش سرت رو بالا و پایین کنی...؟» با صدایی که آرامی که به زحمت شنیده میشد... گفت: «آخه از ترس زبونم بند اومده ... چرا نمی گذاری حرف بزنم...؟» سپس چندتا نفس عمیق کشید... تاراه زبانش باز شود... «من یه دوست دارم به اسم پرستو حقانی ... چند ماه پیش با پسر عموش ازدواج کرد و نا خواسته باردار شد، در حالی که هنوز خونه ی شوهرش نرفته...! از شانس بدش شوهرش هم توی همین مدت بیکار شد. و حالا شوهرش نه کار داره نه خونه...! پدر پرستو هم... تا زمانی که این دو تا نداشته باشه راضی به ازدواج اونها نمیشه... این سه روز هم توی هیچ شرکتی نمی رفتیم ... فقط کنار دکه ی روزنامه فروشی می نشستیم و دور آگهی های استخدام رو خط می کشیدیم و تلفنی تماس می گرفیم... بعد هم پرستو مورد های خوب رو یادداشت می کرد تا به شوهرش بگه... به خدا همین...» روبرویش نشست و توی صورت رنگ پریده و چشمهایی که به زیر افتاده بود خیره شد چقدر دلتنگ این چهره ی دلنشین بود... با لحنی که دیگر خشمی درش نبود اما همچنان توییخی بود گفت: «نباید به من خبر میدادی... و جریان رو می گفتی...؟ نباید حرمت معلمت رو نگه می داشتی...؟ حق ندارم عصبانی بشم...؟» برای او که توجه و حمایت های ریزو درشت گاه و بیگاهش را چشیده بود این لحن توییخی... خیلی زیاد بود. تحمل این همه سرزنش را نداشت ... اشتباه کرده بود و حالا منتظر بخشش بود. «بخشید دیگه ... بازم سادگی کردم... به خدا نیتم خیر بود دلم نمی اومد پرستو رو با اون حالش تنها بگذارم... میخواستم یه کمک هرچند کوچیک بهش بکنم ... فقط همین...» داریوش که حالا کمی آرام شده بود به خانوم لطفی دستور یک چای و بیسکویت داد و نیم نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «ساعت سه و ده دقیقه ست ... خانواده ات خبر ندارند که این مدت کجا بودی و چیکار میکردی...؟» «بهشون گفتم با پرستو هستم به خدا دروغ هم نگفتم...!» «بله خانوم دروغ نگفتی ولی واقعیت رو هم نگفتی... این خوبه که دوستت میخواد به شوهرش کمک کنه ولی هرکاری یه راهی داره..... و من تقریباً مطمئنم

به شوهرش هم نگفته که کنار خیابون با دوستش دنبال کار برای اون میگرده...! اگه شوهر این خانوم می فهمید هیچ وقت اجازه ی این کارو بهش نمیداد.. چون قطعاً غریتش اجازه نمیده زن باردارش بعد ساعت مدرسه کنار خیابون بنشینه و برای اون کار پیدا کنه...! اون یه مرده مطمئنم بهتر از شما دوتا جوجه میتونه واسه خودش کار پیدا کنه.... حالا هم جای و بیسکویت رو بخور بلند شو بریم تا برسونت خونه...» حالا که مهندس مرغیش آرام شده بود نفسش راحت تر عبور و مرور میکرد. به سرعت از جایش بلند شد و گفت: « مزاحم نمیشم... دوستم پرستو هم توی سالن منتظره تا باهم بریم» داریوش خم شد و چند تا بیسکویت داخل جیب مانتوی شیدا گذاشت و گفت: «چی... ترسیدی بخورمت جوجه ... که لشکر کشی کردی...؟! این بیسکویت ها رو هم بخور رنگ به روت نمونده... من نمیدونم مگه مدرسه بوفه نداره که تا این ساعت گرسنه میمونی...؟! و شیدا واقعا حس جوجه راداشت چون درست مثل جوجه دنبالش راه افتاد که با قدمهای بلند از اتاق خارج شد و به سمت سالن رفت. دختری ساده و کمی تپل با مانتوی فرم مدرسه جلوی پایش بلند شدو سلام کرد. دوست کبوتر هم مانند خودش ساده و بی آرایش بود... روبرویش ایستادو محترمانه گفت: « سلام خانوم حقانی .. عسرتون به خیر...» او یک جلتنن واقعی بود...! از همان هایی که باید به احترامش بیاستی و کلاه از سر برداری... تشریف بیارید من تا یه جایی میرسونمتون ... توی راه هم صحبت میکنیم.... دهان پرستو به قاعده ی غار علی صدر همدان باز مانده بود . هیچگاه از مهندس مرغی که این روزها ورد زبان شیدا شده بود تصویری این چنینی نداشت...! مرد پیش رویش زیادی آقایی از سرو رویش میبارید... شیدا که متوجه ی تعجبش شد زیر بازوی او را گرفت وآهسته گفت: « آبروم رو بردی دهنتم رو ببند ...!» داریوش با دیدن مهسا که ظاهرا با محسنی حرف میزد ولی تمام حواسش پی آنها بود گفت: « خانوم مظاهری ... لطفا پرونده ی فروش هفته ی گذشته آماده کنید تا چهل دقیقه ی دیگه برمی گردم ...» مهسا چشمی گفت به سمت اتاقش رفت. محسنی متعجب به مهسا که حرفش را نیمه رها کرد و به اتاق برگشت نگاه کرد...! *** پرستو نگاهی به ماشین شاسی بلند مهندس مرغی انداخت . آخرین ماشین مدل بالایی که سوار شده بود پژوی محمود بود...! حتی اسم ماشین را هم نمی دانست.. شیدا خود را به داریوش که قدمهایی بلند برمیداشت رساندو گفت: « آقای مهندس ... اجازه بدید خودمون با اتوبوس بریم... و مزاحم شما نشیم...» گوشه آستینش را گرفت و تقریبا او را روی صندلی جلو هل داد.. « چند بار بگم جوجه روی حرف بزرگترت حرف نزن ... سوار شو باید برگردم به کارهام برسم» سپس رو به پرستو کرد و با لحنی نرم ومودبانه گفت: « خواهش میکنم خانوم حقانی سوار شید میخوام باهاتون حرف بزنم...» خب با پرستو هم سن بود و هردو هم به یک اندازه مقصر بودند... پس چرا برای مهندس مرغی او خانوم حقانی بود و شیدای بینوا فقط جوجه... داریوش از آینه ی جلو به پرستو نگاه کرد و گفت: « خانوم حقانی... جسارت منو ببخشید و من رو هم مثل برادرتون بدونید... شیدا گفت که برای همسرتون دنبال کار میگردید... منم یه مردم و هم جنس های خودم رو خوب میشناسم ... یه مرد دوست داره تکه گاه زنش باشه و از این تکه گاه بودن احساس رضایت میکنه... اما شما با این کارتون.... اگه به گوش همسرتون برسه... غرورش رو جریحه دار میکنید من مطمئنم که همسرتون خبر نداره ... چون اونوقت سه روز توی این سرما گوشه ی خیابون کنار دکه ی روزنامه فروشی که هزار آدم جوړو ناجور از اون جا رد میشه نمی گذاشت بنشینید... براش دنبال کار بگردید...! پرستو در حالی که سرش پایین بود و با دسته ی کیفش بازی میکرد گفت: « حق با شماست ... اشتباه کردیم این سه روز هم هیچ کار بدرد بخوری پیدا نکردیم و اونهایی هم که خوب بودند کسی دیگه رو استخدام کرده بودند...» داریوش راهنما زد و

جایی همیشگی ... کمی بالاتر کوچه ی شیدا نگه داشت و در حالی که به آینه نگاه میکرد گفت: « خانوم حقانی فردا به همسرتون بگید ساعت ده بیاد شرکت برای مصاحبه ... شاید بتونم جایی براش پیدا کنم...» پرستو که از خوشحالی دلش میخواست بال بال بزند تند و شتاب زده گفت: « وای یه دنیا ممنونم ... آقای مهندس مرغی ... نمیدونید چه لطف بزرگی در حقم کردید...! » مطمئن بود این از ادبیات ناب کبوترش سرچشمه می گیرد چرا که قبلا هم از او از این دست شنیده بود. در حالی که سعی داشت خنده اش را جمع کند گفت: « فروغی هستم ... خانوم حقانی ... داریوش فروغی...! » « اسم همسرتون چیه...؟ » پرستو شرمنده شد و آهسته گفت: « معذرت میخوام آقای مهندس فروغی... شوهرم پسر عمومه ... محمود حقانی... میگم فردا مزاحمتون بشه بازم سپاسگزارم... » شیدا هم میخواست پیاده شود که داریوش گفت: « امشب مسئله های فصل چهار کتاب رو تماما حل میکنی و فردا میاری ... وای به حالت اگه یکیش هم غلط باشه... » قرار بود تنبیه شود اما نه به این زیادی ... فردا امتحان شیمی هم داشت ... لب باز کرد تا اعتراض کند که داریوش به سمتش برگشت و گفت: « اگه یک کلمه حرف بزنی دوبرابرش میکنم ... حالا هم برو خونه... دوستت با این حالش توی سرما منتظر تو مونده... » به فکر جوجه ی یک ماهه پرستو بود اما به فکر شیدای بینوا نبود. این مهمانی های وقت و بی وقت توطئه ی مادرش پری خانوم بود. حالا هم نوبت خانواده ی عموی دامادشان «دکتر سامان نوری» بود با آن دختر لوس و نجسبشان...! کنار دیبا نشست و کمی سرش را نزدیک تر برد و گفت: « دیبا ... جون صدف... میز و بچین و شام بده ... و این ها برن خونشون ... باور کن از خستگی روی پا بند نیستم... » دیبا دستش را جلوی دهانش گرفت و آهسته کنار گوشش گفت: « یه نظر خریدار نگاهش کن ... بنفشه دختر خوبیه سال چهارم دندانپزشکیه ، قیافه اش هم خوبه و میدونه قبلا ازدواج کردی و زنت رو طلاق دادی... از اون مهمتر این که از تو خوشش میاد... دیگه چی میخوای...؟ » « دیبا... جون صدفت مامان رو راضی کن کوتاه بیاد از بس این چند وقت دختر نشونم داده گیج شدم که کدوم به کدومه...! » دیبا معترض شد. « ای بابا... توهم که همش جون بچه ی منو مثل لنگه کفش بکش وسط ... یه کم دست بجونبون... یکی رو معرفی کن یا صبر کن مامان پری واست آستین بالا بزنه... » باید به کبوترش جدی تر فکر میکرد... اگر درس و کنکور سال آینده اش نبود راحت تر تصمیم میگرفت. با صدای عموی سامان کمی جا به جا شد. « خب آقای مهندس شنیدم کارو گسترش دادی ... داری کارخونه بسته بندی مرغ میزنی ... این روزها بازار دست غذاهای نیمه آماده است مثل شنپسل و جوجه کباب ... » « فرمایش شما کاملاً درسته ... تو فکر این محصولات هم هستم... تا خدا چی بخواد... » وراجی های عموی سامان هم تمامی نداشت ... و مدام پیشنهاد های رنگ و وارنگ میداد... و او فقط محترمانه میگفت «شما صحیح میفرمایید.» دیبا که به قصد چیدن میز شام بلند شد کنار گوشش پرسید: « دیبا سامان چرا نیومده و عموی وراجش رو فرستاده...؟ » دیبا در حالی که سعی داشت لبخندش را جمع و جور کند گفت: « سامان مطبه... امشب جراحی داشت.» دلش یک بالش می خواست که سرش را روی آن بگذارد... و آسمان ذهنش را برای پرواز کبوترش باز عزیز جان پاهایش را کنار سفره ی صبحانه دراز کرد « این پا درد آخر منو میکشه... سروناز قرص هامو بده ننه... یکم سر پا بشم امروز خونه ی خانوم شاکری نذری پزونه... باید برم کمک... » سروناز خانوم مثل فرفره کیسه ی دارو های عزیز جان را با یک لیوان آب دستش داد... عزیز جان با لذت به او نگاه کرد و گفت: « حض کن پرویز برات عروس آوردم مثل پنجه ی آفتاب ... سروناز عروسم نیست نور چشم منه... » آقاجون در حالی که کمر بندش را زیر شکمش صفت میکرد گفت: « عزیز جون آماده باشید عصر زود تر میام بریم دکتر

پاتون رو نشون بدید... عزیز جان با دست کمی پایش را ماساژداد. « نمی خواد ننه... سال دیگه بچم شیدا دکتر میشه میرم پیش اون... » عزیز جانش هم برای خودش عالمی داشت... ناب و بکر... « عصر باید برم کمک خانوم شاکری... » شاهین در حالی که میخندید خدا حافظی کرد و بیرون رفت آقا جانش هم لقمه ای نان و پنیر اهدایی سروناز خانوم را در دهانش گذاشت و با دهانی پر از شالله گویان از در خارج شد. سروناز خانوم نگاهی به چهره ی رنگ پریده چشمان بی فروغ دخترش انداخت و پرسید: « شیدا مادر ... حالت خوش نیست رنگ به روت نمونده دیشب تا خود صبح چراغ اتاقت روشن بود... » بله کاملاً حق با مامان سروی بود ... دیشب تا خود اذان صبح تمرین های تنبیهی را حل میکرد و کمی هم شیمی خواند بود. و حالا از خستگی روی پایش هم بند نبود... عزیز جان صدایش را کمی پایین تر آورد... « نگران نباش ننه وقت عادت ماهانه اش اینجوری میشه... عصری که اومد از اون جوشونده های خودم براش درست میکنم خوب ، خوب میشه... » اسم جوشانده که می امد رنگ رویش خود به خود میبرد... خوب عزیز جانش بود و جوشانده های بی نظیرش ... کاریش هم نمیشد کرد . کوله اش را برداشت و سالانه سالانه به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. خب پیش بینی های عزیز جانش ... بعضی وقتها ... مثل پیش بینی هواشناسی اخبار شبانهگاهی ... گاهی درست در می آمد. درد دل و کمرش امانش را بریده بود . اما جرات نکرد که امروز را هم غیبت کند. و حالا باید منتظر میماند تا یکی دیگر از آن جلسه های مرغی اش تمام شود. با باز شدن در اتاق گویی در های بهشت به رویش باز شد ... داریوش همراه آقای علیزده و مهسا و دو مرد کت و شلوازی دیگر از اتاق خارج شدند... نگاهش روی مهسا خیره ماند ... این دختر چه علاقه ی به ست کردن لباسش داشت. مانتو و شلوازی قرمز با شالی به همان رنگ ... بیشتر شبیه شمر شده بود البته بدون سپر و شمشیر!... نگاهش هم که همانگونه خصمانه بود. داریوش با دیدن او که کوله به دست گوشه ای ایستاده... تمام خستگی اش پر کشید برای بدرقه ی مهمانش به سمت در خروجی شرکت رفت. و سپس همانطور که به سمت اتاقش میرفت گفت: « شیدا زود بیا ببینم امروز چیکار کردی...؟ » « خانوم لطفی یه چایی با بیسکویت هم بیار اتاقم... » *** پیش رویش نشست و دفترش را باز کرد و گفت : « آلا فرصت نمیشه این همه تمرین رو چک کنم می برم خونه یه نگاهی بهش می کنم ... وای به حالت اگه غلط باشه...! » لبخند کم جونی زد و سعی کرد جوری بنشیند تا درد کم تر توی دلش بیچد... باید سفارش پرستو را هم عمل میکرد... « آقای مهندس میشه یه سوال ازتون بپرسم...؟ » داریوش بدون اینکه سرش را از روی کتاب بلند کند گفت: « وقتی دارم درس میدم هر جا که اشکال داشتی بپرس... » نمیدانست اگر درمورد کار محمود شوهر پرستو پرسد باز هم دخالت در کارهای مردانه است یا نه... بالاخره دل به دریا زد و گفت: « نه ... نه... راجبه درس نیست... یعنی راستش پرستو خیلی اصرار داشت که بپرسم ... در مورد کار شوهرش... » امروز عجیب رنگ پریده و بی حال بود... نباید اینقدر سخت تنبیه اش میکرد... آن همه تمرین فیزیک برایش خیلی زیاد بود . « حالت خوب نیست ...؟ لابد بازم تا این ساعت ناهار نخوردی...؟ » حالش که خوب نبود اما ربطی به معده اش هم نداشت... « نه گرسنه نیستم... دیشب یکم دیر خوابیدم... فکر کنم از خستگی باشه... » خستگی هایش را دیده بود... این حال و روز ربطی به خستگی نداشت... قطعاً هورمون های زنانه اش بالا و پایین شده بود. مسکنی از کشوی میزش بیرون آورد و همراه یک لیوان آب کنار دستش گذاشت... « این مسکن رو بخور ... بعد هم میرسونمت خونه ... » « آقای مهندس خودم میرم... اینجوری من معذب میشم...! » داریوش در حالی که کتش را میپوشید بی توجه به حرفش گفت: « من نمیدونم چطور تو یه موبایل نداری ... توی این دوره نمونه بچه

دبستانی ها هم موبایل دارند... بینم کامپیوتر داری...؟» خب دیگر اینقدر هم داغون نبود...! «بله دارم...یه دونه.. مشترکی با داداشم استفاده میکنم» «ایمیل چطور...؟» باز هم مهندس مرغی گیجش کرده بود...! «آره دارم.... چطور مگه...؟» ورق و کاغذی پیش رویش گذاشت : «ایمیل رو برام بنوس حداقل بتونم از حالت خبر دار بشم...لطفا هرشب هم ایمیل رو چک کن» «نگران دوستت هم نباش به شوهرش گفتم از شنبه بیاد قسمت حسابداری مشغول بشه...» این مهندس مرغی در نوع خودش بی نظیر بود ناب و تک...! گرفتن کامپیوتر از شاهین درست مثل درآوردن طعمه از دهان شیر بود. که این روزها به لطف حضور مداوم فرناز کم رنگ شده بود. تنها بدی این کامپیوتر مشترکموقعیت جغرافی آن بود... که جایی کنار بساط سماور نفتی عزیز جان گوشه ی سالن نشیمن قرار داشت.و به نظر مامان سروی این بهترین جا برای گذاشتن آن بود چرا که دیگر لازم نبود شیداو شاهین به اتاق یک دیگر سرک بکشند. مودم اینترنت هم کنارش بود. به قول عزیز جان اصلا چه معنی دارد که دختر و پسر حتی خواهر و برادر هی توی هم لول بخورند. پشت کامپیوتر نشست و آن را روشن کرد. و نگاهی به اهل خانه انداخت. عروس و مادر شوهر نمونه آنچنان در حال گپ و گفتگو بودند... که گویی تازه به هم رسیدند... ایشی... کشیده گفت و رویش را برگرداند. آقا جان رادیو ترانزیستوری اش را که شیدا فقط در این سالها صدای خش خش آن را شنیده بود ... کنار گوشش گذاشته و مدام پیچ بینوا را میچرخاند... واما کبوتر های تازه به هم رسیده توی اتاق مشغول بغ و بغو کردند بودند... سرش را تکان داد تا تصاویر مثبت هیجده ی پشت در اتاق در هم برهم و مات و شطرنجی شود . اصلا تقصیر پرستو بود که لحظه به لحظه مثل گزارش فوتبال همه چیز را برایش شرح میداد... کامپیوتر هندلی اش که بالا آمد ایمیلش را باز کرد . از تصور این که مهندس مرغی برایش ایمیلی بفرستد ، قلبش دوباره جایی میان کف پایش شروع به زدن کرد. داشتن ایمیلی از این مرد اتو کشیده شق و رق که تمام کارمندانش از او بلانست مثل سگ می ترسیدند چیزی فرای تصوراتش بود...! ایمیلش هم مثل خودش شیک و رسمی بود ... هم نام خودش...!داریوش فروغی... بدور از این قرتی بازی های جدید و آدرس ایمیل های عجیب و غریب... وقتی آن را باز کرد دیگر قلبش کف پایش هم نمیزد...! «سلام شب به خیر حالت چطوره امشب نمی خواد تمرین های باقی مونده رو حل کنی استراحت کن ،در ضمن جواب یادت نره» ایمیل برای یک ربع پیش بود . چشمانش را بست و چهره اش را تصور کرد... الحق که ایرج قادری بود. اگر او هم فروزان بود دیگر غصه ای نداشت...! چشمانش را که باز کرد ایمیلی دیگر داشت... از مهندس مرغی خودش... به سرعت آن را باز کرد... «اگر میتونی بیا تو یاهو منسجر حرف بزنیم...» خم شد و از قندان قدیمی عزیز جان که همیشه کنار سماور بود قندی برداشت...و گوشه ی لپش گذاشت. این بار قلبش از کف پایش به داخل دهانش مهاجرت کرده بود... چند نفس عمیق کشید که مامان سروی به خیال این که خوابش می آید گفت: «شیدا جون خوابت میاد برو بخواب این قدر درس نخون مادر...» مامان سروی هم دلی خوشی داشت...! در جواب مادرش گفت : «نه مامان سروی... یکم از کارهام مونده...» و اگر می فهمید این «یکم از کارهام» همان مهندس مرغی است خب خونس حلال ،حلال بودوباید آرزوی فروزان شدن را به گور میبرد... یاهو منسجر را که باز کرد اولین پیغام را دریافت کرد. «شب به خیر حالت بهتر شد...؟» آنقدر هیجان زده بود که در دل و کمرش را فراموش کرده بود. «سلام شب شما هم به خیر ... ممنون بهترم...!؟» کمی با تاخیر پیغام بعدی رسید. «خدا رو شکر تمرین های دیشب رو برات تصحیح کردم چند تا غلط کوچیک داشتی... ولی خب قابل چشم پوشیه...» «ممنونم ... که با وجود این همه گرفتاری برام وقت میگذارید...» «من توی جوجه هام

فقط جوجه ی تعارفی نداشتم که به شکر خدا تو کاملش کردی...!» به او می گفت جوجه ی تعارفی... خب دیگر دنیای مرغی این مهندس مرغی متفاوت بود. « بعد از ظهر فرصت نشد بابت کمکی که به دوستم پرستو و شوهرش کردید تشکر کنم... واقعا لطف بزرگی به این کبوتر های عاشق کردید...» داریوش با خواندن جمله ی آخرش دلش پرکشید برای کبوتر خودش... نفس عمیقی کشید و جواب داد. « خواهش میکنم...!» « آقای مهندس میشه خواهش کنم فردا ساعت دوازده بیام ... آخه من فردا ساعت دوازده تعطیل میشم...» « باشه ... موافقم ... ساعت دوازده می بینمت ... حالا هم برو بخواب جوجه از وقت خوابت گذشته... شب به خیر» شیدا خنده ی نمکی کرد و نوشت. « چشم آقای مهندس... شب شما هم... به خیر امیدوارم تا صبح خواب کبوتر خوشبختی ببیند که روی بامتون نشسته و بخت وقبال براتون هدیه میاره...» و باز هم دعایش مستجاب شد و داریوش تا صبح خواب کبوتر دید... آسمان با برف نرم و سبکی اهالی دود زده ی شهر را در آغاز آخرین ماه زمستان خوشحال کرد. هوای گرم و مطبوع شرکت حسی خوب در تنش جاری کرد. چشم چرخاند... محسنی پشت میزش نبود در تمام اتاق ها هم بسته بود... روی صندلی نشست و چشمانش را بست تا سر و کله ی منشی ریش پرفسوری پیدا شود و اجازه ی داخل شدن به اتاق را بگیرد... « هی دختر جون پاشو این جا جای خواب نیست...!» نیازی نبود زیاد به مغزش فشار بیاورد تا صاحب صدا را بشناسد... همان دختر موشرابی بود که علاقه ی عجیبی به ست کردن رنگ لباسش داشت ...! و امروز سر تا پا قهوه ای پوشیده بود ... درست به رنگ اخلاقش...! به احترامش از جایش بلند شد و سلام کرد که مثل همیشه بی جواب ماند. مهسا کمی سرش را به او نزدیک تر کرد و گفت: « دختر جون من یه عمره زغال فروشم نمیخواه منو سیاه کنی درس و مشق بهانست ... گلوت پیش مهندس فروغی گیر کرده... امایه نصیحت همیشه اندازه ی دهنِت لقمه بردار ... مهندس از سرت خیلی زیاده...» این را گفت و با باز شدن در اتاق داریوش... کمی فاصله اش را بیشتر کرد. شیدا چشم از سایه قهوه ای پر رنگ که پشت چشمان او نشسته بود گرفت و آب دهانش را فرو داد... در این که مهندس مرغی جایی مخصوص در دلش داشت شکی نبود... حس لطیفی که مثل چسب به احساسش چسبیده بود و فکرش مثل سوزن ته گرد به ذهنش سنجاق شده بود... داریوش کیف به دست همراه محمود شوهر پرستو و محسنی از اتاق خارج شد. محمود با پرونده ای در دست در حالی که همگام با او راه میرفت تند وشتاب زده چیزی رو توضیح میداد. داریوش با دیدن کبوترش لبخند محوی زد و باز هم خستگی اش پر کشید... و با سر جواب سلام او را داد. ظاهرا گوشش با محمود بود اما تمام حواسش پی کبوتر کوله به دستش بود که گوشه ی سالن منتظر ایستاده بود... مهسا با قدمهایی بلند خود را به او رساند و گفت: « آقای مهندس من امروز از اون پاستا های که قولش را داد بودم درست کردم ... وقت ناهار میارم خدمتون...» شیدا در ذهنش به دنبال غذایی به اسم پاستا بود... اما به نتیجه ایی نرسید... اگر به خاطر مهران نبود خیلی وقت پیش عذر این دختر سمج را خواسته بود... پرونده را از محمود گرفت و روی میز محسنی گذاشت و امضاء کرد و به او برگرداند « ممنونم آقای حقانی لطفا اگه بازم موردی بود گزارش کنید و حواستون به گردش مالی هم باشه آقای میزایی از کارمند ها قدیمی حسابداریه و میتونه کمکتون کنه...» مهسا که سکوت داریوش را علامت رضایتش برداشت کرد بود با عشوه ی خاص خودش گفت: « آقای مهندس پس منتظر میمونم تا تشریف بیاورید...» داریوش در حالی که به سمت در میرفت گفت: « ممنونم خانوم مظاهری من امروز خیلی سرم شلوغه و ناهار شرکت

نیستیم...» سپس از کنار شیدا بی تفاوت رد شد و ادامه داد. «شیدا امروز خیلی کار دارم نمیتونیم کلاس داشته باشیم... بدو بیا تا به جایی برسونت...» و در مقابل چشمان متعجب محمود و نگاه خشمگین مهسا از در خارج شدند.

کنار ماشین مهندس مرغی اش ایستاد و گفت: «خب آقای مهندس امروز که کار دارید من مزاحم نمیشم خودم میرم...!» داریوش دستش را گرفت و تقریباً او را روی صندلی جلو پرتاب کرد... «چی چی و مزاحم نمیشی جوجه...!» این جوری گفتم که پیش شوهر دوستت برات بد نشه و فکر ناجور نکنه...!» «آخه... خودتون گفتید که...!» داریوش پشت رل نشست و در حالی که راهنما میزد حرفش را برید... «واسه من آخه...! ردیف نکن...! خودم میدونم چی گفتم...» و اینگونه بود که دیگر شیدا حتی جرات نکرد بپرسد که به کجا میروند... *** رستوران شیک و ترو تمیزی بود. از همانهایی که توی فیلم ها میدید... پرده هایی بلند و قرمز... و گارسونهایی با جلیقه ایی به همان رنگ. موسیقی لایت... همه چیز با هم هارمونی خاصی داشت... غیر او با آن لباس فرم مدرسه اش... حتی مشتری هام با محیط هماهنگ بودن... آخرین باری که رستوران رفته بود پارسال شب عید بود... که به همراه عزیز جان و مامان سروی برای خرید عید به بازار رفته بودند به چلوکبابی رفتند... در کمال تعجب عزیز جان و مامان سروی «دیزی» سفارش دادند...! آخر وقتی خداوند میان عروس و مادرشوهر را از ازل... شکراب میکرد حتما فکر اینجا ها راهم کرده بود. و حالا مامان سروی و عزیز جان نظم کائنات را برهم زده بودند...! داریوش منوی غذا را پیش رویش باز کرد و گفت: «انتخاب کن...!» فکر پارسال شب عید را به کناری گذاشت به مهندس مرغی اش که خیره به او شده بود نگاه کرد این همه لطف بی دلیل چیزی بود که آزارش میداد... میدانست این مرد آتشفشان سیار است برای همین مردد... جوری که نه سیخ بسوزد نه کباب گشت: «آقای مهندس میشه بگید مناسبت این ناهار چیه...؟ من همین جوری هم کلی مدیون شما هستم...» داریوش خم شد و از جیبش سوییج و موبایلش را بیرون آورد و آن را روی میز کنار دستش گذاشت...! کبوترش با تمام دخترهایی که تا به حال دید بود زمین تا آسمان فرق داشت... غرور و عزت نفسش ستودنی بود... و نباید آزرده خاطرش میکرد... «این جایزه ی نمره ی پانزده فیزیکنه... پیشرفت این مدت واقعا تحسین برانگیزه...» بالاخره معلم ها که همیشه تنبیه نمیکند گاهی هم تشویق میکنند» لبخند نمکی زد و گفت: «من باید سپاسگزار باشم...» داریوش به میان حرف آمد. «زود انتخاب کن تا سفارش بدم جوجه تعارقی...!» لبخندش این بار عمیق شد و داریوش محو لبخند شیرینش شد. منو را که باز کرد تنها غذایی که می شناخت... جوجه کباب و کباب کوبیده و البته پاستا هم میان لیست بود. سفارش چلوکباب کوبیده بانوشابه داد... غذای مورد علاقه اش... و مهندس مرغی به خاطر علاقه ی وافرش به مرغ و جوجه سفارش جوجه کباب... البته با کلی مخلفات دیگر که شیدا قلم گرفته بود. باید از جایی شروع میکرد... دوره کردن خاطرات تلخ گذشته... چیز دل چسبی نبود که در اولین قرارش با کبوتر بخواهد به آن فکر کند. اما چاره ای نداشت شاید دیگر فرصتی این چنینی پیدا نمیکرد. به خودش قول داد بود شفاف جلو برود... درست مثل روح کبوترش شفاف، شفاف... تکه ایی از جوجه کبابش را جدا کرد و در بشقاب شیدا گذاشت... و جرعه ایی از نوشابه اش را خورد و گفت: «جوجه کباب های این جا حرف نداره یکم بخور...!» از نظر مهندس مرغی تمام مرغ و جوجه های دنیا بی نقص بودند و حرف نداشتند... «ممنون... هنوز غذای خودم تموم نشده...!» داریوش ذهنش پر شد از گذشته ی تلخش... آنچنان که از اشتها افتاد و مدام با چنگالش غذایش را زیررو میکرد... مهندس مرغی اش راقطعا

چیزی آزار میداد که فقط با غذایش بازی میکرد... برای اینکه جو را عوض کند اولین سوالی که به ذهنش رسید پرسید... «من هنوز نمیدونم رشته ی تحصیلی شما چیه...؟» چنگالش را دورن بشقاب رها کرد و به صندلی تکیه داد. «نگران نباش از تو با سوادترم...!» شیدا با شنیدن این جمله شلیک خنده اش به هوا رفت آنچنان که تمام دندانهای منظم و سفید وردیفش نمایان شد. محو خنده ی دلنشین او شد. این دختر مسکن تمام درد های روحیش بود... اولین بار بود که خنده ی بی پروایش را میدید... شیدا در حالی که سعی داشت خنده هایش را جمع م جور کند گفت: «اون رو که مطمئنم... فقط محض کنجکاوی پرسیدم.» «عمران خوندم توی یکی از بهترین دانشگاهی پایتخت...» «بهترین دانشجوی دانشگاه بودم و سر پر شر و شوری داشتم ... البته هواخواه هم تا دلت بخواد...!» «اما من بین اون دختر های رنگ و وارنگ فقط جذب یکشون شدم... یکی که از همه خوشگل تر بود و محل هیچ پسری هم نمیداد... همین منو رو بیشتر جذبش میکرد...!» «تا اینکه یه روز دل به دریا زدم بهش پیشنهاد دوستی دادم و بر خلاف تصورم ... قبول کرد...» «دیگه توی دانشگاه همه میدونستند که ما با هم هستیم... خب برای من که تو فکر ازدواج بودم ... خیلی هم بد نبود...» «برای اولین بار عشق رو با سهیلا تجربه کردم...!» خب پس مهندس مرغی اش هم قبلا عاشق شده بود و عشق را تجربه کرده بود...! داریوش جرعه ایی از نوشابه اش که دیگر گازی نداشت و طمع شربت به خود گرفته بود را نوشید و ادامه داد... «بهش پیشنهاد ازدواج دادم و اون هم فوراً قبول کرد... اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که انگار فیلمی رو روی دور تند تماشا میکنی...!» «خواهرم دیبامیگفت ... سهیلا مشکوکه... آخه مگه میشه عروسی برای ازدواجش این قدر هول باشه...!» «حرف دیبا شک توی دلم انداخت ... و از طرفی عاشقش بودم . حالا که همه مارو زن و شوهر میدونستند... نا مردی بود که به خاطر شک و تردید پا پس بکشم...» «تمام شکهام شب عروسی بر طرف شد و سهیلا برخلاف تصورم دختر بود...» شیدا از خجالت حرفهای مثبت هیجده مهندس مرغی اش... نگاه از او گرفت و سرش را به زیر انداخت... داریوش که سر چسبیده ی او را به یقه اش دید... گفت: «میدونم خیلی بی پرده حرف میزنم اما دلم میخواد همه چیز رو بدونی... صاف و شفاف...» گفت «صاف و شفاف...!» از تصور اینکه جمله ی بعدی مهندس مرغی از رختخوابش شروع شود با ذکر جزئیات نفسش بند آمد... آخر حرفهای مثبت هیجده او همسرش به چه درد او میخورد...! «ماههای اول همه چی خوب بود... مثل همه ی عروس دوماه ها ماه عسل رفتیم ... مهمونی خونه ی اقوام و دوستان...! تا اینکه من ارشد قبول شدم و توی شرکت مهندسی ساختمانی معتبر هم مشغول شدم... البته گاهی هم به پدرم توی کار شرکتش و مرغداری کمک میکردم... اون روزها هنوز سکنه نکرده بود و سر حال بود... یه روز برای کاری مجبور شدم به اصفهان برم اما اون شب از بخت بدم یا نمیدونم شانس و اقبالم پرواز به خاطر شرایط جوی کنسل شد... برگشتم خونه...! که ای کاش برنمی گشتم... به هوای اینکه سهیلا خوابه آهسته در رو با کلید خودم باز کردم و داخل شدم ... صداهای نجوا یی آهسته از اتاق خوابمون میاومد... وقتی در باز کردم سهیلا رو همراه پسر خاله اش لخت و عور روی تخت دیدم...» شیدا به جای تمام زنانهای عالم خجالت کشید... داریوش به نقطه ی مجهولی چشم دوخته بود غرق گذشته بود. غیرتش به درد آمد بود... شیدا بالحنی نرم آنچنان که خلوت ذهنی اش را بر هم نزنند پرسید: «آخه دلیلش چی بود...؟! «سهیلا از اول هم دلش پیش پسر خاله اش بود... اما پدرش موافق نبود ... از اون گذشته به ازدواجش با هرکسی هم رضایت نمیداد... سهیلا وقتی منو میبیند و از حسم با خبر میشه از من استفاده میکنه چون میدونست پدرش به من نه نمیکه... اون با من ازدواج کرد که راحت با پسر خاله اش باشه... بعد از طلاق هم

باهاش عروسی کردو از ایران گورش رو گم کرد... فکر میکرد این اتفاقات فقط توی رمانهایست که آخر شب یواشکی میخواندو از ذهن خلاق نویسنده سرچشمه می گرفت... حالا یکی از همان قهرمانان داستان رو برویش نشسته بود و از شدت درد غیرت چهره اش در هم شد بود...! فقط نمیدانست این حرفهای خیلی خصوصی چه ربطی به او دارد...؟ از گذشته جدا شد و به کبوترش نگاه کرد که گیج با دهانی نیمه باز به او زل زده ... این کبوتر گیج و گولش در هر حالتی ... حالش را خوب میکرد... به غذایش اشاره کرد و گفت: « چرا غذا تو تموم نکردی...؟ » و او که تازه متوجه عادی شدن شرایط شده بود لبخند محوی زد. « ممنون سیر شدم... » داریوش در حالی که سویچ و موبایلش را برمی داشت گفت: « شیدا این حرفهای خیلی خصوصی رو تا حال با هیچ کس نگفتم ... ولی تو باید میدونستی...! »

شیدا از جایش بلند شد... کوله اش را برداشت... و سوالی که ذهنش را به تلاطم انداخته بود را پرسید: « آقای مهندس چرا باید از خصوصی ترین مسائل شما خبر داشته باشم... » « برای اینکه بدونی چرا طلاق گرفتم و یکم جدی تر بهم فکر کنی...! » امروز به لقمه کباب کوبیده را کوفتش کرده بود... اول آن رمان غم انگیز و حالا هم این پیشنهاد عجیب... به او فکر کند که چه بشود... دوست پسرش ... یا شاید هم شوهرش...! داریوش بازوی او را که همچنان گیج میزد و وسط سالن ایستاده بود کشید... « گفتم فکر کن ولی ... نه این جا وسط رستوران بدو بریم تا دیرت نشده برسونت خونه... » و سپس برای اینکه او را از این حال و هوا خارج کند با بدجنسی پرسید... « راستی کبوترت پیدا شد...؟ » شیدا با به یاد آوردن جفت گم شده ی کبوترش ... آه از نهادش بیرون آمد و گفت: « نه... نمیدونم روی بام کی نشسته...؟ » و داریوش در حالی که لبخندی بر لب داشت آهسته زیر لب گفت: « نگران نباش کبوترت روی بام دل من نشسته... جوجه... » دیگر چه کسی ... فکر تشکر و قدرانی از مهندس را در سر پرستو انداخته بود را نمیدانست... ای کاش عزیز جان با یکی از آن جوشانده های معروفش میرسید و دهان پرستو را می بست...! دیگر رسماً کلافه اش کرده بود از بس شنیده بود... « به نظرت چیکار کنیم بهتره...؟ » به نظر او اگه پرستو خفقان میگرفت بهترین کار بود ... دم غروب پرستو آمده و مثل « وروره ی جادو » یک ریز حرف میزد... دلش میخواست یک گوشه ی خلوت پیدا کند و به پیشنهاد ظهر مهندس مرغی اش فکر کند... اگر وراجی های پرستو میگذاشت...! « پرستو جان چرا پیچیده اش میکنی...؟ یه دسته گل خوشگل بگیر با محمود برید اتاقش و تشکر کنید... به همین سادگی...! » پرستو تابی به گردنش داد کنارش روی لبه تخت نشست. « نه... این جوروی جلوی همکار های محمود یه جور پاچه خواری به حساب میادو براش خوب نیست... » « خب براش شیرینی درست کن ... مثل من ... که جای دست مزد براش ماهی دو بار شیرینی میبرم... » پرستو نفس عمیقی کشید و گفت: « آخه من فقط حلوا هام خوب میشه ... به نظرت مناسبت داره... » نه دیگر ... حلوا برای تشکر و قدرانی چندان مناسبت نداشت... « خب براش توی یک کاغذ نقاشی بکش ... یه خونه با دود کش و یه زن خوشگل و کلی بچه ...! » بُرس مویش که به سرش اصابت کرد فهمید پرستو از این شوخی چندان خوشش نیامده... در حالی که میخندید گفت: « خب قربونت برم تو بگو چی کار کنم ... یه ساعته هرچی میگویم یه چیزی پشتش میگی ... من دیگه عqlم به جایی قد نمیده... » « اصلاً عروسی دعوتش کن ... شام عروسی رو که بخوره خود به خود جبران میشه... » پرستو از جایش بلند شد... دیگر مغزش کشش نداشت. « دو هفته ی دیگه عروسیه و حتماً محمود دعوتش میکنه... میخوام آلان یه کاری بکنم... واسه ی محمود خوب باشه... » خب محمود باید سر تا پای این زن دلسوز و فداکار را طلا میگرفت... « میخوای من براش شامی درست کنم و توی یکی از اون جعبه های خوشگلم بگذارم

و فردا برایش ببری و تشکر کنی...؟» پرستو جستی زدو گونه اش را همراه بوسی تف مالی کرد. « الهی قربونت برم که فرشته ای...» و اینگونه بود که یک «شامی» هم به پایش نوشته شد. باید به جان فرناز و حضور پر نعمتش دعا میکرد. امشب هم شاهین برای دیدن فرناز به خانه ی عمه عطیه رفته بود... و حالا کامپیوترشش دنگ در اختیارش بود. باید از مهندس مرغی اش هم بابت ناهار تشکر میکرد. کامپیوتر هندلی اش که بالا آمد ... ایمیلش را چک کرد. ایمیلی نداشت...! اما مهندس مرغی اش «آن لاین» بود و این را چراغ سبز «یا هو مسنجر» نشان میداد. این مهندس مرغی جدید را نمی شناخت...! به او گفته بود «کمی جدی تر درباره اش فکر کند...!» حالا اگه امشب جواب میخواست ...! چه بگوید...؟ دلش مثل سیر و سرکه ایی که عزیز جان هر پاییز درست میکرد ... میجوشید...! بسم الله گفت و تایپ کرد. «سلام آقای مهندس شب به خیر... بابت ناهار ظهر ممنونم...» داریوش که مشغول چک کردن ایمیل های کاریش بود ... با دیدن پیغام کبوتر لبش پر خنده شد ... این دختر بی نظیر بود... فوراً تایپ کرد: «سلام ... خواهش میکنم جوجه تعارفی ... قابلی نداشت...» شیدا لبخندی روی لبش نشست و در ذهنش جملات را بالا و پایین میکرد تا جمله ی مناسبی بنویسد ... که پیام بعدی از راه رسید. «دیشب و امروز رو که استراحت کردی فردا تمرین هات رو میبینم» نه خیر... این مهندس مرغی خیال کوتاه آمدن نداشت ...! به جای این که از پیشنهادش حرف بزند...! تکلیف فیزیک برایش ردیف میکرد...! «برای امتحان ادبیات فارسی فردا هم باید آماده میشد... در حالی تمام وقتش را صرف درست کردن شامی های پرستو کرده بود... حالا هم تکلیف فیزیک...! اوف... این دیگر ته بد شاسی بود...! دوست پسر های کتابیون مدام حرفهای عاشقانه خرجش میکردند و نازش را میخردند... محمود شوهر پرستو چنان صدقه ی او میرفت که دل مرغ پخته داخل قابلمه برایش ضعف میرفت... چه برسد به شیدای بینوا... حالا این مهندس مرغی خوش تیپ... به جای اینکه نازش را بخرد و دنبال جواب باشد...! تکلیف فیزیک تعیین میکرد...! خب بد شاسی که شاخ و دم نداشت...! فقط نمیدانست چرا همه را یک جا به او دادند...! برایش تایپ کرد. «چشم ... تا فردا مینویسم و میارم خدمتون...» داریوش ندیده میتوانست دلخوریش را ببیند... چشم هایش را بست و لب و لوجه ی آویزش را تصور کرد. این روز ها کبوترش زیادی هوایی اش میکرد...! برای اینکه تمرکزش را ضمن کار از دست ندهد ، برایش آخرین جمله را تایپ کرد. «برو سر درست جوجه ... فردا میبینمت... شب به خیر...» نه انگار به او دوست پسر داشتن و عاشق شدن نیامده بود...! در جوابش تایپ کرد. «شب شما هم خوش ... آقای مهندس مرغی...» داریوش با خواندن جمله آخر از خنده اشک گوشه ی چشمانش جمع شد... تمام خستگی روزش دود شدو به هوا رفت... این دختر بی نظیر بود. به جعبه ی مستطیلی شکل که با کاغذ کادویی قرمز پوشانده بود نگاه کرد. این جعبه قطعاً کار کبوترش بود ... سلیقه اش را میدانست و علاقه ی عجیبش به رنگ قرمز...! پرستو معذب و روبرویش ایستاد بودو مدام با انگشتهایش را بازی میکرد... «آقای مهندس ... میخواستیم ازتون تشکر کنیم بابت کمکی که بهمون کردید... حقیقتش دست پخت من زیاد تعریفی نداره... برای همین از شیدا خواستم براتون شامی درست کنه ... یعنی پیشنهاد خودش بود ... قرار شد من بیارم و به این بهانه ازتون تشکر هم بکنم...» این دلپذیر ترین و صادقانه ترین تشکر و قدردانی بود که تا به حال شنیده بود خالص و بی ریا...! خوشحال بود که توانسته برای شوهر این دختر کاری انجام دهد... «خواهش میکنم خانوم حقانی... من کار خاصی نکردم... همسرتون مرد توانمند و لایقی هستند...» پرستو دیگر در برابر این همه تواضع رسماً کم آورده بود. حس میکرد اگر پنج دقیقه دیگر آنجا بیاستند... همان جا غش خواهد کرد... که صدای در به دادش

رسید... « بفرمایید داخل... » زنی مو شرابی و بسیار شیک و خوش پوش داخل شد و چشم غره ایی به او رفت و پرونده ایی را روی میز گذاشت و گفت: « آقای مهندس لطفا این رو امضاء کنید... » سپس کنار او ایستادو خم شد... داریوش پرونده را باز کرد و در حالی که آن را امضاء میکرد رو به پرستو که مستاصل ایستاد بود گفت: « خانوم حقانی از لطفتون ممنوم ... از دیدارتون خوشحال شدم... » پرستو خوشحال از این که میتواند برود ... شتاب زده خدا حافظی کرد و به سمت در اتاق رفت. وقتی به سالن رسید نفسی که در سینه اش حبس شده بود بیرون داد و رو شیدا گفت: « خدا به دادت برسه چطوری این چند ماه رو باهش درس خوندی... ده دقیقه تو اتاق بودم نفسم بند اومد...! » محسنی گوشی رو گذاشت و رو به شیدا گفت: « خانوم قلی فتحی آقای مهندس گفتند تشریف ببرید داخل... » حتی اگر فقط یک روز از عمرش باقی مانده باشد سر این منشی ریش پروفیسوری رو از تنش جدا میکرد با این « قلی فتحی » گفتنش... این را به خود قول دادو در مقابل چشمان پرستو که متأسف نگاهش میکرد به سمت اتاق آقای مهندس مرغی اش رفت. مهسا زیر چشمی نگاهی به جعبه ی قرمز رنگ کادویی انداخت . که روی میز داریوش بود. پرونده هارا به سمش گرفت و گفت: « خانوم مظاهری میتونید تشریف ببرید... » مهسا اخلاق تندش را میشناخت برای همین با نرمی گفت: « آقای مهندس جسارتا عرض میکنم... از مهران شنیدم که لازانیا خیلی دوست دارید... و من امروز لازانیا آوردم ... میدونم که هنوز ناهار نخوردید ...! میدم خانوم لطفی بیاره خدمتون... » زنهایی مثل مهسا را خوب میشناخت... هزار راه برای نفوذ به دل مردان دست به نقد داشتند... همین مانده بود که نمک گیر دختری مثل او شود. « لطف میکنید... خانوم مظاهری ولی من امروز ناهار مهمان هستم لطفا زحمت نکشید... » در با چند ضربه کوتاه به صدا در آمد حتی نوع در زدن کبوترش هم متفاوت بود...! « شیدا بیا تو... » سپس رو به مهسا کرد و محترمانه عذرش را خواست... « خانوم مظاهری لطفا در رو هم پشت سرتون ببندید... » نرم و آهسته وارد اتاق شد و دختر مو شرابی را دید... که امروز رنگ لباسش صورتی بود درست مثل پلنگ صورتی ... مهسا را با آن قد بلندو کشیده تصور کرد که دُمی مثل پلنگ صورتی از او آویزان است... مهسادر حالی که از کنارش رد می شد چشم غره ایی مهمانش کرد و خارج شد... در جعبه را باز کرد چهار تا شامی گرد دید که وسطش دایره ایی کوچک و خالی بود. با کمی سبزی تازه ، تر بچه ی نقلی و پیاز چه و چند تکه نان سنگک... که درون کیسه ی فریزر قرار داشت. این دختر ته سلیقه بود. تکه ایی نان برداشت و لقمه ای شامی و همراه سبزی برداشت و در دهانش گذاشت. مزه اش فوق العاده بود... شیدا به نرمی گامهایش سلام کردو کوله اش را کنار مبل گذاشت. داریوش در حالی که لقمه اش را فرو میداد سرش را تکان داد و گفت: « اگه فیزیکت خوب نیست ... در عوض کدبانوی خوبی هستی... » این تعریف برایش درست به شیرینی باقلوا های عمه عطیه بود همان طور دلچسب و لذیذ...! لبخند که روی لبش نشست داریوش محو او شد... « نوش جان... خوشحالم که خوشتون اومد... در واقع برای قدر دانی بود... » لقمه ایی دیگر برداشت و به سمت او گرفت: « بیا بخور میدونم تا حالا گشنه موندی ... این چه عادتی که توی مدرسه چیزی نمیخوری...؟ » داریوش روی مبل روبروی میز نشست و گفت: « زود بخور بیا بینم چیکار کردی...؟ امروز زیاد وقت نداریم ساعت سه یه جلسه ی مهم داریم » داریوش تند و سریع توضیح میداد... و مسئله ها را حل میکرد . اما شیدا حواسش همه جا بود غیر مهندس مرغی اش.. گاهی به حرفهای دیروز فکر میکرد اینک که چرا از پیشنهادش حرفی نمیزند...! و گاهی هم چشمش به پنجره ی قدی اتاق خیره میماند که توی این مدت حتی یک بار مهندس مرغی اجازه نداده بود از آنجا بیرون را تماشا کند. داریوش که متوجه ی حواس پرت او شد با خودکار محکم

روی دستش زد. شیدا دستش را پس کشید ... دیگر به این تنبیه های او عادت کرده بود. با دست دیگرش کمی جای ضربه ی خودکار را که میسوخت را مالید و فوراً حواسش را جمع مسئله کتاب کرد و گفت: « بیخشید... دیگه حواسم رو جمع میکنم...» دلش میخواست کبوترش را محکم در آغوش بگیرد... و بالهای نرم و سبک مهربانی اش را بوسه باران کند. « آخه من نمیفهم اون پنجره چی داره که هر بار میای اتاقم میخ اون میشی...» شیدا در حالی که سرش را حتی از روی کتاب بلند نکرد بود گفت: « به نظرم شهر باید از اون جا خیلی دیدنی باشه...؟» از جایش بلند شد تا بروسوسه ی در آغوش کشیدنش غلبه کند. « خیلی خوب برو تماشا کن فقط زود من عجله دارم...» چشمانش از خوشی برقی زد گویی دنیا را با تمام متعلقاتش به نامش زدند... از هیجان بازقلبش درون کفش هایش بود. به کنار پنجره که رفت و با شوق وصف ناپذیری به بیرون نگاه کرد. ایستگاه اتوبوس از اینجا حال و هوایی دیگر داشت و خیابان جوری دیگر دیده میشد... داریوش به میزش تکه دادو دست به سینه شدو با لذت او را نگاه میکرد که برای ساده ترین چیز اینگونه به وجد آمده بود...! « وای آقای مهندس ... دنیا از این جا خیلی قشنگ تره...! ممنون که اجازه دادید از پنجره اتاقتون دنیا رو تماشا کنم.» و داریوش با خود گفت: « دنیایی که تو توش باشی مطمئناً دنیای قشنگتریه...!» حس میکرد نفسش را درون شیشه ایی کردند و به اقیانوس پرتابش کردند که دیگر بالا نمی آمد. چهارروز از مهندس مرغی اش بی خبر بود و هر بار که به شرکت میرفت منشی ریش پروفیسوری فقط یک جمله میگفت: « آقای مهندس... مسافرت رفتند...» حتی در گوشی های مهران علیزاده معاون شرکت را با مهسا شنید که میگفت: « این دختره رو ردش کن بره...» نگاههای فاتح مهسا راهم دوست نداشت... دست به دامن پرستو شد تا از محمود پرسد... « او هم همین قدر می دانست مهندس برای کاری به سفر رفتند... همین!» شب اول به زور کامپیوتر را از شاهین گرفت... به امید اینکه شاید ایمیلی از مهندس مرغی اش داشته باشد... اما باکس خالی اش مثل چماق بر سرش فرود آمد... مگر خودش نگفت به او جدی فکر کنند... حالا که تمام فکرش شده بود ... چرا پس کشیده بود...! دیگر اشتباهی به غذا نداشت و عزیز جان راه بیراه جوشانده برایش دم میکرد که به دور از چشم عزیز جان سهم گلدان شمعدونی گوشه ی اتاقش میشد. خب مهندس مرغی باید دیوانه باشد که دختری مثل مهسا را بگذارد و به او فکر کند... خدایش... اگر موهایش قرمز نبود خیلی خیلی بیشتر از او شبیه فروزان بود... فرناز کنارش نشست سیبی برایش پوست کند... « شیدا سیب بخور شام که نخوردی... زندایی زنگ زده به دایی پرویز و گفته شیدا حالش بده داره میاد ببرت دکتر...!» همین را کم داشت که درد آمپول هم به باقی دردهایش اضافه شود...! کمی به سمت فرناز خم شد و گفت: « فرناز الهی قربونت برم میتونی شاهین رو بکشی تو اتاق تا من ایمیل رو چک کنم... سه روزه نمیدونم داره پای کامپیوتر چیکار میکنه که ده دقیقه هم سهم من نمیشه؟» فرناز کنجکاو شد و آهسته پرسید: « ببینم بلا خبریه...؟» « جون فرناز میگم اگه کمکم کنی...!» فرناز از کنارش بلند شدو گفت: « بسپرش به من... بشین و ببین چیکار میکنم...!» سپس کنار شاهین رفت و دست روی شانه هایش گذاشت و کمی آن را ماساژ دادو دستی میان موهایش کشید. به دقیقه نکشید شاهین از جایش بلند شد و دست فرناز را گرفت و به اتاق رفت و در را بست... حق با پرستو بود تمام کائنات حول این حرفهای مثبت هیجده میگذرد... وقتی پشت کامپیوتر نشست قلبش درون پاهایش میزد...! ایمیلش را که باز کرد... دیگر قلبش کف پایش هم نمی زد... مهندس مرغی اش آنقدر ها هم که فکر میکرد بی وفا نبود... « سلام ... به جوجه ی درس نخون خودم... معذرت میخوام که بی خبر رفتم ... مسافرت کاری خیلی ضروری پیش اومد که باید میرفتم... و به اینترنت هم دست

رسی نداشتیم که تا بهت خبر بدم... شنبه... شرکت منتظرت هستم ... تنبلی نکن و تمرین ها رو هم حل کن... مواظب خودت باش جوجه تعارفی... بارها و بارها خواند ... و در آخرنفسی از سر آسودگی کشید... سبک شده بود و حس میکرد از دوی «ماراتون» پیروز و سر بلند بیرون آمده... فرناز که همراه شاهین از اتاق بیرون آمد دگمه ی جلوی بلوزش باز مانده بود و سوتینش پیدا بود... خب یک روز باید این فداکاری فرناز را هم جبران میکرد... و به درایتش آفرین میگفت...! فردا جمعه بود و فقط باید یک روز دیگر صبر میکرد. با اشتها سر قابلمه ی لوبیا پلوی از شب مانده رفت... و دلی از عزا در آورد... عزیز جان با افتخار این تغییر ناگهانی را به جوشانده هایش نسبت میداد... و از مزایای آن داد قصه ها میگفت که مامان سروی همه را با علاقه گوش می داد و تایید میکرد... و سهم آقا جان بیچاره هم یکی این جوشانده های بی نظیر شد ... و تا خود صبح گلاب به رویتان دست شویی رفت. البته شعمدونی گوشه ی اتاق هم بی نصیب نماند... چون دو روز بعد خشک شد!...

تمام راه از مدرسه تا شرکت دوید ... حتی منتظر اسانسور نشد و از پله ها بالا رفت و یک بار هم زمین خورد. فکر این که مهندس مرغی اش منتظر اوست تمام وجودش را غرق خوشی میکرد... وقتی رسیدنفس نفس میزد... محسنی با دیدن او گفت: « خانوم قلی فتحی ... مهندس مهمان دارند... لطفا بنشینید تا مهمانشون تشریف ببرند... » نمیتوانست بنشیند ... تمام وجودش پشت آن در بود و قلبش بی تاب یه لحظه دیدنش... دستی به تک کبوترش کشید و آهسته گفت: « ممنونم که برای سلامتیش دعا کردی... » در که باز شد تمام روحش پر کشید به سمت صاحب صدا... که مودبانه از میهمانش خدا حافظی میکرد... داریوش چشم چرخاند و دلش پر کشید برای کبوترش...! چقدر دلتنگش بود. « شیدا ... اومدی...! بدو بیا ببینم این چند روزه من نبودم چیکار کردی...؟! وقتی وارد اتاق شد نرم سلام کرد و طبق عادت همیشگی کوله اش را کنار مبل گذاشت... داریوش با لذت نگاهش میکرد و چشم از زوایای صورت دلنشینیش بر نمی داشت... با لبخندی گوشه ی لبش گفت: « سلام جوجه ... این چند روز که من نبودم موش زبونت رو خورده...؟! » سرش را پایین انداخت تا مهندس مرغی اش متوجه ی بغضش نشود...! داریوش در یک قدمی او ایستاد و دست زیر چانه اش برد... و سرش را بالا گرفت... چشمان خوش حالتش غرق آب بود... قلبش به تلاطم افتاد یعنی این قدر خوشبخت بود که این اشکها برای او باشد... فقط توانست که بگوید... « شیدا... داری گریه میکنی...؟! » همین یک جمله کافی بود تا بغضش رسوایش کند... دیگر تاب نیاورد و دست دور شانه اش حلقه کرد و او را به خود فشرد. وقتی دست شیدا دور کمرش حلقه شد... او را محکم تر به خود فشرد... « هیش... چرا گریه میکنی جوجه... من که ایمیل برات زدم...! » شیدا در حالی که سعی میکرد آب راه افتاده از بینی اش رو به پیراهن داریوش نمالد گفت: « نگران شده بودم... » داریوش کمی او را از خود جدا کرد و درودر چشمانش خیره شد و با بدجنسی گفت: « فقط نگران شدی...! یعنی دلت تنگ نشده بود...؟! » صادقانه جواب داد... « هر دوتاش... » کبوترش در نرمی و لطافت کمتر از کبوتر های واقعی نبود... درست به همان نرمی بال کبوتر ها... او را از خود جدا کرد... روی مبل نشاند و از داخل کمد میزش... یه بسته ی کادویی برداشت و جلوی شیدا گذاشت... چشمانش چراغانی بود... در دلش میهمانی...! « مال منه...؟! » هوم ... باز کن ببین خوشست میاد...؟! » کادو را که باز کرد چشمانش چهار تا شد یک کیف دستی پارچه ای بسیار زیبا با عکس دوتا کبوتر که در حال پرواز بودند...! « این خیلی قشنگه... ممنونم خیلی لطف کردید... » با لذت نگاهش کرد... شاد کردن او ساده

ترین کار دنیا بود. اگر حرفش را قطع نمیکرد تا شب میخواست تعارف تیکه و پاره کند... « قابلی نداره جوجه تعارفی... زود کتابت رو باز کن ببینم توی این مدت چیکار کردی... وای به حالت کم کاری کرده باشی...! » خب دیگر مهندس مرغی بود دیگراگر غیر این می گفت باید شک می کرد!...

***تکه ایی از نان تست را برداشت و روی آن مربای توت فرنگی گذاشت... « مادر جون چرا لج میکنی ... دختر به این خوبی دکتره ... خوشگلهخانواده اش که شناسه از خدشونه که تو دامادشون باشی....! دیگه چی میخوای....» فقط دلش میخواست مامان پری دست از سرش بردارد...به قول کبوترش « به همین سادگی...» ولی ول کن ماجرا نبود و بد جور به دختر عموی سامان پپله کرده بود... پدرش به داداش رسید . « پری خانوم اینقدر گیر نده... بگذار راحت باشه...بگذار این بار با چشم باز انتخاب کنه...! » لقمه ایی دیگر در دهانش گذاشت و گفت: « قربون آقای دکتر ... به خدا خودم به فکرمیکی رو هم انتخاب کردم اما حالا با این مشغله ی کاری و کار ،کارخونه نمیتونم پاپیش بگذارم...» و در حالی که قلمه اش را فرو میداد با خودش گفت: « هرچند اگه درس و کنکور کبوتر نبود همین فردا میرفتم خواستگاریش....» پری خانوم از خوشحالی خم شد و صورت پسرش را بوسید و گفت: « خدا شکر آدرس و شماره تلفن بده به باقی کارها کار نداشته باش...» داریوش کیفش را از کنار صندلی برداشت و معترض گفت: « پری خانوم گفتیم که حالا شرایطش رو ندارم ... خودم خبرت میکنم... در ضمن امشب من عروسی یکی از کارمندان دعوتم خونه ی دیبا نمی یام... فعلا خداحافظ...» « خدا به همراهت مادران شالله عروسی خودت...» *** آقا جان قول شاه عبدالعظیم را از خیلی وقت پیش به این عروس و مادر شوهر نمونه داده بود . حالا اگر تکه تکه شان هم میکردی حاضر نبود آن را با عروسی عوض کند... شاهین و فرناز هم که به دنبال خانه ی خالی له له میزدند... دوری راه و ترافیک اتوبان کرج را بهانه کردند....!گفتند عروسی نمی آیند...! می ماند شیدای بینوا که باید آویزان پوران خواهر بزرگتر پرستو میشد و با ماشین شوهر او می رفت... این تازه قسمت راحت ماجرا بود ...! چرا که پیدا کردن لباسی مناسب خودش داستانی مفصل داشت... عزیز جان از صندوقش لباس نامزدی مامان سروی را بیرون کشید ... که از شدت کهنگی... رنگ سفیدش زرد شده بود و اصرار عجیبی داشت... که این لباس قالب تن اوست و به او می آید...! وقتی آن را پوشید احساس کرد که از دوران هخامنشی آمده...! با فرناز ریفو هم..... که هم سایز نبود... لباس های مامان سروی هم که سه، چهار سایز گشاد تر بود... دیگر رسماً کلافه شد . و در آخر کت و شلوازی که برای عروسی فرشته دختر عمه عطیه گرفته بود پوشید... یک کت و شلوار مشکی ساده با یه تاپ سفید زیرش... به همین سادگی.... موهای تاب دارش را هم که به کمرش می رسید ساده رها کرد و یک تل نگین دار هم به موهایش زد . و در آخر شال حریر شیری رنگ فرناز را هم قرض گرفت... و باز هم به لطف و درایت فرناز به دور از چشم عزیز جان و مامان سروی کمی ریمل به مژه هایش زدو کمی هم رژلب صورتی روی لب هایش....! و با کلی دعا و سفارش با سلام و صلوات راهی عروسی پرستو و محمود شد. عروسی توی یکی از باغ های اطراف کرج بود... وقتی رسیدن پوران که حسابی جو گیر شده بود او را میان راه رها کرد... انتهای باغ سالنی بود که صدای همهمه و موزیک از آن شنیده میشد... و گوشه کنار باغ هم برای راحتی مهمانها چند میز و صندلی چیده بودند . که دختر بچه ها با لباس عروسی شان به دور آن میچرخیدند و شیطون تر ها به جان

شیرینی و میوه ی روی میز افتاده بودند... برای پرستویش خوشحال بود... واز ته ته دلش برایش آرزوی خوشبختی کرد... مانتویش را جلوی در سالن در آوردو دستش گرفت . با دیدن مادر پرستو پا پیش گذاشت و به او تبریک گفت: « شیدا جان...مادر خوش اومدی ... پرستو از وقتی اومده ... اینقدر که سراغ تورو از من گرفت سراغ اون محمود بیچاره رو نگرفت... برو ببین چیکارت داره...؟» به سمت پرستو رفت که الحق عروس بودن برازنده اش بود ... فقط کمی شکمش برآمده بود که خواهر شوهرهای فضولش به پای نفاخی معده اش گذاشته بودند. پرستو با دیدنش به سویش پرواز کرد... « خدا روشکر اومدی شیدا... بگو چه خاکی باید به سرم بریزم... دارم سخته میکنم... نمی دونی یه فاجعه تو راهه ...!» متعجب شد...و پرسید: « چرا تو و محمود که قبلا کارهای خاک بر سری تون رو کردید...فاجعه اش کجاست...» پرستو دستش را گرفت و بی توجه به نگاههای فضول اطرافش گفت: « خواهرشوهرم ... خواهر بزرگ محمود ... امشب میاد در اتاق تا به قول خودش سند دخترانگی منو بگیره ...! حالا چه خاکی باید به سرم بریزم...؟»

خب.... نه دیگر این یکی قطعا فاجعه بود...شیدا دستش را گرفت و روی صندلی نشاند و گفت : « عهد «پادشاه وزوزک» که نیست ... از اون گذشته کار خلاف شرع که نکردید... زن و شوهرید... رسمی و قانونی...» پرستو مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید. آنقدر که خواهر شوهرش زهره تاب نیاوردو با هزار تا گوشه و کنایه گفت: « پرستو جون آبرو مون رو بردی عروس و اینقدر سبک...!»

خب حالا که کمی فکر میکرد ...به پرستو حق میداد که از او بترسد...با آن چشمانی که در حدقه میچرخاند. آهسته زیر گوشش گفت: « آخر شب یه کم دستت رو ببر همه چی حل میشه... به همین سادگی...» پرستو که از شدت استرس روی کرم پودر هایش عرق نشسته بود گفت: « همیشه ... زهره توی آرایشگاه موقع لباس پوشیدن همه جا مو چک میکرد تا بریدگی نداشته باشه...» «منه خر اون موقع نفهمیدم چرا این کار رو میکنه...؟ فکر کردم نمیخواه لباسم کثیف بشه...!» باز هم گیج شده بود و این بار نه مهندس مرغی بلکه پرستو گیجش کرده بود. « من نمی فهمم این کار ها برای چیه...؟ بابا شما زن و شوهر هستید ...» دستش را کشید و به بهانه ی تجدید آرایشش به اتاق مجاور بردو در را بست. « بین این یه تصویه حساب به شخصیه... دختر خودش هم قبل از عروسیش «عروس» شده بود... و پوران این رو فهمید و روی لج و لج بازی با زهره شب عروسی موضوع رو لو داد... اون بیچاره هم برای حفظ آبروی خودش و شوهرش... دستش رو بریده بود... که پوران متوجه شد .» و شیدا به این فکر میکرد که پوران هم دست کمی از دو صفر هفت ندارد.... صدای پرستو او را از فکر پوران جدا کرد. «قشقرقی به پا شد که نگو... نزدیک بود عروسی بهم بخوره... بیچاره « زیبا» اون شب هزار تا حرف شنید... اینکه دختر شله و نتونسته خودشو تا شب عروسی نگه داره و هزار تا مزخرفات دیگه... این شد که زهره از پوران کینه به دل گرفت و مدام پی فرصت بود تا تلافی کنه... حالا هم فکر کنم این فرصت به دستش رسیده...!» روی پای پرستو زدو گفت: « تو این ها رو میدونستی و اجازه دادی محمود این کار رو بکنه...!» « وای شیدا ترو خدا یه فکری بکن آلان وقت سرزنش نیست...!» شالش را باز و بسته کرد تا بادی به مخش بخورد بلکه راه حلی پیدا کند...! « خیلی خوب غصه نخور تا شب چند ساعت دیگه مونده تازه عروسی شروع شده تا اون موقع یه فکری میکنم...» و واقعا خیالش راحت شد . چون میدانست شیدا حتما راهی پیدا میکند... در باز شد و پوران با آن ماکسی بلند سبز رنگش که مدام زیر پایش میپیچید داخل شد... « کجایی پرستو... محمود اومد... داره دنبالت میگرده... پاشو تا این زهره چشم منو در نیاورده...!» وقتی به سالن برگشت... مهندس مرغی اش را دید... که با کت و شلوار مشکی و پیراهنی سفیدو کرواتای قرمز گوشه ی سالن

دور میز گردی کنار مهران و مهسا نشست بود و صحبت میکرد. فس عمیقی کشید و با گامهایی بلند به سمتشان قدم برداشت. وقتی به کنار میز رسید بلند و رسا سلام گفت ... آنچنان که توجه ی هر سه نفر به سویش جلب شد. داریوش با دیدنش مات شد... چیزی مابین مرز تعجب و حیرت...! کبوتری که پیش رویش بود با کبوتری که هر روز در لباس فرم مدرسه میدید زمین تا کپکشان فرق داشت. دختری با کت وشلواری مشکی ... چنان پرازنده بود که توجه ی هر کسی را به راحتی جلب میکرد. هیکل پری داشت با برجستگی های و فرو رفتگی هایی که چشم هر بیننده ایی را به راحتی خیره میکرد. پاهای کشید و متناسب و خوش فرمی که بی نقص بود. قطعا این کبوتر ش دچار دگر دیسی شده بود.... مثل کرم ابریشم که پروانه وار از پيله اش دل میکند... موهای بلند و مواجش که از شدت تمیزی زیر نور سالن.... برق میزد از زیر شال حریر شیری رنگش بیرون زده و تا روی کمرش پر پیچ تاب رها شده بود.و تل نگیں دارش او را مثل فرشته ای کرده بود که بالهایش را بسته بودند.... به احترامش بلند شد دست پیش برد دستهایش را فشرد و کمی به او نزدیکتر شد و با شیطنت گفت: « سلام جوجه رنگی ... حالت چطوره...؟» لبخندی عمیق بر لبش نشست.... پس به نظر مهندس مرغی اش خوشگل شده بود که جوجه رنگی صدایش میزد...! مهران هم متعجب شده بود و با دید خریدار نگاهش میکرد. هیکل این دختر مدرسه ایی حرف نداشت. زیبایی چشمگیری در صورتش نبود ... اما چهره ایی دلنشین و گیرایی داشت. داریوش که متوجه نگاههای خیره ی مهران بر روی اندام کبوترش شد با اخم های درهم صندلی کنار دستش را پیش کشید و رو به او گفت: «شیدا بشین سر راه ایستادی...» مهران ظرف شیرینی را پیش رویش گذاشت . « شیدا خانوم ... با درسها چطورید اگه کمکی خواستید میتونید روی من هم حساب کنید. از این مهندس عزیزاده هیچگاه خوشش نمی آمد. ترجیح داد سکوت کند و سرش را به زیر انداخت و با تکه ایی از موهایش را در دست گرفت و میان انگشتانش تاب داد. با صدای دختر مو شرابی سرش را بالا آورد ... باد بزی ... شیک و امروزی به دست گرفت و بود و مدام خودش را باد میزد.... به یاد عزیز جان افتاد و باد بزن حصیری اش که سوغات شمال عمه عطیه بود... و چند جایش هم سوراخ شده بود... که تابستانها عزیز جان به دستش میداد و مجبورش میکرد تا بادش بزند...! با همان عشوه های خاص خودش گفت: « چقدر این جا گرمه... یه تهویه مطبوع نداره...؟» نگاهی به لباس دکلته ی بی بند قرمز رنگش انداخت که تا روی زانو بیشتر بلندی نداشت.... و درست مثل لنگ آقا جان دوتا دور بدنش پیچیده بود بدون هیچ برش و تزیینی... آرایش صورتش هم قرمز بود با مژه مصنوعی که میشد با آن پرواز کرد.... مهسا که نگاه خیره ی او را دید پشت چشمی ناز کرد و رویش را برگرداند. صدای موزیک آنقدر زیاد بود که داریوش سرش را کمی نزدیک کبوترش برد و گفت: «جوجه یه چیزی بخور...!» آهسته و نرم گفت: « ممنونم میل ندارم...» تمام حواسش پیش کبوترش بود که زیر نگاههای خیره ی مهران معذب مدام انتهای موهایش را در دست تاب میداد. و لبهای صورتی خوش رنگش را گاهی میان دندانهایش میگرفت. این رفیق قدیمی تنوع طلبش را هم خوب میشناخت... از هیچ موجود موئی نمیگذشت...! ذهنش را بالا و پایین میکرد، تا راهی پیدا کند و کبوترش را به بهانه ایی از دست نگاههای برهنه ی صیاد نجات دهد. که شیدا از جایش بلند شد و مودبانه گفت: « با اجازتون ... من میرم پیش پرستو... ان شاء الله بهتون خوش بگذره...» و داریوش در دل این همه وقار و متانتش را تحسین کرد. چند قدم که دور تر شد... نفس عمیقی کشید و نگاهی به یقه ی تاپش انداخت.... که با شال کاملا پوشانده شده بود. خب خدا رو شکر چیزی برای دید زدن نبود... که مهندس عزیزاده این گونه بی پروا چشم چرانی میکرد. با دیدن دو کبوتر عاشق که در

جایگاه عروس و داماد مشغول نجوا های در گوشی بودند ...! از رفتن پیش پرستو منصرف شد و مثل این بی کس و کار ها... گوشه ی سالن ایستاد و به دیوار تکیه داد... خب اگر خانواده اش همراهش بودند، آلاں مثل آدم کنار آنها دور یک میز نشست بود ...و مجبور نبود مثل این «یتیم قوری ها» یک گوشه ی سالن بیاستند...! سرش را که برگرداند، پسری قد بلند را دید ... که عجیب به جوجه تیغی شباهت داشت ... با آن موهای سیخ و سیخی اش.... کمی خود را عقب تر کشید . و دوباره جوجه تیغی نرم نرمک خود را به او چسباند... این جا مصداق ضرب المثل عزیز جانش را میفهمید که همیشه میگفت: «همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی...» و چون مطمئن بود شانس ندارد... گله ایی از بخت بدش هم نکرد تا مبادا به گوش صاحب فلک برسد...! که ناگهان برق قطع شد و تمام سالن در تاریکی محض فرو رفت... صدای ای وای جمعی در فضا طنین انداخت و بچه ها جیغ میکشیدند و به دنبال مادرانشان می گذشتند و یکی دیگر می گفت کسی از جاش تکنون نخوره... درست مثل فیلم های گانگستری...! صدای زهره را هم شنید که میگفت «ای وای آبرومون رفت چرا برق قطع شده...!» آنهايي هم که موبایل همراهشان بود چراغ قوه ی آن را روشن کرده بودند... که ناگهان دستش کشیده شد و به دیوار چسبید شد... درست مثل عکس برگردون...! از تصور این که پسر جوجه تیغی بخواد دستی به سرو گوشش بکشد و در تاریکی فیضی ببرد نفسش بند آمد... میخواست دستش را به زور از میان پنجه های پر قدرتش رها کند که ، صدای داریوش را کنار گوشش شنید. « شیدا منم نترسهمین جا بمون تا برق بیاد...» مهندس مرغی اش بود که مانند «سوپر من» از گرد راه رسیده و حالا به اندازه یک نفس با او فاصله داشت...! و او را جایی میان دیوار و بازوهایش محصور کرده بود... آنقدر نزدیک که صدای طپش های قلبش را هم می شنید و بوی خوش عطرش پرز های بینی اش را قلقلک میداد...! و نرمی کرواتش را حس میکرد که روی گونه اش نشسته بود... داریوش بی توجه به همه ی که به پا بود و تنه های که گاه و بی گاه میخورد دستهایش را دور کمر کبوترش حلقه کرد. نفس های کبوترش بی تابش کرده بود و تمام حس های مردانه اش سرکش فریاد میزدند... شیدا که حس میکرد نفس هایش مثل یک بطری آب واژگون شده در حال اتمام است کمی خود را جا به جا کرد... سرش را روی شال نرم او جایی کنار گوشش گذاشت... « تکنون نخور جوجه توی این تاریکی جات امنه...» راست میگفت توی آن صحرای کربلا که هر کس به فکر خودش بود، جایش امن بود... اما جای مرغ دلش امن نبود که به سوی مهندس مرغی اش در حال پرواز بود... و اگر میدانست چه آتشی در این جوجه به پا کرده هرگز این حرف را نمیزد...! و ... آن دو میان آن هیاهو جز صدای نفس های یک دیگر چیزی نمی شنیدند... با روشن شدن چراغهای سالن و صدای صلوات دست جمعی داریوش بلافاصله از کبوترش جدا شد... نگاهی روی کبوترش که گونه هایش یک تکه سرخ شده بودند ثابت ماند... سالها از آخرین باری که دیده بود... دختری از شرم گونه اش سرخ شود ... میگذشت. دستی به شالش کشید و نیم نگاهی به مهندس مرغی اش انداخت که بالبخندی با معنی میخ صورتش بود... خب حتما خیلی بهش خوش گذشته که هنوز دل نمی کند...! و همچنان نگاهی میکرد... و شاید هم دنبال بقیه ی ماجرا بود ...! از تصور این فکر موهایش سیخ شد... و بلافاصله گفت: « مهندس اگه اجازه بدید من یه سر برم پیش پرستو...» کبوترش باز هم پرید... اما جلد بام خودش بود و میدانست که باز میگردد... *** نقشه اش حساب شده و دقیق بود... و وقت شام بهترین فرصت برای اجرای آن... فقط باید کمی زرنگی به خرج میداد... به همین سادگی...! نگاهی پراز التماس پرستو را که می دید... دلش کباب میشد... و او برای اطمینان خاطرش لبخندی بی حال تحویلش میداد. مهندس مرغی به

همراه مهران و مهسا و محسنی، منشی وفادارش دور میز نشسته بودند و شام میخوردند... حوصله ی چشم غره های مهسا و چشم چرانی های مهران که عمدتاً با چشمانشان مشکل داشتند را نداشت...! برای همین دل از مهندس مرغی اش کندو با معذرت خواهی کوتاهی به همراه پوران و خانواده ی پنج نفریشان سر میز شام نشست...

وقتی به سرویس بهداشتی رسید... بازهم قلبش در کفش هایش بود. همه چیز برای اجرای نقشه اش آماده بود فقط باید کمی جرات به خرج میداد... کیسه ی فریزری که به لطف دستمال کاغذی هایی که همیشه در آن میگذاشت تا تمیز بماند را بیرون آورد و لیوان آبی که به هوای نوشیدن آب دستش بود را روی سینک دست شویی گذاشت... باید قبل از این که کسی به دست شویی بیاید این کار رو تموم میکرد... لیوان را روی زمین انداخت اما در کمال ناباوری نشکست...! حالا اگر از سرویس لیوانهای مامان سروی بود با تلنگری به راحتی می شکست...! خم شد و لیوان را برداشت و بار دیگر محکم تربه زمین کوبید... و این بار لیوان بینوا هزار تکه شد. تیز ترین تکه را برداشت از تصور کاری که میخواست بکند دلش زیر رو شد. اما برای شجاعت بیشتر... چشمانش را بست و تکه ی شکسته شده ی لیوان را روی انگشت اشاره ی دست چپش کشید. دلش از درد ضعف رفت... اما وقت آخ و اوخ نداشت کیسه ی فریزر را برداشت و جلوی انگشت بریده شده ی بخت برگشته اش گرفت. جای بریدگی آنقدر عمیق و وسیع بود که به ثانیه نکشید که کیسه فریزر پرشد آنقدر که حس میکرد سنگین شده. چندتا دستمال کاغذی روی بریدگی که همچنان خون از آن بیرون میزد گذاشت و به سختی در کیسه را گره زدو داخل کیفش گذاشت... هنگامی از سرویس بهداشتی بیرون آمد دستهایش را مشت کرد تا کسی متوجه خون ریزی دستش نشود... از شدت درد صورتش جمع شده بود درد انگشتش حالا تا بازویش هم رسیده بود. پرستو کنار محمود ایستاده بود میهمانان را بدرقه میکرد... با دیدن میز خالی مهندس مرغی و کارمندان وفادارش... آه از نهادش بر آمد... بی معرفت حتی منتظر نشد تا خدا حافظی کند...! خب دیگر حتما مهسا با آن عشوهِ های خرکی کار خودش را کرده بود... و عجله داشتند تا به کارشان برسند... که حتی برای خدا حافظی منتظر او نشده بود... وقتی مطمئن شد که از پرستو سراغش را گرفت و او گفت «بیست دقیقه ی پیش به همراه خانوم مظاهری خدا حافظی کردند و رفتند...» انگاری وقتی شانس را تقسیم میکردند او را پی نخود سیاه فرستاده بودند...! زهره مثل پلنگ کنار پرستو ایستاده بود چشم از او برنمیداشت...! کمی به پرستو نزدیک شدو گفت: «کیف رو بده...!» زهره کنجکاو قدمی جلو تر آمد و مماس با شانه ی پرستو ایستادو تمام حرکات آنها را زیر نظر داشت... شیدا در حالی که دست بریده اش را به هوای گرفتن شالش زیر آن پنهان کرده بود... با یک دست در کیف را باز کردو ربع سکه ایی که سال گذشته با عیدی ها و پول تو جیبی اش خریده بود بیرون آورد. و درمقابل چشمان حیرت زده ی زهره به سمت او گرفت و گفت: «پرستو جون تبریک میگم قابل تو رو نداره ان شاءالله خوشبخت بشی...» پرستو که توقع همچین هدیه ایی را نداشت گونه اش را بوسیدو گفت: «وای شیدا ممنوم این کار ها لازم نبود خیلی لطف کردی...» و محمود قدردان نگاهش میکرد... و او... طی یک عملیات کاملاً جیمز باندی ... وقتی سر زهره گرم بود کیسه ی خون اهدایی و سکه رو داخل کیفش گذاشت ... و موقع بوسیدنش زیر گوشش گفت: «راه حل مشکل رو هم گذاشتم تو کیفیت فقط مواظب باش که کیسه پاره نشه...» با صدای پوران از او جداشد. «شیدا من می مونم تا عروس

و دوماً رو راهی کنم اما آقا رسول خسته ست و می خواد بچه هارو ببر خونه بیا برو تا دیر نشده...» وقت خداحافظی چشمان پرستو از خوشی براق تر شده بود... واز ته ته دلش ...آرزو کرد کبوتر خوشبختی بر لب بامشان بنشیند....

آقا رسول خود را دوان دوان به او رساند و نفس نفس زنان گفت: «بیخشید شیدا خانوم ... برای من کاری پیش اومده که تهران برنمیگردم...اگه امکان داره بایکی از همسایه ها که تهران بر میگرددندبریدخونه...» بار دیگر حس « یتیم قوری » در دلش جان گرفت... و فکر کرد.... آخر سر مجبور است ...همراه زهره شب را پشت در اتاق عروس و دوماً که خانه شان هم کرج بود بخوابد...! مودبانه جوابش را داد... « باشه آقا رسول مزاحم نمیشم... با خانوم شاکری میرم...» آقا رسول که گویی منتظر همین جواب بود، دوان دوان به سمت در خروجی رفت... خب انگار چاره ایی نداشت باید تمام طول راه گوش به نصیحت ها و پند و اندرز های خانوم شاکری می سپرد... در حالی که درد دستش کلافه اش کرده بود و حالا زوق زوق میکرد... با یک دست مانتویش را پوشید و موهایش به زحمت از آن بیرون آورد و از خیر بستن دکمه های آن گذشت... « کجایی یک ساعت منو معطل کردی...» صدای مهندس مرغی اش را از فرسنگها دورتر هم تشخیص میداد... حالا که در چند قدمی اش ایستاده بود... آن هم نه خندان...! بلکه با اخم های در هم...! « اصلاً معلوم هست کجایی؟خوبه چیزی نمیخوری یک ساعت توی دست شویی گیر کردی...!» پس حواسش به او بود...! دستش را که حالا دیگر غرق خون بود را زیر شالش پنهان کرد و آرام گفت: « ببخشید فکر کردم با خانوم مظاهری تشریف بردید...» داریوش دست چپش را گرفت و کشید: « خیلی خوب جوجه راه بیافت دیر وقته...» صدای آخ شیدا که در آمد دستش را رها کرد و گفت: « چی شد من که محکم نگرفتم...!» در حالی که سعی میکرد دستمال غرق خون را روی انگشتش فشار دهد تا جلوی خون ریزی را بگیرد گفت: « نه دستم با چاقو بریده یکم درد میکنه...!» داریوش دست چپش را بلند کرد و متعجب پرسید. « یعنی چی...! چاقو های این جا که سر پر تقال رو هم به زور میبرید...؟!» شیدا که نگران بود ماشین خانوم شاکری رو هم از دست بدهد گفت: « چیزی نیست... خوب میشه ... من باید برم آلان همسایه مون میره و من میمونم...» داریوش مانند همیشه با قدمهای بلند پیش افتاد و در حالی که میرفت گفت: « چی چیه با همسایه مون میرم... یه ساعت اینجا منتظر نموندم که حالا با همسایه تون گز کنی زود باش جوجه دیر شد...» و او هلاک این «سوپر منی» بود که همه جا حواسش پی جوجه اش بود

به کنار ماشین مهندس مرغی که رسید داریوش نگاهی به موهای رها شده کبوترش انداخت و گفت: « شیدا موها تو جمع کن دیر وقته ممکنه بهمون گیر بدن...!» شیدا به کنار پیاده رو رفت جای خلوتی که دید نداشت... و شالش را روی شانه اش انداخت و با یک دست سعی کرد تا انبوه موهایش را داخل مانتو پنهان کند. داریوش در یک قدمی جایی پشت سرش ایستاد و نرم زیر گوشش گفت: « دستت بریده و نمیتونی با یه دست این همه مو رو جمع کنی بگذار کمکت کنم ... گیره ایی ...سنگاقی ...چیزی همراهت هست...؟ از شدت هیجان درد دستش را فراموش کرد اگر از درد دستش امروز نمی مُرد...! قطعاً از این همه استرس جان به در نميبرد... به همان آهستگی داریوش در حالی که سعی میکرد اضطرابش در صدایش آشکار نباشد گفت: « بله دارم توی کیفمه...» سپس یک دستی در آن راباز کرد و کیلیپی

به شکل گل بیرون آورد و او داد. موهای نرم و خوش حالتش را که پر از پیچ و تاب بود در دست جمع کرد و تابی به آن داد و بالای سرش برد و نرم زیر گوشش گفت: « موهاش چه بوی خوبی میده...! » و شیدا به یاد شامپو داروگر تخم مرغی افتاد ... که مامان سروی اعتقاد عجیبی داشت که هزار فایده ی پنهان دارد و همه اهل خانه برای پُریشتی مو باید از آن استفاده کنند.... و نمیدانست چرا آقا جاناش از این هزار فایده پنهان بی نصیب مانده بود و سرش همچنان کچل بود....

*** به خودش قول داد تلافی این دست بریده را یک روز سر پرستو در آورد که با بی فکری هایش او را به دردسر انداخته بود. خون انگشت بریده خیال بند آمدن نداشت و دستمالش غرق خون بود... زیر چشمی نگاهی به مهندس کرد که غرق رانندگی در عوالم خودش سیر میکرد... کمی سرش را چرخاند تا دستمال کاغذی پیدا کند.... « چی میخوای جوجه... دنبال چی میگردی...؟ » « آقای مهندس توی ماشین دستمال کاغذی ندارید...؟ » چراغ بالای سرش را روشن کرد و خم شد تا در داشبرد را باز کند.... که چشمش به دست غرق خون کبوترش افتاد. دستمال کاغذی روی دستش دیگر سفید نبود. نگران شد.... این یه بریدگی ساده با چاقوی میوه خوری نبود.... خونی که از دستش میآمد نیاز به تیزی شمشیر داشت...! با حرص بدون اینکه دستمال کاغذی به او بدهد... در داشبرد را به هم کوبید...! راهنما زد و کنار اتوبان ایستاد و فلاشر ماشین را روشن کرد.... شیدا به تصور اینکه توقف مهندس مرغی اش برای پیدا کردن دستمال کاغذیست در حالی که درد دستش امانش را بریده بود گفت: « مهندس دستمال توی داشبرد بود خودم برمیدارم.... » نگاهش به اخم های گره شده ی پیشانی اش و نگاه خصمانه اش که افتاد پشیمان شد... داریوش دست چپ کبوترش را بالا برد و با حفظ همون اخم هایی که بند دل شیدا را شل میکرد پرسید: « شیدا مثل بچه ی آدم بگو با چی دستت رو بریدی...؟ با اون چاقویی که من امشب پرتقال پوست کندم، سر ماست رو هم به زور میبرید.... این بریدگی عمیق و خون ریزی مال چاقوی میوه خوری نیست... » راست میگفت چاقوهای عروسی بی خاصیت تر از آن بود که بتواند زخمی به این عمیقی ایجاد کند....! خودش هم قبل از هر چیز با چاقو امتحان کرده بود.... اما فقط نمیدانست آن همه پوست میوه روی میز ها چطوری بوجود آمده بود...! این مهندس مرغی اش هم در دو صفر هفت شدن دست کمی از مامان سروی و عزیز جاناش نداشت...! نگاه از چشمانی که خیره و منتظر به چشم دوخته بود... گرفت و گفت: « چیزی نیست آقای مهندس... میرم خونه یه چسب زخم بزنم خونش بند می آد... » داریوش در حالی دست کبوترش در دستش بود با صدایی محکم مثل همان وقتی که کارمندان شرکت را توبیخ میکرد گفت: « شیدا تا اون روی سگ من بالا نیومده بگو دستت چی شده...؟ » نه انگار این مهندس مرغی خیال کوتاه آمدن نداشت... با صدایی آهسته گفت: « آخه اگه بگم دعوا میکنی...! » « در هر صورت این کارو میکنم...! پس زود باش بگو... » دیگر چاره ای نداشت... حالا که قرار بود در هر صورت تنبیه شود... پس حقیقت را میگفت... خیال خودش را هم راحت میکرد...! این کوه آتشفشان سیار را خوب میشناخت... سرش را به زیر انداخت و دل به دریا زد و همه چیز را از اول ... اولش با حفظ حریم هاتعرف کرد . این روزها حرفهای مثبت هیجده اش با مهندس مرغی زیاد شده بود... حرفهایش که تمام شد جرات بلند کردن سرش را هم نداشت چه برسد به اینکه بخواهد در چشمان مهندس مرغیش نگاه کند...! سکوتش را که دید ... در حالی که سرش همچنان به زیر بود نگاهش را نرم نرمک بالا آورد... مهندس مرغی.... اول از تعجب ابروهایش بالا رفت و بعد در هم شد و در آخر آتشفشان سیارش فوران کرد... مرحله به مرحله... چنان فریادی سرش کشید که شیدا از ترس چشمهایش را بست... « شیدا تو چه غلطی کردی...؟ اصلا به تو چه ربطی داشت...؟ این مشکل رو باید

خودشون حل میکردند... نه تو...» از ترس زبانش بند آمده بود اما نمیدانست خون دستش چرا بند نمی آمد...! «آقای مهندس میشه دستمال بردارم؟» داریوش خم شد و از داشتبرد دستمال کاغذی را بیرون کشید و بدون اینکه در آن را ببندد... دست بریده ی او را در دست گرفت و دستمال خونی را از رویش برداشت ... بریدگی خیلی عمیق بود و نیاز به بخیه داشت . با حرص چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و روی زخم فشار داد که صدای آخ شیدا به هوا رفت... «شیدا به خدا اگه گزاز بگیري قبل از اين كه بميري...! خودم مي كشم...!» خب مهندس مرغی هم مهربونی هایش خاص خودش بود ... یونیک و خیلی خیلی جدید...! با صدایی که سعی داشت بدون لرزش باشد گفت: «لیوان رو شسته بودم تمیز بود...» که ای کاش نمی گفت ...! چون کوه آتشفشان مهندس مرغی ... فوران کرد و گدازه هایش به او اصابت کرد...! «آخه تو چیزی به اسم عقل هم داری دختر... لیوان رو توی سرویس بهداشتی عمومی که پر از آلودگیه ... شکستی و دستت رو باهش بریدی... اون وقت میگی لیوان رو شسته بودی...!» خب اون قدر هل بود که به این قسمت فکر نکرده بود... اصلا دوست نداشت حالا که حس خوب عاشق بودن را در کنار مهندس مرغی تجربه میکند به این زودی ها بمیرد... «اصلا اون شوهر الدنگش که این دست گل رو به آب داد و از رسم و روسوماتشون با خبر بوده... باید این کارو میکرد...» درد دستش امانش را بریده بود و حالا تحمل توبیخ های مهندس مرغی اش را دیگر نداشت... با بی حالی که در صدایش بود صادقانه گفت: «آخه فکر کردم شاید «خواهرش زهره» اون رو هم زیر نظر داره ... از اون گذشته نمیخواستم شب اول عروسی شون خدایی نکرده دلخوری بینشون پیش بیاد...!» کبوترش در سادگی و مهربانی همتا نداشت... نیم نگاهی به مهندس مرغی اش انداخت... که اگر کارد میزدی خونس در نمی آمد و باید حتما شمشیر میزدی... وقتی اولین دور برگردان پیچید... و به یکی از شهرهای سر راهشان رفت متعجب گفت: «آقای مهندس فکر کنم اشتباه رفتید... تابلوی تهران اون سمت...» «جوجه اینقدر از دستت شکیم که حد نداره پس حرف زن و ساکت باش...» و اینگونه بود که باز هم تسلیم جلال و جبروت مهندسی مرغی اش شد و تا مقصد حرفی نزد...! به سر در درمانگاه شبانه روزی نگاه کرد... خب فقط کلکسیون این شب خاطر انگیز درمانگاه را کم داشت که به لطف مهندس مرغی تکمیل شد. «آقای مهندس من دیرم شده الان خانواده ام نگران میشن...» داریوش در حالی که از ماشین پیاده میشد، گره کرواتش را باز کرد و آن را روی صندلی عقب پرت کرد و بدون اینکه به او نگاه کند گفت: «فکر کنم اگه بمیری بیشتر نگران میشن ... پس حرف زن و زود پیاده شد...» به ناچار پیاده شد و کنار ماشین ایستاد... داریوش در حالی که به سمت اورژانس درمانگاه میرفت گفت: «شیدا راه بیفت... این اولین تنبیه دلسوزی بی جاته...!» معنای اولین تنبیه را وقتی فهمید که پرستار با قضاوت هرچه تمام آمپول کزاز را در باستش فرو کرد. آنچنان که پاهایش بی حس شد... و لنگ لنگان... بیرون رفت... و در نهایت راضی به بخیه دستش نشد و با پانسمانی ساده به خیر و خوشی از درمانگاه بیرون آمدند... وقتی روی صندلی ماشین نشست مهندس مرغی باز هم بدون اینکه نگاهش کند به آب میوه و کیک روی پایش گذاشت و بالحنی سرد گفت: «بخور رنگ به روت نمونده...» راست میگفت حس میکرد دارد جان به جان آفرین تقدیم میکند اما نه از درد دستش و درد آمپول کزاز... بلکه از بی محلی های مهندس مرغی اش بی تاب شده بود. «ببخشید آقای مهندس امشبتون رو خراب کردم...» کبوترش حالش را خراب کرده بود اما نه امشب...! خیلی وقت بود که احساسش را در گیر خود کرده بود. شیدا که سکوت او را دید به ناچار سکوت کرد... اما بیشتر از یک ربع دوام نیاورد و گفت: «آقای مهندس یه چیزی بگید این جوری حس بدی پیدا میکنم» داریوش

باز هم راهنما زد و کنار اتوبان پارک کرد و پیاده شد... و به ماشین تکه داد... هوای روزهای پایانی سال مطبوع و دلچسب بود و باد ملایمی که می وزید حس و حال گر گرفته اش را بهتر میکرد... کبوتر با تمام سادگی ها و مهربونی هایش برای او که تجربه ی زندگی شکست خورده ای را داشته ... خیلی خیلی زیاد بود... و توان از دست دادنش را هم نداشت... حضورش را که کنارش حس کرد... سر بلند کرد و به چشمان پر آبش که زیر نور چراغهای اتوبان برق میزد خیره شد... دست دور شانه هایش گذاشت بی پروا در آغوشش کشید و شیدا که نفس هایش برگشته بود دست دور کمرش حلقه کرد و سرش را روی سینه اش گذاشت... « آخه جوجه رنگی من با تو ... و این همه سادگیت چیکار کنم...» سپس او را کمی از خود جدا کرد به چشمان غرق آبش را که دید... با بدجنسی گفت: « میدونستی وقتی گریه میکنی آب دماغت راه میفته... اون سری که تو بغلم گریه کردی آب دماغت روی پیراهنم جا مونده بود» شیدا شرمنده با گوشه آستین مانتویش دستی به بینی اش کشید و گفت: « ای وای ببخشید... من که سعی کردم به پیراهنتون مالیده نشه...!» و وقتی شلیک خنده ی مهندس مرغی اش را دید صادقانه گفت: « به خدا راست میگم چرا میخندید...؟ » « جوجه رنگی به خدا خیلی باحالی » سپس او را از خود جدا کرد و سوار ماشین شد . « زود سوار شو بریم دیر وقته خانواده ات نگران میشن...» حدس مهندس مرغی درست از آب در آمد... آقا جاناش مانند دایی جان ناپلئون سر کوچه ایستاده بود و کشیک میکشید... آن هم بدون اسلحه... با دیدنش ناخود آگاه دستش را روی کت مهندس مرغی اش گذاشت و گفت: « وای آقای مهندس آقا جونم سر کوچه ست همین جا ننگه دارید...» داریوش ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پرسید: « خب حالا اگه بپرسند چطوری اومدی ...! چی میخوای بگی...؟» این سوالی بود که از نیمه ی راه با او بود... تا جوابی قانع کننده برایش بیابد. « میگم با ماشین یکی از معلم هام که عروسی دعوت بود اومدم... » سپس کمی تامل کرد و ادامه داد. « خب شما هم معلم هستید دیگه دروغ که نمیگم...» « خیلی خوب برو تا بیشتر از این نگران نشدند مواظب خودت باش فردا چه ساعتی میری مدرسه...» شیدا در حالی که تمام حواسش پی دایی جان ناپلئون بی اسلحه بود بی حواس گفت: « ساعت یک ربع به هشت زنگ میخوره منم معمولاً تا هفت و ربع مدرسه ام...» « باشه من ساعت هفت شرکتیم قبل از رفتن به مدرسه بیا بینیم... تا خیالم راحت بشه... هنوز هم نمیفهمم چطور دختری به سن تو موبایل نداره...!» شیدا در حالی که از ماشین پیاده میشد بی توجه به سوالش گفت: « آقای مهندس برای همه چیز ممنوم ان شالله کبوتر خوشبختی هم یه روز قسمت شما بشه... فردا میبینمتون شب به خیر...» و داریوش مطمئن بود دعای کبوتر زخمی اش مستجاب میشود. و وقتی با آن کفش های پاشنه بلند به سوی آقا جاناش میدوید دلش پرکشید برای جوجه رنگی دماغوییش...! صبح که از خواب بیدار شد همه ی اهل خانه در خواب شیرین به سر میبردند... فقط عزیز جاناش پای بساط سماور نفتی اش کنار سفره ی چهارگوش سفید رنگ صیحانه نشسته بود. « سلام عزیز جون صبح به خیر زیارت قبول.... » عزیز جان از بالای عینک ذره بینی اش نگاهی به او کرد و گفت: « سلام به روی ماه دست و رو شسته ات... بدوبیا یه چایی شیرین تازه دم بخور تا جون بگیری عروسی خوش گذشت ننه ...؟ ان شالله قسمت خودت» « بله عزیز جون جای شما خالی بود خانوم شاکری هم سراغتون رو میگرفت» اسم خانوم شاکری را که شنید گویی رییس جمهور فلان مملکت سراغش را گرفته با سر خوشی گفت: « امروز یه سر میرم پیشش سوغاتی هاشو بدم و یه سری هم بهش بزنم...» کنار سفره که نشست عزیز جان چشمش به چسب زخم دور انگشتش که خون از آن بیرون زده بود افتاد.. « اوا ننه ... دستت چی شده داره خون میاد...؟» خوب شد ... آن پانسمان پُر و پیمان دیشب را از

دور دستش باز کرده و جای آن چسب زخم رویش گذاشته بود و گرنه باید به مرغ جوجه های محله هم جواب پس میداد...! « چیزی نیست ... عزیز جون دیشب با چاقوی میوه خوری بریده...» عزیز جان در حالیکه استکان چای را پیش رویش میگذاشت متعجب پرسید: « اوا ننه ... مگه میشه تا بوده و من یادم میاد... چاقوی عروسی سر «آب دهن « رو هم نمیره اون وقت تو باهاش دستت رو بریدی...؟» شانس نداشت که وگرنه این همه مامور پر توان دو صفر هفت احاطه اش نمیکرد... « اتفاق دیگه پیش میاد ... حالا بگو سوغاتی چی آوردی برام...» عزیز جان خنده ی ریزی کردو با حضی وافر گفت: «واسه خودم حنا آوردم... نمیدونی چه حنایی ...؟ حض میکنی ... گذاشتم واسه عروسی شاهین که شگون داشته باشه... واسه ی توهم آب نبات قیچی هل دارو عطر شاعبدالعظیم خریدم... نمیدونی چه بویی داره آدم و میبره درست وسط حرم امام رضا...» تجربه های عطر های شاعبدالعظیمی عزیز جانش را داشت همه از دم بدون استثناء بوی گلاب میدادند...! قلمه ی نون پنیره اش را با چای شیرین فرو دادو کوله اش را برداشت . »

عزیزجون من میرم دیرم شد سوغاتی ها رولطفا بگذار توی اتاقم...» عزیز جان دست کرد مشتی آب نبات قیچی داخل دستمال کاغذی ریخت و گفت: « ننه بیا این آب نبات ها رو بگذار تو جیب دلت ضعف رفت بگذار گوشه لپت خودش آب میشه...» خم شدو آب نبات ها را گرفت و داخل جیبش گذاشت و سریع خداحافظی کرد... دلش ضعف میرفت اما نه از گرسنگی... بلکه برای دیدن مهندس مرغی و محبت های یونیک و جدیدش... **** وقتی از اتوبوس پیاده شد ساعت هفت و ده دقیقه بود و تا خوردن زنگ مدرسه ، فرصت داشت یک دل سیر مهندس مرغی اش را ببند و با این فکر دوان دوان به سمت شرکت رفت...! خانوم لطفی با دیدنش از جایش بلند شد... « سلام خانوم لطفی صبحتون به خیر ... آقای مهندس اومدن...؟ » « سلام اومدی مادر... آره اومده ... از شش و نیم اینجاست تقریبا با هم رسیدیم... تا حالا سابقه نداشت زود تر از « نه و ده » بیاد شرکت ... نمیدونم امروز چرا اینقدر زود اومده... » پرحرفی های این زن خوش قلب تمامی نداشت. « میتونم برم پیشش...؟ » « آره مادر برو منتظر ته بهم گفت اومدی بفرستمت توی اتاقش ... چند ضربه ی کوتاه به در زد و صدای بلندش را از پشت در شنید... « شیدا بیا تو...» بازهم مثل همیشه قلبش در کفش هایش تالپ و تلپ میکرد... وارد که شد مهندس مرغی اش را دید روی مبل چرمی قهوه ای روبروی میزش نشسته و بساط صبحانه ی مفصلی پیش رویش قرار داشت... «نان سنگک » تازه همراه پنیر و خامه و عسل و قوری چای... رییس بودن هم خودش عالمی داشت آن هم رییس یه شرکت مرغی ...! «سلام آقای مهندس صبحتون به خیر ...» داریوش با دیدن کبوترش که بالاتکلیف ایستادگفت: « سلام جوجه صبحت به خیر بیا بنشین صبحانه بخور... دستت چطوره دیشب اذیت نکرد...؟! » کوله اش را کنار مبل گذاشت : « نه بهتره... دیشب خیلی اذیتتون کردم» داریوش ضمن بلند کردن دستش گفت: « جوجه تعارفی... دستت رو بینم پانسمانش رو عوض کردی...؟ » اما با دیدن چسب زخم غرق خون باز هم اخم هایش در هم شد. « چرا پانسمان دستت رو در آوردی... این زخم عمیق نیاز به بخیه داشت ،اونوقت تو پانسمانش رو هم برداشتی...؟» دستش را از بین دستان بزرگ و گرم او بیرون کشید... « آخه نمیشد ... اونوقت باید تو خونه به همه توضیح میدادم ... آبروی پرستو در میون بود ما توی یه محل زندگی میکنیم...»

داریوش از جایش بلند شد و به سمت میز کارش رفت. با یک چسب زخم برگشت و کنارش روی مبل نشست... « حقانی شانس آورد سه روز مرخصی گرفته وگرنه می دونستم چه جووری از خجالتش در پیام...! » معترض شد... « آقای مهندس خواهش میکنم... این یه رازه که فقط خودشون میدوند و حالا من وشما ...پرستو برام خیلی با ارزش تر از این

حرفهاست...» مهربانی های این کبوتر پایانی نداشت. عصبی دستش را کشید و گفت: « دستت رو بده من حداقل چسبت رو عوض کنم... صبحانه ات رو خوردی توی آبدار خونه جعبه ی کمک های اولیه داریم برات پانسمانش میکنم...» « ممنونم میل ندارم من صبحانه خوردم...» داریوش چسب زخم را روی بریدگی محکم کرد و گفت: « چی چیه صبحونه خوردی خانوم لطفی رو فرستادم نون سنگک و «خِرت و پِرت» گرفته . زود باش شروع کن مطمئنم دیشب اینقدر فکرت پی نقشه ی نابت بود که شام درست و حسابی هم نخوردی...» « بخور تا چایی هم برات بریزم» دلش ضعف میرفت برای محبت های که به لطافت دعاها ی عزیز جان و مامان سرویش بود... مهندس لقمه های بزرگ و مردانه می گرفت و یکی را خودش میخورد و دیگری را به زور به خورد کبوترش میداد... با دیدن عقربه های ساعت که یک ربع به هشت را نشان میداد به سرعت از جایش بلند شد و گفت: « مهندس ممنون از صبحونه ی بی نظیرتون خیلی چسبید... من دیگه باید برم آلاں در مدرسه رو می بندند و کسی رو دیگه راه نمیدند...» داریوش آنقدر غرق حضور آرام بخش کبوترش بود، که زمان را از دست داده بود و دستش را هم پانسمان نکرده بود. « آخه دستت رو هنوز پانسمان نکردم...» «چیری نیست خوب میشه همین چسب زخم کافیه...» داریوش بلند شد و دستی توی موهایش کشید و گفت: « جوجه بعد از مدرسه منتظرت هستممیای دیگه...» لبخندش که عمیق شد... دلش برای کبوترش پرکشید. « بله آقای مهندس مرغی میام چند تا اشکال دارم باید بیرسم...» « خیلی خوب برو جوجه زبون نریز... دیرت شد ساعت دو نیم منتظرت هستم» وقتی کبوترش رفت به سراغ کشوی میزش رفت و کبوتر پارچه ایی گروگان گرفته شده را بیرون آورد... رو به آن گفت: « میدونستی تو برام عشق رو هدیه آوردی... صاحب حق داشت تو معجزه میکنی...» از مدرسه که خارج شد لیلا گونه اش را بوسید. « عیدت مبارک شیدا خانوم... اون عروس خانوم بی معرفت رو هم دیدی از قول من بهش تبریک بگو بگوترسیدی شام عروسیت رو بخوریم، شوهر جونت ورشکست بشه که دعوتمون نکردی...!!» وراجی های لیلا را نمی شنید و ذهنش جایی میان جوجه گفتن های مهندس مرغی اش گیر کرده بود. ساعت دو نیم مدسه خورده بود... و او یک ربع از وقتش را به تبریک عید و سال جدید گذرانده بود. شتاب زده در حالی که کوله اش را روی شانه اش می انداخت گفت: « عید تو هم مبارک... باشه اگه دیدمش حتما بهش میگم لیلاجون من باید برم دیرم شده ... ان شالله بعد از تعطیلات عید می بینمت خدا حافظ» و به سرعت از او که مانند چسب به او چسبیده بود جدا شد و به سمت شرکت دوید. و بدون آنکه منتظر آسانسور شود پله هارو یکی دوتا طی کرد . با نفس های خسته داخل شد و روبروی میز محسنی ایستاد و نفس نفس زنان گفت: «سلام آقای محسنی میتونم برم داخل...» چشم از صفحه ی موبایلش برداشت و آن را روی میز انداخت. « سلام خانوم قلی فتحی... آقای مهندس میهمان دارند... گفتند کسی مزاحمشون نشه...» از پشت در اتاق مهندس مرغی اش صدای خنده و خوش و بش درهم و برهم چند مرد و زن رامی شنید که چندان واضح هم نبود...! حسی گنگ تمام وجودش را گرفت حسی مثل معلق بودن در فضا... از ذهنش گذشت « مگه خودش نگفته بود بعد از مدرسه منتظرمه...! » میخواست بگوید که « مزاحم نمیشود » که صدای مهسا را از پشت سرش شنید. وقتی برگشت او را در حالی که کیک تولدی به شکل قلب با چندین شمع روشن در دست داشت پیش رویش دید...! دختر موشرابی چشمانش را که از شدت آرایش خمار شده بود کمی باریک کرد و گفت: « بچه جون کلاس تعطیله... امروز تولد مهندس فروغیه... براشون تولد گرفتیم... و سفارش کردند کسی مزاحم نشه...! » خب یه آدم عاقل که جشن تولد و کادو ... و کیک و شیرینی رو ول نمیکنه تا به یه جوجه مدرسه ایی

فیزیک درس بدهد...! نگاهش روی دختر موشرابی که امروز بدجور فاتحانه نگاهش میکرد ثابت ماند، که دلفریب تر از هر وقتی دیگر شده بود. ساپورت مشکی و کفش پاشنه بلند و مانتوی سفید تا زیر باستنش ... با اون شال قرمز آن قدر به چشم می آمد که شیدا با آن مانتوو شلوار گشاد مدرسه کم رنگ ، کم رنگ بود. امروز تولد مهندس مرغی اش بود ...! چند سالش میشد...؟ او حتی نمی دانست که امروز تولد اوست...! خب اگر او را هم داخل آدم حساب میکرد و مدام «جوجه» صدایش نمی زد و یه اشاره ی کوچولو میکرد که امروز تولدش است برایش کادو هم میخرید... خب نه خیلی گران ...! اندازه ی پول توجیبی هایش...! محسنی که شیدا را بلاتکلیف دید گفت: « خانوم قلی فتحی فکر نکنم مهندس امروز وقت داشته باشند ساعت چهار و نیم هم جایی کار دارندو باید تشریف ببرند...به هر حال اگه بخواهید میتونید منتظر بمونید...» صدای خنده های بلند او را که شنید کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد ... « نه دیگه مزاحمشون نمی شم... لطفا بهشون بگید من اومدم... از فردا مدرسه ها تعطیله و من تا آخر تعطیلات عید دیگه نمیتونم بیام ... از قول من بهشون عید رو تبریک بگید...عید شما هم پیشاپیش مبارک آقای محسنی...» و هنگام خارج شدن مهسا را دید که کیک به دست با آهنگ تولدت مبارک داخل اتاق مهندس مرغی شد ودر آخر تنها صدایی که شنید صدای کف زدن های ممتد بود. **** دست چپش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت... کبوترش امروز تاخیر داشت... سامان دستی به پشتش زدو گفت: « کجایی برادر زن عزیز ... افتخار نمیدی که تو خونه ببینیمت...!دیا گفت بریم شرکت سورپرایزش کنیم...» « همین دور و برام ... زیر سایه ی شما آقای دکتر ... شما چی شد که سر تو از دهن مریض های بدبخت کشیدی بیرون و افتخار دادی...؟!» سامان کمی از قهوه اش را نوشیدو گفت: «همه مثل شما نیستند آقای مهندس که سال به سال دندان پزشکی نمیری...!» دلش پر پر میزد تا کبوترش را ببیند حالا این مزاحم ها سرش آوار شده بودند از دندان حرف میزدند... یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.. « دکتر جون ان شالله من بعد پنجاه ساگلی خدمت می رسم...» مهران معترض شد و گفت: «کل کل بسته دیگه دور هم جمع شدیم یه کم خوش بگذرونیم...زنگ زدم چند تا ازاون بچه های ترگل ورگل و اهل حال و هم دعوت کردم... تو راه هستندو دیگه سرو کله شان پیدا میشه...» منظورش را از اون «بچه های ترگل ورگل و اهل حال» را خوب می فهمید... دخترهایی آنچنانی... که جایی جز مسیر آرایشگاه و بوتیک رانمی شناختند...! دیا دستی به گوشه ی روسری ساتن آبی رنگش کشید و رو به مهران پرسید: « آقای مهندس مادرتون چطورندبهتر شدند...؟» فنجان نیمه خورده اش را روی میز گذاشت و گفت: « به لطف شما... شکر خدا کمی بهترند...» با باز شدن ناگهانی در حرفش نیمه تمام ماندو همان بچه های گل و با حال با گل و شیرینی داخل شدند...! دیا با دیدن آنها قبل از سلام و احوالپرسی... سرش را کنار گوش داریوش بردو گفت: « همچون بچه ام نیستند...!جای مامان پری خالی تا چشمت رو با این بچه های «ترگل ورگل و اهل حال «دریاره...» « دیا جون صدف اگه چیزی بهش بگی دیگه دست از سرم برنمیداره ...و کچلم میکنه...» سامان بازوی دیا را کشید... « حرفهای در گوشی ممنوع... داریوش وای به حالت زیر آب من رو زده باشی...!» صدای خنده و خوش و بش تمام فضای اتاقش را پر کرد. نگاهی به جای خالی کبوترش انداخت که حالا یکی از آن تر گل ور گل های مهران جایش را پر کرده بود... با خودش گفت:« من که بهش گفتم منتظرت هستم چرا نیومد...» دقایقی بعدبا آمدن مهسا و دوست و همکار جدیدش خانوم احمدی همراه با کیک تولد و صدای کف و هورا از فکر کبوترش جداشد. به پشت پنجره ی دلخواه کبوترش رفتنگاهی به ایستگاه اتوبوس خالی از دختر مدرسه ایی ها انداخت.

ساعت چهار بود و امروز کبوترش نیامد... اتفاقی که تا به حال سابقه نداشت... به قول خودش «به همین سادگی»! نگران شد نکند برایش اتفاقی افتاده باشد...! دستش به جایی هم بند نبود حتی شماره ی خانه شان را هم نداشت. بعد رفتن مهمان ها ... مهران و مهسا مانند چسب همچنان به مبل چسبیده بودندو خیال رفتن نداشتند... و این بیشتر کلافه اش میکرد.... مهسا امروز با آن مانتوی سفید و ساپورت مشکی تنگ و ترش زیادی عشوه خرجش میکرد... کادو هم یک ساعت مچی مارک دار گران قیمت خریده بود... مهران تکه ایی از کیکش را دهانش گذاشت و از جایش بلند شدو گفت: «داریوش پیراهنت اگه اندازه نبود قرار شد عوضش کنه ... امشب حتما بیوش ... منم دیگه برم قرار مامام فخری رو ببرم دکتر ساعت «شیش» وقت داره ...» داریوش به احترامش بلند شد. « ممنونم که به فکرم بودی و تولد برام گرفتی هرچند که دیگه از سن و سالم برای این کارها گذشته...!» مهران با چشم و ابرو به مهسا که لبخندی گوشه ی لبش با افتخار نگاه میکرد اشاره کرد. « کار من نبود پیشنهاد مهسا بود . خودش هم همه ی کارهارو ردیف کرد... حتی با دیبا خانوم خودش تماس گرفت و هماهنگ کرد...» ودر حالی که از در خارج میشد ادامه داد. « حواست باشه نیم ساعت دیگه باید با مهسا بری با مدیر عامل فروشگاه های زنجیره ایی قرار داد تنظیم کنی ... منم بعد دکتر مامان فخری دیگه فرصت نمیکنم برگردم شرکت فعلا خداحافظ» مهران رفت اما همه ذهنش در گیر این بود که مهسا مظاهری چطوری شماره ی دیبا رو پیدا کرده و با او تماس گرفته...؟!

«خانوم مظاهری میشه بگید شماره موبایل خواهر منو از کجا پیدا کردید...؟» مهسا شالش را قدری شل تر کرد و موهایش را از دو طرف بیرون ریخت... « آقای مهندس واسه ی من هیچ کاری «نشد» نداره...! مهران حاضر نشد شماره ی تلفن خواهرتون رو بده میگفت شما خوشتون نییاد... اما وقتی با آقای محسنی درمیون گذاشتم و گفتم میخوام سورپرایزون کنم...! بامن همکاری کرد» دست و پای این محسنی را که تازگیها شیش و هشت هم میزد باید جمع میکرد. عشوه های این دختر تمامی نداشت... « آقای مهندس خواهرتون دیبا خانوم خیلی دختر نازنین و خونگرمی هستند من که یه شخصه شیفته شون شدم...دوست دارم بیشتر باایشون آشنا بشم...» همین مانده بود که این دخترک بزرک دوزک شده سر از خانه و زندگی شان در آورد و با آن زبان چرم ونرمش دل مامان پری صاف و ساده اش را ببرد...و در لیست دختر های دم بخت قرار بگیرد...! « لطف دارید خانوم مظاهری می تونید برید به کار هاتون برسید...» مهسا آشکارا دمق شد بعد آن همه زحمت که برای تولد این مهندس عنق گرفته بود حداقل شایسته ی یه تشکر خشک و خالی که بود...و این مزد زحمتش نبود...! اما به روی خودش نیاورد و با خنده ایی مصنوعی از جایش بلندشدو گفت: « آقای مهندس سی و یک ساله شدید دیگه درسته...؟» داریوش به چشمان خمار شده و عرق آرایشش و لبهایی که همچنان سعی داشت غنچه بماند خیره شد ... این دختر زیادی اغواکننده بود. با صدای تقه ی در چشم از او گرفت وسوالش را بی جواب گذاشت و گفت بفرمایید... محسنی داخل شد و چند نامه روی میزش گذاشت... « آقای مهندس این نامه مال امروزه ...آقای حقانی هم تماس گرفتند و خواهش کردند مرخصی شون رو سه روز دیگه تمدید کنید گفتم اگه آقای مهندس موافق بودند خبرشون میکنم...» خب پس کبوترش نیامده بود که محسنی حرفی نزد... « شیدا چی...؟ تماس نگرفت بگه چرا امروز نیامده...!» محسنی در حالی که پوشه های دستش را جا به جا میکرد گفت: « چرا اومدن ...اما بهشون گفتم که شما سرتون شلوغه و گفتید کسی مزاحم نشه... گفتند» از فردا مدرسه شون تعطیله و تا پایان

تعطیلات عید دیگه شرکت نمی آیند... در ضمن عید را هم تبریک گفتند...» از تصور این که کبوترش تا پشت در آمده و این مردک عذرش را خواسته خودش به جوش آمد. آتشفشان سیارش فوران کرد و گدازه هایش مهسا را هم بی نصیب گذاشت.

«محسنی من دقیقا چی بهت گفتم... هان...؟ مگه نگفتم کسی مزاحم نشه اما اگه شیدا اومد بفرستش داخل...» این روی مهندس را چندین بار تجربه کرد بود... دست و پایش را گم کرد و با کلماتی بریده بریده گفت: «بخشید من تکه ی آخر جملتون رو متوجه نشدم... وگرنه این کاررو نمیکردم» صدای داریوش چنان بلند بود که مهسا غیر ارادی چند قدم پس رفت... «باید هم نشوی...! وقتی همش سرت توی اون موبایل و داری پیام های رنگ و وارنگت رو میخونی...! به جایی اینکه توی مسائل خصوصی من دخالت کنی برام تولد بگیرد و شماره ی خواهرم رو به دیگران بدی حواست رو جمع کن... بین چی میگم...» محسنی شرمنده شده ... «بخشید آقای مهندس دیگه تکرار نمی شه شماره خواهر تون رو هم خانوم مظاهری خیلی اصرار کردند تا داشته باشند وگرنه من جسارت نمیکردم...» به پشت پنجره رفت و در حالی که چشمش به عبور و مرور خیابان بود با صدای آهسته تری گفت: «لطفا بفرمایید بیرون...!» محسنی با تردید و کمی محتاط گفت: «آقای مهندس ساعت چهار و نیمه و قراره با خانوم مظاهری برید جلسه ...» «میدونم ... خانوم مظاهری نیازی نیست بیاد با خانوم احمدی میرم... لطفا به خانوم لطفی بگو برام یه قهوه غلیظ بیاره و در رو هم پشت سرت ببند.» مهسا دلخور تر از همیشه! و محسنی شرمنده....! از اتاق بیرون رفتند و داریوش ماند و کبوتری که از بامش پریده بود. **** وقتی به خانه رسید با استقبال بی نظیری روبرو شد... مامان سروی و عزیز جان قالیچه های دو متری و چهار متری را وسط حیاط پهن کرده بودند و با پارو و آب در حال شستن بودند... مامان سروی با دیدنش گل از گلش شکفت و دست به کمر پارو رو به کناری گذاشت و گفت: «سلام مادر آمدی ... خداتورو از غیب رسوند بدو بیا که از خستگی هلاک شدم...» و ای کاش خداوند او را از روی زمین غیب می کرد که حتی وقت غصه خوردن برای مهندس مرغی و بی معرفتی هایش را نداشت...! عزیز جان در حالی که شیلنگ آب را روی قالیچه ها می گرفت گفت: «شیدا ننه بدو خونه تکونی امسال عیدمون عقب افتاده... دست بجنبون بیا کمک برای ناهارت هم دوتا کو کو سیب زمینی گذاشتم رو سماور بخور و زود بیا...» خب دیگر برای خانه تکانی عید باید «کو کوسیب زمینی» مقوی خورد تا جان کار کردن داشته باشی... آن هم نه یکی... دوتا...! در حالی که به سمت ایوان میرفت گفت «چشم عزیز جون ... آلاں میام کمک...» حالا باز هم جای شکرش باقی بود که به لطف اتو کشی آقا جان پرده ها سهم او بود... و آخر شب ... وقتی به رختخواب رفت در حالی که ذهنش پر از بی معرفتی های مهندس مرغی اش بود از خستگی به خواب عمیقی رفت...

کبوترش دلخور بود ... این را از ایمیل های بی پاسخش فهمید...! دلش پر میکشید تا یک بار دیگر بوی خوش موهایش در مشامش بیچد...موهایی که به لطافت و نرمی بال کبوترها بود... این ساعات پایانی سال را بیش از هر وقت کلافه بود حسی که با کبوترش تجربه میکرد هیچگاه کنار سهیلا نداشت... با صدای پدرش دل از دریا ی موج گرفت و سرش را برگرداند... « بله بابا کاری دارید...؟ » « داریوش جان چیه بابا ...؟چرابی حوصله ایی...؟بیا بشین کنار سفره هفت سین... پنج دقیقه دیگه سال تحویل میشه » کنار سفره نشست و دستی روی سبزه های ترو تازه ی مامان پری کشیدو قرآن را باز کرد و سوره ایی را تلاوت کرد... و اعجاز کلماتش دلش را آرام کرد... *** هیچگاه از عید خوشش نمی آمد و امسال بیشتر از همیشه عید را دوست نداشت.... به لطف برکت وجود عزیز جان و حرمت بزرگتر بودنش خانه مثل مسافر خانه ی سر راهی پر میشد و خالی میشد... خاله بازی ها... و دیدو بازدید عید که دیگر جای خود داشت... بعضی ها به همان شیرینی میوه عید بسنده میکردند...!و بعضی ها هم بی تعارف شام وناهار میماندند...! پرستو هم شب عید از مشهد زنگ زدو سر بسته گفت که به لطف درایت او همه چیز در امن وامانه... اما برای او ... که بی تاب دیدن مهندس مرغی اش بود روح و جانش در امان نبود... و به لطف حضور مهمانان مداومو البته شاهین حتی نمیتوانست ایمیلش را هم چک کند... شاید هم باید دوباره دست به دامن فرناز میشد ،که حالا کم و بیش از مهندس مرغی اش میدانست ...تا باز هم از آن تاکتیک های زنانه اش استفاده کند وشاهین را از پشت کامپیوتر بلند کند...! تنها بخش هیجان انگیز عید ... گرفتن عیدی بود... که سعی میکرد آن را از دست ندهد. *** فرناز بازهم دادش رسید و شاهین را به هوای پارک بیرون برد... وقتی کامپیوتر هندلی اش را روشن کرد تا بالا آمدن سیستم جان او هم بالا آمد... ایمیلش را که باز کرد از مهندس مرغی اش ایمیل داشت آن هم نه یکی دوتا... اولین ایمیلی که باز کرد نفسش در سینه حبس شد. « سلام به جوجه ی خودم... عیدت مبارک ... میدونم ازم دلخوری ... ولی باور کن من مقصر نبودم همش زیر سر این محسنی گیج و گول بود... وقتی بینمت برات مفصل همه چیز رو تعریف میکنم... شماره ی موبایلم برات میگذارم تونستی تماس بگیر... مواظب خودت باش جوجه » دومین ایمیلی که باز کرد دیگر رسما نفسش بالا هم نیامد... ایمیل عاشقانه نبود که...بلکه «پیک شادی» بود از همانهایی که دوران دبستان و راهنمایی از طرف مدرسه برای ایام عید میگرفتند... مهندس مرغی اش از سر بیکاری سه صفحه تکلیف و تمرین فیزیک برایش ردیف کرده بود که اگر معما و جدول و جاهای خالی را پر کنی هم میگذاشت یک پیک شادی کامل و بی نقص بود. و او هلاک این مهندس مرغی اش بود با این محبت های ناب و بی نظیرش... دلش به یک ایمیل خشک و خالی راضی نبود... چیزی بیشتر میخواست... صدای مهندس مرغی اش و جوجه جوجه گفتن هایش... شماره موبایلش را گوشه ی دفترش یادداشت کردو تکالیف پیک شادی اش را هم سیو کرد تا سر فرصت و حوصله از خجالتش در آید... حالا قدر خانه ی خالی که پرستو از آن دم میزد و فرناز برای آن له له... میدانست.... برای مهندس مرغی اش باید فداکاری میکرد... آن هم چه فداکاری ...؟ عزیز جان و مامان سروی و آقاجان که روبروی در حاضر و آماده دید... خود را بی حالی زد... مامان سروی در حالی که چادرش را روی سرش جا به جا میکرد گفت: « اوا شیدا مادر چرا حاضر نیستی... خاله سارا تاکید کرد شیدا هم برای شام بیاد...» خود را به عزیز جانش رساند و زیر گوشش چیزی زمزمه کرد... عزیز جان چادر از سرش جدا کرد و آن راروی جا لباسی دم در آویزان کردو رو به آقاجان گفت: « پرویز تا تو سروناز بروید سرکوچه من یکی از اون جوشانده های خودم رو برای شیدا درست کنم» آقاجان نگران پرسید : « چی شده شیدا حالت خوبه...؟»

مامان سروی که تا ته ماجرا را خوانده بود بازوی همسرش را کشید و گفت: «چیزی نیست خوب میشه بیا بریم عزیز جون هم میاد...» سپس رو به شیدا کرد و ادامه داد: «شیدا جون حمام نمیری... خودتم پیوشون... خودت رو گرم نگه دار اگه حالت بد شد خبرمون کن...» آقاجان با نگرانی گفت: «اگه حالش اینقدر بده نریم خوب...» عزیزجان گره روسری اش را محکم کرد و گفت: «ای بابا این دختر بعداز «نودو بوقی» میخواد یه شام بره خونه خواهرش هی نه بیار... تا شما آجانس خبر کنید منم اومدم» بی خود نبود که مامان سروی عبد و عبید عزیزجان بود و اینگونه بود که جوشانده ی بی نظیر عزیزجان را میل کرد. و با خودش گفت: «بی انصافیه اگه اسم او را جزوه عاشقان فداکار یاداشت نکنند...» *** داریوش بی حوصله از هیاهوی داخل ویلا به حیاط رفت و روی صندلی حصیری نشست... دیبا و سامان و اون زلزله ی متحرکشون کم بودند... حالا خانواده ی عموی سامان هم بهشان اضافه شده بود... با آن دختر از دماغ فیل افتادشان ... آسمان نارنجی رنگ وقت غروب بد جوری او را دلتنگ کبوترش کرده بود ... چشمهایش را بست و در پس زمینه صدای امواج دریا ... کبوترش را با اون کوله ی قرمز تصور کرد... با صدای بنفشه چشم از رویای دلنشینی گرفت چشمانش را باز کرد. «آقای مهندس گویا مزاحم شدیم که از جمع فاصله گرفتیدو به حیاط پناه آوردید...؟!» به احترام بنفشه که حالا کنارش ایستاده بود از جایش بلند شد و صندلی را پیش کشید و با دست تعارف کرد. «خواهش میکنم بفرمایید سر پا نمونید... یکم سرم درد میکنه دود سیگار اذیتم می کرد برای همین اومدم بیرون...» بنفشه دستهایش را در هم گره کرد و گفت: «هوا هنوز سرده ولی من سرمای شمال رو دوست دارم...» نگاهش را از او که بی پروا به صورتش خیره شده بود گرفت.. که با یه تاپ خیلی باز و شلوار روبروی او نشسته بود سپس از جایش بلند شد و محترمانه گفت: «پس بهتره بریم داخل تا شما سرما نخوردید...» «نه ... آقای مهندس هوا ...» هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که سامان به حیاط آمد... «کجایی داریوش موبایلت خودشو گُشت» داریوش با عذرخواهی کوتاهی به سمت سامان رفت و موبایلش را گرفت... شماره ناشناس بود ... ابروهایش را در هم کرد و گمگی تماش را زد و گفت: «بله بفرمایید...» صدایش که آمد بند دلش در جا پاره شد... قلبش چنان میکوبید که دستش را روی سینه اش گذاشت تا مبادا از آن بیرون بیرون...! «سلام آقای مهندس منم شیدا...» داریوش از هیجان تمام وجودش پراز وجدو شادی شد... از بنفشه که همچنان خیره نگاهش میکرد چند قدم دور شد و گفت: «شیدا خودتی دختر... چطوری جوجه...؟» سکوت ممتد او را که شنید ادامه داد... «هنوز ازم دلخوری...؟» دلخور نبود ... آنقدر هیجان داشت که نفسش هم بالا نمی آمد ... چه برسد به صدایش...! داریوش این بار شمرده تر و آرام تر گفت: «شیدا یه چیزی بگو بدونم هنوز پشت خطی...!» صدای نرم و لطیفش توی گوشی پیچید... «دلخور نیستم آقای مهندس از هیجان صدام در نمی یاد... شما چطورید...؟ راستی عیدتون مبارک...» داریوش دست کمی از کبوترش نداشت ، نفس عمیقی کشید و پر توان آن را از ریه هایش بیرون فرستاد... «عید تو هم مبارک جوجه ... دستت چطوره زخمش خوب شد...؟ عید بهت خوش گذشت...؟» دلش میخواست تا صبح بنشیند و مهندس مرغی اش ... جوجه ، جوجه هایش را برایش ردیف میکرد! حالا که طپش قلبش منظم تر شده بود ، راحت تر صحبت میکرد. « ممنونم آقای مهندس بد نبود، مثل هر سال... دستم هم بهتر شده.» داریوش چشمانش را بست تا تصویر کبوترش پشت چشمانش جان بگیرد... صدای آقای مهندس گفتن های شیدا را که شنید میخواست بگوید: جانم... از ته ته دل... اما گفت: «چه جوجه...؟» حرفت رو بزن تا یادت نرفته...» «آقای مهندس میشه تکالیفی که برام ایمیل کردید بنویسم و براتون ایمیل کنم...؟»

میل در آغوش کشیدن کبوترش هر لحظه برایش پر رنگ تر میشد. « باشه اشکالی نداره ، بنویس و برام ایمیل کن ... از درس های دیگه ات هم غافل نشی... چیزی به کنکور نمونه!» مهندس مرغی اش در همه حال حواسش به او بود. « چشم آقای مهندس ... این خاله بازی های مامانم اینا... تموم بشه میشینم سر درس...!» داریوش با شنیدن لفظ « خاله بازی» قهقهه ی خنده اش به هوا پرتاب شد. « خاله بازی دیگه چیه جوجه...؟ » منظورم دیدو باز دید عید بود.» داریوش همچنان میخندید ... کبوترش بی نظیر بود ، میان خنده هایش گفت: « آهان از اون لحاظ... باشه، فقط خواست به درسهات هم باشه» « چشم حواسم هست.» تمام سلول هایش یک صدا کبوترش را می طلبد... « جوجه چهاردهم صبح قبل از این که بری مدرسه بیا ببینمت...!» لبخند شیرینی روی لبهاش نشست پس مهندس مرغی اش هم مثل او بی تاب بود! « سکوت ممتد کبوترش را که شنید پرسید: « جوجه شنیدی چی گفتیم؟ » بله آقای مهندس شنیدم ... حتما میامدیگه زیاد نمیتونم صحبت کنم ، ممکنه مامانم زنگ بزنه و نگران بشه ... خوشحال شدم صداتون رو شنیدم ، اگه کاری ندارید خداحافظی کنم.» کار که داشت از حالا تا بی نهایت...! « نه جوجه ممنوم که زنگ زدی... خوشحالم کردی ، مواظب خودت باش جوجه ، چهاردهم صبح من ساعت هفت شرکت ، منتظرت هستم» صدای خدا حافظی کبوترش را که شنید تماس را قطع کرد. سبک شده بود به سبکی پره های کبوتر...! هفت دور پاساژ را بالا و پایین کردند و اما چیزی که راضی اش کند پیدا نکرد. فرناز معترض ایستاد... و با چشمانی که سعی میکرد وحشتناک باشد تا حرفش تاثیرش را بگذارد گفت: « شنیدا به خدا اگه طواف کعبه بود تموم شده بود ! آلان هفت دور این پاساژ رو زیر رو کردیم یه چیزی بخر دیگه...! بابا... این مهندس مرغی تو هم، بالاخره مرده دیگه... یه عطری ، پیراهنی ، چیزی بخر و خودت رو خلاص کن.» خب فرناز هم حق داشت با آن کفش های تی تیش مامانی پاشنه بلند خسته شده بود. اما آخر با «شصت و هشت هزار و پانصد تومان» چه چیزی میتواند بخرد...! برای مردی که صاحب یه شرکت بزرگی مرغی بود با کلی کارمند و خدم وحشم و یه ماشین چند صد میلیونی شاسی بلند... عطر زود تمام میشد و پیراهن هم روزی کهنه... یه چیز جدید میخواست! تا مهندس مرغی اش با دیدنش به یاد جوجه اش بیافتد... فرناز روی یکی از پله های مغازه های پاساژ نشست و پاهایش را از کفش بیرون آورد. « شنیدا خودت برو یه چیزی بگیر، منم این جا میشینم تا تو بیای» چشم از بد خلقی های فرناز گرفت و به ویتترین پشت سرش نگاه کرد و ناگهان جرقه ایی مثل صاعقه فکرش را روشن کرد. برایش یک « رادیو» میخرید . یکی از آن رادیو های ترانزیستوری که هفت تا موج داشت . میتواند رادیو پیام گوش دهد و هر نیم ساعت هم از وضع آب و هوا و ترافیک شهر با خبر شود. خیلی هم پر سود و پر فایده بود. شبها هم میتواند از آهنگهای ملایم رادیو پیام لذت ببرد و اگر کمی پیچش را بیشتر می چرخاند میتواند، آهنگ های آن ور آبی را هم بشنود و کیف کند. پس طی یک تصمیم قاطع با کلی چانه زدن با فروشنده یه رادیو برایش خرید و از تمام عیدی آن سال فقط پانصد تومان برایش ماند. به همین سادگی...! از این فامیل سر خوش تر جایی سراغ نداشت! تمام ایام عید و تعطیلات را گذاشتند و عروسی « فرنازو شاهین» را به روز «سیزده بدر» انداختند. آخر از این مسخره تر هم میشد ...! شاید توی تاریخ ثبت هم میکردند...! به پیشنهاد شوهر عمه عطیه ، باغ یکی از دوستانش را ... که باغی سیبی بود حوالی کرج ، برای عروسی انتخاب کردند. باغ مثل عروسی پرستو نه سالن داشت و نه جایی برای پذیرایی...! به پیشنهاد مامان سروی و عمه عطیه میز و صندلی اجاره کردند و داخل باغ زیر درختان چیدند. و روی میز ها میوه و شیرینی گذاشتند و باز هم به پیشنهاد یونیک عمه عطیه

روی میزها یک کاسه «تخمه ژاپنی» قرار دادند! روز عروسی مهمانان با سبزه هایشان آمدند بودند! اگر یک سبد و قابلمه ی غذایشان هم همراهشان بود دیگر یک «سبزه بدر» تاریخی بود! اما بچه ها به خصوص شیطان ترها!... از سنت خوب سبزه بدر غافل نشدند و توپ های پلاستیکی و راکت تنیس را با خودشان آوردند و انتهای باغ مشغول بازی، فوتبال و «وسطی» شدند!... پیر ترها هم زیر درختان سیب که تازه به برگ نشسته بود نشسته بودند و دور هم قلیون چاق میکردند و یاد ایام گذشته میکردند!... بعضی هایشان هم برای راحتی بیشتر کفش هایشان را با دمپایی عوض کردند!... خانومها هم تخمه ژاپنی می شکستند و بعضی ها «غیبت» میکردند!... و بعضی دیگر درد و دل!... و تنه‌صدای موزیکی که شنیده میشد از ضبط صوت خاله سارا بود، که شوهرش وظیفه ی گذاشتن آهنگ را بر عهده داشت و عجیب اینکه فقط به آهنگ های سنتی علاقه داشت!... عزیز جان هم بیکار نشسته بود و گوشه ی باغ روی هیزم دیگ «آش رشته» را برای بعد از ظهر سبزه بدر بار گذاشته بود و کنارش دیگ مرغ و پلوی شب عروسی!... به پیشنهاد فرزانه دختر های دم بخت هم غافل نماند و زیر زیرکی!... ته باغ سبزه گره میزدند، به امید شوهر در سال جدید! رسماً به سبزه بدر دورهمی بود که حالا به عروس و دوما هم آن وسط ها چرخ میخورند و گاهی به افتخارشون کف مرتبی نواخته میشد!... آخر شب هم مهمانان بعد از خوردن پلو مرغ عروسی در حالی که کفش هایشان کاملاً گلی و کثیف بود. به عروس و دوما که لباسشان تا نیمه غرق «گل» بود تبریک گفتند و خوش و خرم همه به خانه هایشان باز گشتند!... و به این ترتیب عروس و دوما راهی خانه ی بخت که همان موزه ی تاریخی پدری بود شدند!... و البته برای راحتی بیشتر آن دو در شب اول زندگی شان!... مامان سروی و آقا جان به خانه ی عمه عطیه رفتند و شیدا ی بینوا هم به خانه ی خاله سارا شوت شد!... و عزیز جان هم طبق سنت قدیمی ها پشت در اتاق خوابید!... بالاخره روز چهارم هم آمد ساعت شش و سی دقیقه بیدار شد و رختخوابهایش را جمع کرد و گوشه ی پذیرایی گذاشت و آهسته مانتو شلوار مدرسه اش را که مامان سرویش با درایت همراه کوله و کیف و کتاب مدرسه اش ... روز قبل به خانه ی خاله سارا منتقل کرده بود را پوشید و کادوی مهندس مرغی را لای کتابهایش پنهان کرد. و پاورچین پاورچین قصد رفتن داشت که خاله سارا با چشمانی پف آلود و موهای ژولیده بیرون آمد «شیدا جان خیلی زود نیست می خوامی بری مدرسه!...؟!» در حال پوشیدن کفش هایش گفت: «نه خاله سارا از خونه ی شما تا مدرسه باید دو تا اتوبوس عوض کنم. زودتر برم که به موقع برسم!...» «آخه صبحانه نخوردی که؟!» آن قدر هیجان و اضطراب خورده بود که جایی برای صبحانه نداشت!... «منونم خاله سارا میرم مدرسه به چیزی میخورم!...» چند قدم نزدیک تر شد و پرسید: «پول همراهت هست!...؟!» لبخند شیرینی به این همه دلواپسی زد و گفت: «بله خاله سارا دارم... دیشب آقا جان بهم پول تو جیبی داد!...» خدا حافظی که کرد به سوی شرکت مهندس مرغی اش پرواز کرد!... *** آنقدر بی تاب بود که باز هم منتظر آسانسور نماند!... و پله هارا به سرعت طی کرد به شرکت که رسید، خانوم لطفی را در حالی که از آبدارخانه بیرون می‌آمد و سینی حاوی یک قوری گل قرمز و دو فنجان در دست داشت دید... و پر انرژی سلام کرد. «سلام خانوم لطفی عیدتون مبارک» خانوم لطفی خوش قلب با دیدن شیدا ... سینی را روی میز گذاشت و دست در گردنش انداخت و صورتش را با بوسه هایش حسابی تف مالی کرد... «سلام مادر عیدت مبارک ... اومدی...؟ مهندس از شیش و نیم منتظرته!...» سپس سینی چای را با یک دست از روی میز برداشت و با دست دیگرش چند ضربه به در زد... «خانوم لطفی بفرمایید داخل!...» صدایش را که شنید قلبش باز هم

درون کفش هایش اظهار وجود کرد...! خانوم لطفی سینی به دست وارد شد و گفت: «با جازتون...» و پشت سر او وارد شد... مهندس مرغی اش پشت میزش نشسته بود و در حال ورق زدن چند پوشه بود... و در حالی که چشم از پوشه ها بر نمی داشت گفت: «خانوم لطفی ...لطفا سینی رو بگذارید روی میز» دلش میخواست از این جا تا بی نهایت همچنان تماشايش کند...! «خانوم لطفی شیدا هنوز نیامده...؟» و او در حالی لبخند ریزو پر معنای میزد زیر چشمی به شیدا نگاه کرد که وسط اتاق ایستاده بود... سینی را روی میز گذاشت. «سلام آقای مهندس صبحتون به خیر...» با شنیدن صدای کبوترش چنان سرش را بلند کرد که صدای تق تق مهره های گردنش را شنید. چشمهایش چراغانی شد و در دلش غوغایی به پا بود. بدون اینکه تغییری در صدایش بدهد خیلی جدی و محکم مانند همیشه گفت: «ممنون خانوم لطفی شما میتونید تشریف ببرید...» جرات نگاه کردن به چشمان مهندس مرغی اش را نداشت، قلبش چنان تالاپ و تلولپ میکرد که اشک را تا پشت چشمانش آورد... داریوش با رفتن خانوم لطفی از پشت میزش بلند شد و آن را دور زد و چند قدم پیش گذاشت و با صدایی که فقط خودشان می شنیدند نرم و آهسته گفت: «سلام به جوجه ی خودم ... حالا چرا نگام نمیکنی...؟» مهندس مرغی اش اگر میدانست با کوچکترین حرکتی اشکهایش روان میشود این حرف را نمیزد...! داریوش انگشت زیر چانه اش گذاشت و و سرش را بالا آورد. چشمان کبوترش غرق آب بود. داریوش که صدای قلبش را از هیجان در گوش هایش می شنید، با انگشت اشاره اش روی بینی او آهسته ضربه ی کوتاهی زد و گفت: «دلم برات تنگ شده بود جوجه...» همین جمله کافی بود تا اشکهایش رسوایش کند... داریوش دست دور شانه اش انداخت و نرم در آغوشش کشید... شیدا کوله اش را روی زمین انداخت و دستهایش را به دو طرف کمر او حلقه کرد و سرش را روی سینه مهندس مرغی اش گذاشت ... صدای قلبش را می شنید که تند و پرشتاب میزد... و عجیب این صدا به او آرامش میداد... گرمای کبوترش تمام وجودش را به خلسه ایی باور نکردنی برده بود. سرش را روی مقنعه ی کبوترش جایی نزدیک گوشش برد و گفت: «هیش... جوجه ی من گریه ات برای چیه...؟» شیدا از ترس اینکه مبادا باز هم آب بینی اش پیراهن مهندس مرغی اش را کثیف کند از او جدا شد و گفت: «آلان بازم پیراهنتون با آب بینی ام کثیف میشه...» هلاک این جوجه دماغو بود ...! و چیزی بیشتر از یک آغوش میخواست ... و باید هرچه زود تر یک فکر اساسی میکرد...! داریوش در حالی که چشم از صورت دلنشین او بر نمیداشت، لبخند عمیقی زد و دوباره او را به خود فشرد. «فدای سرت جوجه رنگی... هرچه از دوست رسد نیکوست...!» با این جمله به یاد... کادوی تولد مهندس مرغی اش افتاد. در حالی که از او جدا میشد و خم شد و کوله اش را که پایین پایش افتاده بود برداشت و کادوی مهندس مرغی اش را که با یک کاغذ کادوی قرمز با سلیقه بسته بندی کرده بود را بیرون آورد و گفت: «تولدتون مبارک... هرچند می دونم یه کم دیر شد قابلتون رو نداره...!» دلش ضعف رفت برای این همه صداقت خوابیده در کلامش... باز هم کادویش قرمز بود به خوش رنگی قلب مهربانش...! شاید یک عطر بود یا کیف پول چرمی و یا چیزی شبیه آن...! هدیه های که سهیلا برایش می خرید همیشه از این دست بود...! با لذت کادویش را باز کرد و متعجب شد...! حتی تصورش را نمی کرد که کبوترش برای تولدش «رادیو» بخرد...! این اولین باری بود که در عمرش از کسی رادیو هدیه میگرفت... حتی تا به این سن هرگز به فکر خرید رادیو نیافتاده بود...! این هیجان انگیز ترین هدیه ایی بود که تا به حال گرفته بود. کبوترش حتی در انتخاب هدیه بی نظیر بود...! شیدا نرم و شمرده گفت: «آقای مهندس شبها ساعت ده به بعد رادیو پیام آهنگ های ملایم و خوبی میگذاره ... من وقتی هایی که خوابم نمیره به

آهنگهایش گوش میکنم...» لبخند عیمقی روی لبش نشست این دختر قطعا معجزه ی زندگی اش بود... «جوجه خیلی با سلیقه ایی به همچین چیزی احتیاج داشتیم... ممنونم که به فکرم بودی...» دستی به گوشه ی مقنعه اش کشید و گفت: «خوشحالم که خوشتون اومده... ان شالله به خوشی ازش استفاده کنید.» آگه دنیا راهم به پای این دختر می ریخت کم بود...! رادیو و همراه کادوی قمرزش رادرون کشوی که دیگر متعلق به یادگاری های کبوترش بود گذاشت و به سفره ی صبحانه اشاره کرد و گفت: «بیا صبحونه بخوریم... آلا وقت نمیشه به تکالیف برسیم... بعد مدرسه بیا... چند تا اشکال توی مسائلی که برام ایمیل کردی، داشتی...!» چشم از پنجره ی قدی مورد علاقه اش گرفت و گفت: «ممنونم من صبحانه نمی خورم...» داریوش اخم هایش در هم شد و گفت: «بدو بیا جوجه تعارفی... منتظر شدم تا بیای با هم صبحونه بخوریم... یه کار دیگه هم باهات دارم» و او تمام مدتی که صبحانه میخورد ذهنش درگیر این جمله بود منظورش از یک کار دیگه چی بود...؟ شاید منظورش ادامه ی پیک شادی ویژه ی ایام عیدش بود و شاید هم از همان کار های مثبت هیجده که قبلا تجربه اش را داشته... با این فکر قلمه توی گلویش پرید و به سفره افتاد... داریوش آهسته چند بار به پشتش زد و گفت: «یواش تر جوجه... نگران نباش هنوز وقت داری عجله نکن...» سپس خم شد و کمی شیر داخل لیوان ریخت و گفت: «بخور تا خفه نشدی...!» می دانست آخر خفه میشود...! با این همه محبت های پررنگ مهندس مرغی اش...! در با تقه ایی باز شد و مهران با لبخند وارد شد و با دیدن آنها گفت: «صبح به خیر... معذرت میخوام انگار بد موقع مزاحم شدم...!» داریوش برای اینکه مهران به موضوع حساس نشود گفت: «سلام صبح تو هم به خیر به موقع اومدی بیا صبحانه بخور...» و به این ترتیب فرصت نشد عیدی کبوترش را بدهد...!

ویار های پرستو تمامی نداشت... همه چیز را با هم یک جا می بلعید...! از لواشک آلو گرفته تا آلوچه و گوجه سبز نوبرانه و کال و نارس که فقط یک هسته ی درشت بود. و مثل ورور جادو مدام حرف میزد... «وای شیدا خیلی دلم میخواست عروسی شاهین پیام... ولی محمود گفت حالا که خوش گذشته تا آخر تعطیلات بمونیم.» یک آلوچه ی ترش در دهان شیدا گذاشت و دوتا را یک جا در دهان خودش...! دلش ضعف رفت از این همه ترشی که به خوردش میداد...! «وای شیدا نمیدونی دنیای متاهلی چه دنیای پرهیجانه...! پراز مثبت هیجده های ریز و درشت...! خب نه انگار اشتباهی پرستو تمامی نداشت در هیچ زمینه ای...! چنان از دنیای متاهلی پر شور و حرارت حرف میزد که گویی به شهر بازی رفته...» «وای شیدا آگه بدونی محمود چه ماهه...! چه چیز های خوبی بهم نشون داده...! و تقریبا مطمئن بود که «وای شیدای» بعدی پرستو سر از اتاق خوابشان در می آورد. زنگ تفریح رو به اتمام بود و هنوز دوتا از پنج مسئله ایی که مهندس مرغی اش بس ناجوانمردانه، پیچیده و غیر قابل حل طرح کرده بود را حل نکرد... و تقریبا اطمینان داشت... که آن سه تارا هم اشتباه نوشته...! معترض شد سرش را از روی دفتر بلند کرد. «پرستو خفم کردی با این آقا محمودت...! به خدا من هنوز دوتا از مسئله هام مونده و پنج دقیقه دیگه زنگ تفریح تموم میشه و بعد از ساعت مدرسه باید اینها رو تحویل مهندس مرغی بدم.» پرستو با شنیدن اسم مهندس مرغی با هیجان نیمکت چوبی رادور زد و گفت: «وای شیدا نمیدونی محمود چقدر ازش تعریف میکنه... میگه توی شرکت یه جلال و جبروتی داره که بیا ببین...! همه ازش حساب میبرند و وقتی عصبانی میشه صدایی از هیچ کس در نمی یاد.» آقا محمود راست میگفت وقتی مهندس مرغی اش عصبانی میشد «جیک» او هم در نمیآمد. باورت میشه برای کادوی عروسی هم دوتا سکه

تمام به محمود داد. خدا خیرت بده آگه تو نبودی محمود من هنوز ویلون و سیلون و بی کار چرخید. ذهنش هنوز جایی میان مسئله های فیزیک گیر کرده بود. بی حواس پرسید: «چرا من...؟» «من که نگفتم محمود رو استخدام کنه خودش وقتی فهمید چه مشکلی دارید پیش قدم شد.» پرستو دستهای آلوده اش را با دستمال پاک کرد. «یعنی تو نفهمیدی به خاطر تو این کارو کرد...؟!» خب پرستو که نمیدانست مهندس مرغی اش دلی به وسعت دریا دارد و ربطی به او ندارد. سپس با دست به سر او زد که همچنان پشت هم فرمولها رو ردیف میکرد. «آخه خنگ خدا توی این دوره زمونه کی میاد به همچین کار هلویی رو به یه غریبه که نمی شناسه بده اونم با کلی حقوق و مزایا...! مگه این که، یه پارتی کلفت پشتش خوابیده باشه که شکر خدا من و محمود یکی شو داریم.» و پرستوی ساده دلش نمی دانست که خودش یک ساعت دیگر.... موقع نشان دادن تمرین های فیزیک به یک واسطه ی قدر نیاز دارد...! با آمدن بچه ها به داخل کلاس و اتمام زنگ تفریح «آه» از نهادش بر آمد. دفترش را بست و داخل کوله اش گذاشت و دستی به تک کبوتر آویخته از آن کشید و با خود گفت: «برام کن دعا به خیر بگذره...» و راجی های پرستو با آمدن دبیر ادبیات هم تمامی نداشت... «دختر عمه ات «فرشته» عکس هارو چاپ کرد بیار مدرسه بینم. بعد مدرسه هم صبر کن با هم بریم شرکت میخوام محمود رو بینم قرار بود امروز برام تمر هندی بخره...!» میخواست بگوید «کارد به شیکمت بخوره ... که همش میخوری» اما به یاد جوجه ی داخل شکمش افتاد و پشیمان شد. و بالاخره... با صدای دبیر ادبیات که خودکار رو محکم روی میز میکوبید پرستو هم ساکت شد...! طبق یک سنت دیرین هیچ گاه روز چهاردهم فروردین برایش خوش یوم نبود. و حالا باز هم دلش مثل سیر و سرکه میجوشید.... با پرستو مقابل میز محسنی که دور از چشم مهندس مرغی اش سرش همچنان داخل موبایلش بود ایستاد و پرستو بلند سلام کرد. محسنی به سختی چشم از از صفحه ی موبایلش گرفت و با دیدن آن دو موبایلش را روی میز گذاشت و رو به پرستو گفت: «سلام خانوم حقانی ... تبریک میگم هم ایام عید رو، هم ازدواجتون رو معذرت میخوام اون شب سرتون شلوغ بود و فرصت نشد که تبریک بگم خدمتون...!» پرستو که عجیب به احساس خانوم بودن دچار شده بود با لفظ قلم گفت: «خواهش میکنم، عید شما هم مبارک، لطف کردی تشریف آورید ... میتونم آقای حقانی رو بینم...؟» محسنی چند کاغذ داخل تلفن فکس گذاشت... «شرمنده خانوم حقانی ... آقای مهندس شدیداً تاکید کردند که کارمندان وقت اداری با کسی غیر از زمینه ی کاری ارتباط نداشته باشند... و از این موضوع خوششون نیاد ... اگر امکان داره بعد پایان وقت اداری تشریف بیاورید...» سپس رو به شیدا کرد که همچنان مستاصل ایستاده بود به آن دو نگاه میکرد گفت: «خانوم قلی فتحی آقای مهندس منتظرتون هستنند تشریف ببرید داخل» پرستو سرش را کمی نزدیک کرد و با خباثت گفت: «و این قانون... شامل حال شما نمیشه شیدا خانوم ... حالا بشین و بین کی تق این عشق و عاشقی در میاد.. فردا با تمام جزییات مثبت هیجده اش برام تعریف میکنی... این چند وقت تا مدرسه ها تموم بشه خونه ی عموم هستیم ولی پنج شنبه و جمعه رو میریم خونه خودمون کرج ... یه روز برای شامی، ناهاری دعوت میکنم فردا توی مدرسه می بینمت...» سپس رو به محسنی کرد و همچنان خانومانه گفت: «خواهش میکنم ابرادی نداره کار مهمی نداشتم ... خدا حافظ...» *** و بروی در اتاق مهندس مرغی اش ایستاد... و قبل از اینکه در بزند مهسا با چند پرونده دردست از اتاقی بیرون آمد و بی توجه به حضور او چند تقه به در زد و منتظر ایستاده.... و با بفرماید داخل داریوش وارد شد. و شیدا برای اینکه مزاحم کارشان نشود قبل از اینکه در بسته شود به آستانه ی در که نیمه باز بود رفت. مهسا امروز لباسش سرتا شیری رنگ بود... و نازکی آن

زیادی به چشم می آمد...! به کنار میز داریوش رفت و خم شد آنچنان که صورتش با او مماس بود. این دختر موشرابی آخر مهندس مرغی اش را هوایی میکرد آن هم با این بوی عطر فوق العادش... داریوش خودکار را برداشت و در حالی که چشمش همچنان به پرونده ها بود مطلبی رودر آن یاد داشت و سپس امضا میکرد. با صدایی رسا و محکم گفت: « شیدا چرا اونجا ایستادی بیا داخل...» پس حواسش به او بود که کنار درمنتظر ایستاده...! آهسته داخل شد و در را پشت سرش بست. مهسا پرونده ها را از زیر دست او برداشت با دلبری های خاص خودش گفت: « آقای مهندس امشب تولد مهرانه... یه دورهمی خودمونی توی رستوران داریم ... دیبا جون و آقای دکتر هم تشریف می آوردند...میخواستم بگم شما هم تشریف بیاورید...» این دختر زرنک تر آن بود که فکرش را میکرد دقیقا می دانست از کدوم نقطه وارد « بازی» شود. پرونده ی آخر را هم امضاء کرد و به دستش داد و رو به او گفت: « شما انگار خیلی علاقه دارید مدام برای دیگران تولد بگیرید...!» حاضر جوابی دندان شکن داریوش به مذاقش خوش نیامد اما بازم خودش را از « تک و تا » نینداخت...وبا لبخند مصنوعی گفت: « حالاآقای مهندس شما تشریف بیاورید قول میدم بهتون خوش بگذره...» حوصله این دختر که ناشیانه عشوه خرجش میکرد را نداشت...! و بی توجه به عشوه های دلبرانه ای او از جایش بلند شد و میز را دور زد و به سمت مبل روبروی میزش رفت... و سپس رو به شیدا که همچنان وسط اتاق ایستاده بود گفت: « شیدا تو هم اونجا سر پا نمون.... بیا بنشین... و تمرین هات رو بیار ببینم ... کار دارم باید برم.» مهسا چند قدم رفته را برگشت... مردود با تامل ... گفت : « آقای مهندس اگه بخواهید من یه معلم فیزیک خوب میشناسم که دستمزد چندانی هم نمیگیره اگه موافق باشید ... شیدا جون رو بهشون معرفی کنم... اینجوری وقت شما هم کمتر گرفته میشه...» همین مانده بود که این نیم ساعت های بعداز ظهر از دیدن کبوترش محروم شود. با اخم های درهم با لحنی تلخ گفت: « خانوم مظاهری یادم نمی یاد از شما نظر خواسته باشم! لطفا به خانوم احمدی هم بگید پرونده های فروش ماه قبل رو نیم ساعت دیگه بیاره دفترم...در رو هم پشت سرتون ببندید...» سپس با لحن تندى رو به شیدا گفت: « چرا ماتت برده میگم بیا بنشین کار دارم باید برم...» مهندس مرغی اشامروز حال و هوایش طوفانی و بود و پر از رگبار و تگرگ... کوله اش را کنار مبل جای همیشگی گذاشت و نشست. داریوش با بسته شدن در اتاق با حفظ همان اخم های پررنگ دفتر تمرین رو باز کرد و گفت: « ببینم تمرین هایی که قرار بود حل کنی...؟» از ترس زبانش بند آمده بود و دستهایش می لرزید... قطعا تگرگ و رگبار حال و هوای طوفانی اش شامل حال او هم می شد. برای اینکه جو سنگین پیش آمده را کمی سبک تر کند تند و پرشتاب گفت: «ببخشید یادم رفت سلام کنم...» دلش ضعف رفت برای کبوتر گیج و گولش... با همان لحن سرد در حالی که تمرین ها را نگاه میکردبی آنکه سرش را بلند کرد پرسید: « یکم زود نیست ...! می گذاشتی دو ساعت دیگه سلام می کردی... حالا زوده...! » مهندس مرغی اش خودکار به دست به جان جوابهای تمرین ها افتاد. داریوش غلط اولین تمرین را گرفت.... دومین تمرین را... روی آن خط ضربدری کشید...! و سومین تمرین چنان با خودکار روی دست سالم کبوترش که زخم نبود کوبید که شیدا بی اراده دستش را پس کشید و با دست دیگر روی آن را مالید... « حواست رو کجا جا گذاشتی...؟ سه چهار ماه من چی بهت یاد دادم ...؟ هان چی یاد گرفتی...؟ دوماه دیگه ام کنکور داری و هنوز با الفبای فیزیک مشکل داری...!» حدسش درست بود مهندس مرغی امروز حال و هوای درست و درمونی نداشت و چه دیواری کوتاه تر از شیدای بینوا...! پس اوهم با روز چهاردهم فروردین مشکل داشت...که اینقدر بی اعصاب بود. سریع روی دفترش خم شد و گفت: « ببخشید...

بیخشید...آلان دوباره از اول حلشون میکنم» و سپس ورق سفید دیگری پیش کشید و مشغول حل کردن شد.

داریوش به مبل تکه داد و چشم هایش را بست این روزها از همه طرف تحت فشار بود و باید هرچه زود تر تکلیفش را با این کبوتر گیج و سر به هوایش روشن میکرد... ادامه این رابطه به این شکل درست نبود در حالی که مطمئن بود که خانواده ی کبوتر چیزی از این ماجرا نمی دانند... چشم که باز کرد او را دید که روی دفتر خم شده و تند و تند مسائل را حل میکرد و تقریباً ایمان داشت که اگر سر و ته تمام مسائل را «بچلانی» یک مسئله هم درست در نمی آید. این دختر با روح صاف و سیقلی اش تمام ذهن و روح او را درگیر خود کرده بود. و آن را جای میان زمین و فضا معلق و رها... به رد خودکار که روی دستهای تپل و سفیدش قرمز و متورم شده بود، نگاه کرد... و برایش عجیب بود که ...بی شکایت و لوس بازی های دخترانه حتی وقتی تنبیه میشد سکوت میکرد! خم شد دستش را توی دستهای بزرگ و مردانه اش گرفت. . شیدا به خیال اینکه ضرب خودکاری دیگر در راه است، در حالی که تکه ایی از موهایش از مقنعه بیرون زده بود سر از دفترش برداشت گفت: « آقای مهندس به خدا آلان تموم میشه به خدا دیگه درست حل میکنم...!» این دختر را فرا تراز تصورش میخواست...! با انگشت اشاره اش روی جای متورم دست کشید و پرسید: « درد میکنه ...؟ خیلی محکم زدم ... جاش متورم شده...» مهندس مرغی این مدلی را بیشتر دوست داشت...! لبخند نرمی زد و گفت: « اشکال نداره ... تقصیر منم بود باید حواسم رو جمع میکردم زنگ تفریح پرستو اینقدر به خوردم آلوچه و لواشک ترش داد که حواسم پرت شد و غلط و غلط حل کردم» کبوترش در تنبلی رو دست نداشت ...! تمرین هایی که باید خانه حل میشد را به زنگ تفریح مدرسه می کشاند...! شیدا که لبخند کنج لب داریوش را دید کمی آرام تر شد و نفسش که جایی نزدیک مرز گلویش گیر کرده بود را با خیال راحت بیرون فرستاد...! داریوش در حالی که نگاهش به تکه موی پر پیچ تاب کبوترش بود گفت: « بینم جوجه نمیخواهی عیدیت رو از من بگیری...؟» خب پس قرار نبود فقط ضرب خودکار نوش جان کند و عیدی هم در کار بود...اما چه چیزی میتوانست از یک مهندس مرغی هدیه بگیرد...! ایمیل هایش که چنگی به دل نمیزد و با بیک شادی فرقی نداشت...! شاید یک تخم شانسی بود با آن اسباب بازی های عجیب و غریب و به درد نخور...! و خوش بینانه تر ... یه تخم مرغ گلی به رنگ طلایی که جا مدادی هم محسوب میشد...! و شاید هم چند جلد کتاب کمک آموزشی فیزیک ...! از تصور آخرین گزینه موی تنش سیخ شد... و تصمیم گرفت شرایط پیش آمده را خودش مدیریت کند ...! تا خدایی نا کرده مقابل عمل انجام شده قرار نگیرد. کمی مردد بود ... اما عاقبت دل به دریا زد گفت: «میشه خودم عیدی ام رو انتخاب کنم...؟» داریوش بعد از کمی تامل درحالی که چشم از چشمان خوش حالتش نمی گرفت پرسید: « باشه ... بگو بینم چی میخواهی جوجه...؟» نیم نگاهی به پنجره قدی پشت سرش انداخت و گفت: « میشه ده دقیقه کنار پنجره برم و بیرون رو تماشا کنم...؟» وقتی سکوت ممتد داریوش را با آن نگاه عجیب دید ادامه داد... « باشه ، باشه... راست میگید...» ده دقیقه «زیاده فقط پنج دقیقه ... قول میدم زود پیام سر درسم...» باید مدال تمام مهربانی های و سادگی هارا یک جا به کبوترش میدادند... بی شک هر دختری به جای کبوترش بود...درخواستهای پر زرق و برق تری داشت! با انگشت اشاره روی بینی اش ضرب آهسته ایی زد . « آخه اون پنجره چی داره که تو این همه دلبسته اش شدی...؟» تند و سریع از جایش بلند شد و تا قبل از این که اخلاق چیز مرغی اش برگردد به پشت پنجره رفت . رو بروی پنجره ایستاد و نفس عمیقی کشید. جای او نبود که هر روز از پنجره ی اتاقش منظره ی دل انگیز دستشویی کنار حیاط را ببیند ... با آن آفتابه ی مسی قدیمی که به دستور عزیز جان همیشه باید کنار

در « موال » قرار بگیرد...! « این پنجره پر از حس زندگیه... میتونی از این بالا آدمها رو ببینی با تمام خوشی ها و نا خوشی هاشون آسمون رو ببینی وقتی که آفتابیه... یا وقتی که بارون و برف میاد...! خوش به حالتون که میتونید هر روز از این جا صبحتون رو شروع کنید.» و داریوش از ته دلش آرزو کرد که ای کاش.... میشد هر روز صبحش را با کبوترش شروع کند. شیدا مردد میان پرسیدن و نپرسیدن چشم از خیابان و عبور و مرور آن گرفت و به سمت مهندس مرغی اش ، که میز تکه داده بود و لذت به او نگاه میکرد ، برگشت و پرسید: « میشه یه سوال ازتون بپرسم...؟ » لبخندی روی لبهایش نشست ، و تقریباً مطمئن بود که سوال جوجه ی درس نخوانش هیچ ربطی به فیزیک ندارد...! « بگو تا یادت نرفته...! » خب اینجوری که مهندس مرغی اش خیره نگاهش میکرد و با آن ژست مردانه به میز تکه داد بود ، بند دلش پاره میشد چه برسد به افکارش.... نرم و آهسته پرسید: « شب عروسی پرستو یادتونه...؟ من از میزی که شما کنارش نشسته بودید... خیلی دور بودم! چطوری توی اون تاریکی وقتی برق رفت خودتون رو به من رسانید...؟ » داریوش از یاد آوری بوی خوش موهای کبوترش مست شد. و برای اینکه به تمام حس های خفه اش که حالا بیدار شده بود غلبه کند به کنار میزش رفت و گفت: « توضیحش خیلی راحت جوجه... وقتی دیدم اون پسر ژینگوله شونه به شونه ات ایستاده ... اوادم کنارت ایستادم تا حسابی حالش رو بگیرم که خوشبختانه برق رفت و بقیه اش رو هم که خودت میدونی.... جوجه! به قول خودت به همین سادگی... » پس اشتباه نکرده بود . مهندس مرغی اش هم برای خودش سوپر منی بود بدون نقاب و شنل....! سوپر منی خطرناک که این روز ها دنیای مثبت هیجده اش پر رنگ شده بود. داریوش چند قدم به سمتش برداشت و نزدیکش ایستاد. « جوجه تو نمی خوای عیدیت رو از من بگیر...؟ » شیدا متعجب پرسید : « من که عیدی ام رو گرفتم.» داریوش جعبه کوچکی مخملی که به رنگ سرمه ایی بود را پیش رویش گرفت و گفت: « اون عیدی بود که تو می خواستی.... ! ولی این عیدی که من می خوام بهت بدم...! » نگاهی به جعبه ی مخملی سرمه ایی رنگ انداخت . با توجه به حجم کم آن خبری از تخم مرغ شانسی و جا مدادی نبود. جعبه را که باز کرد چشمانش از تعجب گرد شد . توقع هر چیزی را داشت غیر این « دست بند ظریف طلا» را.... این هدیه در قیاس با رادیو ترانزیستوری شصت و هشت هزار تومانی خیلی خیلی گران تر بود و برای جبران آن باید تا عید دو سال دیگر پولهایش را جمع میکرد...! دست بند را درون جعبه گذاشت و به سمت مهندس مرغی اش گرفت و گفت: « ممنونم آقای مهندس از هدیه ی قشنگتون ولی من نمی تونم این رو قبول کنم یه خودکار هم من رو خوشحال میکنه... » مناعت طبع این دختر ستودنی بود.... خم شد و سرش را روی مقنعه اش ، جایی نزدیک گوشش برد و زمزمه وار گفت: « چرا ...؟ خوشت نیومد ...؟ میرم عوضش میکنم.» قلبش باز هم درون کفش هایش جا خوش کرد بوی عطر مهندس مرغی تمام ذهنش را مختل کرده بود و گرمی نفس هایش حتی از روی مقنعه قلقلکش میداد. داریوش که سر به زیر افتاده اش را با سکوت ممتد دید دستش را در دستان بزرگ و مردانه اش گرفت و گفت: « بده من دستت رو برات بندازم... » دست بند طلا که روی میج سفیدش نشست دوباره سرش را نزدیک گوشش برد و آهسته و نرم گفت: « مبارکت باشه جوجه ی من ... » خب انگار امروز آمده بود او را بدون خون ریزی ذبح کنند...! و حالا مشکلی به مشکلاتش اضافه شده بود و آن هم پنهان کردن دست بند طلا از چشم دو مامور پر توان دو صفر هفت بود. داریوش نگاه از لبهای صورتی او که از شدت خشکی قاج ، قاج شده بود گرفت و در حالی که کتش را می پوشید رو به شیدا گفت: « در سال جدید دیگه نمی خواد بابت دستمزد تدریس من شیرینی بیاری ... » شیدا کوله اش را برداشت و گفت :

« میدونم از مزه اش خسته شدید... باشه یه چیز دیگه براتون میارم... » داریوش نگاهی به لبهایش انداخت و گفت: « نه اتفاقا خیلی هم شیرینی هات خوشمزه است و دوست دارم ولی امسال می خوام یه جوهره دیگه دستمزد بگیرم و فعلا همشو مینویسم به پات... تا بعد باهات حساب کنم... حالا هم بدو بریم جوجه که کار دارم و باید برم مرغداری... ولی اول تو رو میبرسونم. » و او هلاک این مهندس مرغی بود که در خلوت دو نفرشان جوجه صدایش میزد و در جمع فقط شیدا...! روز چهاردهم فروردین برایش پر بود از مشغله های ریز و درشت کارهای عقب افتاده ی سال کهنه و کارهای انجام نشده ی سال جدید... و حالا این مهمانی دور همی «حال به هم زن» مهسا مظاهری را میان این بازار شام کم داشت! و تنها اتفاق خوب امروز حضور کبوترش بود با آن روح سیقلی اش... آرامشی که در کنار این دختر می گرفت مثل یک مخدر قوی روحش را به خلسه ای باور نکردنی می برد. با صدای « دیلینگ دیلینگ» تلفن روی میزش کبوترش از ذهنش پرکشید... محسنی بود با آن صدای ریزو زنگ دارش... درست مثل تلفن رومیزی اش... » آقای مهندس با تعمیر گاه تماس گرفتم... و گفتند ماشین تون فردا آماده میشه... با آقای فرخی هم... تماس گرفتم هنوز به تهران نرسیدند... می خواهید براتون تاکسی تلفنی خبر کنم...؟» همین را کم داشت که با وجود راننده خصوصی شرکت با آژانس گز کند. و کوه آتشفشان سیارش فوران کرد. « آقای محسنی من چند بار بگم کسی بدون هماهنگی حق نداره غیبت داشته باشه ... این آقا بدون اجازه با ماشین شرکت رفته مسافرت و حالا هم ساعت از «شش» بعد از ظهر گذشته هنوز نیومده... فردا اول وقت فرخی توی دفترم باشه... » محسنی شمرده و با احتیاط پرسید. « چشم حتما با اطلاعشون می رسونم... آقای مهندس اجازه میدید تاکسی تلفنی خبر کنم ... » چاره ای نداشت برای رفع تکلیف هم که شده باید به تولد پارتی بی خود مهران می رفت... « لطفا بگو برای نیم ساعت دیگه بیاد... » گوشی را گذاشت و سرش را به صندلی اش تکه دادو ذهنش به سمت کبوترش پرکشید. *** مهسا دوان، دوان خود رابه کنار آسانسور رساند... و نفس نفس زنان گفت: « آقای مهندس.. از محسنی شنیدم با آژانس تشریف میبرید رستوران ... من ماشین دارم اگه مایل باشید با هم بریم... » داریوش نگاهی به مانتوی آبی نفتی تنگ وترش انداخت که زیادی جلب توجه می کرد... این تولد مسخره مطمئنا کار او بود چون مهران را خوب میشناخت، اهل این کار ها نبود... با لحنی بی تفاوت پرسید. « خانوم مظاهری شما هنوز تشریف نبردید...! نیم ساعت پیش ساعت کاری تموم شد...! مهسا تابی به گردنش داد و گفت: « یکم کارهام عقب افتاده داشتیم باید انجام می دادم... » داریوش چشم از مهسا گرفت و دگمه ی آسانسور را زد و گفت: « نیازی نیست ... ماشین پایین منتظره مزاحم شما نمی شم... » مهسا روبروی در آسانسور که باز شده بود ایستاد. و مانع سوار شدن او شد. « خواهش میکنم آقای مهندس باید با شما حرف بزنم... مسیرمون هم که یک جاست! » متعجب به او که جلوی در ایستاده بود نگاه کرد... این دختر خیال کوتاه آمدن نداشت...! بدش نمیآمد یک بار برای همیشه او را سر جایش بنشاند ... تا اندازه ی قد قواره خودش لقمه بردارد. سرش را به علامت تایید تکان دادو گفت: « باشه ... تا شما آماده بشید... من میرم پایین تا ماشین رو کنسل کنم ... » مهسا از خوشحالی چشمانش درخشید . « خیلی ممنون آقای مهندس لطف کردید... همین الان میام خدمتون... » و مانند باد به سمت شرکت دوید...! *** مهسا جمله هارا در ذهنش ردیف میکرد و مدام روی آن خط می کشید. با این مهندس « بد خلق و بد قلق» خیلی می بایست محتاط تر گام بر می داشت...! نیم نگاهی به او انداخت که از بدو ورودش حتی یک کلام حرف نزده بود... باید از جایی شروع میکرد. « آقای مهندس شما با من مشکلی دارید...؟ » داریوش که کبوترش را

در ذهنش پرواز میداد ... با صدای مهسا به سمت او برگشت و پرسید: « متوجه حرفتون نشدم میشه یک بار دیگه تکرار کنید...! » با لوندی تکه ایی از موهای شرابی اش را به کناری زدو سوالش را با لوندی بیشتر تکرار کرد. « پرسیدم شما با من مشکلی دارید... » مشکل که داشت آن هم اساسی ... و با لحنی سرد و اخم های در هم گفت: « نه خانوم مظاهری چه مشکلی بین من و شما میتونه وجود داشته باشه...؟ » مهسا راهنما زد و کنار رستوران پارک کرد و کاملاً به سمت او برگشت: « آخه همیشه وقتی با شما حرف میزنم حالت تدافعی دارید...! » پوزخندی آشکار روی لبش نشست... « اشتباه می کنید خانوم مظاهری ... من با شما هیچ خصومتی ندارم ... فقط من چند تا خط قرمز پررنگ دارم...! و کارم یکی از اون خط قرمز هاست...! » روی خط قرمز های پر رنگ پا گذاشت و مردد میان گفت و نگفتن دل به دریا زد و بی پروا گفت: « آقای مهندس باور کنید ما میتونیم دوستان خوبی برای هم خارج از محیط کار باشیم و اوقات خوشی رو کنار هم تجربه کنیم...! » اخم هایش دیگه به وضوح در هم رفت و گره شد. این اولین باری بود که دختری چنین بی و پروا پیشنهاد دوستی به او میداد... و منظورش را از « اوقات خوشی » را هم به خوبی درک میکرد... مهسا مظاهری « دم دستی » تر از آن بود که تصور میکرد. با او تا انتهای خیابان هم نمی توانست هم گام شود چه برسد به دوستی ... و الی آخر...! خم شد و کیفش را از صندلی عقب اتومبیل برداشت . و در حالی که به روبرو خیره شده بود محکم و شمرده گفت: « خط قرمز دوم من » روابط خصوصی « منه... ترجیح میدم همچنان همکار باقی بمونیم. ممنون که من رو رسوندید... » سپس از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران رفت. *** سامان چشم از مهسا و لوندی هایش گرفت و سرش را زیر گوش داریوش برد و آهسته گفت: « داریوش جون تو این دختر خیلی « هات » میگم از فردا منم در مطب رو تخته کنم پیام شرکت بخش آبدار خونه مشغول بشم... نظرت چیه...؟ » خب بدش نمی آمد یک دندان پزشک آبدارچی شرکتش باشد کلاس شرکت خیلی هم بالا میرفت...! نگاهش را از ناخن های فرنچ شده ی مهسا که پر بود از گل و بوته برداشت و آهسته زیر گوش سامان گفت: « به جان صدف اگه یه بار دیگه چشم چرونی کنی ...! چنان زیر آبت رو پیش دیبا میزنم که مجبور بشی شبها « کپه ی مرگت » روتوی مطب بگذاری...! » سامان در حالی که سعی میکرد خنده اش را جمع و جور کند زمزمه وار گفت: « جون داریوش از وقتی اومدم توی « گفشم » یه لحظه ازت چشم بد نمیداره انگاری بد جور گلوش پیشت گیر کرده... داره مدام نخ میده ! » سامان خبر نداشت کار مهسا مظاهری از نخ گذشته و طناب هم میدهد...! « جون صدفت یه کاری کن دیبا باهاش تماس نداشته باشه ازش خوشم نیاد ... اگه به خاطر مهران نبود استخدامش نمیکردم. » سامان تکه ای از کیک شکلاتی اش را در دهانش گذاشت . « ای به چشم ولی خرج داره... اونم این که چشم چرونی امشب رو گزارش نکنی ...! » مهران معترض به آن دو که مدام پیچ پیچ میکردند شدو گفت: « ای بابا... نا سلامتی اومدید تولد حرفهای در گوشتی باشه واسه ی بعد کادوهاتون رو کنید ببینم چی کار کردید... » دیبا خنده کنان از کیفش کادویی روی میز گذاشت و گفت: « قابلتون رو نداره آقای عزیزاده تولدتون مبارک... » مهران مودبانه سرش را کمی خم کرد . « لطف کردید راضی به زحمت نبودم... » سپس کادوی مهسا هم مانند دیبا یک دست کمر بند چرم بود باز کرد ... و همین طور کادوی ساناز با دلخوری و لبهای آویزان پرسید : « دست به یکی کردید نامردا...! ببینم داریوش کادوی تو کجاست ندیدمش...!؟ » به صندلی تکه داد و خبیثانه با لبخندی گوشه ی لبش گفت: « کادوی من و دیبا مشترک بود... امیدوارم صد ساله بشید... » مهران دیگه رسماً دلخور شده بود . « آخه بی معرفت من برات پیراهن خریدم ... تو هم همین کارو میکردی... » ساناز با ادعاهایی که تقلیدی از مهسا رفیق شفیقش

بود .. رو به داریوش پرسید : « آقای مهندس عیدی و مهسا رو چی ...! اون رو هم نمیخواهید بدید...؟ » داریوش در حالی که جرعه ایی از قهوه اش را میخورد جدی پرسید: « من که قبل از پایان سال ... عیدی کارمندهارو با یک برج حقوق اضافه دادم شامل حال خانوم مظاهری نشد...؟! » ساناز خنده ی لوسی کرد و گفت: « منظورم عیدی که مخصوص مهسا جون باشه.... اون رو که همه گرفتند...! » مهسا دست پاچه گره روسری ساتن آبی رنگش را باز و بسته کرد و گفت: « بله ممنون ... عیدی رو به اضافه ی پاداش گرفتم... » گویا «مهسا مظاهری» حساب های ویژه ایی روی او باز کرده بود و معلوم نبود چقدر راست و دروغ را تحویل دوستش...! باید به طور «خاص» از خجالت این دو دوست در میامد...! دیبا سرش را کنار گوشش بردو آهسته گفت: « این همون دختریه که به مامان پری گفتی باید یکم براش صبر کنی...؟ » دختری که او باید برایش صبر میکرد از جنس آب و آینه بود... و هیچ شباهتی به این مهسای دم دستی نداشت. سرش به علامت نفی بالا انداخت و گفت: « بعداً در موردش حرف میزنیم... » شب شد و مهمانی نه چندان دلچسب مهران که همچنان از داریوش دلخور بود به پایان رسید. وقت خداحافظی داریوش از جیب کتش پاکتی بیرون آورد و به سمت مهران گرفت: « تولدت مبارک.... امیدوارم سالهای خوشی رو پیش رو داشته باشی... » مهران با دیدن چک و رقم بالایش ... چشمانش درخشید! ...

پرستو مدام عکس هارو زیررو میکردو با تعجب پرسید: « شیدا فکر کنم اشتباهی عکس هارو آوردی... این مال سبزه بدر پارسالتون نیست...؟! » خب پرستو ی بیچاره حق داشت شک کند...! وقتی به پیشنهاد منحصر به فرد عمه عطیه در تمام عکس ها یک سبزه ی عید در دست مهمانان بود...! پرستو عکس بعدی را نگاه کرد که جمعی از افراد فامیل سبزه به دست و عده ایی با کاسه ی آتش در حالی که لباسهایشان تا نیمه «گلی» بودرو به دوربین قطار وار ایستاده بودند... عکس بعدی از همه مسخره تر بود...! فرناز و شاهین روی زمین وسط سبزه های عیدی که مهمانان به همراهشان آورده بودند نشسته بودندو با قاشق آتش رشته دهان یگ دیگر می گذاشتند...! و در تمام عکس های دونفرشان بدون استثنا... علی رضا پسر خاله سارا با توپ پلاستیکی قرمز رنگش حضور داشت...! « نه بابا ... اشتباه نیاوردم ... عکس های عروسیه ... البته کمی متفاوت... و یکم خاص...! » پرستو با هیجان عکس هارا تماشا میکرد . « وای شیدا حیف شد که نبودم...! حتما خیلی خوش گذشت پر از هیجان بود... وای! آتش رشته عزیز جونت از دستم رفت...! » خب انگار پرستو هم دست کمی از این فامیل سرخوش نداشت. « آره واقعا جات خالی بود... وقتی مهمونها آخر شب می رفتند بوی دود هیزم سوخته گرفته بودند و تا کمرشون تو گل بود ... واقعا که هیجان انگیز بود... » پرستو در حالی که برای بار دوم عکس ها را تماشا میکرد پرسید: « چرا مهندس مرغیت رو دعوت نکردی...؟! » خب همینش مانده بود که در آن روز تاریخی توپ به دست با مهندس مرغی اش وسطی باز کند و بعد هم بازی یه مرغ دارم روزی چند تا تخم میگذاره... آخر هم آتش رشته بخورند...! روی میز نشست و پاهایش را روی صندلی گذاشت: « دلت خوشه ها بگم کیه ... ؟ و چه نسبتی با من داره؟ می خوای شاهین درسته قورتم بده...! » پرستو روی پای او کوبید و گفت: « ان شالله نسبت هم پیدا میکنی شیدا خانوم و پارتی ماهم کلفت تر میشه...؟ از عروسی فیلم گرفتید...؟ » شیدا که ذهنش پیش مهندس مرغی اش بودبی حواس گفت: « آره پسر عموی بابام یه دوربین فیلم برداری آورده بود و کلی فیلم گرفت اما آخر شب پاش گیر میکنه به شاخه درخت و دوربین از دستش می افته میشکنه...! به همین سادگی... » پرستو عکس تکی شیدا را

که به درختی تکه داده بود را برداشت و گفت: «از این عروسی هیجان انگیز و پر ماجرا ... این عکس به من که میرسه...» با آمدن «خانوم عظیمی» ناظم مدرسه... در حالی که سریع عکس ها را داخل کیفش میگذارد و عکس را از دست پرستو گرفت و لای کتابش گذاشت و گفت: «بده من به فرشته قول دادم بی کم کاست برش گردونم دوباره که چاپ کردم بهت میدم.» خانوم عظیمی دفتر به دست به میز دبیران تکه داد و با صدایی بلند گفت: «بچه هایی که میخوان برند موزه ... دستشون رو بلند کنند و هزینه اش رو هم فردا بیارن به همراه یه ساندویچ کوچیک برای ناهار... ببینید دارم میگم یه ساندویچ کوچیک ... مثل سری قبل دیگ و قابلمه همراتون نیارید ها...!» چشمان پرستوی سرخوشش...! همراه لبهائیش پر از شادی شد... همین را کم داشت یه «گردش تفریحی» قبل از کنکور... از این هیجان انگیز تر نمیشد!...

نیازی نبود به موزه برود... خانه ی خودشان یک موزه ی کامل بود... با کلی اسباب و وسایل قدیمی ... که بخشی از آن متعلق به عزیز جاننش بود! پرستو با آرنج به پهلوش کوبید و گفت: «شیدا... تو ثبت نام نمیکنی...؟» دستش را زیر چانه اش ستون کرد و چشم از بچه هایی که سرخوش دور خانوم عظیمی جمع شده بودند، گرفت: «نه نمی رم ... حوصله ی موزه روندارم ... ! میمونم خونه حداقل یه کم به درسهام برسم...» پرستو یواشکی دستی به شکمش که کمی برآمده شده بود کشید و گفت: «چرا دیوونه کاخ موزه سعد آباد می برند ها ... میگن خیلی خوشگله...» به قول عزیز جاننش «همه میروند به جنگ «تور» تو کجا میری فتحعلی کور...» (تور همان سرزمین توران افراسیاب است) حالش بهم میخورد از آلوچه هایی که پرستو آنها را یکی یکی از جیب مانتویش بیرون می آورد و هسته ی آن را روی نیمکت به ردیف می چید... «تو چیکار میکنی ... میری...؟» سپس با اشاره سر به شکمش کرد و گفت: «واسه جوجه ات هم خوبه از آلان فرهنگی بار میاد...!» پرستو کمی سرش را نزدیک تر برد و کنار گوشش گفت: «میخوام به محمود بگم فردا رو از مهندس فروغی مرخصی بگیره بریم خونه خودمون کرج ... هیجان انگیز تره...! مُردیم... از بس وسط پذیرایی خونه ی عموم خوابیدیم...» این برنامه ی تفریحی، هنری موزه برای او هیچی نداشت قطعاً برای پرستوی «خوش اشتها» پر بود از لحظات هیجان انگیز... *** وقتی به شرکت رسید صدای دادو فریاد...! مهندس مرغی اش را حتی از پشت در بسته می شنید... که با کسی بحث میکرد... محسنی دست پاچه پرونده ها را زیر رو کرد و با دیدن شیدا که مستاصل وسط سالن ایستاده گفت: «خانوم قلی فتحی ... مهندس امروز خیلی عصبانی هستند... فکر نکنم حوصله ایی برای تدریس داشته باشند.» دیدن این مهندس «بد خلق» برایش از حکم نفس هایش را داشت ... فردا را هم که مدرسه نمی آمد! محسنی سرش همانطور که داخل پرونده ها بود ادامه داد. «ولی منتظر تون هستند صبر کنید مهمانشون تشریف ببرند بعد بروید داخل...!» به ناچار روی صندلی روبروی میز محسنی نشست و کوله اش را پایین پایش گذاشت. نگاهش روی در اتاق ثابت مانده بود که ناگهان در باز شد و داریوش با چهره ای برافروخته و اخم هایی در هم همراه راننده شرکت خارج شد. او را میشناخت چند بار همراه او به خانه برگشته بود. فرخی با آن شکم بر آمد شانه به شانه ی مهندس مرغی اش قدم بر می داشت و مدام التماس میکرد. «آقای مهندس خواهش میکنم دیگه تکرار نمیشه...» داریوش بی توجه به شیدا که به احترامش ایستاده بود به کنار میز محسنی رفت و گفت: «آقای

محسنی لطفا آقای فرخی رو بفرستید حسابداری تا تصویه حساب کننددیگه با ایشون نمیتونیم همکاری کنیم...» فرخی بازوی مهندس مرغی را گرفت و گفت: «آقای مهندس بزرگواری کنید پنج تا نون خور دارم ... خودم هزینه ی تصادف ماشین شرکت میدم...» دلش برای این همه التماس های این عاقله مرد که موهایش سفید شده بود...سوخت، اما مانند همیشه «مرغ» مهندس مرغی اش یک پا بیشتر نداشت...و ظاهرا امروز آن یک پا را هم نداشت. کوله اش را از روی زمین برداشت و کبوترش را در دست گرفت و زیر لب گفت: «براش دعا کن باشه... گناه داره» «آخه مرد حسابی ماشین شرکت رو بدون اجازه ی من سیزده روز عید رو بردی مسافرت و باهات تصادف کردی و تازه بعد دو روز که از شروع سال جدید میگذره اومدی... و میگی ببخشم... چی چی رو ببخشم...؟ میدونی اگه کسی رو کشته بودی پای من گیر بود.» فرخی سرش را به زیر انداخت و با لحنی نادم و پشیمان گفت: «میدونم شما حق دارید... خسارت ماشین رو تا ریال آخر میدم ... حالا دیگه بسته به گرم شما .. هرچی بگید اطاعت میکنم.» داریوش در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت: «فرخی این دفعه ی آخرته ... دفعه ی دیگه اخراجی... شیدا تو هم بیا داخل دیرت شد...» لبخندی روی لبش نشست و کبوترش را در دست فشرد «ممنونم که براش دعا کردی...» داریوش رو به پنجره ایستاده بود با صدای نرم شیدا به سمت او برگشت. «سلام خسته نباشید...» این روز ها خیلی خسته بود و اما بادیدن کبوترش که کوله به دست با صورتی رنگ پریده ... جلوی در ایستاده بود خستگی اش هم پرواز کرد. شیدا محتاط و شمرده پرسید: «آقای مهندس اگه امروز خسته اید مزاحم نمیشم...!» یه سمت میزش رفت و روی صندلی نشست. و ظرف بیسکویت رو کمی به سمت جلو هل داد. «سلام جوجه ... واسه ی من لفظ قلم حرف نزن...! حالا خوبه تورو دعوا نکردم که این طور رنگ به روت نمونده...! بیا از این بیسکویت ها بخور ...میدونم ناهار هم نخوردی...؟» «منم یه نگاهی به تمرین هات میندازم...» شیدا بی حرف به کنار میز مهندس مرغی رفت یک بیسکویت در دهانش گذاشتو زیپ کوله اش را باز کرد.دفتر و کتابش را بیرون آورد و گفت: «آقای مهندس من فردا نمیتونم پیام!» تمام روز را به عشق همین نیم ساعت هاطی میکرد ...!خودکارش را برداشت و به سمت او برگشت و سوالی نگاهش کرد. «اون وقت چرا؟و دلیلش چیه...؟» دلش میخواست انگشتش را بگذارد میان دو ابرویش و اخم های درهمش را باز کند که هر گره بند دلش را پاره میکرد.... نگاهش را به سمت پنجره قدی کشاندو گفت: «آخه فردا از طرف مدرسه ... اردوی یک روزه » کاخ موزه ی سعد آباد «میرند... من حوصله ی موزه ندارم برای همین خونه میمونم تا یکم به درسهام برسم...» متعجب نگاهش کرد و پرسید: «چرا...؟جای قشنگیه منم قبلا رفتم .. فکر میکنم بهت خوش بگذره...» با او فقط کنار مهندس مرغی اش خوش میگذشت...! داریوش که نگاه خیره ی کبوترش همچنان به پنجره ای قدی دید ...دفترش را بست و گفت...! «جوجه امروز که درس کاسب نبودی حداقل برو کنار پنجره یه چیزی گیرت بیاد...!» با لبخند به «آنی» به کنار پنجره رفت این جا تمام حس های خوب را پیدا میکرد.موزه چه به دردش میخورد...! داریوش کتاب فیزیکش را برداشت تا چند مسئله طرح کند که چشمش به عکس کبوترش افتاد. در حالی که کت و دامنی سرخابی به تن داشت با موهای موج و پریشان که تا کمرش میرسیدند... با سبزه ایی در دست و کتانی هایی غرق گل به درخت تکیه داده بود. «ببینم جوجه این عکس مال سیزده بدر امسال نیست...چرا یه لباس راحت تر نپوشیدی با کت و دامن که همیشه رفت پیکنیک؟» شیدا با دیدن عکس تکی اش «آه» از نهادش بر آمد. فقط همین مانده بود که ابرویش پیش مهندس مرغی اش بر باد رود. «سیزده بدر امسال عروسی داداشم بود که توی باغ یکی از دوستای شوهر عمه

ام برگزار شد... زیر درختها پر «گل» بود و من برای اینکه راحت تر پذیرایی کنم مجبور شدم کتونی های خاله ام رو که پشت ماشینش، داشت بیوشم... داریوش در حالی که سعی میکرد خنده اش را جمع کند گفت: «دختر به خدا خیلی باحالی...! این عکس بی نظیره ... میشه پیش من بمونه...؟» چشم از پنجره دلخواهش گرفت و به مهندس مرغی اش که عکس به دست کنار میز ایستاده بود نگاه کرد... و داریوش بی آنکه منتظر جواب او بماند در کشوی میز کارش را باز کرد و آن را داخلش گذاشت و سپس به کنار پنجره رفت و کنارش ایستاد... شیدا دلخور از این که بدون اجازه او عکسش را برداشته معترض گفت: «آقای مهندس ...آخه درست نیست عکس من پیش شما بمونه...!» داریوش کمی نزدیک تر آمد و سرش را جلوی صورت او آورد و نرم پرسید: «جوجه رنگی به من اعتماد داری...؟» اعتماد داشت به اندازه ی تمام لحظه های عمرش...! بی آنکه حرفی بزند...سرش را به علامت تایید چندبار تکان داد. داریوش با دو انگشت سر بینی او را کمی فشار داد و گفت: «پس نگران نباش...!» سپس در حالی که چشمانش روی لبهای او بود گفت: «اگه من برات یه اردوی یک روزه بگذارم میای...؟» صدای قلبش را این بار جایی حوالی معده اش می شنید...! اردوی یک روزه! آن هم کنار مهندس مرغی ...! باید تجربه ایی نابی باشد مثل یک «قرار عاشقانه»...! شاید مثل این قهرمانهای رمانهای عشقی ... او را به بام تهران میبرد تا تمام شهر زیر پایش باشد و شاید هم به یک کافی شاپ و صرف قهوه و میلک شیک ...! اما هیچ چیز این مهندس مرغی به آدمیزاد نمی برد ... می دانست آخر هم سر از مرعداریش در می آورد...! وسوسه ی این تجربه ی ناب تمام افکارش را تحت شعاع قرار داد و با لبخند در حالی که به چشمان او خیره شده بود گفت: «اگه هزینه ی «اردو» رو بگیری ... یا «دونگی» حساب کنید موافقم...!» دلش پر شد از حس خواستن کبوتری که ساده می اندیشید. باز هم با دو انگشت نوک بینی او را فشار داد گفت: «همینم مونده که با یه جوجه ماشین برم بیرون و.....اون دست به جیب بشه...! فردا ساعت هشت منتظرت هستم حالا هم بدو بریم که ده دقیقه هم از ساعت سه گذشت و فکر کنم مامان و مامان بزرگت سر کوچه کشیک میکشند...!» خب مهندس مرغی هم این ماموران پر توان «دو صفر هفت» را خوب شناخته بود...! *** درد میکرد... جایی به نام وجدانش...! از این همه پنهان کاریو طناب عذاب وجدان به دور گلویش حلقه شده بود... از اضطراب قرار عاشقانه ی فردا ... اتاقش را چندین بار طی کرد از طول و عرض...! اما از این بالاو پایین شدن ها... هم چیزی عایدش نشد... دلش میخواست با کسی حرف بزند و از دلواپسی هایش با او بگوید ... اما جز درو دیوار همدی پیدا نکرد . پرستو آنچنان سرگرم اتفاقات هیجان انگیزش با محمود بود که حتی موبایلش را هم جواب نمیداد...! فرناز هم که از بدو ورود شاهین در اتاقشان به سر میبردند...و لابد آنها هم در حال تجربه ی اتفاقات هیجان انگیز خودشان بودند...! با صدای مامان سروی که سرش را از لای در داخل آورده بود، از فکر پرستو و اتفاقات مثبت هیجده اش جدا شد. «شیدا جان ... سفره پهنه بیا شام بخور ... اون موهات رو هم جمع کن توی سفره نریزه...» خب اشتهايش هم مثل وجدانش کور شده بود... میلی به هیچ چیز نداشت... اما به ناچار انبوه موهای پریشانش را شلخته و درهم و بر هم بالای سرش با کلیسی جمع کرد و به سالن رفت. اما با دیدن شام شب اشتهايش کورتر هم شد... سیرابی...! به قول پرستو از این هیجان انگیز تر نمیشد...! آقا جان چهار زانو کنار سفره نشسته بود و نان های را داخل آب سیرابی میریخت و با قاشق مدام آن را زیر رو میکرد. فرناز و شاهین چنان با اشتها به هم پیاز تعارف میکردند که گویی باقلوا میخورند . دلش پیچ خورد از بوی سیرابی که فضا را عطر آگین کرده بود. مامان سروی... هم برای عزیز جان سیر تازه پوست میکند و کنار غذایش

میگذاشت... فقط میان این دلشوره بازار ... سیرابی پر از نخود را کم داشت با آن بوی فوق العاده اش....! و از ذهنش گذشت.... «خب بندگان خدا چه میدونستند که شیدای بینوا فردا اولین قرار عاشقانه اش را دارد.... و گرنه غذایی به مراتب بهتری تدارک می دیدند....!» با صدای عزیز جان از دنیای خیالیش بیرون آمد و گفت: «بله عزیز جون چیزی میخواهید...؟» عزیز تکه ایی از سیرابی را که ریش ریش شده بود را در دهانش گذاشت... «نه ننهچیزی نمیخوام میگم بیا سیرابی بخور ... قوت داره ... واست خوبه....» اگر هر شبی دیگر بود حتما صدای اعتراضش بلند میشد ... اما امشب فقط چانه ایی بالا انداخت و گفت: «عزیز جون میدونید من سیرابی دوست ندارم... اونم با این همه نخود...!»

فرناز سیر ترشی را کنار دستش گذاشت و در حالی که میخندید و دندانهای کج و معوجش را نشان میداد گفت: «بسپارش به من!! بعد شام یه «چایی و نبات» همه چی رو حل میکنه....!» حالا اگر بو و مزه ی فوق العاده اش را که مثل سنجاق بهت متصل میشود را فاکتور میگرفت...! برای «حل کردن» این «باد و بود» نیاز به یک سطل چای نبات داشت. شاهین گازی به پیازش زدو گفت: «اه... حالم بهم میخوره از دختر لوس.... خدا به داده...اون بدبختی برسه که بخواد تورو بگیره....!» فرناز در حالی که لقمه ایی در دهانش میگذاشت گفت: «دستتون درد نکنه مامان سروی... خیلی خوشمزه شده خیلی وقت بود که هوس کرده بودم...» پاچه خواری که دیگر شاخ دم نداشت...! همین عروس نمونه را کم داشت که به خیل عروس ... و مادرشوهر نمونه ملحق شود....! آقا جان جایی کنارش برای او باز کرد و گفت: «دخترم میخواد امشب با خودم توی یه کاسه شام بخوره....! سروناز اون پیاز و سیر ترشی رو بده ببینه با سیرابی چه معجونی میشه....» حق داشت معجونی بی نظیری میشد با بویی ناب و تک....! و اولین لقمه را که به دهانش گذاشت تقریباً مطمئن بود که فردا بوی «گوسفند» خواهد داد. **** فرناز لیوان چایی و نبات را روی میز کوچک کنار تخت شیدا گذاشت و گفت: «شیدا چته تو امشب ...؟ مثل مرغ پر کنده شدی و آروم و قرار نداری....؟» باید هم مثل مرغ پر کنده میشد وقتی قرار بود فردا پنهانی به یک قرار عاشقانه برود....! کنار فرناز روی تخت نشست و گفت: «دارم خفه میشم ... ؟» فرناز نگاه کوتاهی به پنجره انداخت و با سر به آن اشاره کرد و پرسید: «خب چرا پنجره ی اتاقت رو باز نمیکنی هوا که خیلی خوبه....؟» هوا خیلی خوب بود....! اما حال و هوای خودش خوب نبود! عاقبت دل به دریا زد و درحالی که دستهای فرناز را میگرفت گفت: «فرناز.... فردا با مهندس مرغی میخوام برم بیرون.... و دارم از دل شوره و اضطراب خفه میشم....» بالبلخند را که روی لبهای فرناز کمی آرام شد. گویی فقط منتظر این تایید کوچک بود... «دلشوره برای چی این که خیلی خوبه....» از روی لبه تخت بلند شد در حالی که طول اتاق را بالا و پایین میرفت، بی هدف موهایش را باز کرد و تابی داد و بالای سرش بست گفت: «فرناز از این همه پنهان کاری عذاب وجدان گرفتم...! فکر میکنم به اعتماد خانوادم خیانت میکنم ...» «هر روز صبح که از خواب بلند میشم به خودم قول میدم دیگه امروز نمی رم شرکت ولی بعد از ساعت مدرسه دست و پام به سمتش پرواز میکنه...! به خدا فرناز من دختر بدی نیستم و توی این چند ماه هیچ کار بدی هم نکردم . «من فقط عاشق شدم» به همین سادگی....» فرناز لیوان چای و نبات را برداشت و جرعه ایی از آن نوشید و گفت: «ببین شیدا... این «یواشکی های دخترونه» توی خانواده هایی که سنتی هستند یه امر اجتناب ناپذیره... منم وقتی دختر خونه بودم یواشکی هایی واسه ی خودم داشتم ... چون عقاید مامانم و بابام تاب بر نمیداشت که عاشق شدن دخترشون رو ببیند.... منم با شاهین یواشکی بیرون میرفتیم و قرار عاشقانه می گذاشتیم... با وجود اینکه هردو مون فامیل بودیم.... «عاشقی» اتفاق قشنگیه.... خیلی قشنگ ...ولی باید حواست رو جمع کنی تا مثل

فرشته بی گذار به آب نزن... که عاشق پسر همسایه ی دیوار به دیوارمون شدیه پسر یه لا قبا که توی میکانیکی شاگردی میکرد... وبا رفیق های ناجور میبرد . حتی برای عاشقی هم باید افسار دلت دستت باشه... بنشین پیش خودت و « دو ، دو تا... چهار تا » کن....بگذار عقل این وسط قاضی بشه...اگه این مهندس مرغی که همش از تعریف میکنی ارزشش رو داره پا پیش بگذار و برو جلو و اما اگه غیر اینه قرار فردا رو هم کنسل کن...» فرناز علاوه بر وسعت دلش فکر باز و روشنی هم داشت...! بی خود نبود که شاهین عاشق دلخسته اش بودو یه فرناز میگفت و صدتا کنارش سبز میشد... شاهین بدون در زدن در اتاق را باز کرد و سرش را داخل آورد و رو به فرناز گفت: « فرناز من میرم بخوام توهم زود بیا ...» از جایش بلند شد رو به شیدا که حالا کمی آرام تر شده بود آهسته گفت: « فردا...خوش بگذره فقط خونه خالی نرو... به قول عزیز جون «دختر و پسر آتیش و پنبه اند» شاهین معترض رو به فرناز گفت: « فرناز به خدا اگه تا دو دقیقه ی دیگه نیای باید یک ساعت تمام ماساژم بدی...» فرناز با خنده بلند شد و گفت: « شاهین به خدا خیلی بد جنسی یک ساعت زیاده فقط ده دقیقه...» سپس در خالی که از اتاق خارج میشدند نجوای در گوشی آنها را شنید. « حالا تو بیا بریم یه جوری باهم کنارمیا»، روی تخت دراز کشید و ذهنش پر شد از یواشکی های شاهین و فرناز ... و به خواب عمیقی رفت. صبح باصدای زنگ ساعت روی میزیش بیدار شد و مانتو شلوار سرمه ایی رنگش را پوشید...روبروی آینه قدی متصل به کمدهش ایستاد... خب برای یک قرار عاشقانه خیلی ساده بود و دوست داشت میتوانست کمی به خودش برسد ... اگر دختر موشرابی جای او بود ... قطعا با آن لباس های آنچنانی اش... دل مهندس مرغی اش را میبرد....! باید اعتراف میکرد در مقابل این دخترشیک پوش و خوش لباس که بوی عطرش جلوتر از خودش میآمد هیچ شانسی برای « بُرد » نداشت و قطعا بازنده بود. و حالا هم که بوی «گوسفند» از دیشب مثل چسب بهش چسبیده بود...! کوله اش را همراه مقنعه اش از روی تخت برداشت و از اتاق بیرون رفت. با دیدن تنها سحرخیز خانه شان ... کنار بساط صبحانه نشست و آهسته سلام کرد... « سلام عزیز جون صبحت به خیر...» عزیزجون قوری گل سرخی اش را از روی سماور نفتی که در حال « قل ، قل» بود ...برداشت و درون استکان کمر باریک برایش چای خوش رنگی ریخت و گفت: « سلام به دست و روی نشسته ات... بیا چای بخور سر حال بشی...» این محبت های ناب عزیزجانش بود که او را سر حال میکرد... سپس نگاهی به موهای پریشون او که روی شانه اش رها شده کرد و گفت: « حالا که سر پا هستی اون شونه روهم بیار... موهای رو ببافم...» وقتی دستهای گرم و پر از چین و چروک عزیز جان بر موهایش نشست یک دنیا پر از حس آرامش شد و گفت: « عزیز جون من دختر بدی ام...؟» عزیز جون در حالی که موهایش را از پشت میبافت گفت: « نه ننه... هرگفته شکر اضافه خورده... دختر به این خوبی ... نجیبی...! پا تو خونه ی هر مردی بگذاره اول دلش روگلاستون میکنه بعد هم خونه شو بهشت...!» و ای کاش عزیز جانش می گفت که عاشق ها هم «نجیب» هستند و یا در دسته ی «نانجیب ها» قرار میگیرند...؟! عزیزجان کش قرمز رنگ را از شیدا گرفت و پایین موهای بافته شده اش بست و گفت: « بیا تموم شد .. حالا هم زود ناشتایی « صبحانه » رو بخور ، برو مدرسه تا خانوم معلمت دعوات نکنه...!» از این تعبیر که هنوز بعد از سالها عزیز جان همچنان به کار میبرد و برایش تاریخ انقضا نداشت ، لبخندی روی لبش نشست وبه سمت او چرخیدو دست چروک او را که پر بود از لکه های ریز و درشت قهوه ایی گرفت و بوسید. « عزیز جون میدونید شما نعمت این خونه هستید...؟» عزیز جان از کنار دستش پشه کش آبی رنگ پلاستیکی اش را که چند تا سوراخ درشت داشت برداشت و یکی به پشت او زد و گفت: « بدو برو کم زبون بریز

پدر سلامتی.....» سپس از نون و پنیر و گردو لقمه ایی آنچنانی گرفت و و داخل دستمال کاغذی پیچید و به دست شیدا داد. « بیا ننه.. توی اردو... از این هله و هوله ها نخور رو دل میشی...این لقمه رو بگیر قوتش بیشتره...!» مقنعه اش را سر کرد و کتانی های صورتی کهنه اش را پوشید. وبا « قل و والله احد » عزیز جانش راهی شد. اما نمیدانست چرا دلش همچنان شور میزند... درست مثل سیر و سرکه! ***میدانست هیچ چیز این مهندس مرغی اش به آدمیزاد نمی رود...! در اولین قرار عاشقانه شان نه از بام تهران خبری بود و نه از کافی شاپ...! ودر کمال تعجب سر از «قبرستان» در آوردند...! به مرغداریش هم راضی بود ... حداقل چند تا مرغ و جوجه ی زنده میدیدو چیزی هم یاد میگرفت، آخر مرده ها را دیگر کجای دلش میگذاشت... آن هم سر صبح...! نامش گورستان «ظهیر الدوله» بود ... جایی بین امام زاده قاسم و تجریش در شمال تهران... که در خیابان ظهیرالدوله قرار داشت. شیدا نگاهی به تابلویی که ابتدای کوچه نسب شده بود انداخت که نوشته بود « کوچه ی ظهیر الدوله»... داریوش نگاهی به چهره ی دلخورش انداخت و گفت: « بیا جوجه قیافه ات رو اون جواری نکن ...حتما خوست میاد...!» دیگر یقین داشت که شانس ندارد و هرکه به پُست او میخورد سرخوش و دلخجسته است...!» آخر مگر مرده چه چیز هیجان انگیزی داشت که این چنین برایش شور و حرارت خرج میکرد... پله های کوچه ی باریک که بر خلاف تمام کوچه های آسفالتبا کاشی پوشانده شده بودو به درب آهنی سفید رنگی ختم میشد، که بر روی آن با خطوط کوفی و آهن طلایی رنگ خطاطی کرده بودند و اطرافش پر بود از شیشه های رنگی با نقوشی زیبا...و کنارش باغچه ی کوچک سر سبزی چسبیده به دیوار قرار داشت. شیدا نگاهی به در بسته انداخت و رو به داریوش پرسید. « فکر میکنم تعطیله ...درش که بسته است...» داریوش از لای خطوط آهنی که میانش خالی بود و مثل دریچه ایی رو با گورستان باز میشد، سرکی کشید و گفت: « عجیبه! آخرین دفعه ایی که اومدم بازدید برای عموم آزاد بود...خیلی حیف شد . دلم میخواست این جارو ببنی میدونی چه مردان و زنان بزرگی این جا دفن شدن ...! مثل محمد تقی بهار ملقب به ملک الشعار بهار... ادیب و شاعر و نویسنده ... اگر صادقانه اعتراف میکرد نام اصلی اش را هم نمیدانست چه برسد محل دفنش...! « انسانهای بزرگی مثل رهی معیری،شاد روان دکتر محمد حسین لقمان ، پرویز یاحقی، فروغ فرخزاد، داریوش رفیعی.. وخیلی های دیگه...که آلان حضور ذهن ندارم...» از میان این اسم ها که قطار میکرد فقط فروغ فرخزاد را خوب میشناخت .! داریوش مانند یک راهنمای توریستی ماهر... حال و هوای قبرستان را چنان توصیف میکرد، که گویی در آنجا حضور دارد. « باورت نمیشه سنگ قبر ها بسیار زیبا طراحی شدند... و روی هر قبر نوشته ایی از اون هنرمند رو... روش حکاکی کردندو بعضی از سنگ قبر ها فیروزه ایی هستند و طرحهای جالبی دارندو بعضی هاشون هم حالت مقبره دارند...محوطه پوشیده از درختان سر سبز و با قدمت بالا...مطمئنم خیلی از تهرانی ها نمیدوند که توی شمال شهر چه مشاهیری بزرگی دفن شدند...!» داریوش با صدای خش خش جاروی رفتگر حرفش را نیمه تمام گذاشت به سمت او برگشت. « آقا تعطیله ... فقط پنج شنبه ها باز میشه...» شیداچشم از لباس نارنجی رفتگر گرفت و رو به داریوش کرد و گفت: « حالا که تا اینجا اومدیم یه فاتحه براشون بخونیم...!» داریوش محو کبوترش شد که تند تند « حمد و سوره» را میخواند به سمت در قبرستان فوت میکرد. *** سر بلندی های در بند را که طی کردند، به رستورانی دنج و خلوت رسیدند که از در دل کوه قرار داشت، که رودخانه ایی خروشان از میان آن میگذشت..... وصاحب رستوران سلیقه به خرج داده.... وکنار رودخانه زیر سایه ی درختان تخت های چوبی قرار داده بود.... که رویشان فرش ی،قرمز رنگ پهن

شده بود... باد اردیبهشتی چنان نرم میان شاخه و برگهای آن می پیچید که روح را نوازش میداد... گویی تکه ایی از بهشت را جدا کردند و به زمینی ها هدیه داده بودند... به داریوش که پشت سرش ایستاده بود، با هیجان گفت: « آقای مهندس اینجا انگار یه تکه از بهشته...! » داریوش موهای بافته شده ی شیداراکه از زیر مقنعه بیرون آمده رادر دست گرفت و نوازش کرد. و سپس کمی خم شد و سرش را نزدیک گوشش برد نرم گفت: « خوشحالم که خوشت اومد جوجه رنگی...! هرچند که خیلی غُر زدی تا اومدی این بالا...! » توی این جای رمانتیک فقط گرمای نفس مهندس مرغی را کم داشت تا ته دلش پر از قلقلک شود. با دو گام بلند از او فاصله گرفت و روی یکی از تخت ها نشست و کوله اش را کنار دستش گذاشت. گارسونی باریک اندام و لاغر با یک پیش بند نارنجی به آنها نزدیک شد و محترمانه سلام کرد و منوی غذا را پیش رویشان گذاشت. کنار کبوترش درست شانه به شانه اش نشست و کمی سرش را جلو آورد و گفت: « جوجه چی میخوری... انتخاب کن... » و سپس منو را روبه روی او باز کرد... نگاهش روی دسته‌های پر از مو و مردانه اش که تنها یک ساعت بند چرمی مشکی مربع شکل زینت آن بود ثابت ماند. و سوسه لمس اون موهای مشکی خوابیده در دستش چنان قوی بود که خودش را کمی عقب تر کشید و گفت: « فرقی نمی کنه هرچه خودتون بخورید... » داریوش منو را بست رو به گارسون که همچنان منتظر ایستاده بود گفت: « لطفا دو پرس جوجه کباب با تمام مخلفاتش... نوشیدنی هم لطفا دلستر باشه... » خب دیگر وقتی مهندس مرغی باشی و کارت شب و روز با مرغ و جوجه باشد تنها غذایی که به دهانت مزه میدهد جوجه است دیگر... داریوش با نوک انگشت به بینی او ضربه زد و پرسید: « چیه جوجه تو فکری اگه دوست نداری یه چیز دیگه سفارش بدم...? » شیدا کمی سر جایش جا به جا شد و صادقانه گفت: « داشتیم به این فکر میکردم که شما از بس با مرغ و جوجه سر رو کار دارید دیگه هیچ غذایی به جز مرغ رو دوست ندارید... » داریوش دستی میان موهای پر و انبوهش کشید و گفت: « خب این یه حقیقتیه که من یه مرغداری دارم... و می خوام کنارش هم یه کارخونه ایی... مرتبط با اون رو افتتاح کنم. اما علاقه ام به جوجه کباب ربطی به شغلیم نداره...! » شیدا کبوترش را در دست گرفت و در حالی که به آن نگاه میکرد گفت: « خوش به حالتون که شغلی دارید... منم خیلی دلم میخواد درسم تموم بشه و برم سرکار و دستم توی جیب خودم باشه... تا بتونم به آرزو هام برسم... » نگاهش روی صورت گرد و دلنشینش مات مانده بود. و مطمئن بود... که آرزوهای رنگی کبوترش خیلی پر زرق برق نیستند و مثل روحش لطیف و ساده اند... سپس در حالی که کاپشن بهاره ی مشکی رنگش را درمی آورد و روی شانه ی او می انداخت گفت: « تو نمیخواد کار کنی من جای هر دوتا مون کار میکنم...! حالا آرزوی بعدیت چیه...? » آنچنان از حرفش شوکه شد که حتی فرصتی نشد تا مست بوی عطر کاپشنش شود. خب... این حرف میتونست معنای خواستگاری بدهد...! باز هم گیجش کرده بود...! در حالی که همچنان متعجب بود گفت: « خب اگه نرم سر کار آرزوهای بعدی معنا پیدا نمیکنه... چون پولی ندارم که بخوام بهشون برسم... » داریوش دلش پر کشید برای این کبوتر ساده اش که حتی خواستگاری در لفافه او را متوجه نشده بود... دست سردش را در دستان گرمش گرفت و در حالی سرش را روی مقنعه جایی نزدیک گوشش برد و گفت: « اگه بخوای دونه، دونه آرزوهای ریزو درشتت رو من بر آورده میکنم ... حالا بگو چی میخوای...? » این بار مطمئن بود که قلبش حتی کف پایش هم نمیزند... مهندس مرغی اش خواستگاریش هم عجیب بود...! داریوش کمی فاصله گرفت و به سر فرو رفته در یقه ی کبوترش نگاه کرد که باز هم سرخی گونه هایش تا شقیقه هایش هم رسیده بود و دوباره نجوا گونه پرسید... « جوجه ی من منتظر جوابم میخوای

آرزوهات رو با من شریک بشی...؟» شیدالبهای خشکش را با زبان کمی تر کرد و نرم و آهسته گفت: «یه جفت مرغ عشق میخوام... که فقسشون سفید باشه» نفس حبس شده درون سینه اش را بیرون فرستاد و لبخندش عمیق شد. و با قلبی که پر هیجان می کوبید گفت: «تمام دنیامو به پات میریزم جوجه رنگی من ****»....

عداون خواستگاری عجیب و غریب که نه شبیه خواستگاری های قهرمانان رمان هایش بود، و نه شبیه فیلم های عشقی هالیوودی... و البته زیارت اهل قبور... تنها این مکان می توانست به روح پر تلاطمش آرامش دهد... «امام زاده صالح» با آن گنبد فیروزه ای... که زیر نور آسمان اردیبهشت ماه مثل نگین می درخشید... وقتی از داخل چادری که ورودی حیاط امام زاده برای خانومها تعبیه کرده بودند، چادر به سر بیرون آمد... داریوش محو صورت گرد و پوست سفید او شد که مانند ماه می دخشید... آنچنان که بی طاقت کنارش ایستاد و آهسته گفت: «مثل ماه شدی جوجه رنگی...!» سپس خم شد و کوله ی قرمز رنگ شیدا را گرفت و گفت: «تو برو زیارت بیست دقیقه ی دیگه کنار این حوض منتظرت هستم.» خب بیست دقیقه برای راز و نیاز با خدا و دعا برای اینکه این ماجرا ختم به خیر شود خیلی کم بود و باید یک هفته تمام دخیل می بست اما به ناچار سرش را تکان داد و گفت: «باشه من وضو می گیرم همین جا هم نمازم رو می خونم...» کبوترش که رفت... کوله را کمی بالاتر آورد و دستی به کبوتر مخملی آویخته از کوله کشید و گفت: «صاحب بی نظیره... دعا کن خانواده اش قبول کنند مال من باشه...!»....

در بازار شلوغ و پراز دحام تجریش چرخ میخوردند... و گاهی کنار بوتیک یا بساط دست فروشی می ایستادند. داریوش کمی زغال اخته نوبرانه برایش خرید و گفت: «فکر کنم دخترها از این چیزها خیلی خوششون میاد...!» شیدا اولین دونه ی زغال اخته که به دهانش گذاشت صورتش از ترشی آن جمع و درهم شد... «وای چقدر ترشه... دلم «قیلی ویلی» رفت...» و داریوش دلش ضعف میرفت برای کبوترش با این تکه های ناب و منحصر به فردش...! بازویش را کشید و گفت: «یواش، یواش بخور جوجه... فشارت میافته...!» سپس در کنار ویتترین بوتیکی که بورس روسری و شال بود ایستاد و گفت: «بین از کدوم خوست میاد...؟ یکی رو انتخاب کن...» نگاهی به قیمت های نوجومی آن انداخت... خب اگر تا عید... پول تو جیبی هایش را جمع میکرد میتوانست یکی از آنها را بخرد...! «ممنون آقای مهندس شال نیاز ندارم...» داریوش بی توجه به حرف او بازویش را کشید و به داخل بوتیک برد و گفت: «چی چی رو نیاز نداری... دلم میخواد یه بار هم شده با روسری و شال ببینمت...» فروشنده که دختری «شیتان فیتان» بود که رژلب نارنجی، رنگش اولین چیزی بود که جلب توجه میکرد با لبخند در حالی که میخ صورت داریوش بود گفت: «خوش اومدید... میتونم کمکتون کنم...؟» داریوش به شالی سرخابی اشاره کرد و گفت: «لطفا اون شال سرخابی رو بدید...» دختر فروشنده... چند تا از شالهایش را که در قفسه ی پشتش مرتب چیده بود را روی میز گذاشت و گفت: «این ها شال های ابریشمی هستند که مناسب فصل گرما ست... رنگ بندی هم داره...» سپس دوباره به چهره ی داریوش دقیق شد و گفت: «شما چقدر شبیه ایرج قادری هستید... مثل برادر دوقلو...» و خنده ی لوس روی لبهای نارنجی اش نشست. داریوش بی

توجه به سوال و خنده ی لوسش، شال سرخابی را از میان آن جدا کرد و رو به او پرسید: «جایی هست که امتحان کنند...؟» دختر فروشنده با سر اتاقکی را نشان داد که پرده ی نارنجی درست به رنگ لبهایش اشاره کرد و گفت: «خانوم میتوند اونجا شال ها رو سرشون کنند.» شیدا بی حرف به سمت اتاقک چوبی رفت و روبروی آینه ایستاد و مقنعه اش را از سرش برداشت اما قبل از این که شال را روی سرش بپوشاند از داریوش پرده را کنار زد و مات چهره ی بدون مقنعه اش شد. موهایش از پشت بافته شده بود و حالا روی شانه چپش درست روی قلبش افتاده بود... و شیدا... این بار صدای قلب بازگوشش را از درون سرش می شنید...! داریوش دستش را دراز کرد و موی بافته شده ی کبوترش که به نرمی پره های کبوتر بود را در دست گرفت و جلوی لبهایش برد و بوسه ای روی آن زد... و آهسته و نجوا گونه طوری که فقط خودشان می شنیدند و گفت: «دل و دینم رو بردی جوجه...! شالت رو سر کن ببینم قرص ماه صورتت با رنگ سرخابی چطوری میشه...» این مهندس مرغی اش هم در عشق و عاشقی دست «مجنون و فرهاد کوه کن» را هم از پشت بسته بود... شال را که روی سرش انداخت داریوش در حالی که چشم از او بر نمی داشت گفت: «مبارکت باشه جوجه رنگی خیلی بهت میاد...» *** و بالاخره گردش عملی تفریحی و معنوی اش در کنار مهندس مرغی اش به پایان رسید. تجربه ی نابی... که مطمئن بود تا پایان عمرش هرگز لذت این «قرار عاشقانه» از ذهنش پاک نخواهد شد...! داریوش جایی بالا تر از کوچه شان ماشین را پارک کرد و رو به شیدا گفت: «جوجه... امروز برای من یه روز فوق العاده بود... ممنونم که قبول کردی تا همراه همیشگی ام باشی... من یه چند روز باید برای سفر کاری برم مسافرت... به اینترنت دسترسی ندارم تا برات ایمیل بفرستم اما موبایلم روشن... هر وقت تونستی باهام تماس بگیر... تا صدات رو بشنوم...! وقتی برگشتم به همراه پدر و مادرم میام خونتون... توی این چند وقت که من نیستم.. از فیزیک غافل نشو... مدام تمرین هارو هم حل کن و حواست به درسهای دیگه ات هم باشه... نمیخواستم قبل از کنکور ذهنت رو درگیر کنم، اما ادامه این رابطه با این شکل دیگه درست نیست. حالا هم برو تا دیرت نشده... مواظب خودت هم باش تا برگردم...» شیدا در حالی که پر از حس های ناب عاشقی بود گفت: «ممنونم مهندس... امروز روز قشنگی برام بود... مواظب خودتون باشید...» وقتی کبوترش خدا حافظی کرد و به سمت کوچه شان می دوید دلش هم همراه او به پرواز در آمد.

هوای اردیبهشت ماه هم مثل حال خودش خوب بود. پراز حس تازگی، که بوی عشق میداد... روی تخت دراز کشید و در ذهنش تمام خاطرات یک قرار عاشقانه را ورق زد، و ثانیه به ثانیه اش را مرور کرد. از قبرستان ظهیرالدوله گرفته تا خواستگاری عجیب غریبش... و محبت های نابی که به شکل سه تا شال سرخابی، سفید و لیمویی ظاهر شد... شالهایی که به دور از چشم مامان سروی و عزیز جان ته کمد لباسهایش پنهان شدند. در عالم رویاهایش به پرواز در آمده بود... که ناگهان در اتاقش با صدای مهیبی باز شد و لنگه در چوبی که نه تلو تلو خوران بین دیوار و آقاجانش به حرکت در آمد. نگاه از «در» در حال حرکت گرفت به سرعت از جایش بلند شد و کنار تخت ایستاد. سین سلام نوک زبانش بود که آقاجانش با چشمانی سرخ و متورم بر سرش آوار شد... و با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت: «شیدا فقط یک کلمه بگو امروز کجا بودی...؟» خب فاجعه ایی که میت رسید بی دعوت از راه رسیده بود... و این قرار عاشقانه مطمئناً برای آقاجانش اتفاق چندان دلچسبی نبود که بخواهد بیان کند. حالا که پنهان کاری دیگر معنایی نداشت،

سکوت بهترین گزینه بود. سرش را به زیر انداخت و انگشتان دستش را در هم فرو برد. مامان سروی و عزیز جان هم با صدای پرخشم آقاجانش سراسیمه خود را مثل باد به اتاق رساندند و «گیج و گنگ» نگاهشان مدام بین آقاجان و شیدا میچرخید. و در این آشفته بازار فقط شاهین را کم داشت که عزیزجان ایستاده در آستانه در را کنار زد و همراه فرناز داخل شد. این بار قلبش مطمئن از سینه اش فرار کرده بود ... چون «دم» داشت اما «بازدمی» در کار نبود! حس ماهی های حوض حیاطشان را داشت که گاهی از سر بازیگوشی از آب بیرون میپردند و روی لبه ی حوض میافتادند و برای جرعه ایی اکسیژن بیهوده دهانشان را باز و بسته میکردند... جرات نگاه کردن هم نداشت به مردی که در تمام زوایای صورتش خشم موج میزد، و از شدت عصبانیت، دانه های درشت عرق از سر طاسش به روی شقیقه هایش راه گرفته بودند. مامان سروی به آرامی بازوی همسرش را گرفت و گفت: «مرد حسابی آلان سکنه میکنی... درست حرف بزن بگو چی شده ...؟» آقاجان میان چشمهای سرگردان به سمت شیدا هجوم آورد و با صدایی بلند گفت: «از این چشم سفیدت بپرس ... امروز کجا بوده...؟» عزیز جان در حالی که روی لبه تخت شیدا مینشست گفت: «ننه ... واسه ی چی... این همه «دادو قال» میکنی مگه دیشب اجازش رو نگرفت که بره اردو... و گفت تا شیش غروب خونه ست...!» این حرف عزیز جان مثل کبریتی توی انبار باروت عمل کرد ... چون آقاجانش چنان شعله ور شد که همه از تعجب دهانشان باز مانده بود. سپس خیزی بلند به سمت شیدا برداشت و او از ترس پس رفت و به کمد دیواری اش چسبید... و درحالی که به شیدا که سرش تا یقه اش فرو رفته بود نگاه میکرد گفت: «دم غروب» رحیم آقا الکتریکی همسایه ی بغل دستی اتوکشی من رو صدا کرد و گفت: دخترت رو امروز با یه مرد توی تجریش دیدم که بعد هم سوار یه ماشین شاسی بلند شد و رفت.» عزیز جان دستی به پاهایش که از تخت آویزان بود کشید و گفت: «خب ننه ... شاید اشتباه کرده باشه آدمیزاده و خطا...» «چی میگی عزیز جان؟» علی آقا همسایه ی ته کوچه هم باهانش بوده و اونم تایید میکرد...! دیگر ایمان پیدا کرد که شانس ندارد اگر قرار عاشقانه اش هم جایی در حوالی قله ی اورست بود حتما چندتا از همسایه های فضول برای فتح قله آن جا حضور داشتند...! شاهین مثل خروس جنگی آقاجانش را به کناری زد و به سمت شیدا هجوم آورد... که به آنی فرناز میان او و شیدا حائل شد و دستهایش را به دو طرف باز کرد و خیره در چشمان به خون نشسته اش گفت: «به جان بابام قسم اگه دست روش بلند کنی دیگه اسمت رو نمیارم...» شاهین از بالای شانه ی فرناز سرکی کشید و با چشمانی به خون نشسته رو به شیدا گفت: «دختریه نا نجیب بگو چه غلطی کردی ... تا خودم لب همین حوض سرت رو بگذارم روی سینه ات...» این دیالوگ را دیشب در فیلم فارسی که شاهین به همراه فرناز تماشا میکرد شنیده بود و حالا سخاوتمندانه خرج او می کرد. مامان سروی رنگ به رو نداشت و با پاهایی لرزان کنار عزیز جان نشست و با ناباوری پرسید: «شیدا بابات راست میگه مادر...؟» برای این عشق بهایی به قیمت اعتماد خانواده و آبرویش خرج کرده بود... وزیرچشمی به عزیزجانش نگاه کرد که با بهت و ناباوری از بالای عینک ذره بینی اش به او خیره شده بود. آقاجانش این بار فرناز و شاهین را به کناری هول داد و موی بافته شده اش را که پشت سرش آویزان بود را میان دستش گرفت و کشید و آنچنان که سرش کمی خم شد... «به خدای احد و واحد قسم به اولین خواستگاری که بیادو در این خونه رو بزنه شوهرت میدم...! نمی گذارم مثل فرشته ی آبجی عطیه عشق و عاشقی بازی در بیاری... وبری با یه لات آسمون جل مثل اون الدنگ که نمی تونست شلوارش رو بالا بکشه عروسی کنی...! که حالا با بیست و شش سال سن یه مرد پنجاه ساله با چهار تا بچه تنها خواستگار خوبش

باشه... از فردا هم با شاهین میری مدرسه و با شاهین برمیگردی خونه... وای به حالت دست از پا خطا کنی که خودم میکشمت...» عزیزجان نگاهی به مامان سروی که رنگش مانند کچ دیوارشده بود انداخت با حرص رو به فرناز گفت: « مگه نمی بینی داره پس میافته... بدو برو یه آب قند غلیظ بیار » سپس از جایش بلند شد و بازوی پسرش را گرفت و موهای اسیر شده ی شیدا را از دستش بیرون کشید و در حالی که او را از اتاق بیرونش میکرد گفت: « دزد که نگرفتی مرد حسابی... جوونه و شروشورش بیستر از عقل و شعور شه ... بیا برو بشین تا یه لیوان آب قند هم بریزیم تو حلق تو... ببینم چی به چیه...؟ » شاهین که خیال کوتاه آمدن نداشت با لحنی تند گفت: « عزیز جون من باید امشب تکلیفم رو با این خیره سر روشن کنم... حالا واسه من دوست پسر میگیره... » تو نمیخواه واسش بزرگتری کنی... الحمد الله بزرگترش هنوز زنده است بیا برو بیرون تا دو کلوم باهاش حرف بزیم... وقتی همه رفتند او ماند و مامور پر توان دو صفر هفت که خیره نگاهش میکردند... مامان سروی با صدایی که به وضوح می لرزید رو به عزیزجان کرد و گفت: « عزیزجون می بینی ترو خدا... این مزده زحمت منه...؟ که دخترم بهم دروغ بگه و ندونم روزش رو در کنار کدوم نامروتی به غروب رسونده و کجا رفته و چیکار کرده...» عزیزجان دست شیدا را گرفت و روی زمین نشاند و خودش هم کنارش نشست و پاهایش را دراز کرد و رو به شیدا گفت: « دختری که زیر دست من و سروناز بزرگ شد دروغ گفتن بلد نبود ... مگه این که این سازده پسری که باهاش بیرون رفتی ارزش دروغ گفتن و سلب اعتماد خانواده ات رو داشته باشه ...! که بازم در اصل قضیه که کار تو زشت بوده فرقی نمیکنه... حالا بگو کیه و چیکارس و چرا تا حالا نیومده خواستگاری...؟ » شیدا که تازه راه نفس کشیدنش باز شده بود تندو شتاب زده بدون اینکه جمله هایش فعل درستی داشته باشند گفت: « میاد عزیزجون ... به خدا خودش گفت میاد... از سفر که برگرده با خانوادش میاد...» فرناز با لیوان آب قند داخل شد و با لبخند گفت : « عزیزجون منم پیام یا اینکه من رو هم مثل دایی پرویزو شاهین « کیش کیش » می کنی...! » عزیزجان دستش را به زانوی دردناکش گرفت و از جایش بلند شد. « دست درد نکنه ننه یه چیکه بریز تو حلق این مادرشوهر بینوات تا پس نیفتاده ... » سپس رو به شیدا کرد و گفت: « خب پس قرار این « سازده » بیاد ... ولی هنوز که نیومده...! پس برای تنبیه این دروغ گویی هم که شده به اولین خواستگارت جواب مثبت میدیم... تا تو باشی دیگه دروغ نگی ... و پنهونی قرار نگذاری... » عزیز جانش را خوب می شناخت و از نفوذ زیادش در تمام امور با خبر بود حرفش دوتا نمیشد...! **** فرناز با رفتن عزیز جان و مامان سروی از اتاق ... کنار شیدا روی زمین نشست و به لبه تخت تکه داد و گفت: « به سلامتی عروس خانوم تبریک میگم ... قرار شد به اولین خواستگار جواب مثبت بدنند... ان شاءالله خوشبخت بشید... » خب در هرزمینه ایی شانس نداشت در این زمینه کم نمیآورد و خبری از خواستگار دست به نقد نبود. « خدا رو شکر که خواستگاری ندارم که نگران باشم...! » فرناز درحالی سعی داشت لبخندش را جمع و جور کند گفت: « ولی اگه من جای تو بودم نگران می شدم چون یه دست به نقدش امروز اومدند از مامان سروی و عزیزجون اجازه ی خواستگاری گرفتند... » خب انگار در این زمینه هم شانس نداشت...! ناباور پرسید: « جون شیدا اذیت نکن خواستگار کجا بود...؟ » فرناز میان خنده های مضحکش گفت: « امروز اکبر آقا همون که روبروی ایستگاه اتوبوس سوپر مارکت داره امروز با خانومش اومده بودند اجازه بگیرند برای خواستگاری... » شیدا نفس راحتی کشید و گفت : « اشتباه میکنی اون اصلا پسر نداره... دوتا دختر داره هردوتا شون هم شوهر کردند... » پسر نداره ... ولی یه برادر داره شاخ شمشاد... گویا تو رودیده و چندین دل عاشقت شده... تا چند ماه پیش در به در دنبال یه عشق

درست و حسابی می گشت و پیدا نمی کرد و حالا از سرو کولش عاشق دلخسته می بارید....! فرناز دیگر از خنده روی زمین پهن شده بود.... واقعا که سر خوش تر از او دیگر سراغ نداشت. « مرض خنده ات واسه چیه ؟ آبروی من پیش خانواده ام رفته و قرار به زور شوهرم بدن تو از خنده غش کردی....؟ » « برای چی نخندم ... زندگی به اندازه کافی سخت هست که من بابدخلقی سخت ترش کنم ... دنیا مثل آینه ست و باز تاب رفتار ما.. با گریه هیچ چیز درست نمیشه ، که اگه میشد همه از صبح تا شب دستمال به دست آبغوره می گرفتند.... » حق با فرناز سرخوش بود... گریه هیچ دردی را دوا نمیکرد. مستاصل نگاهی به فرناز انداخت و پرسید حالا چیکار کنم. « بین شیدا چند روز پیش یه رمان دادی بخونم دختر قصه به عشقش نرسید و با لباس رفت زیر دوش حمام و تا صبح نشست و صبح مریض شد و عاشق دلخسته اش اومد و ازش پذیرایی کرد تا حالش خوب شد.... ولی تو این کارو نکن چون مطمئنا اگه این کارو بکنی سرما نمیخوری فقط یکم میمیری ... حالا این در صورتی که شاهین نخواد بره حموم که اونقدر به در میکوبه که از خودکشی پشیمون میشی... تازه عزیزجون هم که میبینی حموم رو حسابی گرم کردی.... لخت میشه و با لیف و کیسه اش میاد سر وقت و باید اون رو هم حسابی کیسه بکشی... بعد هم مامان سروی چند تا تکه لباس بهت میده تا بشوری! » لوده بازی های فرناز تمامی نداشت... و قبل از این که اعتراض کند فرناز از کنارش بلند شد و گفت: « خب من دیگه برم.... واسه ی عروسی لباس ندارم.. ببینم می تونم مخ شاهین رو بزنم فردا بریم لباس بخریم. » نه واقعا این دختر سر خوش بود. و قبل از اینکه از در خارج شود پرسید: « فرناز پس راه کارت چی شد اگه تا قبل از مهندس مرغی.... این خواستگار ها بیان من چیکار کنم.... » دستهایش را در هوا تابی داد و گفت: « فقط بخند همه چیز درست میشه.... » *** فرناز میگفت « خنده برای هردردی دواست.... » و هم می خندید! اما نمی دانست چرا درد هایش دوا نمی شوند و مدام به در بسته می خورد.... سه روز تمام تحت الحفظ همراه شاهین به مدرسه رفت و همراهش برگشت... دست به دامن پرستو شد تا از محمود بپرسد مهندس مرغی اش کی برمی گردد... محمود هم چیز زیادی نمی دانست جز اینکه مهندس فروغی برای خرید ماشین آلات کارخانه اش به اصفهان رفته و معلوم نیست کی به تهران برگردد. با موبایل فرناز هم دو بار تماس گرفت فقط یک چیز عایدش شد. « شماره مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد تماس شما از طریق پیامک به ایشان ارسال خواهد شد.... » نمیخواست از طریق پیامک هم نگرانش کند... فرناز چادر به سر داخل اتاق شد و با لبخند تند و سریع گفت: « پاشو اومدن ها صدای زنگ رو نشنیدی.... عروس خانوم... » ظاهرا با تقدیر نمیشد جنگید... به ناچار چادر سفیدش را که پر بود از گلهای ریز قرمز رنگ روی سرش انداخت و رو به فرناز کرد و گفت: « یعنی میشه معجزه بشه و خواستگاری بهم بخوره یا حداقل عقب تر بیفته تا بتونم مهندس مرغی رو پیدا کنم.... » فرناز به کنار پنجره ی اتاق رفت در حالی که دستانش را به طرفین تکان میداد آن را باز کرد و گفت: « پیف پیف... اتاقت بوی گند میده! آخیش هوای تازه ... ! حداقل در پنجره ی اتاقت رو باز کن اگه معجزه هم اومد پشت در نمونه و بتونه بیاد داخل.... » **** وقتی سینی به دست داخل سالن پذیرایی شد آهسته سلام کرد. و پسری قد بلند و چهارشانه به احترامش بلند شد. اکبر آقا و همسرش شکوفه خانوم با دیدن شیدا « به به و چهچه » راه انداختند و از محاسن داشته و نداشته اش و صد البته نجابتش داستانها گفتند.... حاج خانومی خوش سیمایی همراهشان بود که مادرشوهری را روی پیشانی اش حک کرده بودند و با حض و افری به شاخ شمشادش نگاه میکرد. صادقانه اگر اعتراف میکرد شرمنده شد... و با خودش عهد کرد که اگر در نهایت این وصلت روزی سر بگیرد قبل از ازدواج تمام اتفاقاتی که

بین او مهندس مرغی اش بود را به همسر آینده اش بگوید وحق انتخاب را به او بدهد که بماند یا برود. شکوفه خانوم کمی نمک روی خیارش پاشید و رو به عزیزجان گفت: « حاج خانوم اگه شما و پدرشون و سروناز خانوم اجازه بدید دختر و پسر با هم یکم حرف بزنند و تا بیشتر با هم آشنا بشن» عزیز جان چادرش را زیر گلویش محکم تر کرد و گفت: « خواهش میکنم بالاخره صحبت یه عمر زندگیه شیدا جان پاشو با این شاخ شمشاد برو اتاقت و باهم حرفهاتون رو بزنید» وقتی از روی مبل بلند شد قلبش کف پایش تالاپ و تولوپ میکرد!!! کنار در اتاقش ایستاد و محترمانه گفت: « خواهش میکنم بفرمایید....» برادر اکبر آقا کمی کنارتتر ایستاد و با سری افتاده گفت: « خواهش میکنم اول شما تشریف ببرید....» خب از ادب و نزاکت چیزی کم نداشت، اما هنوز دلش پی مهندس مرغی اش بود که جلوتر از او وارد اتاق میشد و بلند میگفت: « شیدا تو هم زود بیا دیرت شد» وقتی داخل اتاق شدند، به چهار پایه ی گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت: « لطفا روی اون چهار پایه بنشینید» و خودش روی لبه ی تخت نشست.... و چادرش را زیر چانه اش محکم تر گرفت و به مرد پیش رویش که با کت و شلوار طوسی رنگ رو برویش نشسته بود نگاه کرد.... موهای صاف و تیره اش را که هیچ مدل خاصی نداشت ... رابه سادگی شانه زده بود.... و چهره ای که با ریش و سیل مردانه تر جلوه میداد. از اون بچه مثبت هایی که از کیلومتر ها دورتر هم به راحتی میتوانستی تشخیصش دهی... نگاهش که بالا آمد شیدا سرش را به زیر انداخت و چشمش روی انگشتر عقیق دستش ثابت ماند. برادر اکبر آقا نفس عمیقی کشید و گفت: «اگه اجازه بدید اول من شروع کنم ... اسمم « رضا رحمانیه»... بیست و نه ساله لیسانس مدیریت دارم و کارمند بانک هستم یه آپارتمان شصت متری طبقه دوم خونه ی پدری دارم... اولین بار شما رو توی مغازه ی برادرم دیدم که سه تا پفک نمکی خریدید... اون روز... خجالت کشیدم از برادر در مورد شما بپرسم! به همین خاطر از اون روز به بعد تقریبا هر روز به مغازه ی برادرم یه سری میزدم ... به امید اینکه... شاید شما رو دوباره ببینم ... بار دوم شما رو وقتی از اتوبوس پیاده می شدید دیدم، اون روز جسارت کردم دنبالتون اومدم تا آدرس خونتون رو پیدا کردم... این بار با زن دادم حرف زدم که خوشبختانه با خانواده شما کاملا آشنا بود و حالا هم در خدمتون هستیم.» پس روزهایی که او «در به در» دنبال یک عشق افسانه ای میگشت عاشق دلخسته ایی هر روز به امید دیدارش خیابان ها را گز میکرد... اگر انصاف به خرج میداد.... شاید قبل از مهندس مرغی اش میتوانست عاشقش شود اما حالا دلش «رضا نبود به رضای پیش رویش».... چشم از انگشتر عقیقش گرفت و نگاهش به سمت پنجره ی باز اتاق کشیده شد... که ناگهان معجزه در شکل و شمایل یک «سوسک» بزرگ و سیاه بالدار پرواز کنان آمد و روی تخت نشست... شیدا از ترس جیغ بلندی کشید و از جایش برخاست و روی تخت رفت و ایستاد. رضا رحمانی... بی درنگ مثل یک شوالیه قهرمان خم شد و کفش رو فرشی شیدا را از پایش در آورد و مانند یک شمشیر بر سر سوسک بخت برگشته که گویی برای قربانی شدن آمده بود...! چندین بار کوبید.... و با صدای جیغ شیدا تمام اهل خانه از جمله اکبر آقا و شکوفه خانوم و حاج خانومی که مادرشوهری از سرو رویش میباید را اتاق کشاند...! رضای بینوا ... در حالی که شاخک های سوسک را در دست گرفته بود آن را بالا آورد و نشان داد.... و رو به چشمانی که متعجب بودند گفت: « به خدا من کاری نکردم فقط سوسک کشتم...!» و خواستگاری به روز دیگری موکل شد. به همین سادگی.... ***** خانوم شریفی کنار در ورودی مدرسه روی صندلی نشسته بود و از آن چنان محافظت میکرد که گویا پای ناموشش میان است. شیدا بازوی پرستو را به کناری کشید و گفت: « پرستو جون محمود یه جوری سر خانوم شریفی رو گرم کن من باید برم شرکت شاید

محسنی خبری از مهندس داشته باشه....» پرستونگاهش را از کتایون و خنده های لوسش گرفت و گفت: «شیدا بی خیالش شو... اگه از مرز بخوای بدون پاسپورت و ویزا.... رد بشی راحت تری تا از این در...! محمود میگفت مهندس کارش طول کشیده هنوز نیومده اصلا بیا با موبایل من بهش زنگ بزن و جریان خواستگاری رو بگو...» شیدا کوله اش را روی شانه اش جا به جا کرد و درمانده گفت: «با موبایل فرناز تماس گرفتم، دو بار در دسترس نبود و دوبار هم خاموش.... اگه رگ غیرت شاهین قلمبه نشده بود و در نقش «بادیگارد» هر روز تا مدرسه دنبالم نمی اومد حالا منت تورو نمی کشیدم....» پرستو در حالی از جیبش آلوچه ی درشتی در می آورد به سمت خانوم شریفی رفت و آهسته گفت: «بین فقط یک ربع وقت داری تا زنگ بخوره..... خانوم شریفی دوست و دشمن نمی شناسه و دیگه راحت نمیده ها...! من سرش رو گرم میکنم زود برو... و زودتر هم برگرد....» خانوم شریفی آلوچه را که در دهانش گذاشت چنان مزه ی ترشی در وجودش نشست که صورتش در هم شد و چشمانش را برای لحظه ای بست و شیدا از مرز رد شد و دوان دوان به سمت شرکت دوید....! افسس های که به شماره افتاد بود نفس نفس زنان خود را به شرکت رساند.... خبری از محسنی نبود.... و شرکت در سکوت غریبی فرو رفته بود.... نگاهی به ساعت مچی اش انداخت... ده دقیقه بیشتر فرصت نداشت. به امید دیدن خانوم لطفی به سمت آبدارخانه راهی شد که مهسا همراه ساناز احمدی از آبدارخانه بیرون آمد و در حالی که سر تا پای او را تحقیر آمیز نگاه میکرد گفت: «این جا رو با طویله خونه تون اشتباه گرفتی که سرتو انداختی و پایین و اومدی داخل....!» ساناز دستی به موهای مشکی پر کلاغیش که به راحتی از شال بیرون آمده بود کشید و چند قدم به او نزدیک شد و در دفاع از دوستش گفت: «مهسا راست میگه..... که بیشتر شبیه غربتی ها هستی...» سپس نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای او انداخت و ادامه داد. «واسه ی دم دستی مهندس.... ای بدک نیستی...! اما زیاد دلت رو به مهندس فروغی و حرفهایش خوش نکن.... سر کاری و خودت خبر نداری....» منظورش را از دم دستی نفهمید... آب دهانش را به سختی فرو داد و رو به مهسا که مانند آتش نشان ها سر تا پا نارنجی پوشیده بود کرد و پرسید: «خانوم لطفی امروز تشریف نیاوردند....؟» مهسا با دست او را به پس زد و بی تفاوت از کنارش رد شد و گفت: «لطفی امروز نمیداد... تو هم مثل بوق اینجا نایست... صبح مهندس با من تماس گرفت و گفت: «فعلا کارش طول میکشه و معلوم نیست کی بیاد... به فکر یه معلم خصوصی دیگه باش... این لقمه اندازه ی دهن تو نیست...» این را گفت و همراه ساناز احمدی داخل اتاقی شد و در را محکم بست... وقتی پایش را داخل حیاط مدرسه گذاشت زنگ به صدا در آمد و پرستو دوان دوان خود را به او رساند و گفت: «چی شد... مهندس فروغی اومده...؟ تونستی ببینیش...؟ محمود چی اون رو دیدی...؟» پرستو نگاهی به صورت رنگ پریده ی او انداخت و بی خیال سوالهای قبلیش شد و این بار گفت: «شیدا... چی شده چرا رنگ به روت نمونده... دختر...» و شیدا فقط پرسید: «پرستو دم دستی یعنی چی...؟» ***معنای «دم دستی» چیزی نبود که به راحتی از ذهنش پاک شود... نگاهای تحقیر آمیز مهسا و دوست شفیقش ساناز احمدی... مثل چسب به ذهنش چسبیده بود و لحظه ایی رهایش نمی کرد.... هرچند که فرناز و پرستو اعتقاد داشتند این حرفها را از سر حسادت زدند... اما حس تحقیر لحظه ایی رهایش نمی کرد. نگاهش را از دست خط مهندس مرغی که گوشه ی کتابش فرمولی را یادداشت کرده بود گرفت و کتاب را بست. کوله اش را کمی جلو تر کشید و کبوتر مخملی آویخته از آن را در دست فشرد و گفت: «تو هم مثل من جفت رو گم کردی و میدونی چی میگم... دعا کن تا دیر نشده پیداش کنم...» که ناگهان فرناز مثل اجل معلق بر سرش فرود آمد و داخل شد و در اتاق را بست و در حالی که می خندید

گفت: « شیدا خدا به فریادت برسه بیچاره شدی رفت ...! عزیز جون برای فردا شب خانواده ی آقای رحمانی رو دعوت کرده و اونها هم پیشنهاد دادن که اگه عروس دوماد موافق باشن فردا هم یه صیغه ی محرمیت بین شون خونده بشه... دایی پرویز هم قبول کرد...» با این خبر روح از بدنش جدا شدو جایی میان زمین و آسمان معلق.... چشم از لبخند پهن شده روی صورت فرناز سرخوش گرفت با دلخوری گفت: « فکر میکنم اگه یه روز من رو هم داخل قبر بگذارند اینقدر بخندی که غش کنی...» فرناز توی سرش زدو گفت: « دور از جونت...! میخندم تا انرژی مثبت بگیرم و تا دیر نشده یه فکر اساسی بکنی اگه صیغه ی محرمیت خونده بشه دیگه حتی فکر کردن به مهندس مرغی هم گناهه ... زود باش اون مخت رو بکار بنداز...» حق با فرناز بود باید کاری میکرد که ناگهان فکری مثل صاعقه ذهنش را روشن کرد. رو به فرناز گفت: « من باید امشب مهندس مرغی رو ببینم ...» فرناز نگاهی به ساعت مچی اش انداخت گفت: « شیدا جون گفتم فکر کن ولی نمیخواه زیاد به مخت فشار بیاری و که هزیون بگی... مچش را بالا آورد و جلوی چشم او گرفت و گفت: « بین دانشمند ساعت ده و نیمه پنج شنبه شبه و اگه فکر کردی... که جلوی چشم شاهین و دایی پرویز میتونی بری بیرون باید بگم سخت در اشتباهی...! » شیدا بی توجه به شوخی های بی نمک فرناز دستش را گرفت . « فرناز به کمکت نیاز دارم... امشب هر اتفاقی افتاد نباید یه لحظه هم از کنارم دوربشی....! و شماره ی مهندس مرغی توی گوشت ذخیره شده... باهاس تماس بگیر بگو بیاد درمانگاه شبانه روزی سرچهار راه...» فرناز که سعی داشت خنده اش را جمع و جور کند گفت: « خل شدی بگم بیاد اونجا چی کار...؟ » هنوز جمله اش به نیمه نرسیده بود که شیدا لیوان آب را به لبه ی سنگی پنجره محکم کوبیدو لیوان به چند تکه نا مساوی تقسیم شدو در برابر چشمان ناباور فرناز کف دست چپش را عمیق با تکه ایی از لیوان شکسته بریدو خون از دستش راه گرفت... فرناز دیگر نمی خندیدو حالا مطمئن بود که عشق شیدا چیزی فرا تر از یک دل بستگی ساده است... *** نگاهی را تا انتهای راهروی درمانگاه کشاند... از کنار شاهین که روی صندلی در حال چرت زدن بود بلند شدو به اتاق رفت و در را بست . شیدا با دیدنش سر جایش نیم خیز شدو پرسید: « هنوز نیومده...؟ » فرناز چانه ایی بالا انداخت . « نه ولی پیامک زدو گفت توی فرودگاهه و تا نیم ساعت دیگه خودشو میرسونه... بدبخت وقتی گفتم که درمانگاه هستی و میخوای ببینیش چقدر هول کرد... موندم چطوری با اولین پرواز خودشو از اصفهان رسوند تهران...» مهندس مرغی اش بی نظیر بود... و ثابت کرد که «جوجه» برایش یه دختر دم دستی از همان هایی که سانا می گفت نیست... فرناز در حالی که از در خارج میشد گفت: « من برم شاهین رو بفرستم دنبال نخود سیاه تا شما دوتا تحفه راحت بتونید حرف بزنید. راستی این مجنونت چه شکلی هست..؟ » دستش که درد بی حس شده بودو حالا یه سرم هم به آن وصل بود را کمی تکان دادو به سادگی گفت: « شبیه ایرج قادریه...» فرناز در حالی که میخندید گفت: « خب پس امشب فیلم فارسی زنده داریم... با شرکت مهندس مرغی در نقش ایرج قادری و شیدا در نقش فروزان... خدا کنه بدون سانسور باشه و پراز صحنه های مثبت هیجده...» فرناز اگر وسط جهنم هم میرفت آن جا را با شوخ طبعیش بهشت میکرد. *** حق با شیدا بود شباهت عجیبی به ایرج قادری داشت... با همان ریش و سیبل و هیبت مردانه اش... محکم قدم برمی داشت و با اقتدار مانند یک فرمانده ی پیروز حرف میزد... اگر انصاف به خرج میداد شیدا حق داشت مانند زلیخا دستش را برای این یوسف ببرد. داریوش کیف به دست کنار بخش پذیرش اورژانس ایستادو پرسید: « شبتون به خیر .. بیماری به اسم شیدا قلی فتحی اینجا بستریه...؟ » پرستار با دیدن چهره ی مردانه و صدای گرم و گیرایش چشم از دو مراجعه کننده ی دیگر

گرفت و با لحنی که چاشنی اش... عشوه بود...رو به داریوش گفت: « خواهش میکنم چند لحظه صبر کنید لیست مراجعه کنندگان امشب را به نگاهی بندهم...» سپس...بدون توجه به اعتراض دو مراجعه کننده ی دیگر....باتامل سرش را داخل کامپیوترش برد... در همین لحظه فرناز دوان دوان خود را به او رساند و در حالی که نفس نفس میزد رو به داریوش گفت: « مهندس مرگی...؟! » داریوش با شنیدن اسم مهندس مرگی بلافاصله به سمت دختری ریز نقشی که لبخندی روی لب داشت چرخید و گفت: « فروغی هستم ... شما باید فرناز خانومزن برادر شیدا باشید...؟! »

فرناز شرمنده شد و گفت: « ببخشید ... تقصیر شیداست که همیشه این طور صداتون میکنه... خیلی دلم می خواست مردی رو که شیدا به خاطر دیدنش کف دستش رو برید و پنج تا بخیه خورد رو بینم...؟! چیزی در دلش فرو ریخت ... کبوترش به خاطر دیدن او دستش را چنان بریده بود که پنج تا بخیه خورده بود...! با صدای فرناز از فکر کبوترش جدا شد. فرناز مضطرب در حالی که به اطراف نگاه میکرد گفت: « آقای مهندس چندان وقتی ندارید ... شوهرم رو فرستادم دنبال نخود سیاه و به زودی سرو کله اش پیدا میشه من میرم تا سرش رو گرم کنمشما برید انتهای راهرو اتاق تزریقات.....شیدا متظرتونه ...فقط بیست دقیقه ... بیشتر از این نمیتونم شوهرم رو معطل کنم» سپس دوان دوان به سمت در خروجی دوید... *** بعد از پنج روز دوری ساعتها باید می گذشت تا رفع دلتنگی اش میشد و این بیست دقیقه عطش روحش را سیراب نمیکرد. با گامهای بلند خود را انتهای راهرو رساند و آهسته چند ضربه زد و داخل شد...جوجه اش به لبه ی تخت تکه داد بود و دستش تا مچ باند پیچی شده و سر می هم در دستش بود... شیدا با دیدن مهندس مرگی اش چشمانش از اشک شفاف و براق شد...آنچنان که او را لرزان و رقصان می دید. داریوش با قدمهای بلند به کنار تخت رفت و کیفش را روی زمین گذاشت و در حالی که چشم از دو گوی پر آب او نمی گرفت...لبه ی تخت نشست و سرش را کنار گوشش برد و آهسته و نرم گفت: « سلام جوجه ی من.....به اندازه ی رفع دلتنگی میتونم بغلت کنم...؟! » شیدا با پشت دست سالمش اشکهایش را پاک کرد و سرش را روی سینه ی داریوش گذاشت و دوباره با صدای قلبش به خلسه ایی باور نکردنی فرو رفت... داریوش دستهایش را دور شانه ی او حلقه کرد و از بوی کبوترش مست و سیراب شد... « هیش جوجه ی من ... گریه ات واسه چیه آخه...؟! » سپس کمی از او فاصله گرفت و دست باند پیچی اش را آهسته بلند کرد و روی آن را بوسید گفت: « از امروز تا آخرین روز عمرم هر صبح که از خواب بلند بشم اول جای این زخم رو میبوسم...» ته ته دلش « قیلی ویلی» رفت از این همه عشق ناب... اما فرصت چندانی نداشت و باید همه چیز رو قبل از آمدن شاهین می گفت با جملاتی که فعل و فاعلش جا به جا بود گفت: « آقای مهندس توی شرایط خوبی نیستیمیکی از دوستان بابام ما رو توی تجریش دیده و به بابام گفته و اونم که از دختر عمه ام و جریان عشق و عاشقی اش دل خوشی نداره.... قسم خورده اولین خواستگار شوهرم بدن حالا فردا بعد از ظهر قرار بیان صیغه محرمیت بخونن...» میخواستند کبوترش را از او جدا کنند... این بار واقعا چیزی در دلش جا به جا شد. با اخم های درهم در حالی تکه ایی از موی بیرون افتاده ی او راریز شال آبی رنگش می فرستاد گفت: « جوجه میتونی تا فردا صبر کنی یا همین الان پیام در خونتون...؟! » دلش پر کشید تا دستی میان موهای به هم ریخته و نامرتبش بکشد. آخر در جدال عقل و دل ... دل پیروز شد و دستش را بالا برد و تکه مویی را که روی پیشانی اش افتاده بود را به کناری زد و گفت: « باشه صبر میکنم...» داریوش سرش را کنار گوشش برد و نرم و آهسته گفت: « هلاکتیم جوجه رنگی....دفعه ای دیگه اگه به خاطر کسی دستت رو ببری خودم می کشمت...» خب مهندس مرگی بود و محبت های نابش ... با باز

شدن در داریوش بلافاصله از او فاصله گرفت فرناز سراسیمه رو به داریوش گفت: «آقای مهندس تو رو خدا برید شاهین داره میاد!» داریوش کیفش را از کنار تخت برداشت و مودبانه از فرناز بابت کمکش تشکر کرد و رو به کبوترش فقط گفت: «شیدا مواظب خودت باش شب به خیر» خب برای این مهندس مرغی که در خلوت دو نفرشان قربان صدقه اش میرفت و در جمع این چنین مردانه حرف میزد اگر سرش را هم مانند مرغ های مرغداریش پخ میکردندروی سینه اش می گذاشتند اهمیت نداشت....یه دست بریده با پنج تا بخیه که چیز مهمی نبود....!**** صبح با صدای رادیوی آقا جاناش از خواب بیدار شد.... که برنامه ی صبح جمعه با رادیو را بخش میکرد..... و گاهی آقا جاناش به شوخی های لوس و بی نمک آن لبخند شیرینی می زد. عزیز جان هم سلیقه به خرج داد بود و روی تخت چوبی «زواردر رفته ی» گوشه ی حیاط زیلویی کهنه انداخته بود....و بساط سماور نفتی اش را با همان استکان های کمر باریکش با سلیقه روی آن چیده و کنارش سفره ی چهار گوش صبحانه را پهن کرده بود. آقا جاناش زیر جامه ایی «گل منگولی» که هنر دست مامان سروی بود به تن داشت.... و شکم گرد قلمبه اش از بالای کش آن بیرون افتاد بود و به آن می گفت «تبان» و عجیب اعتقاد داشت که تنها شلواری که در آن احساس راحتی میکند همین تبان است...!با بیلچه ی کوچکی به جان باغچه افتاده بود و گاهی هم دستی سرو گوش گلدان های شمعدانی می کشید... پنجره را باز کرد و لبه ی پنجره نشست ... هوای لطیف اردیبهشت و عاشقانه های که مهندس مرغی اش شب گذشته خرجش کرده بود ... درد دستش را قابل تحمل تر کرده بود و حالا فقط از درد به «زوق زوق» کاهش پیدا کرده بود... و تنها چیزی که این هوا کم داشتبه رسم هر جمعه... بوی آب گوشت بار گذاشته ی مامان سروی بود که صدای «سوت سوت» زود پز ... از حیاط هم شنیده می شد...! مامان سروی کنار عزیز جان نشست و استکان کمر باریکی را چای خوش رنگی در آن می درخشید را زیر نور آفتاب اردیبهشت ماه گرفت و گفت: «عزیز جون چایی شما روح و زندگی داره آدم حض میکنه بهش نگاه میکنه... چه برسه بخواد بخوره...!» عزیز جان لبخند نمکی زد و گفت: «نوش جونت ننه... بخور بازم برات میریزم.» فرناز در حالی که لقمه ای بزرگ از نان و پنیر در دهانش می گذاشت و سعی داشت با چای شیرین آن را فرو دهد رو به مامان سروی گفت: «مامان سروی چایی های شما هم معرکه میشه...!» خب انگار پاچه خواری بین عروس های این خانواده موروثی بود و فقط از نسلی به نسل دیگه ایی منتقل میشد....! نگاهش به کبوتر مخملی سفید رنگش افتاد و زیر لب گفت: «برام دعا کن امروز به خیر بگذره باشه...» که با صدای زنگ در حیاط که صدایی شبیه به چهچه بلبل داشت و شاهین به آن می گفت سوت بلبل به سمت پنجره رفت... فرناز نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: «ساعت یک به ربع به دهه... کی میتونه باشه...؟» عزیز جان چادرش را که همیشه مثل اسلحه ی یک سرباز همراهش بود و قلمبه آن را کنارش می گذاشت و گفت: «حتما عطیه اومده... این دختر آروم و قرار نداره یه روز ننه شو نیبنه روزش شب نمیشه...» مامان سروی در حالی که چادرش را روی سرش می انداخت رو به فرناز گفت: «مادر برو یه چیزی بنداز سرت شاید سارا و شوهرش باشن اون شاهین خوش خواب رو هم صدا کن و زیر آبگوشت رو هم کم کن یه وقت نسوزه...» فرناز چشم غلیظ و مادر شوهر پسندی گفت و رفت و آقا جان پیچ رادیویش را پیچاند و آن را خاموش کرد و با همان زیر جامه ی گل منگولی اش....! به کنار در حیاط رفت و آن را باز کرد. باورش نمیشد مهندس مرغی اش بود همراه خانواده اش با گل و شیرینی ...! **** دیبا با «غر غر» روسری ساتن سرمه ایی اش را روی سرش جا به جا کرد و رو به داریوش گفت: «داریوش چشمت رو در میارم....! اگه این دختری که مارو صبح جمعه به

خاطرش «بی خواب» کردی و کشوندی اینجا ارزشش رو نداشته باشه...! آخه کی ساعت یه ربع به ده صبح جمعه میره خواستگاری...! لبه ی کت دودی رنگش را کمی مرتب کردو گفت: «جون صدف این قدر مثل پیر زنها غر زنن ...!» سپس سرش را کنار گوش مادرش برد و آهسته گفت: «مامان پری از این خونه امروز نباید دست خالی برگردیم... هر شرطی گذاشتند قبول کنید...» پری خانوم شیرینی را به دست دیبا دادو گفت: «خب مادر جون صبر میکردی من با خانوم شاکری حرف میزدیم ... شاید توی این مدت دخترشون رو شوهر داده باشن...» دلش نمیخواست با این فکر اضطرابش دو چندان شود... معترض شد. «مامان پری قرار شد انرژی مثبت بدی نه اینکه توی دلم رو خالی کنی...؟» پدر داریوش در حالی که لبخندی بر لب داشت دست روی زنگ گذاشت و گفت: «این دختری که دل داریوش رو برده دیدن داره...» صدای سوت بلبل زنگ که بلند شد مردی با زیر جامه ی گل داری در را باز کردو متعجب به جمعی که «اتو» کشیده و مرتب با گل و شیرینی پشت در ایستاده بودند نگاه کرد... پدر داریوش مودبانه گفت: «منزل آقای قلی فتحی...؟» آقاجان بیلچه ی در دستش را به داخل باغچه پرت کردو گفت: «بله... همین جاست امرتون...» «اگه اجازه بدید برای امر خیر مزاحمتون شدیم...» عزیزجان همراه مامان سروی چادر به سر به کنار در حیاط آمدند... و عزیز جان با دیدن پری خانوم ... چند گام به جلو برداشت و پسرش را که همچنان «هاج و واج» و متعجب جلوی در ایستاده بود را پس زد و با خوش رویی گفت: «به به پری خانوم خوش اومدید... چه سعادت نصیبمون شد...» سپس رو به مامان سروی کردو ادامه داد. «سروناز جون... پری خانوم که یادته... خونه ی مادرشوهر دخترش هر ماه میاد روضه ...» مامان سروی.. در حالی که برای خوش آمد گویی پا پیش میگذاشت آهسته زیر گوش همسرش گفت: «برو لباست رو عوض کن آبرومون رو بردی» سپس رو به مهمانان ناخوانده گفت: «بفرمایید... بفرمایید خوش اومدید...» پری خانوم و دیبا .. تعارف هارا تیکه و پاره کردندو داخل شدند. داریوش که قدم به حیاط گذاشت دلش پر کشید برای کبوترش که خانواده اش هم مثل خودش ساده بودند و بی ریا... عزیز جان با دست به داخل ساختمان اشاره کرد و گفت خواهش میکنم بفرمایید داخل. در خدمت باشیم. پدر داریوش با دیدن تخت چوبی کنار حیاط و بساط سماور و چای رو به عزیز جان گفت: «حاج خانوم حیف این هوای لطیف اردیبهشت و این سماور نفتی و گل های شمعدونی نیست که بگذاریم و بریم داخل...! اگه اجازه بدید... همین جا روی این تخت چوبی مزاحمتون بشیم...» عزیز جان با دست به سمت تخت اشاره کردو گفت: «خواهش میکنم هر جور که راحتید...! لطفا بفرمایید...» سروناز خانوم بلافاصله سفره ی چهار گوش صبحانه را جمع کردو با خوش رویی رو به میهمانان گفت: «پری خانوم بفرماییدبا دختر گلتون این جا بنشینند» آقاجان با شلوار و پیراهنی رسمی به جمع پیوست و عذر خواهی کوتاهی کردو کنار پدر داریوش روی تخت نشست... و دیبا و پری خانوم هم کنار عزیز جان و مامان سروی پای بساط سماور نفتی و چای نشستند. پدر داریوش رو به آقاجانش گفت: «من اردلان فروغی هستم... میدونم ادب حکم میکرد تلفنی اجازه ی خواستگاری می گرفتیم... اما بگذارید به پای جوونی و خامی پسر من که صبح زود همه رو بسیج کرد تا مزاحم استراحت شما بشیم و پیام خواستگاری... فقط اگه دیبا خانوم، دخترم رو عرض میکنم ... یه کم زود تر اومده بود براتون سر راه هم کله پاچه و حلیم با نون تازه می گرفتیم...» همه به مزاح لطیف او خندیدند... و پری خانوم رو به سروناز خانوم و عزیز جان گفت: «شرمنده به خدا که این جووری مزاحم شدیم نوه ی گلتون رو خانوم شاکری معرفی کرد... هرچی به داریوش گفتم بگذار تلفنی ازشون اجازه بگیریم... یا اصلا اجازه بده ... بعد از ظهر بریم ... مرغش یه پا داشت و گفت باید قبل از ظهر

اونجا باشیم.... خلاصه به بزرگواری خودتون ببخشید... فرناز در حالی که چادرش را محکم با یه دست زیر چانه اش گرفته بود باهمراه یک سینی که داخلش فنجان های تمیزی بود به حیاط آمد و رو به جمع سلام کرد. دیبا که کنار داریوش نشسته بود سرش را کمی نزدیک تر بردو آهسته گفت: «نگو که این همون دختریه که عقل و هوش رو برده... که پاک ازت نا امید میشم...!» داریوش در حالی که سرش به زیر بود آهسته تر جواب داد... «این زن برادرشه» دیبا نفس آسوده ای کشید و به پشتی قرمز رنگ تکیه دادو لبخندی به روی فرناز زد. آقا جان سینی چای را از فرناز گرفت و به عزیز جان دادو گفت: «فرناز خانوم هم عروسمه ،هم دختر خواهرمه، از همه مهم تر نور چشمم » و پشت سر فرناز شاهین با ظاهری آراسته و مرتب به حیاط آمد و سلام بلندی کردو ابتدا با داریوش که لبه ی تخت نشسته بود دست داد وخوش آمد گفت و بعد هم با پدرش و کنار آنها نشست. آقا جان در حالی که نگاهش روی داریوش ثابت بود... رو به جمع آنها گفت: «میهمان حبیب خداست به خصوص اگه ناخونده باشه که دیگه میشه نور چشم و تاج سر... ولی جناب فروغی ...شرمنده که باید خدمتون عرض کنم قول دخترمون رو به یکی دیگه دادیم و نمیتونم زیر قول و قرار مون بزنیم...» به وضوح رنگ از رویش پرید و دستهایش را از شدت ناراحتی در هم مشت کرد. همین را کم داشت که کبوترش جلد بام دیگری شود...! پری خانوم و دیبا هم ...ناباور به دهان عزیز جان چشم دوخته بودندو جمع در سکوت غریبی فرو رفته بود!.....

عزیزجان در حالی که استکانها را از چای پر میکرد. نیم نگاهی به داریوش انداخت و سر به زیر مشتهایش را می فشرد... این پسر عجیب شبیه هنریشه ی محبوبش ایرج قادری بود... با آن فیلم های هیجان انگیزی که بازی میکرد... وکهنه کار تر از آن بود که نفهمد این جوان موقرو خوش تیپ دل در گروی نوه اش دارد... و گرنه این چنین سگرمه هایش در هم نمیشد...و صبح جمعه از آسمان درست وسط خانه یشان نمی افتاد... خم شد استکان چای را کمی به سمتش هدایت کردو گفت: «خب در این که دختر دم بخت خواهان زیاد داره شکی نیست ... ما هم با اون بنده های خدا یه قول و قراری گذاشتیم.... ولی قسم قرآن بینمون نیست که...! حالا این «سرو بلند قامت» ما از خودش و زندگیش بگه ... تا ما هم بیشتر باهاش آشنا بشیم...» کبوترش حق داشت که یک عزیزجان میگفت و دهانش شکوفه باران میشد...! و حالا... حس مصدومی را داشت که از ته چاه درش آورده اند... با صدایی آهسته مودبانه گفت: «اسم داریوش فروغیه... سی و یک سال سن دارم و مهندس عمران هستم .و آآن حدود دوسال که به دلیل بیماری پدرم و باز نشستگی ... شرکت و مرغداری ایشون رو اداره میکنم... و به تازگی هم در حال ساخت کارخونه ایی مرتبط با اون هستیم... و تنها نقطه ی تاریک زندگیم ازدواج اولمه که منجر به طلاق شد...» صادقانه حرف زدو به دل عزیزجان نشست... اما به مزاق آقا جان و مامان سروی خوش نیامد... برادر اکبر آقا سوپری محل... حداقل نقطه ی تاریکی نداشت...! و شاهین مانند خروس جنگی گارد گرفت و فقط فرناز بود که همچنان لبخندی کوچک گوشه ی لبش بود. آقا جان دستی به کله ی طاسش کشید و گفت: «والا چه عرض کنم... میتونم بیرسم دلیل طلاقتون چی بوده...؟» عزیز جان که پیش از این در جلسه های روضه پای درد دل پری خانوم نشسته بودو کم و بیش از ماجرا ی خیانت عروسی خبر داشت به داریوش نگاه کرد و منتظر ماند تا ببیند او چه می گوید...! داریوش به سختی آب خشک شده ی دهانش را فرو دادو گفت: «آقای قلی فتحیهمسر سابقم بسیار زن موقر و خوبی بودند فقط با هم تفاهم

نداشتیم... دلیل جداییون هم همین موضوع بود.» عزیز جان که گویی منتظر این پاسخ بود لبخندی شیرین روی لبهایش نشست... مردی که حرمت و آبروی همسر سابقش را هم حتی بعد از جدایی همچنان حفظ کند و از او بد گویی نگوید... میتواند مثل کوه تکیه گاه محکمی باشد... عزیز جان چشم از هنرپیشه ی محبوبش گرفت و رو به فرناز گفت: «ننه پاشو شیدا رو صدا کن بگو بیاد این» سرو بلند قامت «ما صورت خواب آلود اون رو هم ببینه شاید پشیمون شد...» و جمع به مزاح لطیف او خندیدند... فرناز چشمی گفت از جایش بلند شدو ابتداد با وقارو آهسته قدم بر میداشت و وقتی از جلوی چشمهای دور شد «دوان دوان» خود را به اتاق شیدا رساند که پشت پرده کمین کرده بودو از گوشه ی پنجره به آن دخیل بسته بود. شیدا با دیدن فرناز به سمتش دوید و گفت: «چی شد آقاجون و عزیزجون خوشش اومد... مامان سروی چی گفت...؟» فرناز در حالی که نفس نفس میزد با کلماتی که بریده بریده بود گفت: «پاشو زود باش عزیز جون گفت بیای پیششون... زود یه بلوز شلوار درست و حسابی بپوش و چادرت و بنداز سرت و بیا بریم...» شیدا انقدر هول شده بود که بی هدف دور خود می چرخید... فرناز در کمد لباس هایش را باز کرد اولین شلوارو بلوز آستین بلندی که دم دستش آمد به او دادو گفت: «زود باش بپوش... بریم... منتظرند...» شیدا بی توجه به حضور فرناز لباس هایش را در آوردو با بلوزی قرمز و شلوار مشکی عوض کردو چادر گلدارش را روی سرش انداخت. نفس هایش از شدت اضطراب به شماره افتاده بود... در حالی که سعی داشت تنفسش را عادی کند. با فرناز همگام شدو به حیاط رفت... داریوش با دیدنش کبوترش در آن چادر گلدار که با وقار و خانومانه قدم برمی داشت... دلش پر کشید ... و به احترامش ایستاد... شیدا با صدای نرم و آهسته رو به جمع سلام کردو کنار تخت چوبی ایستاد... شاهین قدری خودش را جمع تر کردو به شیدا گفت: «بیا اینجا پیش من بنشین...» داریوش وقتی نشست ... دیبا سرش را به زیرگوش داریوش بردو گفت: «وای این که خیلی گوگولی و نازه...» کبوترش زیبایی افسانه ایی نداشت ... اما روح زیباو قلب مهربونش همه را مثل آهن ربا جذب خود میکرد... عزیز جان روبه داریوش که همچنان سرش به زیر بود گفت: «خب» سرو بلند قامت «سرت رو بیار بالا و یه نگاه به صورت خواب آلودش بنداز ... اگه اون وقت پشیمون نشدی پاشو برو توی سالن دو کلم باهات حرف بزن ببین به درد هم میخورد... یا نه؟» دلش هم مثل چشمانش چراغانی شد... بدون اینکه نگاهی به کبوترش بیندازد... از جایش بلند شدو رو به آقا جان مودبانه گفت: «البته با اجازه ی آقای فتحی...» این حرکت بزرگ منشانه ی داریوش به مزاق آقا جانش خوش آمدو رو به شیدا گفت: پاشو با آقای فروغی برید حرفهاتون رو بنزید... شیدا وقتی قدم بر می داشت قلبش جایی میان استکان های چای تالاپ و تولوپ میکرد... وقتی به سالن رسیدند فرناز در ورودی ساختمان را بست و رو به آن دو که مستاصل وسط سالن ایستاده بودندبا خنده گفت: «نگران نباشید بادیگارد راز نگه داری هستیم... من میرم توی آشپزخونه دقیقا بیست دقیقه ی دیگه میام بیرون... با خیال راحت حرفهاتون رو بنزید...» با رفتن فرناز ... شیدا که صدای قلبش را در گوشش هایش واضح می شنید روبه داریوش گفت: «بفرمایید بنشینید... آقای مهندس ...» با رفتن فرناز به آشپزخانه و بستن در ... داریوش روی مبل کنار کبوترش نشست و آهسته دست باند پیچی شده اش را بالا آوردو بوسه ایی روی بانداز آن زدو گفت: «جوجه رنگی من دستت چطوره...؟» شیدا به نرمی دستش را از میان دستهای بزرگ و گرم او بیرون آوردو در حالی که سرش پایین بود گفت: «ممنون بهتر شده... یکم» «زوق زوق» میکنه ولی تا چند روز دیگه خوب میشه...» داریوش نگاهش روی صورت دلنشین کبوترش چرخ می خورد و دلش پر می کشید برای بوییدن موهایی که عطر بی نظیری

داشت.... برای اینکه به این وسوسه غالب شود گفت: «خب جوجه رنگی چی باید بگیریم که تا حالا نگفتیم.... بین ما حرف ناگفته نمونده به غیر این که من باید خرج پدر و مادر رو هم بدم.... و تا راه افتادن کارخونه شاید یه کم از نظر مالی در مضيقه باشم ولی همین که کار شروع بشه و به سود دهی بیفته از فشار مالی بیرون میام.... از نظر تو این که مشکلی نیست...» شیدا سرش را بالا آورد و لبخند نرمی روی لبش نشست و سرش را به علامت نفی بالا انداخت... این دختر تمام اراده ی مردانه اش را یک جا سست میکرد....! «خب حالا تو بگو چی میخوای و چه انتظاری از من داری....؟» شیدا با حفظ همان لبخند شیرین روی لبهایش توی چشمان مهندس مرغی اش خیره شد و گفت: «قبلا که گفتم... یه جفت مرغ عشق که فقسشون سفید باشه ... به همین سادگی...» داریوش گوشه ی چادر کبوترش را بالا آورد و روی آن را بوسید و گفت: «هلاکتیم... کبوتر...!» با رفتن خانواده ی آقای فروغی... تمام شدن مراسم خواستگاری در صبح روز جمعه...! ماما سر روی نفس آسوده ای کشید و کنار عزیزجون نشست و پاهایش را دراز کرد و گفت: «آخیش... همه چی به خیر و خوشی برگزار شد» سپس رو به عزیز جون کرد و پرسید: «راستی عزیزجون خانوم شاکری حرفی از خواستگاری که زده بود چی شد یه دفعه ایی سر صبحی بدون هماهنگی اومدند؟» عزیزجون در حالی که استکان های خالی چای را داخل سینی می گذاشت ... زیر چشمی نگاهی به شیدا که گوشه ی تخت نشسته بود انداخت و گفت: «والا... چی بگم ننه...! شاید پسر این «تحفه ی» ما رو دیده و خوشش اومده و باد به گوشش رسونده که یه خواستگار پرو پا قرص در این خونه خوابیده...» سپس رو به شیدا کرد و با لحنی نرم تری پرسید... «تو چی میگی ننه... غیر اینه...؟!» عزیز جانش کارکشته تر و تیز تر آن بود که تصورش را میکرد... از خجالت سرش را به زیر انداخت و به بهانه ی بردن سینی استکان ها تندو سریع به آشپزخانه رفت. اما دلش طاقت نیاورد و وقتی به داخل ساختمان رسید سینی را گوشه ی دیوار گذاشت و از لای در به حرفهایشان گوش کرد...! آقا جان دستی به سر طاشش کشید و کنار آنها روی تخت نشست و رو به همسرش پرسید: «نظر تو چیه سروناز .. خانواده ی خوبی بودن آقای فروغی بزرگ هم به دلم خیلی نشست ... پسرش هم خیلی متین و باوقار بود و به قول خودش تنها نقطه ی کور زندگیش همون ازدواج اولش بوده...» سروناز در حالی که پاهای عزیز جان را میمالید گفت: «پرویز... درسته که پسر یه بار ازدواج کرده ... و زنش رو به دلایلی که ما نمیدونیم طلاق داده ولی عزیز جون هرچی بگه من قبول دارم....» شاهین یکی از شیرینی هارو در دهانش گذاشت و روی تخت دراز کشید و گفت: ولی من مخالفم بابا طرف زن داشته و معلوم نیست واسه چی زنشو که این همه ازش تعریف میکرد طلاق داده...؟! شاید اصلا بچه دار نمیشه...؟» عزیز جان خم شد پشه کش پلاستیکی را از پشت پستی بیرون آورد و یک ضربه ی جانانه به شاهین زد و گفت: «خودت رو جمع کن کسی از تو نظر نخواست... که «قیل و قال» میکنی...» پرویز تو هم زنگ بزنی به خانواده ی آقای رحمانی و بگو ما پشیمون شدیم دیگه شب زحمت نکشن و این همه راه رویان...! آقا جان موهای تُنک شده ی اطراف سرش را کمی مرتب کرد و گفت: «آخه نظر شیدا چی میشه... شاید این پسر رو نخواد...؟» عزیز جان استکان کمر باریک را از چای پر کرد و پیش روی سروناز گذاشت و گفت: «ننه... به قول بابای خدا بیامرز...» اون چه که جوون در آینه نمی بینه... پیر در خشت خام می بینه...! ندیدی چشمات چه چراغونی شده بود... پاشوتا دیر نشده... زنگ بزنی به این بندگان خدا تکلیفش رو بدونند واسه ی شب تدارک نبینند... و حالا دیگر مطمئن بود که عزیز جان با فرشته ها نسبتی نزدیک دارد...! *** از دیشب که جواب مثبت خانواده ی کبوترش را گرفته بود نمی دانست روی زمین راه

میرود یا پرواز می کند... حضور کبوترش به منزله استجابت تمام دعاهايش بود... پراز نعمت و برکت... وقتی به شرکت رسید محسنی به احترامش از جایش بلند شد و مودبانه سلام گفت: « سلام آقای مهندس روزتون به خیر » خانوم لطفی از آبدارخانه بیرون آمد و با دیدن دو جعبه ی بزرگ شیرینی در دستش لبخند روی لبانش نشست و گفت: « صبحتون به خیر آقای مهندس صبح شنبه ایی شیرین کام باشید... فکر کنم خبر های خوبی پشت این شیرینی ها خوابیده... » داریوش دو جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت: « بله خانوم لطفی خبر های خوبی خوابیده... محسنی لطفا به مهران بگو بیاد اتاق من کارش دارم... » مهران طبق معمول بالا فاصله بعد از چند تقه ی کوتاه وارد اتاق شد و در حالی که لبخند روی لبهايش بود گفت: « سلام ... صداتو از اتاق شنیدم... تبریک میگم بالاخره تونستی وام کارخونه رو جور کنی... شیرینی هات رو... روی میز محسنی دیدم... » داریوش در کشوی میزش را باز کرد و دستی به کبوتر گروگان گرفته شده اش کشید و سپس دوباره در آن را بست و رو به مهران گفت: « ممنونم ... هرچند صبح از بانک زنگ زدن و رییس بانک گفت با درخواست وام موافقت کرده ... اما خوشحالی من بابت اون نیست... » مهران روی مبل چرمی روبروی میز داریوش نشست و در حالی که چشمانش را باریک کرده بود پرسید...؟ « پس واسه چی از خوشحالی خنده از روی لبهايت جمع نمی شه...؟ » اما قبل از این که جوابش را بدهد... صدای تقه ی در توجه اش را جلب کرد و با صدایی رسا و محکم گفت: « بفرمایید داخل... » مهسا در حالی که چند تا پوشه ی آبی رنگ در دست داشت داخل شد و محترمانه گفت: « صبحتون به خیر آقای مهندس... میتونم مزاحمتون بشم...؟ » داریوش سرش را تکان داد و به مبل روبرو اشاره کرد: « خواهش میکنم لطفا بفرمایید... » مهران که ذهنش هنوز درگیر خوشحالی بی دلیل داریوش بود پرسید: « نکفتی واسه چی اینقدر خوشحالی...؟ » نگاهی به تقویم روی میزی اش انداخت شنبه بیست و چهارم اردیبهشت را قطعاً هیچ گاه فراموش نمیکرد... « دارم ازدواج میکنم... » مهران از شنیدن این خبر ناگهانی از تعجب مات شد و مهسا به وضوح رنگ از رخس پرید... ولی مانند همیشه خود را نباخت و با لبخندی مصنوعی گفت: « تبریک میگم آقای مهندس حالا این دختر خوشبخت کی هست...؟ » داریوش چشم از قیافه ی دلخور او که ناشیانه سعی در پنهان کردنش داشت گرفت و گفت: « شیدا... همون دختری که می اومد و من باهاش فیزیک کار میکردم... » مهران که هنوز در شوک بود و گیج میزد... رو به مهسا کرد. « مهسا میشه کارت رو بگذاری واسه بعد... و من و داریوش رو تنها بگذاری...؟ » مهسا پرونده ها را روی میز گذاشت و با اجازه ایی گفت و از اتاق خارج شد. با رفتن مهسا مهران مثل باروت منفجر شد... در حالی که از جایش بلند میشد با صدای آهسته تری گفت: « دیونه شدی تو... اصلاً معلوم هست چی میگی...؟ این همون دختریه که با اون دختر لاشیه موبور اومده بود شرکت و میخواست مخ تو رو بزنه... میدونی من با همون دختر لاشیه دوست شدم و تا پای رختخواب هم رفتم... » گفتی معلم خصوصیش شدم و فیزیک یادش میدم گفتم حس انسان دوستیت گل کرده ... چطور به دختری که نمی شناسی اعتماد میکنی...؟! این دختر دوست همون دختر لاشی که من می شناسم... سر سهیلا کم مصیبت کشیدی...؟ » مهران می گفت و می تازوند... درست مثل سوار فاتحی که از جنگ بر می گردد... اشتباه پدرش بود که به مهران اعتماد کرد و جریان خیانت سهیلا را گفت و او حالا فاتحانه گذشته را بر سرش می کوبید...! از جایش بلند شد به کنار پنجره قدی اتاقش رفت ... همان جایی که کبوترش می گفت حس زندگی در آن جریان دارد... و پشت به مهران ایستاد و تلخ گفت: « دیروز رفتم خواستگاریش ... و شب هم مامان پری باهاشون تماس گرفت و جواب مثبت رو

ازشون گرفت و فردا شب هم میریم بله برون... انتظار تبریک ندارم... ولی حداقل می تونی توی این روزهای خوب با یاد آوری گذاشته حالم رو خراب نکنی...! حالا هم می تونی بری به کار هات بررسی...» مهران بی حرف از اتاق خارج شد و داریوش ماند و گذشته ی که کام شیرینش را تلخ کرده بود...! همه چیز مثل برق و باد شکل گرفت... از شب بله برون گرفته... تا خرید ساده ی کبوترش ...! و به رسم تمام قلی فتحی ها با وجود تمام اصرارهای داریوش و پدرش مهر کبوترش فقط چهارده سکه بهار آزادی شد و عزیزجانش می گفت مهر خودش و مادر شوهر مرحومش هم همین بوده...! دیبا به همراه فرناز سلیقه به خرج داده بودند وسط سالن خانه ی پدری داریوش سفره ی عقد ساده ایی از جنس ساتن سفیدپهن کردند . که درون ظرف های نقره ایی آن پر بود از مروارید های براق ، زیرو درشت و هر ظرف نماد تکه ایی از خوشبختی بود. و تنگ ماهی که دوتا ماهی قرمز درون آن قل می خوردند... و ظرف آبی که پر بود از گلپای رز قرمز.... و باز هم به پیشنهاد یونیک عمه عطیه دوتا «سبزه» در دو طرف سفره کنار آینه و شمعدان گذاشته شد و عجیب اعتقاد داشت که برای عروس دوماه خوش یوم است و اشتباه کرده که برای فرشته این کار را انجام نداده...! داریوش با دیدن سفره عقد دیبا را به کناری کشاند و آهسته گفت: «دیبا به نظرت سفره ی عقد شبیه سفره ی هفت سین عید نشده...؟!» دیبا در حالی که ریز ریز می خندید... گفت: « داریوش به خدا... شیدا خیلی خانواده ی باحالی داره مطمئن باش با وجود این دختر و خانوادش تا صد و بیست و پنج سالگی عمر میکنی...» داریوش متعجب پرسید: «معمولا میگن صد و بیست ساگلی اون پنج سال اضافه برای چی بود...؟» دیبا در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند گفت: « اون پنج سال اضافه واسه اینه که مطمئنا این وسط مسط ها چند سالی رو.... از خنده غش کردی... و حالیت نیست...» سپس در حالی که دستی به روسری ساتن گل بهی اش می کشید به سمت سامان رفت که از شیطونی های صدف به ستوه آمده بود...! داریوش قفس سفید مرغ عشق را کنار سفره روی چهار پایه ایی که ساتن سفیدی روی آن پهن بود گذاشت و زیر گوش مامان پری گفت: « این آرایشگره چقدر معطل میکنه مگه یه رژلب و سایه چقدر طول میکشه که سه ساعت رفتند توی اتاق و بیرون نیامدند...» مامان پری با دست کمی لبه ی کت او را مرتب کرد و گفت: « مادر چقدر غر میزنی آلان عروست میاد برو پیش مهمونها و تنهاشون نگذار تا من برم ببینم چرا کار مریم خانوم هنوز تموم نشده...؟!» اما قبل از این که مامان پری داخل اتاق شود کبوترش بیرون آمد... کبوترش... لباس سفید بلند ساده ایی به تن داشت که تنها تزئینش آستین های بلند گیپورش بود با پایبونی پهن و سفید، مروارید دوزی شده که از پشت به کمرش متصل بود و دنباله های آن تا پایین لباس می رسید... موهای موافش با سلیقه ی آرایشگر فرهای درشتی داشت و آزادانه روی شانه اش رها شده بود و از زیر شال حریر شیری رنگش سخاوتمندانه بیرون آمده بود. آرایش ملایم صورتی رنگش روی پوست سفید و شفافش با آن رشته مرواریدی که روی پیشانی اش بود او را شبیه کبوتری با بالای بسته کرده بود... داریوش مات کبوترش شد... زیبایی چشم گیر و افسانه ایی نداشت اما تحسین همه ی میمانان را برانگیخته بود... کبوتر گیج و گولش بی نظیر بود ... میان «هل هله» و دست میهمانان دیبا سرش را زیر گوش داریوش برد و گفت: « فکر کنم خیلی خوش به حالت بشه پوستش مثل برگه گله هیکلش هم حرف نداره...» کبوترش بیش از هر چیز روح زیبایی داشت ... میان دست و کل کشیدن خانومها چند قدم به کبوترش نزدیک شد قلبش از هیجان میان سینه اش بی قرار می طپید... سرش را کمی نزدیک گوشش برد و آهسته گفت: « جوجه رنگی به زندگیم خوش اومدی...» خب مهندس مرغی اش بود دیگر... توقع بی جایی بود اگر انتظار داشت مثل قهرمانان

داستانهای رمانهای که خوانده بود از عروس رویایش تعریف و تمجید میکرد... او هنوز برایش جوجه بود آن هم از نوع رنگیش.... آقا جان نزدیک شدو دست شیدا را توی دست داریوش گذاشت و به سمت سفره ی عقد هدایتشان کرد... پرستو با آن شکم گردو قلمبه اش کنار محمود ایستاده بودوتند تند اشکهایش را با دستمال کاغذی که ریش ریش شده بود پاک می کردو مدام «قل و الله واحد» می خواندو به او فوت میکرد... فرناز مانند همیشه لبخندی گوشه ی لبش داشت وفرزانه در نزدیک ترین محل به محسنی ایستاده بود . عزیز جون روی صندلی کنار سفره نشست و با حض وافری عزیز «دُر دانه اش» را نگاه میکرد.... وقتی روی صندلی کنار داریوش نشست با دست به فرشته که گوشه ی سالن تنها ایستاده بود اشاره کردبه کنارش بیاد...وازش خواهش کرد که قند سرش بسابد... فرشته که چشمانش پر از اشک شده بود گفت: « شیدا جون میدونی که من مطلقه ام و شگون نداره که ،سرت قند بسابم...» شیدا دست او را محکم گرفت : « خرافات رو بریز دور دوست دارم تو قند سرم بسابی و برام دعای خیر کنی... » شیدا بی شک دلی به رنگ آسمان داشت.... وقتی آیه های آسمانی جاری شدو شیدا « بله ایی» نرم و آهسته گفت در میان تعجب و حیرت حاضرین داریوش سند زمینی سیصد متری در لواسان را پشت قبالة ی شیدا انداخت که باعث تحسین همگان شد... ابتدا بزرگتر ها آمدندو پشت سرشان کوچکترها.... مهسا وپشت سرش دوست شفیقش ساناز ... خرامان، خرامان با لبخند مصنوعی نزدیک شدندو ابتدا به داریوش و سپس به او تبریک گفتند... و بعد آنها مهران ...به کنار داریوش که همچنان از او دلخور بود آمدو مردانه او را در آغوش کشید و زیرگوشش آهسته گفت: « نوکرتم به خدا ان شاء الله خوشبخت بشی... » سپس از او جدا شدو به شیدا صمیمانه تبریک گفت. پرستو هم قل قل کنان به همراه محمود آمدو تبریک گفتندو در حالی که توی مشتش چند تا آلوچه بود یه انگشتر دست شیدا کردو یه آلوچه ی درشت هم درون دهانش گذاشت... شیدا از ترشی آلوچه صورتش جمع شدو گفت: « وای دلم قلی ویلی رفت... چقدر ترشه...» داریوش که از این تبریک های رنگارنگ کلافه وخسته شده بود ...دستی به گره کرواتش کشید ...و با دستمال عرق روی پیشانی اش را پاک کرد... عزیز جان چادر سفیدش که پر بو از گلهای آبی ریز را روی سرش کمی جا به کردو به سمت عروس و دوماد رفت و خم شدو پیشانی داماد محبوبش که او را به یاد ایرج قادری می انداخت را بوسیدو گفت: پاشودست عروست رو بگیر برو تو اتاق دو کولوم دل بدیدو قلوه بگیرید... ولی قبلش من باهات یه حرف کوچولو دارم. سپس همراه شیداو داریوش به اتاقی که متعلق به داریوش بود رفتند... اتاق مهندس مرغی مردانه بود و ساده ...با یک تخت و روتختی سرمه ایی و پرده های به همان رنگ...و میز کامپیوتری که رویش یک لب تاپ بود. شیدا روی لبه تخت نشست و عزیز جان داریوش را به کناری کشیدو گفت: « ببین پسرم ... درسته که دخترما از امروز زن قانونی و رسمی توست... ولی این مال شرعه... عرف میگه که دختر تا زمانی که خونه شوهرش نرفته دختر بمونه سنگین تره... ماشالله صاحب کمالاتی و میفهمی چی میگم که...؟» داریوش همان طور که سرش به زیر بود مودبانه سرش را تکان دادو گفت: « بله عزیز جون متوجهم ... خیالتون راحت... » عزیز جون در حالی که از در خارج میشد گفت: « سرو بلند قامت روی قولت حساب کردم ها... ان شاء الله خوشبخت بشید...» با رفتن عزیز جان قبلش این بار در دهانش می طپید... داریوش نفس عمیقی کشید و کنارش نشست کبوترش سرش را در یقه اش فرو برده بود و مدام با حلقه اس را دور انگشتش می چرخاند... داریوش سرش را کنار گوشش بردو نرم و خواستنی گفت: « جوجه رنگی من نمی خوامی سرتو بیاری بالا...تا روی ماهت رو ببینم...» مهندس مرغی در خلوت دو نفرشان زیادی مجنون می شد... شیدا رو به او چرخید

و به نرمی سرش را بالا آورد و گفت: « ممنون بابت مرغ عشق ها.... خیلی خوشگلند....» در حالی که چشمانش روی صورت او می چرخید به نرمی شال را از سرش باز کرد و صورتش را میان موهایی که عطرش مست کننده بود کرد و گفت: « قابلیت رو نداشت جوجه... قرار شد دونه دونه آرزوهای رو برآورده کنم ... این اولیش بود. دختر این موهاش منو میبره به خلسه ...» شیدا کمی سر جایش جا به جا شد و آهسته گفت: « داریوش نکن موهام خراب میشه....» بند دلش و اراده ی مردانه اش همه با هم یک جا پاره شد.... این اولین باری بود که اسمش را از دهان کبوترش می شنید.... دستپایش را به دور کمرش حلقه کرد... و بالاخره او هم با گوشه ایی از دنیای مثبت هیجده ایی که پرستو و فرناز برایش داستانها گفته بودند آشنا شد....! به همین سادگی....! برای تکمیل شدن شادی این شب فقط همین را کم داشت... موبایل...! آن هم از نوع لمسی با صفحه ایی بزرگ.... این هدیه مهندس مرغی در آخرین لحظه ی خداحافظی زیادی غافل گیر کننده بود....! سیم کارت را که درون گوشی انداخت قلبش جایی میان صفحه ی گوشی موبایل به طپش در آمده بود. و تا بالا آمدن صفحه ی آن جانش هم بالا آمد.... از روی تخت بلند شد رشته ی مروارید روی پیشانی اش را باز کرد و چند تا نفس عمیق کشید.... بلند و طولانی...! و سپس شماره ی مهندس مرغی اش را تایپ کرد... صدای اولین بوق را که شنید بی اراده پاهایش سست شد و همان جا کنار پنجره روی زمین نشست. با صدایش.... دل و جانش به سویش پرواز کرد. « احوال جوجه رنگی خودم.... از موبایل خوشتر اومدم.... اگه دوستش نداری میتونم برات عوضش کنم...؟ این موبایل را هم در خواب نمیدید.... دوست نداشتن دیگر چه صیغه ایی بود...! صادقانه گفت: « ممنون خیلی خوشگله... با اون کادوی فانتزی که داشت که فکر میکردم برام عطر خریدی...» قابلیت رو نداره جوجه.... دیگه از امروز نیازی نیست مزاحم زن داداشت بشی و از موبایل اون استفاده کنی... منم از حالت بی خبر نمی مونم....» نفس هایش که منظم شد از جایش بلند شد و روی لبه ی تخت نشست و گفت: « به هرحال خیلی ممنون، خیلی خوشحال شدم... » داریوش به لبه ی تختش تکه داد و گفت: « میدونی جوجه جات کنار من روی تخت چقدر خالیه... بعد از کنکورت باید به فکر مقدمات عروسی باشیم!؟» خب این مهندس مرغی اش مثبت هیجده هایش زیادی پر رنگ شده بود و بی پروا... تند و دست پاچه گفت: « خب دیگه دیر وقته مزاحم نمیشم... بازم از کادوی قشنگت ممنون...» داریوش که سعی میکرد خنده هایش کوتاه باشد تا مزاحم خواب پدر و مادرش نشود گفت: « جوجه رنگی آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه... فردا صبح قبل از زنگ مدرسه بیا شرکت به خانوم لطفی میگم برات صبحانه آماده کنه... حالا تا بیشتر از این منو هوایی نکردی برو به خواب و خوابهای رنگی ببین...» اما دعای مهندس مرغی اش مستجاب نشد و تا خود صبح «کابوس» دید...! با ورودش به شرکت خانوم لطفی اسپندان را که دود از آن زبان می کشید را دور سرش چرخاند و چند تا از آن بوس های آبدارش مهمانش کرد... و مدام قربان صدقه اش می رفت... داریوش با لبخندی در حالی که در آستانه ی در ایستاده بود.... غرق کبوترش شد...! که باز هم با همان مانتو شلوار سرمه ایی مدرسه ساده و بدون هیچ آرایشی مدام جای آب دهان خانوم لطفی را بدون هیچ گله ایی از روی گونه اش آهسته و یواشکی پاک میکرد... داریوش رو به خانوم لطفی کرد و گفت: « خانوم لطفی ممنونم از محبتتون... دیگه کافیه... تمام شرکت رو دود برداشت...» سپس رو به کبوترش کرد و مثل همیشه جدی و رسمی گفت: « شیدا زود بیا صبحانه ات رو بخور زیاد وقت نداری....» صبحانه ی امروز از همیشه مفصل تر بود و حلیم میهمان ویژه ی سفره بود...! به سمت سفره چیده شده ی روی میز می رفت که داریوش دست چپش را گرفت و روی جای زخم که حالا مثل نواری

اریب قطوری کف دستش خود نمایی میکرد رابوسیدو گفت: «نمی خواهی به شوهرت صبح به خیر بگی...» سپس خم شدو گونه اش را به نرمی بوسید...وآهسته کنار گوشش گفت: «خب تا بیش از این اراده ی مردانه ام رو سست نکردی صبحانه ات رو بخور ... اونم مفصل وای به حالت اگه بگی سیرم...» محبت های مهندس مرغی اش فقط کمی چاشنی زور همراهش بود...! و تا می توانست خوردعسل، کره ، مربا،از همه مهم تر غذای مورد علاقه اش «حیلم» با دارچین و شکر فراوان... وقت خداحافظی داریوش کیف پولش را از جیب کتش بیرون آوردو شش تا تراول پنجاه هزار تومانی روبرویش گرفت و گفت: «جوجه این پول پیشت باشه از «هله و هوله های» بوفه ی مدرسه عقب نمونی...» خب این پول دو برابر اندازه ی کل پول توجیبی های بود که در یک سال از آقاجانش میگرفت و عادت به ولخرجی نداشت... در حالی که معذب شده بود گفت: «ممنون نیازی نیست آقاجانم پول تو جیبی بهم داده...» مناعت طبع این کبوتر ستودنی بود ... اگر غیر این می گفت متعجب می شد...! سپس در حالی که سرش را با گونه اش مماس میکرد گفت: «جوجه رنگی... تو دیگه زنه منی و خرجت با منه ... دیگه نیبم از آقای فتحی پول تو جیبی بگیری...!» شیدا کمی فاصله گرفت و فقط یکی از تراول ها را برداشت و گفت: «ممنون واسه ی «هله و هوله ی مدرسه» یکیش هم کافیه...!» داریوش با اخم های درهم کوله اش را ازدستش کشیدو در زیپ آن را بازکردو باقی تراول ها را داخل آن گذاشت و گفت: «جوجه تعارفی دیرت شد پنج دقیقه به هشته... نمی خوای بری مدرسه...» کبوترش وقتی می دوید... دلش با او وکبوتر آویخته از کوله اش به پرواز در آمد... حق با مهندس مرغی اش بود وقتی رسید...خانوم شریفی وظیفه شناس... با اولین صدای زنگ مدرسه در حیاط را بسته بود... صدای پرستو را می شنید که به خانوم شریفی التماس میکرد تا در را باز کند ... موبایلش را از کوله اش بیرون آوردو آن را روشن کردو شماره ی داریوش را گرفت. داریوش با دیدن ...اسم کبوتر روی صفحه ی گوشی با اخم های درهم جدی پرسید: «جوجه چی شده مگه مدرسه نرفتی...؟» با نفس هایی که به شماره افتاد بود... یکی درمیان گفت: «داریوش اومدم مدرسه اما زنگ خورده و در حیاط رو بستند... دیگه راهم نمیدند ... امروزهم اولین امتحان پیش دانشگاهی رو دارم... اگه نتونم برم سر جلسه بیچاره میشم ... یه ربع دیگه هم امتحان شروع میشه... کبوتر گیج وگول و تنبلش امروز امتحان داشت و تقریبا مطمئن بود درس هم نخوانده...! داریوش در حالی کتش را از روی صندلی بر می داشت گفت: «نگران نباش ... من دارم میام... همون جا بیاست من پنج دقیقه ی دیگه اونجام...» مهندس مرغی اش کلید همه ی درهای بسته بود... حتی دروازه ی دلش ...!*** داریوش مسائل فیزیک را روان و شمرده توضیح میداد... اما هیچ کدام در ذهنش جای نمی گرفت و گویی از فضا آمده بودند...پرستو تصمیم عاقلانه ایی گرفت که درکنکور امسال شرکت نمی کرد... و حالا این درد «موزی» دل و کمرش را در این آشفته بازار کم داشت که کلیکسیونش تکمیل شود... داریوش که حواس پرت او را دید... دلش نیامدخودکار را روی دستش بکوبد...و آن را چنان محکم روی لبه ی میز کوبید، که خودکار نگون بخت از وسط به دونیم تقسیم شد...! وبا صدایی که سعی داشت همچنان آرام باشد گفت: «جوجه این مسائل رو چند بار برات توضیح بدم سه روز دیگه کنکور داری ...!چقدر بگم حواست رو جمع کن تا در دام طراح سوال نیفتی و اشتباه حل نکنی...» شیدا که چهره ی جدی اوو اخم هایش را دید... موی بافته شده اش را که روی شانه ی چپش افتاده بود را بلند کردو به پشت سرش هول دادودر حالی که سرش را روی دفتزش خم میکرد تندو شتاب زده گفت: «باشه ...باشه...! بخشید دوباره حل می کنم این بار قول میدم توی دامنم نیفتم...» ولی او ماهها بود که در دام عشق این

کبوتر ساده دلش اسیر شده بود.... داریوش موی بافته شده او که روی پشتش افتاده بود... را در دست گرفت و آن را به لبش نزدیک کرد و بوسید... و پرسید: «جوجه چرا امروز رنگ و روت پریده...؟ نگو از درس خوندن زیاده که باورم نمیشه...!» شیدادار حالی که تند و تند فرمول هارا پشت هم ردیف میکرد بی حواس صادقانه گفت: «نه بابا... ربطی به درس نداره...» و وقتی داریوش را با مسکن و یک لیوان آب بالای سرش دید... از خجالت تا شقیقه هایش هم سرخ شد... باید اعتراف میکرد پنهان کردن مسائل خصوصی از مردی که تجربه ی زندگی مشترکی با زن دیگری را داشته کار چندان آسانی نبود... مسکن را که همراه آب فرو داد برای اینکه بحث را عوض کند... گفت: «داریوش میشه بعد از کنکور برم سر کار خیلی دوست دارم کار کنم...» داریوش کنارش روی مبل نشست و دستهایش را از پشت دور کمرش حلقه کرد و او را به خود نزدیک کرد و سرش را زیر لاله گوشش برد و گفت: «قبلا هم بهت گفتم جوجه رنگی من جای هر دو تامون کار میکنم...» سپس از او فاصله گرفت و از جایش بلند شد. «جوجه رنگی تو هنوز بابت چند جلسه تدریس خصوصی به من بدهکاری...! پاشو بریم خونه ی ما می خوام باهات حساب کنم توی شرکت راحت نیستم...» شیدا که منظور او را متوجه نشده بود و هنوز ذهنش جایی میان دام مسئله ی فیزیکی و درد دل و کمرش گیر کرده بود گفت: «میدونم ولی آخه ... خودت گفتی که دیگه شیرینی برات درست نکنم... از پول های خودت هم که بهم میدی، نمیشه که بهت دستمزد بدم...! سرکار هم که نمیگذاری برم... خب من چیکار کنم...؟» داریوش موبایل و سوییچ اش را از روی میز برداشت و نگاهی به لبهای صورتی رنگ او که حالا کمی سفید شده بود انداخت و گفت: «جوجه این جا شرکت و محل کار من زود شالت رو سر کن و راه بیفت بریم تا کار دستت ندادم ... برسیم خونه میگم چطوری باید باهام تصویه حساب کنی...» تازه دو ریالی کج و کوله اش صاف شده بود و به قول فرناز «تازه دوزارش افتاده بود...» خب بدش نمیآمد او هم همراه مهندس مرغی اش سری به دنیای مثبت هیجده ها بزنند و تفرجی کوتاه داشته باشند... شالش را که روی سرش انداخت... صدای تقه در باعث شد نگاهش را از مهندس مرغی اش که این روزها بلا شده بود بگیرد...! داریوش کتش را پوشید و رسمی و محکم مانند همیشه گفت: «بفرمایید داخل...» مهسا و به همراهش ساناز با چند تا پوشه و کاغذ وارد شدند... و گفتند: «آقای مهندس از فروشگاه زنجیره ایی تماس گرفتند و میخواستند جلسه ایی با شما داشته باشند برای همکاری و خرید مرغ و محصولات آینده ی کارخونه...» سپس ساناز احمدی قدمی پیش گذاشت و گفت: «آقای مهندس چند تا پرونده هم هست که باید امضاء شما حتما زیرش باشه...» سپس پرونده هارا روی میز گذاشت داریوش در حالی کنار میز ایستاده بود رو به شیدا گفت: «شیدا بنشین... خسته میشی کارم تمام بشه میریم...» شیدا روی مبل کنار دستش نشست ... و مهسا با عشو و لحنی که تظاهر از آن میبایرید گفت: «شیدا جون کم پیدایی ...؟ من و ساناز و چند تا از بچه ها گاهی یه دور همی داریم کوچولو ی دخترونه داریم خوشحال میشم تو هم همراهمون باشی...» خب تنها عاملی که میتواند او را از یک «دختر غربتی» به «شیدا جون» ارتقا دهد این بود که او حالا همسر رئیس شرکت بود! داریوش اخم هایش را درهم کشید...! همین را کم داشت که مهسا کبوترش را به دور همی هایش ببرد... شیدا لبخند کم رنگی زد و قبل از اینکه پاسخ دهد داریوش با صدای محکم و رسایش گفت: «شیدا پاشو بریم دیر شد...» سپس رو به مهسا کرد و امرانه گفت: «خانوم مظاهری من تا ساعت «سه» خودم رو میرسونم لطفا شما باهاشون تماس بگیرید... و برای «سه و نیم» قرار بگذارید...» وقتی از شرکت خارج شدن ... یک موتور سوار توی پیاده رو ... جلوی پای داریوش ویراژ کنار رد شد .. به طوری که اگر داریوش یک قدم به عقب برنمی داشت....

حتما تصادف می کرد... امروز صبح هم او را دیده بود... جایی نزدیک ماشینش ایستاده بود...! شیدا با دیدن موتور سوار قلبش به پرواز در آمد... حضور این مرد با موتورش این روزهای زیادی پررنگ شده بود ... همه جا تعقیبش میکرد... از در خانه تا هر جایی که مقصدش بود...! باید به مهندس مرغی اش می گفت... اما این حرف فرناز همیشه توی گوشش بود که میگفت: «غیرت مرد چیزی نیست که بتوانی به راحتی قلقلکش بدهی و منتظر طوفان بعدش نباشی»! این را یک بار که... به سینما رفته بودند و شاهین با دو مزاحم درگیر شده بود تعریف میکرد...! داریوش با دیدن رنگ پریده ی کبوترش! آن را به حساب هورمون های زنانه اش گذاشت و گفت: «جوجه ی من رنگ به روت نمونده... بیا بریم یه چیزی بخوریم و بعد بریم تصویه حساب...» اما شیدا وقتی سوار ماشین هم که شد ذهنش جایی میان چرخ های مرد موتور سوار گیر کرده بود...!

از جلسه کنکور.... که بیرون آمد حس دهنده ایی را داشت که از ماراتونی سخت و بیپهوده بازگشته باشد... حتی از امتحانات میان ترم کلاسی هم بدتر نوشته بود... وقتی قرار است «بد بیاوری» از آسمان و زمین سخاوتمندانه برایت میبارد.... صبح خواب مانده بود...! و اگر مهندس مرغی همیشه قهرمانش مانند «زورو» از راه نمی رسید... او را به موقع به جلسه ی کنکور نمی رساند...! درها بسته می شدند و دیگر راهش نمی دادند...! و فقط میان این آشفته بازار مرد مرموز موتور سوار را کم داشت که سر صبحی ...! با آن لبخند مضحکش توی محل کشیک او را بکشد و تا جلسه امتحان تعقیبشان کند...! حتی شاهین هم در این چند روز اخیر متوجه ی حضور این غریبه ی مرموز شده بود و به او... فرناز و مدام تاکید میکرد بدون مامان سروی و عزیز جان بیرون نروند...! و از همه هیجان انگیزتر صندلی اش بود که درست روبروی در «توالت عمومی» باز میشد و مدام «عُش و ضعفی ها» در آن تردد می کردند...! و این منهای بوی دل انگیزش بود که تا آخر جلسه با او قرین بود... داریوش با دیدن کبوترش که رنگ به رو نداشت و برای پیدا کردنش سرش را به اطراف میچرخاند... به او نزدیک شد... که ناگهان باز هم همان موتور سوار با سرعت از کنارش رد شد... اما به خیال آنکه یکی از همین جوانهای پر شور و شریک است ... «آشغال کله ایی» زیر لب نثارش کرد و به سمت شیدا رفت. «خسته نباشی جوجه چطور بود ... خوب امتحان دادی... سوال های شک دار... رو که نزدی... اگه قبول نشی خودک کشتمت ها...» مهندس مرغی اش می گفت و او هیچ نمی شنید... حضور این غریبه مثل سوهانی روحش را می آزد... دیروز هم توی ایستگاه اتوبوس قبل از سوار شدن... برایش چند شاخه گل آورده بود که و بی آنکه حرفی بزند آن را توی دستش گذاشت و رفت... گلهای رز قرمزی که نصیب سطل زباله شهرداری شدند... خط قرمز های مهندس مرغی اش را می شناخت... بارها گفته بود خیانت یکی از آن خط قرمزهاست... چطور به مردی که پیش زمینه ی فکریش خیانت زن سابقش است بگوید که مرد غریبه به پای او گل می ریزد... و اگر باورش نمی کرد برایش ته فاجعه بود...! حس می کرد سرش مانند «تام» در کارتون تام و جری... به میله ای محکم برخورد کرده و حالا دور سرش جوجه ها جیک جیک می کنند...! و در تمام طول راه ساکت و بی حرف... گونه هایش را که از حرارات می سوخت جلوی کولر ماشین گرفت... اما باز هم حس گرما رهایش نمی کرد... و داریوش سکوت او را خستگی امتحان تعبیر کرد و در سکوت همراهیش میکرد... وقتی به خانه برگشتند... عزیز جان ساده دلش با دیدن جعبه ی شیرینی که داریوش خریده بود گفت: «خدا رو شکر ننه قبول شدی... خیالمون راحت شد...» داریوش در حالیکه به ساد دلی این

پیرزن لبخند میزد گفت: « نه عزیز جون هنوز معلوم نیست ان شاء الله شهرپور جوابش میاد... » عزیز جان از روی تخت بلند شدو به شیدا که با همان مانتو و شلوار مدرسه نشسته بود گفت: « شیدا ننه ... منتظر بودم بیاید تا پشت در نمونید... همه خونه ی عطیه ناهار مهمون هستیم من میرم.... تو این سرو بلند قامت هم یکم استراحت کنیدو بیاید... » داریوش در حالی سوییچش را برمی داشت از روی لبه ی تخت چوبی بلند شدو گفت: «عزیز جون من می رسونمتون... بعد هم میام دنبالشیدا... » عزیز جان در حالی چادر مشکی اش را روی سرش پهن میکرد گفت: « نه ننه... نمی خواد به زحمت بیفتی... آجانس خبر کردم نیم ساعت منتظره خدا رو خوش نمی یاد برش گردونم... شما هم یکم استراحت کند بعد بیاید... » شیدا که برای بدرقه عزیزجانش به در حیا رفت... عزیز جان سرش را نزدیک گوشش آوردو در حالی یک چشمش به داریوش بود که به آن دو نگاه میکرد گفت: « ننه ... حالا که کسی خونه نیست تو هم یکم به خودت برس ... بگذار این سرو بلند قامت هم یه چیزی از زنش ببینه... گناه داره... بالاخره مرده... تو هم محرمشی... » عزیز جان که رفت داریوش دست کبوترش را گرفت و به داخل ساختمان بردو مقنعه اش را از سرش در آوردو در حالی که دستهایش را دور کمرش حلقه کرده بود با صدایی نرم گفت: « بینم جوجه حالا این اخم هات واسه چیه...؟ که از وقتی سوار ماشین شدی نصیب ما شده...؟ » دلیل اخم هایش غریبه ی موتور سوار بود که با موتورش روی ذهنش رژه می رفت... و برای اینکه ذهنش را از افکار بد منحرف کند گفت: « میشه خودم انتخاب کنم...؟ » داریوش او را از خود کمی جدا کردو درحالی که چشمانش توی صورت کبوترش می چرخید... متعجب پرسید: « چی رو انتخاب کنی... جوجه...؟ » شیدا در حالی به چشمان مهندس مرغی اش خیره شده بود گفت: « گفتمی اگه کنکور قبول نشی خودم می کشمت...! میشه نوع مُردن و وسیله ی که قرار با اون من رو بکشی خودم انتخاب کنم...؟ » سرش را نزدیک صورت او آوردو نرم ونجوا گونه گفت: « جوجه ... به عزیزجون قول دادم... کاری نکن پای اراده ام سست بشه... » وقتی که گرمای نفسش روی صورت او نشست... فهمید دنیای مثبت هیجده هم گریزی برای فراموشی است هرچند اگر موقت باشد!....

روزگار که بر وفق مراد نچرخد.... زمین و آسمان هم پنهانی و دور از چشم تو دست به یکی می کنند.... با فوت پدر شوهر دیبا مراسم عروسی که قرار بود بعد از کنکور باشد به پاییز همان سال موکل شد.... و حالا طبق روال هر تابستان اهل خانه به سفر مشهد مقدس می رفتندو او دلش جایی میان حرم و گنبد طلایی آقا امام رضا گیر کرده بود... و تنها چیزی که در این میان کم داشت سرماخوردگی تابستانی بود.... که موزیانه تمام احوالش را بهم ریخته و ارمغانش گلو دردبه همراه درد استخوان هایش بود... که تمام سعی اش در پنهان کردن آن از مسافرانیش بود عزیز جان با شوق و ذوق فراوان بارو بندیش را از صبح زود جمع کرده بودو مانند کسانی که عازم سفر حج هستند چادر به سر، کنار چمدان سفرش در حیا منتظر اهل خانه بود.... تا راهی شوند. شیدا با حسرت به مامان سروی نگاه کرد که سبد آبی رنگش را کشان کشان با خودبه حیا می آورد.... و شیدا مطمئن بود که درون سبد پر از خوراکی و تنقلات سالمی است که توشه ی راهشان می شد... و همسفر جدیدشان فرناز.... در اولین سفر خانوادگی که هم گردش بود و هم زیارت همراهیشان می کرد... فرناز با دیدن چهره ی مغموم و گرفته ی شیدا کمی نزدیک تر آمد. « کاشکی میشد

داریوش خان اجازه میداد تو هم با ما می اومدی....؟» خودش هم دلتنگ زیارت بود... اما نتوانست روی حرف مهندس مرغی اش حرفی بزند وقتی که گفت «تو نمیخواه بری... بعدا خودمون دوتایی میریم...» شانه ایی بالا انداخت و دستی به موهای پریشان روی شانه اش کشید که از بی حوصلگی حتی با گیره ایی آن را جمع نکرده بود... «خیلی دوست دارم پیام ولی داریوش اجازه نداد دیگه...» سپس برای اینکه مسافران را ناراحت نکند... با لبخندی هرچند مصنوعی گفت: «برید بهتون خوش بگذره... بالاخره منم شرایطم فرق کرده... فقط سوغاتی من این بار باید مخصوص تر باشه...» مامان سروی با حض وافری به دست پروده ی خودش نگاه میکرد و از چشمانش افتخار می ریخت. «آفرین... زن باید هوای مردش رو داشته باشه... عزیز جون شاهده که من یک روز هم پرویز رو تنها نگذاشتم و همه جا همراهش بودم...» آقا جان چمدان ها را به کنار در حیاط برد و آن را روی زمین گذاشت و دستی به سر طالش کشید و گفت: «پس با این حساب اون داریوش خان بیچاره هم به سرنوشت من دچار میشه...» و قبل از اعتراض مامان سروی شاهین نفس نفس زنان... در نیمه باز حیاط را گشود و گفت: «آماده بشیم بریم آژانس اومده... سر کوچه منتظره...» شیدا با آب و قرآن برای بدرقه شان رفت و عزیز جان وقت خدا حافظی آهسته در گوشش گفت: «میدونم از امشب میری خونه ی اون سرو بلند قامت... هرچند، شب عروسی به من قول داد... ولی خب مرده و تو هم محرمشی...» تو سیاست به خرج بده که هم دلش نشکنه و هم تا عروسی حرمت های بیتون حفظ بشه! ننه دیگه سفارش نکنم ها... میری خونش به خودت برس بگذار چشم دلش از ظاهر ت سیراب بشه... ولی حریم هارو نگه دار اینجوری بیشتر طالبت میشه... بگذار خیال منو سروناز هم راحت باشه... یه جوشونده هم برای این صدای گرفته ات گذاشتم روی میز آشپز خونه بخور فکر کنم سرماخورده باشی... حالا هم که شوهرت برات این تلفن خریده به شاهین زنگ بزنی و مارو از حالت بی خبر نگذار...» صدای اعتراض شاهین که بلند شد عزیز جان و پشت سرش مامان سروی و فرناز تندو شتاب زده از زیر قرآن رد شدند. «بابا زود باشید دیگه قطار رفت ها...» اهل خانه که رفتند... دل او را هم همراه چمدان هایشان بردند... جایشان بیش از آنچه که تصور میکرد خالی بود... با صدای زنگ موبایلش فکرش از مسافران حرم جدا شد... مهندس مرغی اش بود همان که مرغش یک پا داشت و با وجود اینکه می دانست چقدر مشتاق این سفر است اما مصرانه فقط یک کلام گفت: «نه» و در حالی که ریخت و پاش های شاهین را جمع میکرد گوشه ی جایی میان گوش و شانه اش گذاشت: «سلام صبح به خیر...» کبوترش صدایش گرفته... و چاشنی اش هم کمی دلخوری بود. «سلام به جوجه ی خودم... به سلامتی رفتند...؟» «بله نیم ساعت پیش راهی شدند...» ندیده می توانست لب های آویزان را تصور کند... اما به روی خودش نیاورد و گفت: «پس آماده شو... راننده ی شرکت رو تا نیم ساعت دیگه می فرستم دنبالت، بری خونه ی ما... مامان پری برای ناهار منتظره...» زور گویی های مهندس مرغی اش تمامی نداشت...! دلش کمی تنهایی میخواست... «داریوش من یکم خونه کار دارم وسایل هامو جمع کنم و بعد آژانس می گیرم و خودم میام...» جوجه ی کم تحملش هنوز بی حوصله و دلخور حرف میزد... «باشه... فقط حتما با آژانس بیا... منم بعد از ظهر کارم تموم بشه میام...» تلفن را که قطع کرد یک مسکن خورد و ساعت موبایلش را برای ساعت یازده کوک کرد. باید می خوابید شاید... خوابهایش به سوی حرم طلایی پرواز می کرد...! *** در این بی حوصلگی هایش فقط حضور غریبه ی مرموز موتور سوار را کم داشت که سایه به سایه ی ماشین آژانس همراهیش کند...! پسری با قامتی بلند که غالبا لباس سیاه به تن می کرد و موهایش را به قول شاهین فوکولی کوتاه کرده بود... امروز تنها نبود

مردی ریز نقش تر دیگری ترک موتورش نشسته بود و همراهیش میکرد...! راننده که پیرمردی با موهای سفید بود درست سر کوچه نگه داشت و گفت: « دخترم شرمنده پراید قراضه ی من این سر بالایی رو نمی کشه اگه میشه بقیه راه رو خودت برو ماشالله جوونی و سرحال...» هیچگاه از این کوچه های بالای شهر که خاصیتشان خلوتی و ساکتی بود خوشش نمی آمد... نگاهش را از درختان صف کشیده ی کوچه که در رخوت گرمای تابستانی به همراه نسیمی ملایم سر میجنباند گرفت. و هنگامی که کرایه ی آژانس را حساب کرد و از ماشین پیاده شد دلش مثل سیر و سرکه میجوشید... راننده ی آژانس دور زد و مسیر برگشت را پیش گرفت که با صدای موتور قلبش از جا کنده شد... دوان دوان سر بالایی را شروع به دویدن کرد... اما هنوز به نیمه ی راه نرسیده بود که غریبه ی سیاه پوش همراه مسافری که ترک آن داشت با موتور جلوی پایش ترمز کرد. و به آنی از موتور پیاده شد و در چشم به هم زدنی دست شیدا را کشید و به زیر سایه درختی در جایی که به خیابان دید نداشت برد و تمام بدنش را با او مماس کرد... و با دو دستش بازوی او را محکم گرفت و سرش را چنان نزدیک برد که نفس هایش که بوی سیر تند میداد در مشامش نشست... حس میکرد روح از بدنش به پرواز در آمده که قدرت نفس کشیدن از او سلب شده بود. غریبه ی سیاه پوش در حالی که سرش همچنان در گردن شیدا بود با صدایی مشمژ کننده گفت: « جوووون ... جیگر میدونی چند وقته شدی خوارک روز و شب... از کجا شروع کنم به خوردنت...! » با دو دستش کمی او را به عقب هل داد و بعد پایش راستش را بلند کرد و چنان وسط پایش... درست همان جای حساس کوبید که غریبه ی سیاه پوش از درد خم شده بود... این را در یکی از این فیلم های اکشن دیده بود... و فکر نمی کرد به این راحتی جواب دهد. وقتی به سمت خانه ی داریوش میدوید... صدای مرد دیگری را شنید... که در حالی که قهقهه میزد می گفت: « نوش جونت « آقا اسی»... خوب ازت استقبال کرد.» وقتی به خانه رسید و زنگ را می فشرد از شدت هیجان قلبش بی قرار میزد و رنگ به رو نداشت. مامان پری با دیدن رنگ پریده و نفس های خسته اش آن را به حساب سر بالایی کوچه و گرمای تابستان گذاشت و با شربتی خنک آلبالو به استقبالش رفت... دیگر جای تامل نداشت باید از این غریبه ی سیاه پوش که سایه ی سیاهش را روی روزگارش پهن کرده بود به داریوش می گفت... اما پای درد دل مامان پری نشست و از روزهای سختی که داریوش پشت سر گذاشته بیشتر شنید... باز هم پشیمان شد. و در حالی که کبوترش را که حالا از کلید خانه آویزان بود را در دست می فشرد و در دل گفت: « دعا کن برام ... به خیر بگذره...» بعد از ناهار مسکنی خورد و قدری خوابید... وقتی از خواب بیدار شد کمی سر حال تر بود... و کابوس غریبه ی سیاه پوش در ذهنش کم رنگ... و تمام سعی اش را می کرد آن راهمچنان در پستوی ذهنش کم رنگ نگاه دارد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... یک ساعتی تا آمدن مهندس مرگی اش زمان داشت تا نصیحت عزیز جانش را به کاربندد... بعد از حمام لباس سرمه ایی به احترام فوت پدر شوهر دیبا انتخاب کرد... پیراهنی از جنس حریر که آستین های کوتاه و یقه ایی گرد داشت... و آرایش ملایم صورتی رنگی چاشنی این دلبری... و در نهایت موهایش را بعد از خشک کردن با سلیقه بافت و روی شانه ی چپش انداخت و تکه ای از چتر هایش که بلندی آن تا انتهای گوشش میرسید را روی صورتش انداخت. پدر داریوش با دیدنش... در حالی که کتاب را می بست و عینک طبی اش را روی تیغه ی بینی اش جا به جا کرد و گفت: « عروس خانوم دل منه پیرمرد رو که بردی وای به حال داریوش... » مامان پری با دیدن او در حالی که در حال تبادل اطلاعات با مادرش شوهر دیبا بود... با عذر خواهی کوتاهی... دستش را جلوی دهانی گوشی تلفن گرفت و آهسته گفت: « خیلی

خوشگل شدی داریوش توی پارکینگ داره ماشینش رو پارک میکنه و رفته خرید های خونه رو بیاره بالا برو یه شربت خنک از یخچال براش بریز...» سپس همراه تلفن سیار به اتاقش رفت و در رابست... لیوان شربت را که پر کرد و در یخچال را بست داریوش را با کلی کیسه ی میوه و یک جعبه شیرینی بزرگ روبرویش دید...

داریوش با دیدن کبوترش در آن حریر سرمه ایی که روی پوست سفید و لطیفش نشسته بود... همه ی تن چشم شد ...ودلش به طره مویی که روی صورتش تزیینی تاب میخورد پر پیچ و تاب میچرخید. کیسه هارا همراه جعبه ی شیرینی روی میز آشپزخانه گذاشت . حالا باید اولین نصیحت عزیزجان را عمل میکرد و آن هم دلبری بود. بدون اخم و با روی گشاده گفت: « سلام خسته نباشی... خوش اومدی...» و سپس لیوان شربت را به سمتش گرفت . داریوش بر خلاف انتظارش لبهای خندان و روی گشاده ی او را که دید دلش پر از خواستن شد... لیوان شربت را از دستش گرفت و روی میز گذاشت کمی به او نزدیک شد و دستهایش را دور کمر او حلقه زد و به نرمی گونه اش را بوسید. « سلام جوجه رنگی دلبری هم نکنی هلاکتیم خوش اخلاق من... قول میدم اولین سفرمون بعد عروسی ...سفر به مشهد باشه ...هرچند روز که بخوای...» سپس کمی او را از خود جدا کرد و به چشمانش خیره شد. « میدونی هلاکتیم و دلبری می کنی...؟» حالا معنای حرف عزیز جاننش را می فهمید که گاه و بی گاه به فرناز میگفت «مرد رام محبت و زبون خوشه زنشه...» داریوش با شنیدن صدای پدرش که برای جلب توجه سرفه ایی تصنعی کرد و وارد آشپزخانه شد بلافاصله از او جدا شد و روی صندلی پشت میز نشست. بعد از شام پدر داریوش شب به خیرگی کوتاه گفت و به اتاقش رفت... و مامان پری به حرفهای ناگفته اش را با مادرشوهر دیبا که قبل از شام نیمه کاره مانده بود ادامه میداد!... وقتی شیدا برایش جای آورد و کنارش نشستتمام مدت نگاهش روی پاهای کشیده و سفید او خیره مانده بود و در آخر تاب نیاورد و رو به کبوترش گفت: « جوجه پاشو یه چیزی برات خریدم توی اتاقمه بیا بریم بهت نشون بدم.» به محض ورودش.... به اتاق داریوش.... خب انتظار این صحنه را نداشت!... مامان پری در نهایت سلیقه دو دست رختخواب تمیز پایین تخت پهن کرده بود به همراه دوتا بالشت و فقط یک پتوی دو نفره!... این مهندس مرغی اش این روزها نزده می رقصید ... و مثبت هیجده هایش فراوان شده بود... و نیازی به این ریخت و پاش ها نداشت!... داریوش وقتی در اتاق را بست به سمت کیف دستی اش رفت و از داخل آن یک بسته ی کادویی بیرون آورد و به سمت او که مستاصل پایین رختخوابها ایستاده بود گرفت. « جوجه رنگی باز کن ببین خوشت میاد...؟» شیدا وقتی کادو را باز کرد چشمانش برق زد... یک تیشرت آستین کوتاه قرمز با دوتا کبوتر سفید که در حال پرواز بودند... « وای داریوش ممنونم... این خیلی خوشگله چطوری تونستی همچین طرحی رو پیدا کنی...؟» در حالی که با حض وافر به چهره ی خندان او نگاه میکرد گفت: « قابلتو نداره جوجه رنگی می دونستم قرمز دوست داری... و عاشق کبوتر مخملیت هستی... توی اینترنت یه سایت هست که تیشرت رو همراه عکس مورد نظر انتخاب میکنی و سفارش میدی و اونها هم همون تیشرت رو با همون طرح مورد نظر برات چاپ می کنند و به آدرست می فرستند...» داریوش دست برد و کش قرمز رنگ پایین موهای بافته شده اش را بیرون آورد، و رج به رج آن را باز کرد و در نهایت روی شانه اش رها کرد.. و شیدا همچنان محو کبوتر های سفیدی بود که در دنیای قرمز رنگشان به پرواز در آمده بودند... داریوش دستش را روی بازو های سفید او کشید و کمی سرش

را جلو تر برد... و در حالی نفس هایش روی صورت کبوترش می نشست گفت: « دیبا راست میگه... خیلی خوش به حالم میشه پوستت مثل برگه گله، صاف و شفاف... به عزیز جون یه بخشی رو قول دادم... ولی برای بقیه اش شکر خدا هیچ قولی ندادم...! » سپس در حالی که سرش را میان موهای خوش بوی او فرو می برد گفت: « جوجه رنگی نظرت چیه امشب بی خیال مسواک زدن بشیم... » و اینگونه بود که دینای مثبت هیجده را آن شب کمی پر رنگ تر تجربه کرد...!

*** صبح که از خواب بیدار شد اولین چیزی که به چشمش آمد جای خالی مهندس مرغی بلایش بود . و یک کاغذ که روی بالشتش به جای سر او نشسته بود. « سلام به جوجه ی خجالتی خودم...! دیشب اونقدر گیج تو بودم که فراموش کردم بهت بگم امروز می بایست برای خرید « خط تولید » یک کارخانه به رامسر سفر کنم ... و صبح زود هم پرواز دارم و باید به فرودگاه برم... خواب نازی بودی و دلم نیامد که بیدارت کنم.. برای بعد از ظهر بلیط برگشت دارم... یه سر به شرکت میزنم و میام خونه ... امروز سرم خیلی شلوغه نمیتونم باهات تماس داشته باشم... برات یکم پول روی میز کامپیوتر گذاشتم در اولین فرصت یه عابر بانک برات باز میکنم.. تا خیالم راحت بشه دیشب یکم صدات گرفته بود فکر میکنم داری سرما میخوری ... اگه حالت خوب نیست با مامان پری برو دکتر... مواظب خودت باش جوجه ی بی نظیر من شب می بینمت... » مهندس مرغی اش خشت خشت محبت را روی دلش ردیف میکرد و دیوار عشقش را محکم تر میکرد... و او هلاک این مهندس مرغی بود که در خلوت مثل پیچک مجنون وار به دوره لیلی اش می پیچید.

وقتی با شاهین تماس گرفت و خیالش از بابت سالم رسیدن مسافران اش راحت شد از جایش بلند شد و رختخوابهارا جمع کرد و گوشه ای گذاشت. و به سالن رفت. به قول عزیز جانش باید عروس مادر شوهر پسند میشد و « برای چاپیدن ده میبایست اول دم کدخدا را میدید... » و حالا مامان پری حرافش نقش همان کدخدا را ایفا میکرد...! و بعد از ظهر حوالی ساعت سه عزم رفتن کرد... مامان پری با دیدن او که آماده کنار در ایستاده بود گفت: « شیدا جون کجا میری ... مادر...؟ رنگ و روت جا نیست... ناهار هم اون همه زحمت کشیدی درست کردی رو نخوردی ...! » راست می گفت ... سرش از شدت درد به دوران افتاده بود و تمام استخوان هایش از درد زوق زوق می کردند... باید قبل از هرچیز به یه دکتر می رفت... کفش هایش را پوشید و گفت: « ممنون مامان پری میل نداشتم... میخوام برم شرکت داریوش گفته بعد از ظهر میرسه یه سر هم به خانم لطفی میزنم چند وقته که ندیدمش... باید یه سرهم برم خونه قفس مرغ های عشقم رو بیارم... دیروز یادم رفت که از حیاط بردارمشون... بگذارمشون داخل خونه میتروسم گربه خدایی نکرده بلایی سرشون بیاره... » مامان پری در حالی که تلفن را بر می داشت گفت: « مادر اردلان خوابه و گرنه نمی گذاشتم تنها بری... صبر کن برات آژانس بگیرم... از گرما هلاک میشی ... » وقتی به شرکت رسید غریبه ی موتور سوار گوشه ی خیابان در حالی که به موتورش تکه داد بود با لبخند مضحکی از دور نگاهش میکرد... و او نمی دانست دقیقا از کجای راه...؟ سایه ی سیاهش همراه اوست که متوجه حضور نحسش نشده... خانم لطفی خوش قلب مانند همیشه استقبال پر شوری از او کرد... و حالا از « قلی » خالی برای محسنی ریش پرفسوری ... به « خانوم مهندس » ارتقاء پیدا کرده بود و جلوی پایش بلند می شد... مامان سروی حق داشت که می گفت: « از بازی روزگار غافل نشو که سر انگشتش مثل چرخ و فلک تو را می گرداند... » پیش از این باید چند دقیقه می ایستاد تا محسنی دل از موبایلش بکند و از سر لطف نگاهی به او بیاندازد...! و حالا او در این چرخ و فلک به اوج رسیده بود و همه را از آن بالا فاتحانه می دید...!

محسنی گفت: « خانوم مهندس کلید اتاق مهندس دست منه اگه می خواهید در اتاقشون رو باز کنم تشریف ببرید

استراحت کنید تا ایشون هم تشریف بیاورند...» میز و صندلی خالی مهندس مرغی اش را دوست نداشت « ممنونم ترجیح میدم همین جا کنار خانوم لطفی بمونم...» محمود با شنیدن صدای شیدا بیرون آمد... که به قول پرستو این روزها به بلیط شانس و اقبال آنها تبدیل شده بود و مهندس روی حرف او « نه » نمی آورد و مدام مرخصی های ریز و درشت و با بهانه و بی بهانه ی محمود را چشم پوشی می کرد...! و حالا پرستوی گرد و تپش روزهای پایانی بارداریش را طی میکرد. « سلام شیدا خانوم ... حالتون چطوره خانواده خوبند...؟ » با دیدنش مودبانه از جایش بلند شد و گفت: « سلام از منه... آقای حقانی جویای احوالتون از پرستو هستیم ان شاءالله پرستو جون فارغ شد حتما با آقای مهندس میام خدمتون...» محمود با دیدن مهسا و ساناز که از اتاقشان همزمان خارج شدند کوتاه خدا حافظی کرد و به اتاقش برگشت... مهسا مظاهری همچنان گوشت تلخ بود و فقط جلوی مهندس مرغی آبروداری می کرد و شیدا را یک لقمه چپ نمیکرد... اما دوستش ساناز احمدی ملایم ترو با سیاست تر رفتار می کرد و گاهی هم برای رضای خدا لبخندی مهمان لبهایش میشد مهسا بی آنکه سلامی بگوید چند پرونده را روی میز محسنی گذاشت و با زبانی که به تلخی زهر مار بود گفت: « این پرونده ها رو بفرست برای بایگانی حوصله ندارم گم و گور بشه و مثل دفعه ی پیش مهندس باز خواستم کنه...» و سپس بی آنکه به شیدا نگاه کند به اتاقش برگشت... ساناز کمی نزدیک شد و گفت: « قربونت برم به دل نگیری ها... مهسا دختر مغروره... و گرنه هیچی تو دلش نیست... یه روز سر فرصت باهم حرف میزنیم...؟ » خب مهسا مظاهری موضوع چندان دلچسبی برایش نبود که بخواهد یک روزش را به او اختصاص دهد... اما از ساناز و آن چال های که هنگام خنده روی گونه اش می نشست خوشش می آمد... لبخندی زد و گفت: « خوشحال میشم... یه روز باهم یه گپی بزنیم...» با ورود مهران به احترامش از جای برخاست... مهران عزیزاده هم متفاوت شده بود و به جای لفظ « این دختره » به او شیدا خانوم میگفت، آن هم غلیظ... « سلام شیدا خانوم خوش اومدید از این طرفها...! فکر کنم پرواز داریوش یه کم تاخیر داشته باشه... جسارتا عرض کردم تا معطل نشید...» « ممنون آقای مهندس پس من میرم خونه به مادرتون سلام برسونید...» شیدا کیفش را برداشت و از خانوم لطفی بابت جای خوش طعمش تشکر کرد و به سمت در میرفت که ساناز گفت: « شیدا جون اگه یه ربع صبر کنی ... منم کارهام رو جمع و جور میکنم همراهت میام و میرسونمت خونه تو راه هم حرف میزنیم موافقی...؟ » موافق که نبود اما دلش نیامد به این همه ذوق و شوق نه بگوید... « باشه ایرادی نداره منتظر می مونم...» مهران تلفنی کرد و با عذر خواهی کوتاهی در حالی که به سرعت شرکت را ترک میکرد به محسنی گفت: « محسنی من میرم خونه پرستار جدید مادرم گذاشته رفته و حالا هم از روی ولیچر افتاده زمین...» خب مهندس مهران عزیزاده هم تمام وقتش به دختر بازی طی نمیشد... و گاهی کارهای مثبت هم میکرد. یک ربع ساناز احمدی مصادف شد با چهل و پنج دقیقه انتظار... عزم رفتن کرده بود که ساناز «شیتان فیتان » از اتاق خارج شد و در حالی دستهای شیدا می گرفت او را دنبال خودش می کشید... رو به محسنی گفت: « محسنی برام مرخصی ساعتی رد کن... به مهندس میگی که آخر وقت رفت ، و حتما تاکید هم میکنی با خانوم گلش شیدا جون رفت بیرون...» خب حالا فهمیده بود که علاوه بر ارتقاء مقام... حکم « کارت تردد » را هم پیدا کرده بود که باید به وقت حکومت نظامی نشان میدادند...! *** ساناز یک دویست و شیش آلبالویی رنگ داشت ... و با مهارت رانندگی می کرد! و گاهی چنان از لابه لای ماشین ها با تبحر لایی می کشید که دهان شیدا از ترس تا نیمه باز می ماند. و در این نمایش رالی ژینگول تر ها گاهی برایش سوت می کشیدند و گاهی هم گامی فراتر می رفتند و بوس می فرستادند. اما تنها چیزی از راننده های

تاکسی نصیبش میشد.... فحش و ناسزا بود. ساناز به غیر از تبحر در رانندگی خوب و حرفه ایی هم سیگار می کشید... چنان که پشت چراغ قرمز توجه راننده ی ماشین کناریش را به راحتی جلب میکرد. مهندس مرغی اش حق داشت که مدام به او سفارش میکرد زیاد با این دو کارمند نوبرش قاطی نشود!!! و حالا اگر محسنی به همراه باد به او خبر میدادند که جوجه اش همراه یکی از همان دو کارمند ممنوع در خیابان های شلوغ تهران به «رالی» رفته اند... بی شک سرش مانند مرغ های مرغداریش روی تنش بود. پشیمان شد نباید احساساتی تصمیم میگرفت... و ذهنش را دنبال بهانه ها زیر رو کرد. و سرانجام موفق شد. رو به ساناز که هم آدامس میجوید و هم سیگار می کشید کرد و گفت: « ساناز خانوم آگه میشه من رو کنار یه درمانگاه پیاده کنی یکم سرماخوردم میخوام برم پیش دکتر ان شاءالله یک فرصت مناسب دیگه صحبت می کنیم...» ساناز ته سیگارش را پک عمیقی زد و شیشه را کمی پایین داد و آن را به خیابان پرت کرد و در حالی که کمی سرعتش را کم میکرد گفت: « اوا... چرا من تازه میخواستم برم یه کافی شاپ دنج با هم حرف بزنیم.... » سپس در حالی که راهنما میزد به خط سرعت رفت و گفت: « یه دکتر آشنا سراغ دارم با هم میریم پیشش کارش حرف نداره... دستش شفاف...» شیدا صادقانه گفت: « ممنونم از لطفتون سرطان که نگرفتیم.. که نیاز به یک پزشک حاذق باشه... سرماخوردم... به همین سادگی!» ساناز در حالی که شلیک خنده اش تمام فضای دود آلود ماشین را پر کرده بود گفت: « به خدا مهندس حق داره شیفته ات شده خیلی ساده و بی شيله پيله هستی.... توی این دور زومنه ایی که آدم ها هزار رنگ میشن تو جواهری... کاشکی قبل از مهسا با تو دوست شده بودم...» سپس راهنما زد و ماشینش را روبروی ساختمان پزشکان پارک کرد. وقتی از ماشین پیاده میشد گفت: « تو بهانه ایی جونم... میخوام به هوای تو هم که شده رابطه ی شکرآب شده ی خودم و این دکتر سخت گیرو درست کنم.» مطب دکتر زیادی شیک و با کلاس بود و مانند تمام مطب های پزشکان یک منشی دماغ عملی پر فیس و افاده هم سر جهازی آن بود... که علاقه ی عجیبی به کش دار حرف زدن داشت...! دکتر آشنا خوش قد بالا بود و شیک و مرتب با صورتی که از صافی زیر نور میدرخشید... در بدو ورود ابتدا ساناز را نادیده گرفت و بعد از معاینه ی شیدا یک نسخه ی طویل و عریض برایش ردیف کرد و در آخر چند توصیه ی پزشکی چاشنی آن شد... شیدا از اتاق بیرون آمد... اما ساناز در حالی که چشم از دکتر آشنا بر نمی داشت، ماندگار شد... و یک ربع بعد بیرون آمد... در حالی که رژلب قرمزش کاملاً پاک شده بود و لبهایش به همراه چشمانش می خندید...! و اوهمچنان مشتاق بود تا بداند ساناز چگونه با این دکتر خوش تیپ و خوش لباس حساب کرده که منشی دماغ عملی به احترامشان از جایش بلند شود و پول ویزیت دکتر را هم نگرفت...! سرش را تکان داد تا افکار مثبت هیجده در ذهنش پخش و پلا شود. و باز هم به یاد مهندس مرغی اش افتاد که اگر باد به گوشش میرساند.... که امروز وسیله ایی برای «رفع کدورت» کارمند ممنونعش به دوست پسرش شده تکه بزرگه ی گوشش هم نصیب گربه های خیابانی نمیشد. چرا که همان تکه بزرگه گوشش را هم درست قورت میداد...! ساناز دیگر شادابی اولیه را نداشت و کمی پکر بود... و با خواندن پیامکش چهره اش به وضوح درهم شد...! سر کوچه شان که رسید ساناز راهنما زد و در کنار خیابان پارک کرد. سپس به سمت صندلی عقب برگشت و کیسه ی دارو های شیدا را به همراه آب پرتقالی شیشه ای برداشت و روی پای شیدا گذاشت... و گفت: « دوست داشتم بیشتر باهم حرف میزدیم و وقت بیشتری رو با هم داشته باشیم... ولی روزگار به میل و خواست آدمها کاری نداره و کار خودش رو میکنه... حداقل برای من که این طور بوده...» خب این ساناز احمدی هم آن چنان که نشان میداد بی غم و سرخوش نبود... و در کنج

دلش، آن گوشه های دلش غمی داشت. شیدا کیفش را همراه داروها برداشت و باز هم صادقانه گفت: «نمیگم برای من امروز یه روز خاص بود... ولی از هم صحبتی باهاتون خوشحال شدم ممنونم که منو پیش دکتر آشناو حاذق و البته خوش تیبتون بردید... شما اصلا تشابی با دوستون مهسا خانوم ندارید...!» ساناز لبخند تلخی روی لبش نشست و در حالی که به روبرو خیره شده بود گفت: «من و مهسا از دوران دبیرستان با هم دوست هستیم... و مشترکات زیادی داریم... همیشه یه جورایی مدیون محبتهاش هستیم. حتی همین کارو هم از صدقه سر اون دارم. من و مهسا و مهران دوستای قدیمی هستیم که دوستی ما به سالهای پیش برمیگرده و همیشه هوای همدیگه رو داشتیم. این کاررو هم مهران برای مهسا دست و پا کرد. مهسا خیلی پیش از این که تو وارد زندگی آقای مهندس بشی... از مهندس فروغی خوشش می آمد... خیلی سعی کرد دلش رو ببره ولی خب معیار «دل» هرکس برای عاشقی با دیگری فرق میکنه... در نهایت تو با تمام سادگیت کاری کردی که مهسا چندین ماه با عشوه و لباس های آنچنانی نتونست انجام بده...» شیدا کیسه داروهاش را داخل کیفش گذاشت و گفت: «ساناز خانوم... جسارتا خدمتون عرض میکنم ولی آقای مهندس خوشش نیامد من با کارمندان شرکت گرم بگیرم و بیرون برم این بار هم نتونستم دعوتتون رو رد کنم...» ساناز در آب پرتقال رو بخور ویتامین «سی» داره و برای سرماخوردگی خوبه... دیروز از آقای مهندس شنیدم که به مهران میگفت خانواده ات رفتند سفر حالا که تنهایی مواظب خودت باش» چند جرعه که نوشید خنکی آب پرتقال راه گلوش را باز کرد. *** تا رسیدن به در خانه برای چندین بار شماره ی مهندس مرغی اش را گرفت ... که همچنان موبایلش خاموش بود... کلید که انداخت... روح از بدنش جدا شد وقتی... مرغ عشقش را بی جان کف قفس دید که جفتش در سوگش ساکت و خاموش به عزا نشسته بود و بی صدا اشک میریخت...! قلبش درون سینه مچاله شد... تاب دیدن این صحنه را نداشت گویی عزیزی را از دست داده...! کلید انداخت و در ورودی ساختمان را باز کرد و داخل شد... تمام سرش به دورانی نامنظم دچار شده بود و اشیاء پیش رویش مدام در حرکت بودند... از شدت گرما مانتو اش را در آورد و همان جا روی زمین انداخت... ضربان قلبش که رو به هزار رفت و کبوترهای «تی شرت قرمز رنگ» هدیه ی مهندس مرغی اش که صبح به تن کرده بود به پرواز که در آمدند دیگر چیزی نفهمید...! "فصل پنجم" با صدای مهندس مرغی همیشه قهرمانش چشمانش را باز کرد. کوچکترین نوری آزارش میداد و حس میکرد بعد از ساعتها دویدن داخل چاله ای افتاده و حالا سالم از قعر چاه بیرون آمده... سرش به شدت درد میکرد و تحمل نور را نداشت. صدای مهندس مرغی اش را نامفهوم می شنید که مرتب سوالی را تکرار می کرد و او معنایش را نمی فهمید... داریوش لیوان شربت غلیظ آب و قند رو دست پاچه به لب او نزدیک کرد و اندکی به زحمت به خورد او داد. «شیدا... یکم از این آب قند بخور تا حالت جا بیاد و گرنه زنگ میزنم اورژانس بیاد... شیدا حواست هست چی میگم...» حواسش نبود و گیج و منگ به دهان مهندس مرغی اش نگاه میکرد که باز و بسته می شد... چند جرعه که آب قند را خورد کمی هشیار تر شد... داریوش دستی به پیشانی اش کشید و گفت: «داری توی تب میسوزی.. پاشو بریم دکتر...» شیدا بی جان با صدایی که شل و وار رفته بود گفت: «نیازی نیست رفتم دکتر... دارو هام توی کیفمه...» داریوش به سرعت کیفش را از روی مبل برداشت و آن را باز کرد. وقتی مسکن را خورد... لحظاتی بعد در حالی که سرش روی سینه ی مهندس مرغی اش بود به خواب عمیقی رفت.

کابوس هایش تمامی نداشت... پررنگ و کم رنگ... و در همه آنها مردغریبه ی سیاه پوش را میدید که مرغ عشقش را سلاخی کرده و گاهی دست در گردنش می اندازد و با او میخندد... آنقدر کابوس هایش واقعی به نظر میرسید که گویی آن رادر واقعیت دیده است.... مامان پری هم «پروانه وار» دورش می چرخید و مدام آب میوه و کمپوت در حلقش فرو می کرد. و مهندس مرغی اش تمام شب گذشته را بالای سرش بود و با کوچکترین صدایی از سوی کبوترش از خواب بیدار میشد. و او تمام ذهنش پی مرغ عشقی بود که کف قفس سفید رنگ بی جان افتاده بود. پدر داریوش نگران به شیدا نگاه کرد و گفت: «عروس خانوم ... فکر میکنم این یه سرماخوردگی عادی نبود ..ای کاش می رفتی دکتر بازم خودت رو نشون میدادی...» کمی روی تخت جا به جا شد و لبه ی آن تکه داد.... و شرمندگفت: «بخشید آقای دکتر باعث زحمت شدم.... ولی به خدا رفتم دکتر.... می گفت باید دوره اش رو طی کنی....» با آمدن داریوش به همراه یک لیوان آب میوه.... پدرش از جایش بلند شد با عذر خواهی کوتاهی بیرون رفت و در اتاق رابست. داریوش لیوان آب میوه روی میز کنار تختش گذاشت و گفت: «جوجه رنگی من من رو که نصف عمر کردی....» شیدا سرش را به زیر انداخت و گوشه ی پتوی آبی رنگ داریوش را که غرق عطرش بود را در دست فشرد و گفت: «داریوش مرغ عشقم جفتش مرد ... راسته که میگن اگه یکیشون بمیره اون یکی هم زیاد عمر نمیکنه...؟» داریوش وقتی چشمان پر آب کبوترش را دید کمی خود را به او نزدیک تر کرد و دست دور شانه هایش انداخت سر او را به سینه اش فشرد و در حالی که موهایش را نرم نوازش میکرد گفت: «فدای سرت جوجه ی دل نازک من... یکی دیگه برات میخرم... وقتی رسیدم فرودگاه ... هرچی تماس گرفتم و جواب ندادی به مامان پری زنگ زدم ... گفت میخواستی بری شرکت و بعد هم خونه... با محسنی تماس گرفتم و گفت که با خانوم احمدی رفتی بیرون... اونم بعد از مرخصی ساعتی دیگه برنگشته شرکت ... دیگه نتونستم طاقت بیارم اومدم در خونتون... هرچی زنگ زدم کسی در رو باز نمیکرد داشتم برمیکشتم که پیرزن روبروی خونتون سرش رو از پنجره بیرون کرد و گفت: «شیدا خونه است خودم دیدم که اومد ...» دیگه معطل نکردم و از دیوار اومدم بالا و تو رو تو ی اون حال و روز پیدا کردم.» تصاویری گنگی پیش چشمش جان گرفت ... تصاویری تیره و مات.... آنقدر تصاویر گنگ و نامفهوم بود که گیجش کرده بود.... داریوش سرش را زیر گوش او برد و آهسته گفت: «جوجه مگه قرار نشد با کارمندای شرکت به خصوص مظاهری و احمدی گرم نگیری از محسنی شنیدم که با احمدی رفتید بیرون...» مهندس مرغی اش را می شناخت کوتاه آمدن در کارش نبود... حتی اگر جوجه اش رو به موت باشد...! «بخشید نتونستم بهش بگم نه... وقتی دید حالم بده رفتیم دکتر و بعد هم من رو گذاشت در خونمون... به خدا داخل نیومدها... همون جا خدا حافظی کرد و رفت... منم وقتی مرغ عشقم رو بی جون دیدم راه نفسم بند اومد و دنیا دور سرم «گیج و ویج» رفت و دیگه چیزی یادم نمیاد...!» داریوش تکه ای از موی کبوترش را که روی صورت رنگ پریده اش افتاده بود را پشت گوشش زد و نرم و نجوا گونه گفت: «جوجه رنگی دفعه ی دیگه اگه به حرفم گوش نکنی ... اجازه داری وسیله ایی که قرار با اون بکشمت رو خودت انتخاب کنی...» خب مهندس مرغی اش اگر مثل رمانهای عشقی قربان صدقه اش میرفت و راست و چپ لفظ «خانومی» به نافش میبست و برایش گل میخرید... جای تعجب داشت...! او یک مهندس مرغی بود که نقش مجنون را واقعی تر از خودش بازی میکرد و حتی خط و نشان کشیدن هایش پر از محبت بود... ناب و بی نظیر!....

مسافران حرم که برگشتند حال عمومی اش بهتر بود و اهل خانه لاغری این مدت او را به پای دوریشان گذاشتند و برایش سوغاتی های خوش آب رنگی را که آوردند بودند.... برای دلجویی به او دادند.... و شیدا در میان سوغاتی هایش هرچه گشت کبوتری مخملی با نوک قرمز رنگ ندید.... عزیز جان و مامان سروی با هیجان از سفرشان می گفتند.... و فرناز همراهیشان میکرد.... از خوشی آنها خوش بود و روزگار به کامش اگر کابوس های شبانه که مانند سریالهای تلویزیونی دنبال دار بودند شبها رهایش میکردند!...

*** آنقدر استرس داشت که مثل همیشه بی خیال آسانسور شد و پله هارا دوتا یکی طی کرد.... وقتی به شرکت رسید محسنی با دیدنش بلند شد و گفت: « سلام خانوم مهندس... روزتون به خیر... » شیدا درحالی که نفس هایش به شمارش افتاده بود گفت: « آقای مهندس میهمان ندارند میتونم برم داخل... » محسنی ریش پرفسوری در حالی با دست به در اتاق اشاره میکرد گفت: « خیر تنها هستند بفرمایید » شیدا به عادت همیشه چند تقه زد و منتظر شد.... « بیا تو شیدا... » وقتی داخل شد صورتش از شدت اضطراب سرخ شده بود. داریوش که همچنان سرش داخل برگ کاغذی بود گفت: « جوجه چند بار بگم این در برای تو باز و نیازی نیست در بزنی... » وقتی سرش را بالا آورد با دیدن صورت برافروخته ی او جمله اش را نیمه کاره گذاشت. و از جایش بلند شد و به سمتش آمد.... « چی شده جوجه ... ؟ چرا صورت قرمز شده...؟ » شیدا در حالی که سعی میکرد نفسش منظم شود گفت: « داریوش آلان پرستو زنگ زد و گفت نتایج کنکور اومده... ولی اینترنتشون قطعه و نمیتونه سایت و چک کنه... » داریوش با شنیدن این خبر دست اول به سرعت به سمت لپ تاپش رفت و بعد از وارد کردن شماره داوطلبی سایت را باز کرد.... شیدا در حالی که کنار داریوش ایستاده بود.... چشم از مانیتور بر نمی داشت... واز تعجب آنچه که میدید.... چشمانش به اندازه ی یک نعلبکی گرد شده و دهانش مانند تمام وقتیایی که تعجب میکرد باز مانده بود....! این بار دیگر مطمئن شد که قلب بینوایش خودش محترمانه بارو بندیش را جمع کرده و از این همه استرس پی درپی به قصد مهاجرت به ناکجا آباد رفته ... چرا که دیگر ضربان یکی در میانش را هم نمی شنید.... ادبیات فارسی « ده درصد » و عربی فقط « پنج درصد »... چشمانش که به سطر پایین تر کشیده شد.... نفسش هم عزم مهاجرت کرد....! معارف « شش درصد ».... و زبان خارجه فقط و فقط « سه درصد » یعنی در حد همان « هه لو و هاواریو » می دانست و دیگر هیچ.... عمومی هایش که چنگی به دل نمی زد.... تکلیف اختصاصی ها دیگر با کرم و کاتین بود.... ریاضیات « دو درصد » و زیست شناسی « منفی صفر »... و این منفی صفر فقط یک معنا داشت و آن این بود که زیست شناسی نه تنها درست نزده بلکه چند تا غلط تپل هم داشته.... از این افتضاح تر دیگر امکان نداشت.... شیمی « نه درصد » و فیزیک مورد علاقه اش « هشتاد و پنج درصد ».... بی شک رتبه اش از تعداد صندلی های ورزشگاه صد هزار نفری آزادی خیلی خیلی بیشتر می شد.... خب این هم در نوع خودش یک رکود محسوب میشد و می توانست کارنامه ی درخشانش را در کتاب « رکورد گینس » ثبت کرد....! و در آخر برای اینکه دلش نگیرد و چیزی از ارزش هایش کم نشود.... یک موسسه غیر انتفاعی ... مجازش کرده بود! داریوش به صندلی تکه داد و دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی از ریه هایش بیرون داد که اگر کمی غلیظ تر میشد آتش هم از آن زبانه می کشید.... سپس بی آنکه به شیدا که مستاصل کنارش همچنان ایستاده بودندگاهی بکند.... تلفن را برداشت و با صدای خشک و

رسمی کوتاه گفت: «محسنی لطفاً به خانوم لطفی بگو یه لیوان خنک آب برام بیاره...» شیدا قدمی به عقب برداشت و کمی از مهندس مرغی اش که حالا آشکارا دود از سرش بلند شده بود فاصله گرفت. این کوه آتشفشان سیار برای خاموش شدن نیاز به یک دریاچه آب داشت و مشکلیش با یک لیوان آب حل نمیشد. ای کاش خانوم لطفی فقط کمی سلیقه و ابتکار به خرج میداد و به جای یک لیوان آب یک پارچ آب خنک پر یخ می آورد... باید کمی ابتکار عمل و به قول عزیز جانیش «زینت خرج میکرد» و دل شوهرش را در هر شرایطی نرم میکرد. با رفتن خانوم لطفی شیدا بالا فاصله لیوان آب را برداشت و به سمت او گرفت و گفت: «داریوش جان یه کم بخور آبش خیلی خنک و خوبه...!» خب از این جمله تاثیر گذار تر در آن لحظات نفس گیر چیزی به ذهنش نرسید...! و تنها واکنش مهندس مرغی به این جمله تاثیر گذار این بود. «شیدا حرف زن و برو بشین بگذار یکم آروم بشم...» بی حرف میز را دور زد و روی مبل مقابل میزش نشست... داریوش یک جرعه از آب نوشید و سپس آرنج های دسته هایش را روی میز گذاشت و شقیقه هایش را با انگشتانش به حالت دورانی ماساژ داد. دلش میخواست مثل اون خواننده ی لوس آنجلسی که میخواند «زن بریم از اینجا به سرعت برق و باد» او هم به همان سرعت از این فضای نفس گیر دور میشد...! خب توقع بی جایی بود وقتی در خانواده ی قلی فتحی و تمام آنهایی که به نوعی با این خانواده نسبت دور و نزدیک داشتند یک تحصیل کرده وجود نداشت... که حالا مهندس مرغی اش از او انتظار رتبه ی دو رقمی داشت... و نمی دانست با این شرایط پیش آمده چه کاری باید انجام دهد...؟! شاهین به همان دیپلم فنی حرفه ایی قناعت کرد فرنازو فرشته که دنبال عشق و عاشقی رفتند و بقیه هم یا هنوز تا کنکور فاصله داشتند و یا قید درس را زده و ازدواج کرده بودند... حتی در رمانهایی که خوانده بود این مشکل پیش بینی نشده بود... چرا که دخترهای قصه از دم تمام دکتر و تحصیل کرده خارج و نابغه بودند... یا خدمتکار و پرستار که دل صاحب کارشان را برده بودند و یک دل نه صد دل عاشقشان شده بود. و آخرین رمانی که خوانده بود موضوعی همخونه ایی داشت که مرد قصه مثل چی «پاچه خواری» میکرد و چپ و راست برای دختر قصه هدیه میخرید...! خب این رمانها دخلی به واقعیت زندگی نداشتند و عموماً زاده ی تخیلات قوی نویسنده بود... دوباره ذهنش پر کشید به سمت رمانهایش... ای کاش میشد مثل رمانی که چند وقت پیش خوانده بود... دل مهندس مرغی اش را نرم میکرد... دختر قصه نیمه شب از وحشت رعد و برق از خواب پرید و مرد قصه با ناز و نوازش تا خود صبح او را به دنیای مثبت هیجده برد...! فقط یک مشکل کوچک وجود داشت که در این شهر دود آلود زمستانهایش هم خبری از رعد و برق نیست... چه برسد به حالا که تابستان است... کابوس هایش هم که مثل بختک تا خود صبح همراهش بود و نیمه شب او را از خواب ناز بیدار نمی کرد...! از خیالاتش جدا شد و به مهندس مرغی اش که بی توجه به او مشغول انجام کار هایش بود نگاه کرد. این بی محلی ها از فحش ناموسی هم دردش بیشتر بود...! و این کم محلی ها تا خانه ی دیبا و میز شام هم ادامه داشت. مهندس مرغی اش تمام وقتش را با شیطونی های صدف پر میکرد... و حتی به گوشه چشمی هم مهمانش نمی کرد...! سامان با دیدن شیدا که غذایش را زیر رو می کرد گفت: «شیدا خانوم امشب سر حال نیستید... دست پخت دیبا عالیه که...!» حوصله ی پاچه خواری این دکتر دندانپزشک تیز بین را که ماهرانه خرج زنی می کرد رانداشت... برای همین در حالی قاشق غذایش را پر میکرد گفت: «با شما موافقم آقای دکتر دست پخت دیبا جون حرف نداره... ولی من متأسفانه دیر ناهار خوردم و اشتها ندارم...» و دروغی از این بزرگتر سراغ نداشت...! چون صبحانه هم نخورده بود چه برسد به ناهار...! از گوشه ی چشم به مهندس مرغی اش نگاه کرد که

بدون توجه به صحبت آنها ... آهسته غذایش را میخورد. خب وقتی به جوجه اش اصراری برای غذا خوردن نمی کرد پس شرایط از آنچه که فکر می کرد بحرانی تر بود. بعد از شام دیبا در حالی ظرف ها را داخل ماشین ظرف شویی می گذاشت آهسته پرسید: « شیدا جون با داریوش دعواتون شده ...؟ از سر شب که اومدید اینجا ندیدم با هم حرف بزنید...» شیدا صندلی میز آشپزخانه را به کناری کشید و روی آن نشست و گفت: « نه دیبا جون دعوا نکردیم... امروز رتبه ی کنکور سراسری در اومد... تقریباً هیچ جا مجاز نشدم واسه همین ناراحت و از صبح باهام حرف نمیزنه... حتی اجازه نداد ازش عذر خواهی کنم... به خدا از غصه یادم رفت که باید توی همچین مواقع ایی خون گریه کرد...» دیبا چهره ی معصوم او نگاه کرد رژلب صورتی رنگش کم رنگ شده بود و چشمان خوش حالتش پر از غم بود... « غصه نخور گلم... ان شاءالله سالدیگه قبول میشی پسر که نیستی که غصه سربازی داشته باشی...! داریوش پسر درسخونی بود از اول هم درس برایش اولویت داشت توی کنکور هم رتبه اش دو رقیمی شد و توی تاپ ترین دانشگاه تهران قبول شد... یه چند روز بگذره و روبراه میشه... » شیدا یک پر گوجه فرنگی از سالاد روی میز که باقی مانده شام شب بود را برداشت و در دهانش گذاشت و پرسید: « دیبا جون ... شما تجربه ات توی شوهر داری از من بیشتره میگی چیکار کنم که داریوش از خره شیطان بیاد پایین و باهام حرف بزنه...؟» دیبا شیر آب را بست و دستش را با حوله خشک کرد و گفت: « چاره دردت پیش منه ... امشب اینجا میمونید و شب جاتون رو توی اتاق میندازم... دیگه بقیه اش بر میگردد به خلاقیت و ابتکار خودت...» این خلاقیت و ابتکار چیزی بود که سالها طول میکشید تا یاد بگیرد...! « ممنون دیبا جون مزاحم نمی شیم میرم خونه... درثانی شاید داریوش نخواد بمونه...؟!» دیبا سبد میوه را برداشت و گفت: « داریوش بی خود کرده ... روی حرف من حرف بزنه... توهم اون پیش دستی هارو بیارویکم میوه بخور... شام که لب نزدی...! پشت پنجره ایستاد و شهر خواب آلود را که چراغهایش مانند نگین های سینه ریزی برتن شهر می درخشید نگاه کرد. خوبی برجهای بالای شهر این است که همیشه تهران را از بالا ببینی... بدون پلیدی ها و ناپاکی هایش... روشن و شفاف... اهل خانه وقتی فهمیدند که کنکور قبول نشده... روشنفکرانه تر برخورد کردند و گفتند عیبی نداره میری خونه ی داریوش سال دیگه اونجا میخونی...» نگاهش را از پنجره ی رو به شهر گرفت و به پشت سرش نگاه کرد. دیبا با سلیقه دو دست رختخواب برایشان پهن کرد بودو یک لباس خواب آنچنانی هم کنارش...! داریوش بعد از مسواک بی توجه به شیدا که پشت پنجره ایستاده بودو شهر را تماشا میکرد پیراهنش را در آورد و پشت به او بی آنکه حرفی بزند به خواب رفته بود... با این اخلاق «چیز مرغی» مهندس مرغی اش قطعاً این لباس خواب « مکش مرگ ما» به کارش نمی آمد... و بی خیالش شد و به همان پیراهن راحتی که دیبا داده بود بسنده کرد. دیبا گفته بود ابتکار به خرج دهد... اما تنها ابتکاری که به ذهنش رسید این بود که... کنارش که همچنان به پهلوی... و پشت به او خوابیده بود... دراز بکشد و با انگشت اشاره اش روی بازوی عضلانی و پیچ در پیچش چند بار بالا و پایین برود...! و تنها واکنشی و پاسخی که دریافت کرد. این بود که مهندس مرغی اش خود را کمی عقب تر کشید. اگر سرش را مثل مرغ های مرغداریش « پخ پخ» میکرد راضی تر بود... بغضی که از صبح همسفرش بود تا پشت چشمانش آمد و عاقبت به بار نشست. حالا که مهندس مرغی اش شانه هایش را از او دریغ میکرد به ستون مهرهای پشتش هم میشد تکیه کرد. خودش را مماس با او کرد و سرش را به پشت او چسباند و بغضی که خفقان آور جایی انتهای گلویش گیر کرده بود را آزاد کرد. داریوش از دست سبک سری های کبوترش دلخور بود و حالا تمام زحمات این چند ماه را به باد داده بود... هرچند تمام روز

دلش برای جلب توجه هاب ناشیانه او ضعف می رفت اما باز هم خودش و احساسش را کنترل کرد. حتی موقع شام هم متوجه شد که دست به غذایش نزدو تقریباً مطمئن بود که ناهار هم نخورده و به سامان دروغ میگوید که کمی اشتهايش به خاطر دیر ناهار خورده.... وقتی کبوترش در آن پیراهن گلبهی ساده با شال همرنگش دید که موی بافته شده اش زینت آن شده بود ... پای اراده اش را محکم تر گرفت تا سست نشود و کبوترش را در آغوش نکشد...! و حالا گرمای نفس هایش و خیسی اشکهایش دل و دینش را با هم به یغما برده بود.... و اگر تا لحظه ایی دیگر صورت ماهش را نمیدید... بی شک نفسش بند می آمد... به سمتش برگشت و در حالی سر کبوترش را روی سینه اش فشار میداد... پیشانی اش را بوسید. شیدا سرش را روی بازوی غضلانی داریوش گذاشت و یک دستش را دور کمر او حلقه کرد... داریوش در حالی که ، دستش را نوازش گونه روی پشت او بالا و پایین میبرد گفت: « هیش جوجه ی من... آهسته تر صدات میره بیرون...! » حس شنا گری را داشت که نفس نفس زنان به ساحل مقصود رسیده و حالا نفس های خسته اش باز گشته بودند. داریوش او را از خود جدا کرد و دست او را گرفت و سر جایش نشاند و توی صورت غرق اشکش خیره شد... شیدا در حالی که سعی داشت صدایش از حدی بالاتر نرود گفت: « خودت گفتی اگه کنکور قبول نشم اجازه میدی وسیله ایی که قرار با اون من رو بکشی، خودم انتخاب کنم... ولی قرار نبود با بی محلی هات «زجر کشم» کنی خوش انصاف...! » داریوش بی تاب شد و سرش را میان موهای خوش عطرش فرو برد و گفت: « میدونم یکم زیاده روی کردم ولی باور کن انتظار این نتیجه درخشان رو نداشتیم... غیر از فیزیک تمام درسهات زیر ده درصد بود... پس این همه وقت تو چیکار میکردی...؟ » دلش میخواست بگوید... این همه وقت را عاشقی میکرد. کمی از او جدا شد و به چشمانش خیره شد... « ببخشید... به خدا قسم... به جون تو ... تمام سعی ام رو میکنم سال دیگه قبول بشم » کبوترش پشت سر هم بی وقفه حرف میزد و او با لذت به چهره ی او و موهای پریشانش خیره شده بود. و آب بینی» جوجه دماغویش» مانند تمام وقتهایی که گریه میکرد روان بود و با دست سعی در پاک کردن آن داشت... داریوش خم شد و از کنارش پیراهنش را برداشت مانند پدری دلسوز بینی او را پاک کرد. شیدا با دیدن پیراهن مهندس مرغی اش در حالی که کمی خود را عقب میکشید گفت: « داریوش چیکار میکنی پیراهنت مارک داره خراب میشه...! » « فدای سرت ... فردا یکی از لباس های سامان رو میپوشم... » و سپس موهای پریشان کبوترش که روی صورتش پهن شده بود را پشت گوشش زد و در حالی که او را در آغوش میکشید هردو باهم دراز کشیدند و آهسته زیر گوشش گفت: « جوجه رنگی دلم برات پر می کشید... » حق با دیا بود...! دستش درد نکند... خلایقش با آن پیشنهاد به جا.... چاره ی دردش شد...! روزهای مهر ماه همیشه برایش پر بود از خاطرات و ریز و درشت و خوب و پر رنگ... جست و خیز های بی پروایش در زنگ تفریح و شیطنت هایش با پرستو ... حتی دلش برای کتابون و دوست پسر دویست و شیش اش تنگ شده بود... و برای نرگس شاگرد اول مدرسه که حالا قطعا روی یکی از صندلی های بهترین دانشگاههای پایتخت نشسته بود و از همین بدو ورودش به دانشگاه خانواده اش با حض فراوان «خانوم دکتر» صدایش میزدند...! روزگار زود عوض می شود... حالا پرستو همبازی کودکی هایش و دوست صمیمی دوران مدرسه اش مادر شده بود « امیر حسین کوچک » را با لذت شیر میداد... و او حتی فرصت نکرده بود به دیدنش برود...! این روزها مامان سروی و عزیز جان علاوه بر کارهای پاییزی که درست کردن رب گوجه فرنگی و ترشی لپته بود با نزدیک شدن به تاریخ عروسی در فکر تهیه جهاز هم بودند... و مدام عروس و مادر شوهر نمونه بازار را زیر رو میکردند تا بهترین جنس را با ارزان ترین

قیمت خریداری کند... و فرناز مانند یک عروس نمونه در خانه میماند و برایشان غذا می پخت که معمولاً یا خورش است هاشور بود یا برنج هایش شل...! و در کمال تعجب اهل خانه... غذا را با لذت میخوردند و بدون اینکه به رویش بیاورند از دست پخت خوبش تعریف میکردند...! و تنها در آخر مامان سروی با سیاست ایراد های غذایی را میگرفت جوری که به قول عزیز جان نه سیخ بسوزد و نه کباب... این روزهای مهندس مرغی اش هم سرش شلوغ بود و یک پایش در کارخانه و مرغداری بود و پای دیگرش در شرکت مرغی اش... و چیزی که بیش از همه ذهنش را مشغول کرده بود بی احتیاطی یکی از کارگران مرغداری که منجر به برق گرفتگی شدید و سوختگی شده بود و حالا در بیمارستان بستری بود. مهندس مرغی اش این روزها کمتر حرف میزد و بیشتر در خودش فرو میرفت. و شیدا سعی میکرد با حرافی هایش خلوت مردانه اش را بر هم نزنند... حتی امروز که بعد از مدتها به رستوران رفته بودند... ناهار در نهایت سکوت و آرامش صرف شد... داریوش ماشین را کنار شرکت نگه داشت رو به شیدا گفت: « جوجه ببخش میدونم این روزها هم صحبت خوبی نیستیم ولی فکرم بدجوری درگیره... فشار کارها ی کارخونه و مرغداری از یک طرف... و حالا این صانحه ایی که برای یکی از کارگرها اتفاق افتاده... بد جور ذهنم رو بهم ریخته... ان شاءالله بعد از عروسی میریم مشهد... و جبران میکنم... فقط دعا کن برای این کارگره اتفاقی نیفته که پام بد جور گیر میشه... الان هم یه جلسه ی مهم دارم نمیتونم برسونم خونه ... اگه بخوای منتظرم بمونی خسته میشی چون نمیدونم تا چه ساعتی طول میکشه... به راننده شرکت میگم برت گردونه خونتون... و خودم هم شب میام پیشت...» شیدا به رویش لبخند شیرینی پاشید و می خواست از ته دلش دعا کند که چشمش به غریبه ی موتور سوار افتاد که روبروی در شرکت ایستاده بود و با لبخند مضحک میخ آنها شده بود. داریوش رد نگاه کبوترش را گرفت و به مرد موتور سوار رسید... این روزها زیادی این غریبه ی موتور سوار را میدید... و امروز صبح هم دیده بودش که کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده بود و در حالی که لبخند مضحکی بر لب داشت به ساختمان شرکت خیره شده بود... داریوش در حالی که با توپ پر از ماشین پیاده میشد رو به شیدا گفت: « تو ماشین بنشین واز جات تکون نخور... تا من تکلیفم رو با این آشغال کله که چند وقتی موی دماغم شده روشن کنم...!» مهندس مرغی اش که می رفت دلش پر طپش می کوید و حس بدی تمام وجودش را فرا گرفت... داریوش با قدمهای بلند و به سمت مرد موتور سوار رفت و روبرویش ایستاد درست در یک قدمی اش... مرد قد بلندی که لبهای کلفتش با آن ریش تزیینی زیر لبش بعد از ابروهای تمیز شده اش اولین چیزی بود که به چشم می آمد... موهایش را از اطراف کاملاً تراشیده بود و انبوه موهای تیره اش را به سمت چپ ژل زد و شانه کرده بود. از آن تیپ هایی که دخترهای دبیرستانی برایش غش و ضعف میروند... داریوش نگاهش را از زنجیر نقره ایی قطور دور گردنش گرفت و در چشمانش خیره شد و محکم و شمرده گفت: « آقا ژینگوله... این دور و برها دنبال چی هستی که هر روز افتخار دارم چشمم به جمال نحست بیفته...؟! » مرد ژینگول پیش رویش لبخندی نمایشی زد و با انگشت کلفت شصت دستش گوشه ی لبش را طولی دستی کشید و سرش را به سمت چپ چرخاند و نگاهش را به سمت خیابان کشید... « حالا تو فکر کن دنبال عشقم هستم! ایرادی داره...؟! » داریوش گوشه پیراهن یقه هفت او را که بازیش زیادی توی چشم بود و در دست گرفت و سپس به طور نمایشی با دست چند بار روی آن کشید و گفت: « اون قسمتش به من ربطی نداره آقا ژینگوله...! ولی خوشم نیامد مثل چنار هر روز جلوی ساختمان شرکتیم ببینمت...!» مرد موتور سوار دستش را بالا آورد و دست داریوش را که همچنان بند یقه اش بود پس زد و گفت: « اولا ... این آقا ژینگوله اسم داره... اسمش هم »

سیامک» ولی صدام میکنند «اسی» ملتفتی...؟ دوما ... عشقم رو «عُر» زدی حالا هم زبونت دراز... سوما هر جا عشقم بکشه وایمیستم... حرفیه...؟» آن قدر مشغله هایش پر رنگ بود که حوصله ی این بچه ژيگول که از مردی فقط «یک چیز» رو خوب بلد بود را نداشت... و بی آنکه معنای حرف او را متوجه شود کمی به عقب هلش دادو گفت: «بچه ژيگول کاری به اسم مزخرفت ندارم... حالیه...؟ همین طور به عشقت... فقط گورت رو گم کن و برو دیگه هم این دور بر نبینمت... جلوی چشمم نباش که بد میبینی...» سپس برگشت که به سمت ماشینش برود که اسی با صدای بلند تری گفت: «اگه اسم عشقم شیدا باشه چی...؟» اسم کبوترش را که شنید بند دلش مانند نخي فرسوده در جا پاره شد... به سمت اسی برگشت و با دو دست از یقه ی پیراهن مشکی اش گرفت و او را به تنه ی درخت پشت سرش چسباند و گفت: «تو چه زری زدی هان...؟ یه بار دیگه بگو تا دندون هات رو توی دهنه ت بریزم مرتیکه...؟» اسی در حالی که توی چشمان به خون نشسته داریوش خیره شده بود جمله ی ناتمامش را کامل کرد. «اگه اسم عشقم شیدا باشه که فبلا دوست دخترم بوده چی...؟ بازم به تو مربوط نمیشه لوطی...» حس ماهی را داشت که از تنگ آبش به بیرون افتاده و برای نفس کشیدن... بال بال میزند... مرد پیش رویش با تبر به جان دل و جانش افتادو بودوبه هر جایی که دستش می رسید بی رحمانه ضربه میزد...! «لوطی تند نرو زن فعلی تو دوست دختر قبلی من بوده ولی ازش رو دست خوردم ... می خواستمش خیلی هم زیاد... دم مدرسه شون که چند قدم پایین تره باهاش آشنا شدم یه چند وقتی که با هم دوست بودیم و قرار شد برم خواستگاری! اما دستم خالی بود برای همین مجبور شدم برای کار برم جنوب، تا کار پیدا کنم و اونجا جا بیفتم... یه چند ماهی طول کشید. وقتی برگشتم دیدم بله...! خانوم با یکی از ما بهترون می پره... و شوور کرده...! باورت نمیشه عکس هاش توی گوشی هست نشونت بدم ...؟» داریوش حس میکرد خونس در غلیان است و در دم و بازدمش مشکلی پیش آمده که اکسیژن داخل میشود اما بیرون نمی آید...! لبه ی یقه اش را رها کردو در حالی که از او فاصله میگرفت گفت: «گیرم که اینطور باشه اون مال وقتی که مجرد بود و به من تعهدی نداشت... ولی حالا زن منه می فهمی... آقا ژيگوله زن من...؟!» اسی بازوی داریوش را که چند قدم از او فاصله داشت و به سمت ماشینش می رفت کشیدو گفت: «هی لوطی حرفهات رو زدی حالا حرفهای من رو گوش کن... اگه شیدا هنوز دوست دخترم باشه با من بپره چی...؟» داریوش تمام اراده اش را برای داشتن رفتاری انسانی از دست دادو با مشت محکم به چانه ی او زد و نقش زمینش کرد... شیدا که در تمام مدت داخل ماشین به آنها نگاه میکرد... بدون اینکه از موضوع بحث بینشان خبری داشته باشد ... با دیدن این صحنه با عجله و پرشتاب از ماشین پیاده شدو به سمت داریوش رفت و بازویش را کشید... «داریوش بیا بریم ول کن این لات «آسمون جُل» رو» اسی با دیدن شیدا شیر شد و از جایش بلند شدو گوشه ی لبش که خون از آن جاری بودپاک کردو گفت: «شیدا خانوم دیگه ما شدیم «آخه و لات آسمون جل»... مگه نگفتی هنوزم دلت پیش من و اشتباه کردی با مردی که دوازده سال از خودت بزرگتره ازدواج کردی.....؟!» قلبش از کار افتاد و دردی خفیفی در ریه هایش پیچید... دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و ناباور به مرد پیش رویش نگاه کرد...! تیشه اش تیز تر از آن بود که تصورش را می کردو مطمئن بود نهال نو پای زندگی اش زیر ضربات بی رحم آن جان سالم به در نمی برد...! به مهندس مرغی اش هم ناباور به دهان او نگاه میکردو منتظر توضیح بود... داریوش که خشت به خشت دیوار باور هایش یکی پس از دیگری فرو می ریخت پرسید... «شیدا این مرتیکه چی «زر زر» میکنه...؟ قبلا دوست دخترش بودی...؟ بعد ازدواج هم این دوستی رو ادامه دادی...؟ مگه به من نگفتی که دوست

پسر نداشتی...؟!» چه می گفت به مردی که ناباوری در چشمانش فریاد میزد و پرچم بر افراشته بود... و پس زمینه ذهنش ناباوری و خیانت بود...! دلش یک آسمان می خواست برای پرواز از دامی که اسیرش شده بود...! با دستهای سردش دست داریوش را کشید و گفت: « به خدا دروغ میگه من اصلا این آقا رو نمی شناسم...! » اسی با این حرف گستاخ تر شد و دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و گفت: « ا...!...!...! چرا دروغ میگی دختر...! میخوای اسم دوستای صمیمت رو بگم...! میخوای بگم پرستو اسم شوهرش محمود... مگه نگفتی ... یک جفت مرغ عشق داری که شوورت برات خریده » داریوش حس میکرد ضربان قلبش یکی در میان میشود ... فقط یک معجزه میخواست تا او را از این کابوس نجات دهد... و شیدا روح از بدنش در حال پرواز بود... اسی که در نمایش پیش رویش خود را یک تاز میدید... فاتحانه موبایلی با صفحه ی کوچک در آورد و رو به داریوش گرفت و گفت: « لوطی حرف منو قبول نداری عکس و فیلم رو که قبول داری ... بیا نگاه کن شاید باورت بشه...؟! » مرگ باورهایش یکی بعد از دیگری می رسید و او در سوگ آنها همچنان ایستاده بود... داریوش با دیدن عکس ها نفس هایش به شماره افتاد یکی در میان ... دم و بازدم... اولین عکس شیدا به درخت چسبیده بود و سر پسر ژینگول در گردن کبوترش بود... شیدا آن روز گرم تابستانی را که غریبه ی سیاه پوش با موتور جلوی راهش را سد کرد و او را به درخت چسباند بود را به خوبی به خاطر داشت... پس مسافر ترک موتورش را برای عکس گرفت همراهیش میکرد... با صدایی که به زحمت از گلوی خارج میشد گفت: « داریوش به خدا همش پاپوشه ... نمیدونم چرا میخواد زندگی من رو بهم بریزه... » اما داریوش که حالا کنجکاو شده بود عکس بعدی را باز کرد... عکس بعدی در ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه ی کبوترش بود آنجا را خوب میشناخت... مرد ژینگول یک دسته گل رز قرمز در دست کبوترش می گذاشت... شیدا با دیدن عکس آه از نهادش بر آمد ... ای کاش این همه سادگی نمیکرد و از اول همه چیز رو صاف و شفاف به مهندس مرغی اش می گفت و حالا چشمان ناباور او مثل خنجری در قلبش فرو نمی رفت... تند و شتاب زده گفت: « به خدا اون روز تا اومدم به خودم پیام دیدم یه دسته گل توی دسته و همون جا انداختمش توی سطل زباله... » داریوش صدای کبوترش را دیگر نمی شنید جایی میان قلبش نفس هایش گیر کرده بود! و مرگ را زمانی تجربه کرد که فیلم را دید!...

کبوترش با همان تیشرت قرمز رنگ که شب قبل به او هدیه داده بود روی مبل خانه شان نشسته بود... و کنارش پسره ژینگول نشسته بود و در حالی که دست در گردنش داشت همراه هم بلند می خندیدند... کبوترش بود خنده های بی پروایش را بارها دیده بود...! و روبرویشان دو تا پیتزای نیم خورده و با دوتا قوطی دلستر! فیلم کوتاه بود ... اما حقیقت وسعت و سیاهی به اندازه ی شبهای یلدا داشت...! نویسنده ی... این نمایش از پیش طراحی شده... ماهرانه سنایور را نوشته و کارگردانی کرده بود آنچنان که تمام مهره ها دقیق سر جایشان قرار گرفته بود که واقعی به نظر می رسیدند... ذهنش خالی خالی بود ... درست مثل یک بادکنک پر باد... و هیچ چیز از این فیلم چند ثانیه ای کوتاه به یادش نمی آمد...! درست مثل خوابی که گنگ و نامفهوم باشد... شیدا ناباور نگاهی به غریبه ی سیاه پوش که برای سیاه کردن طالعش آمده بود کرد و پرسید: « خودت و خدایی که ما بین ماست میدونی... که داری دروغ میگی...؟! از این کارها چی گیرت میاد...؟! » اسی در حالی که دستی به لباس های خاکی اش می کشید ترک موتورش سوار شد آن را روشن کرد و گفت: « دلم خنک شد تا تو باشی دیگه کسی رو دور نزنم...! » و داریوش در میان بهت و حیرت غریبه ی

موتور سوار را دید که میان انبوه ماشین های خیابان شلوغ شهر گم شد.... در حالی که در چشم بر هم زدنی روی تمام باورهایش خط کشید و تخم شک و تردید را سخاوتمندانه در دلش به جا گذاشت...! حالا دیگر از دیوار باورهایش جز یک مشت آوار چیزی به جا نمانده بود...! پاهایش تحمل وزنش را نداشت... و دوباره تمام خاطرات تلخ گذشته اش مانند فیلم مرحله به مرحله پیش چشمش جان گرفت... روی لبه ی جدول خیابان نشست و سرش را میان دستانش گرفت ... شیدابه مهندس مرغی اش که از شدت درد غیرت ... درهم مچاله شده بود، نگاه کرد و سپس کنارش زانو زد دستش را روی پای او گذاشت و گفت: « به خدا... به قرآن قسم... به تمام مقدسات ... به جون تو قسم میخورم که دورغ میگه... باورش نکن...! من هیچ وقت نه قبل از ازدوایم و نه بعد از اون با کسی دوست نبودم.. تو اولین مرد زندگیم هستی ... » داریوش بی آنکه سرش را بالا بیاورد و نگاهش کند به میان حرفش آمد و با صدایی که از ناراحتی خش دار شده بود گفت: « شیدا یه ماشین بگیر برو خونه بعدا حرف میزنیم...! » **** دو روز... از آن بلایی آسمانی که مانند شهاب سنگی درست وسط زندگی اش سقوط کرده بود گذشت... و از مهندس مرغی اش خبری نداشت... و حتی به تلفن ها و پیامک هایش هم پاسخی نمیداد...! دوروزی که برای او دو قرن گذشت... طولانی و کش دار...! چشمانش از شدت بی خوابی می سوخت و با هر حرکتی سرش به دوران می افتاد... مثل مرغ پر کنده توی اتاقش راه میرفت و طول و عرض آن را وجب میکرد...! از سر سفره غذا نخورده بلند میشد و شبها هم تا طلوع خورشید دعا میکرد... و ذکر میگفت. کبوتر مخملی اش را در دست گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و آن را بوسید و گفت: « میدونم بی عرضگی کردم و جفتت گم شد... تو بزرگی و کن ببخش... دعا کن جفت من، باورم کنه...! آبرویش به تار مویی بند بود که با کوچکترین وزش نسیمی در جا پاره میشد...! مهندس مرغی اش باورش نداشت چرا که اگر غیر این بود با مشت محکم جواب مرد سیاه پوش خانه خراب کن را میداد... یا حداقل فرصتی برای دفاع به او...! نگاه از از حیاط پاییزی که غروب های دلگیری داشت گرفت... و بی هدف موهایش را باز و بسته کرد و باز هم راه رفت و راه رفت...! اهل خانه بد خلقی های اخیرش را به پای قبول نشدن در کنکور گذاشته بودند... و راه و بیراه دلداریش میدادند...! با صدای زنگ در حیاط گوشه ی پرده اتاقش را کمی کنار زد و باباز شدن در و دیدن مهندس مرغی اش جان به تنش برگشت. درست مثل آن لحظه ایی که زلیخا یوسفش را می بیند... و لیلی به مجنونش می رسد...! صدای عزیز جان را از ایوان خانه شنید که داریوش مخاطبش بود... «خوش اومدی سرو بلند قامت... دلم برات تنگ شده بود ننه... چه خوب کردی اومدی .. بیا تو هوای پاییز دزد و سرما میخوری...» داریوش با دیدن مامان سروی که به استقبالش آمده بود خم شد و با او روبوسی کرد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: « شرمندۀ این روزها یکم سرم شلوغۀ... نتوستم پیام خدمتون... سر فرصت مزاحمتون میشم... با اجازتون دیگه نیام داخل یکم کار دارم اومدم دنبال شیدا بریم بیرون... لطفا صدش کنید تا آماده بشه...! » شیدا از شدت هیجان ته دلش «وله وله ایی» به پا بود و قبل از اینکه مامان سروی پیغام مهندس مرغی را برساند حاضر و آماده وسط اتاق ایستاده بود... مامان سروی در اتاق را باز کرد و سرش را از لای در داخل برد و گفت: « شیدا مادر داریوش خان اومدن دنبالت حاضر شو ...» اما بادیدن شیدا که حاضر و آماده ایستاده بود متعجب گفت: « اوا... مادر تو که از اون بنده خدا هم هول تری...! بیا برو ... زود باش .. باید زود تر بساط عروستون را جفت و جور کنیم...! و شیدا وقتی با قلبی پر از ضربان تند و نا منظم به حیاط رفت... تنها چیزی که از مهندس مرغی اش نصیبش شد یک سلام سرد و کوتاه بود درست به کوتاهی و سردی روزهای پاییزی...! این یک قرار عاشقانه نبود...! چرا که نه از

رستوران خبری بود و نه از کافی شاپ... و حتی پارک هم نرفتند...! مهندس مرغی اش بعد از اینکه کمی در خیابان های پاییزی چرخید... در حالی که راهنما میزد کنار خیابان پارک کرد و همانطور که نگاهش به برگهای زرد و خشک درختان ردیف شده ی خیابان بود گفت: « منتظرم... توضیح بده... یه توضیحی که قانعم کنه... و بتونه این شک و تردید و دودلی رو که مثل خوره دو روزه تمام وجودم رو پر کرده رو از بین ببره...» شیدا از اضطراب این همه نا باوری دهانش خشک و تلخ شده بود و نفسش جایی میان سینه اش پنهان شده بود...! نمیدانست از کجا شروع کند تا این مرد رو که رگهای غیرتش به درد آمده بود را قانع کند...! تندوشتاب زده با جملاتی که فعل و فاعلش پس و پیش بود گفت: « چی بگم که باور کنی...؟ این مرد چند وقتی میشد که مدام جلوی راهم سد می شدو اذیتم می کرد... ولی به خداوندی خدا قسم ترسیدم بهت بگم... فکر می کردم با پیش زمینه ایی که از زن سابق داری باورم نکنی... به دلت شک و دودلی بنذازم...» داریوش به میان حرفهایش آمد و با دست محکم به روی فرمان کوبید و رو به او شد و گفت: « دی... لا مذهب... می گفتم... و نمی گذاشتی اون مرتیکه تمام باورهام رو سیاه خراب کنه و به تاراج ببره... آخرهم تخم شک و دودلی رو توی دلم بکاره...! حالا چه جور باورت کنم...؟ مگه من باتو صادق نبودم...! اگه می گفتمی که نمی کشتم...! اگه چیزی برای پنهان کردن نداشتی چرا چیزی نگفتمی... هان چرا...؟» بازهم سادگی کرده بود آن هم به قیمت زندگی اش...! شیدا دستهایش را در هم مشت کرد و با صدایی که به سختی از حنجره اش بیرون می آمد گفت: « هنوزم صادقم... فقط تو دیگه من رو باور نداری... میدونم بازم به قول عزیز جان خامی کردم... تصور میکردم از این پسر ژینگول هاست که عشق دو روزش یادش میره... نمیخواستم ذهنت که این روزها این همه درگیره... و بیشتر درگیر کنم... به همین سادگی...!» داریوش در حالی رگهای گردنش متورم شده بود با چشمانی که آتش از آن میبارید گفت: « چی رو باور کنم... وقتی توی فیلم با اون تیشرت قرمزی رنگی که من بهت کادوداد بودم توی سالن خونتون کنار اون مرتیکه نشسته بودی و صدای خنده هات تا آسمون هفتم میرفت... تو جای من باشی چی رو باور میکنی...؟ هان دی... حرف بزن دیگه «قسم حضرت عباست رو باور کنم یا دم خروست رو»... مهندس مرغی اش مثل سوارکاری قهرمان چهار نعل می تاخت.. بی آنکه به پیاده ی کنار دستش که نفس نفس زنان دنبال او می دوید نگاه کند... و حالامستاصل به هر دست آویزی برای رهایی از دامی که برایش پهن شده بود چنگ میزد...! « به جون خودت قسم به تمام مقدسات که باورش داری من نمیدونم چطور اون فیلم درست شده و از کجا در اومده... من هیچ وقت اون مرتیکه رو توی خونه راه ندادم... که بخواد بامن فیلم بگیره...» دستی به پر شالش کشید و نا امیدانه ادامه داد... « به خدا... اصلا نمیشناسمش... اون روز که از خونتون باساناز احمدی برگشتم خونمون... وقتی مرغ عشق رو کف قفس بی جون دیدم چند دقیقه بعد حالم بد شد و دیگه هیچی یادم نمی آد چرا باور کردن حرفهام برات اینقدر سخته...؟» داریوش دستی به صورتش کشید و نفسش را سنگین و محکم بیرون داد و گفت: « باید یک مرد باشی تا حس من رو بفهمی...! شکی که مثل اکسیژن به تمام سلول های بدنم چسبیده و لحظه ایی رهام نمیکنه...! اداره دیونه ام میکنه...! توی این شرایط پیش اومده تنها یه پیشنهاد میتونم بهت بدم و کاری بیشتر از این از دستم بر نمیآید...!» شیدا نور امیدی در دلش جان گرفت...! شاید مثل رمان همخونه ایی که چندی پیش خوانده بود پیشنهاد یک زندگی همخونه ایی مسالمت آمیز بدون رابطه میداد...! و برایش شرط و شروط ردیف میکرد...! آن وقت راهکارهای این رمانها به دردش میخورد و میتوانست ابتکار به خرج دهد و دل مهندس مرغی اش را نرم کند...! با این تصور لبهای خشک و قاچ قاچ شده اش را با زبان تر

کرد و گفت: « باشه هرچی که تورو خوشحال راضی کنه قبول میکنم....» داریوش بی آنکه نگاهش کند، خیره به برگ زردی که از شاخه جدا شد و کف خیابان به زیر چرخهای ماشینها می رفت گفت: « تا آخر هفته درخواست « طلاق» بده.... فقط می تونم مردونگی کنم و حرفی از این اتفاقات به کسی نزنم و بگذارم همه تصور کنند که تو من رو نخواستی و پس زدی....! نمیتونم پایه های زندگیم رو بشک و دولی بنا کنم.... و این فکر مثل خوره مدام همراهم باشه که ممکنه هروقت برم خونه زنم با یه مرد غریبه تو خونه باشه... این برای مردی مثل من که تجربه ی تلخی داشته خیلی زیاده... متاسفم....!!» شیدا به چشم دید که روح از بدنش جدا شد... مردانگی در ذهنش تعریفی دیگر داشت....! *** مهندس مرغی اش بی حرف و در سکوت او را به در خانه شان رساند و رفت....! به خانه که رسید... حس میکرد به پاهایش یک وزنه ی چندین کیلویی وصل کردند که به سختی قدم بر میداشت... داخل حیاط که شد مامان سروی کنار حوض در حال شستن قفس خالی مرغ عشقش بود....! مرغ عشق بینوا از دوری جفتش تاب نیاورد و بود....! و جسد بی جاننش جایی کنار لبه ی حوض افتاده و دیر یا زود سهم گربه ی ولگرد قهوه ایی محله میشد.... عزیز جان با دیدن رنگ و رخسار شیدا که مانند گنج سفید بی روح شده بود و چشمانش که دیگر فروغی نداشت به تصور اینکه غصه دار مرگ مرغ عشقش شده است گفت: « غصه نخور ننه....! این خصلت مرغ عشقه یکی شون که بمیره اون یکی جون در نمیره.... مرغ عشق میخوای چیکار وقتی خودت یکیش رو مثل اون سر بلند قامت کنارت داری... » اگر عزیز جان میدانست مرغ عشقش از قفس پریده.... هیچگاه این حرف را برای دلداری نمی زد....! آنقدر سرش سنگین بود که دلداری های عزیز جان و مامان سروی را نمی شنید... و افتان و خیزان خود را به اتاقش رساند و همان لباسها روی تخت افتاد... و انگشتانش را پیش صورتش بالا آورد... امروز شنبه بود تا آخر هفته فقط پنج روز کاری فرصت داشت...! زیر لب بی انصافی نثارش کرد و گفت: « خوش انصاف خداوند هم با تمام عظمتش دنیا رو در هفت روز آفرید... و تو به من فقط پنج روز برای «نابودی زندگیم» فرصت دادی...! » ذهنش دیگر یاری نمیکرد... چشمانش را بست و به خواب عمیقی رفت... خوابی پر از کابوس مرد موتور سوار.... خوابی که نیمه اش را در حقیقت دیده بود ...! **** باید با کسی حرف میزد از این فاجعه ایی که نرم نرمک بی صدا از راه می رسید.... فقط دوروز تا فرصت تعیین شده ی مهندس مرغی اش فاصله داشت...! پرستو به « امیر حسین کوچولو» شیر میداد و غم و غصه برایش سم بود و شیرش تلخ میشد...! فرناز هم پیشنهاد های یونیک و دست اولش به درد عمه اش میخورد....! اصلا با طناب پوسیده ی او بود که به ته چاه رفت. اگر این دلشوره را به دلش نمی انداخت که نباید با غیرت مرد بازی کرد و آن را قلقلک داد.... به مهندس مرغی اش همه چیز را صاف و شفاف میگفت و حالا بلا نسبت مثل « خر» در گل نمیاندا....! باز هم سادگی به خرج داد بود و بی جهت اعتماد کرده بود... می دانست همه این آتش ها از گور همین ساناز احمدی بلند میشود با آن لبخندهایی که شیطان را هم اسیر خودش میکرد....! در دنیای ساده اش به دنبال راه حل های پیچیده می گشت و از هر طرف که می چرخید به در بسته می خورد... و عاقبت تصمیمش را گرفت... کبوتر مخملی اش را در دست گرفت و از ته دلش گفت « برام دعا کن... میرم زندگیم رو نجات بدم...» و با این فکر ... میان غرو لندهای مامان سروی و عزیز جان از خانه بیرون زد.... وقتی به شرکت رسید شب پاییزی شروع شده بود... و باز هم تحمل آمدن آسانسور را نداشت پله هارا دوتا یکی طی کرد و به شرکت رسید... محسنی با دیدنش از جایش بلند شد و گفت: سلام شبتون به خیر خانوم مهندس... تشریف ببرید داخل آقای مهندس تنها هستند... دیگه آخر هفته همه رفتند و من هم دیگه داشتم می رفتم....» شیدا

تشکر کوتاهی کرد و پشت در اتاق ایستاد.... قلبش دیگر نه در کفش هایش بود و در نه دهانش... بلکه در دستان مهندس مرغی اش بود که با هر فشاری به آن نفسش می رفت... مانند همیشه چند تقه ی کوتاه به در زد... و منتظر ایستاد... داریوش با شنیدن صدای تقه ی در که قطعاً متعلق به کبوترش بود. سرش را از روی پرونده ها برداشت و نگاهی به سمت در کشیده شد.... دلش پر میکشید برای دیدن کبوتری که سه روز از دیدارش محروم بود... اما سایه شک و تردید... چنان بر احساسش خیمه زده بود که با صدایی خشک و رسمی گفت: «بفرمایید داخل» شیدا یا شنیدن صدایش بند دلش پاره شد.... دیگر قطعاً جوجه اش نبود... که با این صدای خشک و رسمی ازش استقبال میکرد.... مردد در را باز کرد و داخل شد و آهسته سلام کرد کرد که بی پاسخ ماند. مهندس مرغی اش بدون اینکه نگاهی کند و چشم از کاغذ پیش رویش بردارد گفت: «چی میخوای این وقت شب اومدی این جا....؟» خب در این جنگ نابرابر او یک سرباز شکست خورده بود بدون هیچ سلاحی برای دفاع....! قلبش به در آمد و به یاد اولین باری افتاد که به همراه کتابون پا به این شرکت گذاشت... سال گذشته تقریباً یکی از همین شبهای پاییزی بود... و مهندس مرغی اش آن شب درست به همین تلخی «آلان» بود... شیدا در حالی که سعی داشت نفس هایش را منظم کند تا حرفهایش نهایت تأثیرش را بگذارد صادقانه گفت: «اومدم زندگیم رو نجات بدم ... اگه باورم کنی....؟» داریوش نگاهی را از کاغذ روبرویش گرفت و به کبوترش نگاه کرد و گفت: «دیگه چیزی برای نجات وجود نداره.. تمام باورهام رو خراب کردی....» کبوتر مخملی اش را میان دستش فشرد و گفت: «یادمه وقتی گفتم علت جدایت از همسر سابقیت خیانت بوده من صادقانه باورت کردم... با وجود اینکه اون روزها با هم نسبتی نداشتیم... تو چرا حالا حرفهای زنت رو باور نمیکنی... و حرفهای «صد من یه غاز» یه مرد غریبه که معلوم نیست چه هدفی پشتش خوابیده برات حجت شده...؟!» باز هم مانند کوه آتشفشان سیار فوران کرد و خودکارش را چنان روی میز کوبید که خودکار بعد از برخورد به میز به گوشه ی دیوار کوبیده شد و روی زمین افتاد... و با صدایی که سعی در پایین نگه داشتن آن داشت گفت: «فقط بهم بگو اگه موضوعی برای پنهان کردن نداشتی چرا چیزی بهم نگفتی...؟ چرا نگفتمی اون مرتیکه تمام مدت مزاحمت میشد...؟ چرا موضوع به این مهمی رو از من که شوهرتم پنهون کردی...؟ هان...؟ فقط یه جوابی بده تا فافع بشم .. نا مردم اگه دیگه این موضوع رو کش بدم....! قلبش به پرواز در آمده بود و نفس هایش هم به دنبالش...! با صدایی گرفته و کوتاه گفت: «به خدا ترسیدممیترسیدم باورم نکنی!مثل حالا که باورم نمیکنی...» داریوش این بار بلند شد و پشت میزش ایستاد و دستهایش را به دو طرف میز ستون کرد و گفت: «گیرم که درست بگی و ترسیدی قبول... اون فیلم چی...؟ چه توضیحی برای اون فیلم داری...؟» ذهنش خالی بود... جز تصاویر مبهم که گاهی مانند صاعقه از ذهنش رد میشد و نمیتوانست ربطی بین آنها پیدا کند هیچ توضیحی نداشت...! با صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت: «هیچ توضیحی ندارم...» داریوش از پشت میزش به سمت پنجره ی قدی مورد علاقه ی کبوترش رفت و پشت به او و روبه پنجره ایستاد و با صدای آرام تری گفت: «پس هیچ حرفی باقی نمی مونه... امشب به خانواده ات راجعه طلاق میگی... چون به هر صورت من شنبه صبح در خواست طلاق توافقی رو میدم..نگذار این امتیاز «مثبت» رو از دست بدی ... بگذار همه فکر کنند که این تو بودی که من رو پس زدی... به هر حال من ازت جدا میشم... نمی تونم با بی اعتمادی زندگی کنم این بی اعتمادی عشق رو هم کم رنگ میکنه.... وقتی رفتی در رو هم پشت سرت ببند...» آمده بود زندگیش را نجات دهد... اما غرورش هم به تاراج رفت....! با صدایی محکم و بدون بغض گفت: «گناه من فقط سادگیم بود و

دیگر هیچ....! اومده بودم برای حفظ زندگیم بجنگم و حتی اگه لازم باشه به پات بیافتم... ولی هیچ وقت عشق رو از تو گدایی نمیکنم... و غرورم رو خرج عشقی که با تلنگری به باد میره نمیکنم.... مطمئن باش حتی اگه به قیمت طرد شدن از خانواده ام که باشه ازت جدا میشم... لطفا روزی که باید پیام محضربه همراه آدرس... برام پیامک کن.... کبوترش که رفت چشم هایش از درد روی هم فشرد... محکم و طولانی... *** بعد از دو هفته ی نفس گیر طلاق گرفت... آن هم از نوع توافقی... بدون اینکه خانواده اش متوجه شوند... و به همین سادگی زندگی پا نگرفته اش بر فنا رفت... وقتی با دستی لرزان پای برگه طلاق رو امضاء کرد حس میکرد او را به قعر جهنم فرستادند که این چنین از درون بی صدا می سوزد... شاهدها هم دو مرد بودند که آنها را نمی شناخت اما از چاپلوسی شان مشخص بود که از کارمندان کارخانه باید باشند... چرا که آقای مهندس از دهانشان نمی افتاد... وقتی داریوش یک جعبه که حاوی چهارده سکه بود را روی میز گذاشت باور کرد که دیگر به آخر راه رسیده است... واو در کمال متانت و سخاوتمندی تمام مهریه اش را بخشید... همان چهارده سکه رابه همراه سند لواسون که مهندس مرغی اش به او سر عقد کادو داده بود... به همین هم قناعت نکرد و تمام کادو هایی که تا آن روز از او و خانواده اش گرفته بود را هم ضمیمه ی آن کرد. به همراه طلاها و کارت عابر بانک و پول هایی که هنوز خرج نشده بود و البته موبایلش....! وقتی از محضر خانه بیرون آمدند ساک دستی بزرگی پیش پای داریوش گذاشت. داریوش با تعجب به ساک دستی بزرگ و آبی رنگی که کبوترش پیش پای او گذاشته بود نگاه کرد و با اخم هایی درهم گفت: « این کادو ها مال خودته نیازی نیست که پشش بدی...! » شیدا در حالی که سعی داشت بغض پشت پلک چشمش را پس بزند گفت: « من دلبستگی به این کادو ها ندارم... وقتی کسی که اینهارو برام خریده باورم نداره.... ولی آقای مهندس ای کاش پلهای پشت سرت رو خراب نمی کردی... » داریوش نگاه سردش را به خیابان پراز ازدحام شهر کشاند و بی تفاوت پرسید... « برای چی این حرف رو میزنی...؟ » شیدا در حالی که بند کیفش را روی دوشش جا به جا می کرد گفت: « واسه اون موقعی که وقتی فهمیدی من بی گناه بودم و هیچ گناهی جز سادگی نداشتم .. پلی پشت سرت باشه تا بتونی اگه پشیمون شدی! برگردی.... » این را گفت و سپس به سرعت باد به دنبال اتوبوس در حال حرکت دوید و خود را به آن رساند و سوار شد... داریوش وقتی سوار ماشینش میشد کبوترش را کنار پنجره اتوبوس دید که سرش را به شیشه تکه داده و به نقطه نا معلومی خیره شده... اتوبوس که از جلوییش رد شد دلش پر از درد شد... هنوز هم باورش نداشت...! **** وقتی به خانه رسید بوی قرمه سبزی مامان سروی خانه را برداشته بود... شاهین و فرناز خانه ی عمه عطیه میهمان بودند و خانه غرق سکوت بود... و تنها صدایی که شنیده میشد « تلق تلق » چرخ خیاطی دستی قدیمی عزیز جان بود که با علاقه و در نهایت سلیقه برای نو عروس خانه « جهاز » دستمال های رنگی دست دوز می دوخت....! دیگر حوصله ی رمانهایش را هم نداشت....! رمانهایی که دختران قصه ی آن در چنین مواقعی تب و غش میکردند....! او نه تب کرد و نه غش.... حتی معده اش هم دچار درد عصبی نشد... و به کمای موقت نرفت... باید باور میکرد که « زندگی » با تمام رمانهایی عشقی که تا به آن لحظه خوانده زمین تا آسمان متفاوت است...! بی آنکه به خانواده اش از طلاق توافقی حرفی بزند... مانند همیشه سر سفره غذا می نشست و به لوده بازی های فرناز لبخندی هرچند تلخ میزد... و برای اینکه از غصه خفه نشود سه روز تمام خانه را از زیر زمین گرفته تا آشپزخانه و حمام و پرده ها ... همه و همه را شست و نظافت کرد بی حرف ... بی شکایت... دستهایش بوی تند سفید کننده میداد و مشامش پر از بوی شوینده های جورواجور بود. و در این میان عزیز جان و مامان

سروی راه بیراه دعای خیر بدرقه ی راهش می کردند...! وقتی چشمش به کبوتر مخملی آویخته از جاکلیدی اش افتاد... آن را در دست گرفت گفت: «بخشید یادم رفت تو رو بشورم.... برام دعا کن امشب میخوام بهشون بگم از مهندس مرغی جدا شدم....» بعد از شام آقاجانش رادیو اش را زیر گوشش بردو در حالی که یک چشمش هم به اخبار شبانگاهی بود تا مبادا خبری از زیر گوشش نشنیده رد شودو از دنیا عقب بماند به پشتی قرمز رنگ گوشه ی سالن لم داد بود. فرنازو شاهین هم سرشان نزدیک هم بود و پیچ میگردندو بعد ریز ریز میخندیدند... و عروس و مادرشوهر نمونه هم پای بساط چای سماور نفتی گل می گفتندو چای می نوشیدند... همه چیز در امن و امان بود جز قلب بیچاره اش که پاره پاره شده بود...! چاره ایی نداشت دیر یا زود همه می فهمیدند... شناسنامه اش را که به مهر طلاق مزین شده بود را برداشت و به سالن رفت. به قول عزیز جانش «مرگ یک بار شیون هم یک بار» هر لحظه مردن در توانش نبود...! کنار دست آقاجانش که همچنان یک گوشش زیر رادیو بودو یک چشمش به اخبار شبانگاهی نشست و در حالی که شناسنامه اش را در دست داشت با صدایی آهسته شمرده گفت: «آقاجون من از داریوش طلاق گرفتم.» آقاجانش که گوشش پی اخبار زمین لرزه در دورترین نقطه ی زمین بود بی حواس گفت: «باشه شیدا بگذار این خبر زمین لرزه رو گوش کنم....!» آقاجانش به خبر زلزله گوش میدادو نمی دانست زیر گوشش در همین نزدیکی ها... زندگی تنها دخترش دچار زلزله چندین ریشتری شده... و همه ی آبرو و آینده اش آوار شده است... زبانش راروی لبهای خشکش کشیدو این بار با صدای بلندتری در حالی که سعی میکرد بغض گلویش را کنترل کند گفت: «آقاجان من از داریوش طلاق گرفتم.... و جدا شدم» همه ی اهل خانه به ناگاه ساکت شدندو در میان بهت و ناباوری نگاهش کردند... آقاجانش رادیو ترانزیستوری قدیمی اش را روی زمین گذاشت... و مامان سروی و عزیز جان هم استکان چایشان را.... آقاجان کمی سر جایش جا به جا شدو با سگرمه های در هم پرسید: «چی میگی متوجه نشدم یه بار دیگه بگو....؟!» قلبش زمانی که برگه طلاق را امضاء کردو صیغه ی طلاق جاری شد از کار افتاده بود... و دیگر نگران طپش های منظم و نا منظمش نبود... ولی نمی دانست بر سر نفس هایش چه آمده که با نازو ادعا داخل ریه هایش می شدندو دیگر بیرون نمی آمدند...! با صدایی که سعی داشت نلرزد گفت: «من و داریوش با هم تفاهم نداشتیم و از هم جدا شدیم....» و این جمله طوفانی شد میان اقیانوس آرام خانواده اش...! آقاجان مانند کسانی که زیرش آتش روشن کرده باشند...! از جایش بلند شدو به طبعه آن شیدا برخاست و کنارش با سری افکنده ایستاد...! آقاجان با چشمانی که از آن خون میچکید...! گفت: «تو چه شکر اضافی خوردی...؟! یک بار دیگه بگو تا ملتفت بشم....؟!» جرات نگاه کردن به اهل خانه را نداشت... در حالی همچنان سرش پایین بود بی حرف شناسنامه را به سمت او گرفت. آقاجان چنگی به شناسنامه زدوبی آنکه به آن نگاهی بیاندازد... گفت: «دارم سکنه میکنم.... بگو چه خاکی به سرم شده ...؟!» شاهین چند قدم نزدیکتر آمدو شناسنامه را ازدست آقاجان گرفت و آن را باز کردو ورق زد... تندو پشت سر هم... و به صفحه ی ثبت ازدواج و طلاق رسید... مات شد و سنگی درست مثل مجسمه های ویتروین مامان سروی... و با چشمانی که گیج و سر درگم بودرو به فرناز که کنار دستش ایستاده بود گفت: «طلاق گرفته مهر هم داره...!!!» مامان سروی که تا آن لحظه پاهایش به زمین دوخته شده بودند و توانایی بلند شدن نداشتن دستش را به دیوار گرفت و بلند شدو به سمت شیدا که مثل باران پاییزی چشمانش مبارید رفت و بازویش را گرفت و به سمت خودش کشیدو گفت: «شیدا جان ... مادر شوخی میکنی دیگه ... نه مادر...!!!!» خب دیگر زندگی که همیشه روی پاشنه ی خوشبختی نمی چرخد گاهی هم بدبخت

میشوی و نمیفهمی ... و اسم آن را شوخی میگذاری ... تا برایت قابل تحمل تر باشد ...! عزیز جان دستی به زانویش گرفت و خدا گویان بلند شد و روی صندلی کنار میز تلفن نشست و گفت: « دختر جون به جای اینکه اشک بریزی و ما رو نصف عمر کنی بگو چه شکری خوردی تا دیر نشده بریم به دادش برسیم ...» میان اشکهایی که سلسله وار دست یک دیگر را گرفته و مدام و پی در پی از چشمانش جاری بودند گفت: « عزیزجون طلاق گرفتم سه روز پیش ... نمی تونستیم با هم زندگی کنم ... توافقی جدا شدیم ...!» می خواست در ادامه ی حرفش بگوید به همین سادگی ... اما این بار به همین سادگی معنایی نداشت روح از بدنش جدا شد وقتی از مهندس مرغی اش جدا شد ... سیلی محکم آقا جان که بر روی گونه اش نشست ... اشکهایش ... و به دنبال آن هم نفس هایش هم بند آمد ...! دست روی گونه هایش گذاشت ... گوش هایش پی در پی زنگ میزدند ...! این سیلی هم ... یکی از اولین های تلخش بود ...! هنوز گیج سیلی آقا جاننش بود که لگد محکم شاهین به پهلوش باقی مانده ی نفس در ریه هایش را هم ربود ... و نقش زمین شد ... مامان سروی جیغ خفه ای کشید و عزیز جان اشکهایش را با گوشه ی آستینش پاک کرد و آقا جان به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود ... شاهین که برای بار دوم به سمتش هجوم آورد فرناز مثل سپری محکم رویش خیمه زد و گفت: « به جان بابام شاهین اگه دست روش بلند کنی پشت گوشت رو دیدی من رو هم می بینی ...!» شیدا در حالی که یک دستش به پهلوی ضرب دیده اش بود ... از جایش بلند شد و لنگ لنگان به سمت آقا جاننش رفت و خم شد و دستش را گرفت و بوسید و با صدایی خش دار گفت: « ببخشید ... دختر خلی براتون نبودم ...!» وقتی بی حرف و در سکوت به اتاقش میرفت بعد از سالها صدای گریه ی مامان سروی را شنید ... آخرین بار برای فوت مادرش بود که اینگونه زجه میزد ...! *** آقا جاننش خدایی را بنده نبود ...! وسط حیاط ایستاده بود و هوارها ... میکشید ...! مامان سروی مدام دست روی گونه اش میکوبید و میگفت: « آهسته تر مرد آبرومون روتوی در همسایه بردی ...!» و عاقبت عزیز جان دستش را گرفت و کشان کشان به داخل برد ... « بیا برو تو مرد مومن ... یک دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم چی شده ...» اما شیدا باز هم صدای فریاد های گاه و بی گاهش را از پشت در بسته ی اتاقش هم می شنید ... « با داریوش تماش گرفتم موبایلش در دسترس نبود ... رفتم پیش پدرش ...! آقای فروغی بزرگ ... بنده های خدا اونها هم یکی دو روزه متوجه شدند ... پسر دست گلشون چیکار کرده ...! می گفتند از شرمندگی روی تماس با شما رو نداشتیم ... موبایل اون چشم سفید هم که خاموش بوده ...!» شیدا پشت در اتاقش نشست و به آن تکیه داد ... و از دردی که ناخواسته بر پیکر خانواده ی رام و صبورو همیشه سرخوشش وارد کرده بود چشم برهم گذاشت و از خدا طلب بخشش کرد ... اما صدای آقا جاننش همچنان می آمد ... « شیدا ازت نمیگذرم ... مگه تو بزرگتر نداشتی ... که بدون اجازه و سر خود رفتی طلاق توافقی گرفتی ...! میخوای مثل فرشته که داره خواهرم از دستش دق میکنه من رو هم دق بدی ...!؟ فرشته طلاق گرفت چون شوهرش معتاد بود داریوش چی کم داشت که ازش جدا شدی ...؟ زورت نکردیم که باهانش ازدواج کنی خودت خواستی ...» آقا جاننش می گفت و می گفت ... و یک تاز میدان شده بود ... و او خشت خشت دیوار غصه اش را میچید ...! از جایش بلند شد و به سمت تختش رفت و روی آن نشست ... وانت های موهای بافته شده اش را در دست گرفت و مدام به دور انگشتانش تاب داد ... نمیدانست این تقاص کدام گناهش است که این چنین باید به پایش بنشیند ...! صدا ها که ساکت شد نفس حبس شده اش به پرواز در آمد ... اهل خانه بدون اینکه کلامی بگویند از کنارش رد میشدند و رویشان را به سمت دیگر میچرخاندند ...! فقط در این میان فرناز با لترانی های یک نفس و بیهوده اش

سعی داشت فضای خالی افسردگی خانه را پر کند...! و عاقبت تاب نیاورد و کنجکاوایی که میان خنده هایش پنهان کرده بود با اشک نمایان کرد... چشم از چهار چوب پنجره گرفت به فرناز که روی لبه ی تخت نشسته بود و زار میزد نگاه کرد... گریه روی چهره ی همیشه شاد و لبهایی که گویی خنده به آن دوخته شده است مثل لباس عاریه ایی زار میزد...! فرناز برگی از جعبه ی دستمال کاغذی جدا کرد و فین فین کنان پرسید: « به من راستش رو بگو...؟ تو که نفست به نفس داریوش بنده بود چی شد طلاق گرفتی...؟ تفاهم نداشتیم شیریه ایی بود که سر اهل خونه مالیدی... به من راستش رو بگو تو همونی که به خاطر دیدنش دستت رو چنان بردی که پنج تا بخیه خورد...! » پس فرناز آنقدر ها هم که نشان میداد ساده نبود... ولی برای مصدومی مثل او که از پرتگاه زندگی با سر سقوط آزاد کرده پزشک چندان حاذقی نبود...! این روزها نیاز مبرمی به یک شانه داشت تا سرش را روی آن بگذارد و بغضی را که مثل طناب بیخ گلایش بود را آزاد کند...! این روزها دلش از اهالی خانه هم پر بود...! وقتی در سکوت غذایش را مثل جزامی ها توی یک سینی جدا به اتاقش می فرستادند ... که عمو ماد دست نخورده بر می گشت...! با صدای فرناز از افکار درهم و برهمش جدا شد... « شیدا حقیقت رو بگو بگذار حداقل درست قضاوت بشی... نگذار...! » با صدای آقا جان حرفش نیمه تمام ماند... صدایش نه باداد و هوار بود و نه با توهین و تحقیر... آرام و اما پرار غم...! « شیدا بیا بیرون کارت دارم...! » عزیز جان و مامان سروی روی کنایه ی کنار تلویزیون نشسته بودند و شاهین دست به سینه کنارشان ایستاده بود... دلش برای «ننه گفتن های» عزیز جان و غرو لند مامان سروی به اندازه ی تمام دنیا تنگ شده بود...! حتی برای بدخلقی های گاه بی گاه شاهین... با تمام ریخت و پاش هایش...! آقا جان در حالی که به پشتی قرمز رنگ محبوبش تکه داده و نگاهش به گلپای بی جان قالی زیر پایش بود. با دیدن شیدا که با سلام کوتاهی روبرویش ایستاده بود... بی مقدمه اما شمرده شمرده گفت: « حالا که بزرگ شدی ...! حالا که اونقدر خانوم شدی که نیاز به بزرگتر نداری ...! و بدون اجازه بزرگترت طلاق توافقی میگیری...! پس دیگه جات توی این خونه نیست... و باید بری... » خب دیگر رفتن از این خانه ته بی انصافی بود...! مگر فرشته بعد از طلاق از خانواده اش جدا شد... بدون پول و بدون پشتوانه... کجای این شهر شلوغ میرفت که از دست گرگهایش در امان باشد...!؟ نگاهی به اهل خانه کرد... عزیز جان نگاهش به شعله های رقصان سماور نفتی اش بود و مامان سروی خیره به دیوار...! فرناز و شاهین در سکوت فقط نگاه میکردند... بی حرف و بی کلام... پس همه موافق رفتن او بودند که بی اعتراض فقط گوش میدادند... نگاهش به پنجره کشیده شد طوفان پاییزی شاخه و برگ خشک باغچه را معلق در هوا به این سو و آن سو می کشاند... او هم میان طوفان زندگی اش مانند همان برگهای خشک در هوا معلق بود و بی هدف در هوا چرخ میخورد و... چرخ میخورد...! با صدای آقا جان چشم از پنجره گرفت: « حالا که فکر میکنی بزرگ شدی ... باید از خونه ی من بری... ولی بهت لطف میکنم و « زیر زمین» رو بهت اجاره میدم... ماهی دویست هزار تومان با پول آب و برق هم روش میگذاری... شیدا پس رفت و پس رفت... آنقدر که به دیوار چسبید... این دیگر نهایت بی انصافی بود وقتی حمایتش نمیکردند... پشتش را هم خالی کنند...! این روزها که دیگر پول تو جیبی هم نمی گرفت و لنگ پول اتوبوس بود... آن وقت چطور دویست هزار تومان با پول آب و برق بدهد...! عزیز جان با شنیدن این حرف مانند اسپند روی آتش از جایش برخاست... و گفت: « پرویز قرامون این نبود ... با هم قرار گذاشتیم برای تنبیهش یه مدت جدا از خانواده باشه نه اینکه بخوای بابت اون «نه متر زیر زمین» اجاره بگیری...؟ » شیدا خون در رگهایش منجمد شد... پس این یک

کودتای خانوادگی بود.... و حکم از پیش صادر شده و اوفقط محکوم به اجرا بود.... دلگیر به فرناز نگاه کرد که باسری افکنده کمی آن سوتر ایستاده بود... او همه چیز را میدانست و حرفی به او نزده بود!...

فرناز تند تند اشکهایش را پاکرد و میان فین فین هایش گفت: «دایی پرویز این خیلی زیاده... قرار شد فقط یه مدت برای تنبیه... شیدا بره زیر زمین و تنها زندگی کنه...» شاهین نگاه خیره اش رو از آقا جان که که مات و پراز غم بود گرفت و با صدایی قاطع گفت: «فرناز روی حرف آقا جون حرف نزن...» و او که گویی فرزند شیر خوارش را از او جدا میکردند همان جای که ایستاده بود روی زمین نشست و سرش را روی پاهایش گذاشت... و شیدا گیج و ناباور در بهت با سری افکنده به جورابه‌های پایش چشم دوخته بود! ماما سروری با همان زبان چرب و نرمش که همیشه مثل سلاحی برنده در برابر اخلاق تیز و تند همسرش بود گفت: «قربونت برم قرار شد فقط برای تنبیه این خود سری یه مدت بره زیر زمین زندگی کنه... آخه از کجا ماهی دویست هزار تومان بده...؟!» عزیز جان میخواست دنبال حرف را بگیرد که آقا جان از جایش بلند شد و روی صندلی کنار میز تلفن نشست گفت: «همین که گفتم...! اگه نمیخواد وسایل هاشو جمع کنه و از این خونه بره... اگر هم میخواد بمونه «باید» ماهی دویست هزار تومان برای زیر زمین بده ... اجاره اش همین قدره... گفش تازه کاشی شده و دیوارش هم گچ کاری... برای دستشویی هم میتونه از توالت گوشه ی حیاط استفاده کنه...! شیر آب گرم هم براش گذاشتم میتونه همون جا حمام کنه... اگه میخواد بسم الله و گرنه خوش اومد... آقا جانش را می شناخت «لاف» نمی زد و حرفش مصادف با عملش بود... شیدا نگاهش را که خالی خالی بود به سمت پنجره کشاند ... طوفان خاک برگهای خشک معلق در هوا را در خود حل کرده بود ... پاییز امسال زندگی اش ویران شد...! آقا جانش یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و به صندلی تکه داد و گفت: «همین جا میمونم تا خیالم از بابت رفتش راحت بشه...» سپس رو به فرناز که همچنان سر روی زانویش بود و اشک میریخت گفت: «فرناز پاشو دست بجنبون به جای آبغوره گرفتن برو کمکش... تا وسایل هاشو جمع کنه ... شاهین تو هم برو دم مغازه که بسته نمونه... مردم میان دنبال لباس هاشون...» عزیز جون با گوشه ی آستینش اشک هایش را پاک کرد .. پسر غد و لجبازش را میشناخت... حرف حرف خودش بود و بس... «کل کل» کردن کاری بیهود بود... به سمت شیدا که صورتش مانند گچ دیوار سفید و بی روح شده بود رفت کنار گوشش آهسته گفت: «ننه غصه نخوری ها... بیا برو چند روز دیگه از خر شیطان میاد پایین...» ماما سروری که اشکهایش تمامی نداشت چشم از عزیز دوردانه اش گرفت و باغیض به آشپزخانه رفت و شاهین به جعبه خالی دستمال کاغذی گلدی محکم زد و بی حرف از در خارج شد... و شیدا با پاهایی که گویی هر کدام ستونی سنگی بود کشان کشان به سمت اتاقش رفت ... صدای آقا جانش را وقت رفتن می شنید...»

بهتره دنبال کار باشی... امروز پونزدهم آبان ... باید پونزدهم هر ماه اجاره بدی ملتفتی که چی میگم که...» آقا جان را دیگر نمیشناخت...! **** وقتی داخل شد بوی نم اولین چیزی بود که به استقبالش آمد... فرناز با چشمانی پف کرده و سرخ... نگاهی به اطراف انداخت و جعبه ی وسایل شیدا را روی زمین گذاشت و رو به او پرسید: «از تخت قدیمی اون شاهین «چشم در اومده» میتونی استفاده کنی...؟» چشم در اومده ته فحش و ناسزای این دختر همیشه خندان و مهربان بود... لبخندی هرچند تلخ زد و گفت: «آره سالمه رختخواب هامو هم آوردم... حالا خوبه که تازه تمیزش کردم و کاره چندان نداده...» شیدا که لبخند کم رنگ شیدا را دید شیر شد و خنده هایش را که گویی در جیبش پنهان کرده

بود... به لبهایش دوخت و سر خوش گفت: «خب تا من دستی سر گوش این جا میکشم تو هم وسایل هات رو به گوشه بچین... به بخاری برقی بدون استفاده هم این جا هست میتونی روشنش کنی» فرناز حرف میزد و او ذهنش درگیر زندگی طوفان زده اش بود... وسایلی که فرناز میگفت شامل کتابها و جزوهای درسی اش بود و چند دست مانتو شلوار و لباس خونه و آلبوم عکس عروسی اش با مهندس مرغی... باید روی پاهای خودش می ایستاد و از جایی شروع میکرد... اما از کجا...؟ این را نمی دانست...! «****داریوش بی حوصله از وراجی هامهران و عشوه های تمام نشدنی مهسا خسته از این همه فشار از پشت میزش بلند شد و به سمت پنجره قدی اتاقش رفت... همان جایی که کبوترش زندگی را از دریچه ی آن میدید... وگفت: «خانوم مظاهری ممنون پرورنده های فروش این فصل رو بگذارید روی میز لطفا دررو هم پشت سرتون بندید...» مهسا با صدایی که از آن دلخوری میباید گفت: «جسارتا عرض میکنم آقای مهندس مشکلی پیش اومده شیدا جون دوهفته بیشتره که شرکت نیومده...؟» با شنیدن نام کبوترش قلبش مچاله شد... بی آنکه به سمتش برگردد با صدایی محکم گفت: «خانوم مظاهری من دوست ندارم که کسی توی زندگی خصوصی ام دخالت کنه لطفا شما هم این کاررو نکنید...» مهسا با عذر خواهی کوتاهی اتاق رو ترک کرد و مهران با رفتنش... از جایش بلند شد و به کنار داریوش رفت و دوش به دوشش ایستاده و درحالی که نگاهش پی ترافیک خیابان بود آهسته گفت: «دیروز زنگ زدم حال آقای دکتر رو پیرسم... ازش شنیدم که از شیدا خانوم جدا شدی... میگفت فقط گفتمی باهم تفاهم نداشتید...! داریوش مشتبهایش را در هم فشرد محکم و طولانی «درسته ازش جدا شدم به خاطر همون دلیلی که پدرم گفت... حالا هم برو بگذار تنها باشم...» مهران با صدایی که هر لحظه بالا تر میرفت گفت: «خر خودتی... جناب مهندس... من رو رنگ نکن...! که من خودم گنجشک رو رنگ میکنم و جای قناری میفروشم... تفاهم نداشتیم کشکه... حیف اون دختر نبود که طلاقش دادی... گیرم سهیلای آشغال باهات بد تا کرد اون که از برگ گل پاک تر بود... بگو نمیتونی به جنس مخالف اعتماد کنی... دیگه صغری و کبری چیدنت برای چیه...؟» متعجب شد مهران وقتی خبر ازدواجش را با شیدا شنید نظری غیر این داشت... فکرش را روی زبانش آورد و گفت: «تو که قبلا چیز دیگه ای میگفتی چی شد نظرت عوض شد...؟» مهران عینکش را روی تیغه ی بینی اش جا به جا کرد و گفت: «برای اینکه اون موقع نمیشناختمش... اون با تمام دختر هایی که من میشناسم فرق داره... اونقدر ساده و پاکی که باید کور باشی تا این همه پاکی رو نبینی...! حالا فقط موندم توی الاغ چرا طلاقش دادی...؟» این روزها از همه طرف تحت فشار بود... کار کارخانه ی تازه احداث شده اش... مرغداری و مشکلات بی پائانش... و شرکت کارهای عقب افتاده اش... و حالا بی محلی مامان پری و پدرش که به آن اضافه شده بود... دیبا وقتی فهمید میخواست به دیدن شیدا برود... اما آجزانه... به جان صدفش قسم داد که در زندگی اش دخالت نکنند...! فقط میان این آشفته بازار نصیحت های «صد من به غاز» مهران عزیزاده را کم داشت... به سمت تلفن روی میزش رفت و شماره ی محسنی را گرفت و گفت: «محسنی لطفا به قهوه ی غلیظ به خانوم لطفی بگو برام بیاره...» سپس در حالی که پشت میزش می نشست رو مهران گفت: «مهران لطفا میری در رو هم پشت سرت بندی...» مهران دستش را در هوا تکانی داد و جهنمی نثارش کرد و در را محکم به هم کوبید آنچنان که محسنی نگاهش را از پیامک عاشقانه ایی که چند لحظه ی پیش به دستش رسیده بود گرفت. داریوش کبوتر گروگان گرفته شده ی کشوی میزش را در آورد و آن را بوسید...! خبر طلاقش مثل بمب در فامیل پیچید...! دشمنها شاد شدند و «نقلی» برای کنار شب چره های پاییزی شان پیدا کردند و آنها را به

دوستش داشتند صادقانه اشک ریختند... خاله سارابه همراه شوهر همیشه سر به زیرش آمدند و با چشمانی بارانی رفتند... و بزرگتر ها برای پادرمیانی که دیگر کاری عیس و بیهوده بود....! عمه عطیه همیشه خندان چشمش را در زیر زمین چرخاند و شروع کرد به ناسزا گفتن: « خدا ازت نگذره داداش ... چطور دلت اومد این طفل معصوم رو بندازی گوشه ی این دخمه....! خب در این که ،اینجا زیر زمین بود شکی نداشت.... ولی دخمه کمی بی انصافی بود وقتی فرناز قالیچه ی کوچک پایین تختش را که بخشی از جهازش بود رازیر پای او انداخته بود و برای تنها پنجره ی آن با سلیقه یک پرده گل منگولی دوخته بود....! با لبخندی صادقانه گفت: « عمه عطیه به جهنم که تبعید نشدم... اومدم طبقه ی پایین همین خونه زندگی میکنم... به همین سادگی....» و خودش هم می دانست که طرد شدن به همین سادگی ها هم که می گفت نیست... و قتیکه اولین شبی که به زیر زمین آمد.. سینی غذا را پس فرستاد و با تلخی در میان بهت و حیرت اهل خانه گفت: « نیازی نیست برای همسایه تون به زحمت بیافتید... خودم برای غذا یه فکری میکنم....» و از آن شب به بعد با گاز پیکنیک زنگ زده ی گوشه ی زیر زمین... و یه قابلمه ی قدیمی و همراه کمی روغن و چند تا تخم مرغ استقلالش را جشن گرفت...! نگاهش به فرشته که مثل ابرهای پاییزی پراز بغض بود و با تلنگری میباید کشیده شد.... فرسته در حالی که سعی میکرد میان اشکهایش واضح حرف بزند گفت: « همش تقصیر منه ... اون روز نباید سر عقد برات قند می ساییدم... سیاه بختی من تورو هم گرفتار کرد...» اعتقادی به این خرافات خاله و خان باجی ها نداشت.... برای همین با دست اشکهای صورت فرشته را پاک کرد و گفت: « تو تقصیری نداشتی... این رو از حالا تا ابد یادت باشه که اشتباهاتمون رو به خرافات نسبت ندیدم.... من اشتباه کردم و باید پاش بشینم هرچند سخت باشه... تو هیچ گناهی نداری و نداشتی قربونت برم....» فرشته که گویی از عذاب وجدان نجات پیدا کرده بود لبخندی شبیه به لبخند فرناز زد و گفت: « راست میگی... از دست من دلخور نیستی....؟» سرش را به علامت منفی بالا انداخت و گفت: « نه دلیلی نداره که از دست تو دلخور باشم... به خاطر چیزی که مقصر نیستی خودت رو سرزنش نکن...» عمه عطیه از جایش بلند شد و در حالی که میرفت گفت: « برم بالا یه سر به عزیز جون و سرو ناز بزنم... با اون داداش خوش غیرتم که کاری ندارم» فرشته که میرفت تند و پر شت سر هم زیر گوشش گفت: « برام خواستگار اومده ... یه پیر پسر که چهل و خورده ایی سن داره تویه پاساژ مغازه ی بورس شال و رو سری داره... جواب بله رو بهش دادم... هفته ی دیگه عقد میکنیم ... حتما باید سر عقدم باشی... به فرناز میگم خبرت کنه.... منتظرت هستم....» وقتی فرشته پله های زیر زمین را پای کوبان بالا میرفت شیدا لبخندی از شادی گوشه ی لبش بود... این سه خواهر قلبهایشان را با فرشته ها پیوند زده بودند... *** روزگارش درست مثل پاییز خزان زده بود.... سه هفته گذشته بود و هنوز هیچ کاری پیدا نکرده بود.... به هر شرکتی که می رفت چهار چیز میخواستند... تحصیلات مرتبط با کار.... عشوه و ادعا... روابط عمومی بالا ... ضامن معتبر و پارتی گردن کلفت... که به شکر خدا هیچ کدام را نداشت....! شرکتهایی هم که کوتاه می آمدند ... آنقدر تقاضاهای مثبت هیجده شان پر رنگ و آشکار بود که تا بنا گوشش سرخ میشد و دوبا داشت و دوتایی دیگر هم قرض میکرد و فرار را برقرار ترجیح میداد... تمام روزگارش حول این محور میچرخید که صبح خروس خون کنار دکه به کمین روزنامه بنشیند و بعد روزنامه به دست از این شرکت به آن شرکت برود... و عاقبت بی نتیجه به خانه ی مستقل زیر زمینی اش برگردد... عزیز جان و مامان سروی گاهی به دور از چشم آقاجانش که این روزها بد خلق و عصبی شده بود به او سر میزدند... و خوارکی هایی که دوست داشت می آوردند... که او بزرگ منشا نه همه ی آنها را رد

میکرد... حالا که قرار بود روی پاهای خودش بیایند... نیازی به محبت های که بوی ترحم میداد نداشت...!

و شبها... وقتی از غصه در حال خفه شدن بود به کتابهای درسی اش پناه میبرد... ریاضیات، شیمی، زیست شناسی و درسهای عمومی... و درس می خواند و می خواند... از اول سطر به سطر خط به خط ... گاهی هم روی دست خط مهندس مرغی اش که گوشه ی کتاب فیزیک تمرینی یا فرمولی نوشته بود را نرم می بوسید... به مهندس مرغی اش قول داده بود سال آینده قبول شود... برای استقلالش نیاز به یک مدرک هر چند «در پیتی» داشت...! نگاهی به قطار کتابهای رمانش انداخت... رمانهایی که دختران قصه اش بعد از طرد شدن از خانواده بی درنگ در یک شرکت مشهور و به نام مشغول کار میشدند... و یا عاشق سرگشته اش پشیمان و نادم مانند مجنون برایش گل میفرستاد و مجیش را میگفت... خانواده ی مهندس مرغی حتی به خودش زحمت ندادند از عروس سابقشان خبری بگیرند... گل و مجیز پیشکش قدمشان...! دلش برای «جوجه جوجه» گفتن های مهندس مرغی اش بی تاب بود... و برای محبت هایی که ناب بود و خالص...! ای کاش زمین لرزه ای چندین رشتی می آمد و ساناز احمدی را می بلعید آن وقت دنیا جای بهتری برای زندگی میشد...! با تمام سادگی اش می دانست این فتنه از گور این شیطان مجسم بلند میشود . *** دیدن مهندس مهران علیزاده در ساعات اولیه شروع یک روز پاییزی آنچنان برایش غریب و دور از ذهن بود که تنها واکنشش به این اتفاق ... یک سلام تند و شتاب زده بود... که بی جواب ماند. خب باور کرده بود که شانس ندارد اما تا این حدش را نمیدانست...! مهران در یک قدمی اش ایستاد و با اخم های در هم در حالی که نمایشی ساعتش را نشان میداد پرسید... «این وقت روز اینجا چیکار میکنید...؟» این روز ها آنقدر به ناحق قضاوت شده بود که تحملش به سر آمده بود... در حالی که نگاهش را به ردیف روزنامه های چیده شده ی کنار دکه ی روزنامه فروشی بود ... گفت: «منتظر روزنامه هستم... هنوز نیومده...» مهران با ابروهایی گره شده پرسید: «مگه توی روزنامه چه خبری مهمی چاپ شده که باید این ساعت روز که هنوز آفتاب توی آسمون پهن نشده شما کشیک روزنامه رو بکشید...؟!» فضولی های این «اجل معلق» با آن ابروهای گره شده از پشت عینکش زیادی روی اعصابش قدم میزد ... و جواری رفتار میکرد که گویی دزد گرفته باشد...! رویش را به سمت دیگر خیابان کرد و گفت: «خبر مهمی نیست ... فقط نیازمندی هایش را لازم دارم...» مهران نمایشی دستی به موهای کوتاهش کشید و مردد پرسید: «دنبال کار میگردید...؟» شیدا لبهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت: «کار کردن که ایرادی نداره آقای مهندس... دنبال کار میگردم... به همین سادگی...! مهران با شنیدن این حرف نفس سنگینش را بیرون داد و ریه هایش را پر از هوای تازه کرد... دختر پیش رویش از هم صحبتی با او دلخورو ناراضی بود... «شیدا خانوم نمیخواستم جسارت کنم ولی از توی این روزنامه ها شغل به درد خوری در نیامد... اصلا چرا دنبال کار میگردید...؟» خب دیگر فقط میان این آشفته بازار سماجت بی دلیل مهندس علیزاده را کم داشت...! دستهای یخ زده اش را جلوی دهانش گرفت و صادقانه گفت: «آقای مهندس کار کردن تا اونجایی که من میدونم فقط یک دلیل داره اون هم کسب در آمده... من باید کار کنم و به پولش هم نیاز دارم...» هنوز گیج بود و نمی فهمید که چرا این دختر... به کار کردن اینقدر نیاز مبرم دارد...؟! با آمدن اولین سری، روزنامه شیدا عذر خواهی کوتاهی کرد و به سمت روزنامه ها رفت تا یکی از آنها را بردارد که با صدای مهران برگشت... «شیدا خانوم اگه یه کاری براتون پیدا کنم حاضرید قبول کنید...؟» با شنیدن این حرف دلش مانند چشمانش چراغانی شد و درخشید... و به سمت او که همچنان کنار دکه ایستاده بود و نگاهش میکرد برگشت...! چشمانش را ناباور کمی باریک

کردو دقیق تر نگاهش کرد.... به این مهندس عزیزاده که آوازه ی دختر بازیش را از مهندس مرغی زیاد شنیده بود چندان اعتمادی نداشت.... به قول عزیز جاننش «هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیرد....» ولی در حال حاضر و با شرایط پیش آمده این مهندس دوزاری برایش حکم همان لنگه کفش کهنه را در بیابان داشت که غنیمت شمرده میشد....! و نباید آن را از دست میداد... با صدایی که تردید در آن موج میزد پرسید: «میتونم بیرسم چرا همچین لطفی به من میکنید....؟» مهران کلافه چند قدم پیش گذاشت و روبرویش ایستاد و گفت: «شیدا خانوم غریبه که نیستید... یه زمانی همسر دوست صمیمی من بودید... و به دلایلی که به من مربوط نمی شه حالا از هم جدا شدید.... میخوام کمکتون کنم... داریوش هم اگه توی شرایط من بود همین کاررو میکرد....» شیدا با شنیدن اسم مهندس مرغی اش دل و جان به پرواز درآمد... و با صدای مهران چهره ی مردانه ی مهندس مرغی اش را گوشه ی ذهنش میان خاطرات خوبش گذاشت و نگاهش به سمت او برگشت... خب دلایلش که قانع کننده بود... پس با کمی تأمل پرسید: «میتونم بیرسم توی این شرکت چه کاری باید انجام بدم....» مهران نگاهی به آسمان پاییزی که هر دم در حال باریدن بود کرد و گفت: «شیدا خانوم هوا ابریه و آلا ن بارون میاد بیاید بریم داخل ماشین من تا راحت تر حرف بزنیم....» سوار شدن به ماشین این مهندس دوزاری که چندان خوش نام هم نبود ، آخرین کاری بود که در این دنیا انجام میداد.... برای همین قاطع و مصمم در حالی که خم میشد تا روزنامه ایی بردارد گفت: « ممنون آقای مهندس مزاحمتون نمیشم اگه براتون امکان داره همین جا حرفتون رو بزنید....» این دختر سرسخت تر از آن بود که تصور میکرد.... اگر هر دختری غیر او بود قطعاً قبول میکرد....! چاره ایی جز کوتاه آمدن نداشت.... دستانش را رو به منجمد شدن بود را داخل کاپشن چرمش کرد و گفت: «یکی از دوستانم یه شرکت بزرگ و موفق داره که به دنبال یه منشی مطمئن میگرده... آدم خوب و قابل اعتمادیه... از هر لحاظ که فکرتش رو بکنید... اگه مایل باشید معرفی تون میکنم....» معنای «از هر لحاظ» را این روزها خوب درک میکرد .. یعنی توقعات مثبت هیجده نداشت و درخواستی خارج از چهار چوب کاری نمیکرد.... این یک پارتی خوب و گردن کلفت بود که این روزها حکم «گرین کارت» را داشت و او تمام این بیست و هشت روز بدون آن کاری از پیش نبرد بود....! دستی به پر مقنعه سرمه ایی رنگش کشید و گفت: «آقای مهندس میدونید که من آخرین مدرک تحصیلیم دیپلمه این دوستتون با این موضوع مشکلی نداره...؟» آنقدر صادقانه و بی «شیله و پيله» حرف میزد که ناخود آگاه مخاطب را جذب صداقتش میشد.... داریوش یک احمق بود که این جواهر را از دست داد.... مهران با صدای شیدا از افکارش جدا شد و نگاهش خیره اش را به زیر انداخت ... «متوجه شدید آقای مهندس من دیپلم هستم و زبان انگلیسیم ، چندان تعریفی نداره...» این اولین باری بود که با شیدا این قدر طولانی صحبت میکرد.... او مخاطبش را وادار به احترام گذاشتن میکرد.... چشم از آسفالت خیابان گرفت و به چشمان او که بی هیچ آرایشی هم خوش حالت بود نگاه کرد... و گفت: «فکر نمیکنم مشکلی باشه اگه با کامپیوتر آشنا باشید میتونم قول بدم این کاررو امروز گرفتید....» شیدا که از خوشحالی روحش به پرواز در آمده بود گفت: «این قدر هم داغون نیستم کامپیوتر رو بلدم ... نه خیلی حرفه ای ... ولی میتونم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم....» مهران اولین قطره ی باران را که روی صورتش نشسته بود را پاک کرد و در حالی که به سمت ماشینش میرفت گفت: «پس بیاید همین آلا ن تا اول هفته و سرش خلوته بریم شرکت!» چند قدم که رفت ایستاد و به پشت سرش برگشت و شیدا را دید که همچنان سر جایش ایستاده ... متعجب شد و با ابروهای بالا رفته پرسید ... «مگه نمیخواهید استخدام بشید... پس چرا

معطل میکنید...؟ بیاید بریم دیگه...!» شیدا بند کیفش را در دستش فشرد و گفت: «آقای مهندس اگه میشه آدرس رو بدید من خودم میام.. مزاحم نمی شم...در ضمن لطفاً بگید ازدواج کردم ... اینطوری توی محیط کار راحت ترم...» این دختر قطعاً با تمام دخترهای دم دستی اش زمین تا کیهکشان تفاوت داشت... دستی لای موهای کوتاه شده اش بردو گفت: «باشه حتما... هر جور که شما مایلید...» اگه ایرادی نداره شماره ی موبایلتون رو بدید تا آدرس روبراتون پیامک کنم...» شیدا که همچنان با بند کیفش در گیر بود گفت: «آقای عزیزانه من موبایل ندارم ... آدرس رو بگید من یادداشت میکنم...» در روزگاری که دختران و زنهای اطرافش هر کدام چندین خط و گوشی داشتند او حتی یک خط تلفن هم نداشت... مهران میان بهت ناباوری آدرس را گفت و شیدا آن را حاشیه ی خالی روزنامه یادداشت کرد... مهران تاکیدی گفت: «شیدا خانوم سعی کنید خودتون رو تا یک ساعت دیگه برسونید... ممکنه دوستم از شرکت بره و کارتون عقب بیافته...» مهران وقتی میرفت لبخند شیرینی گوشه ی لب شیدا بود...! **** از اتوبوس که پیاده شد نیم نگاهی به آدرس گوشه ی روزنامه انداخت ... و نگاهش به سمت ساختمان بلندو شیک که تمام نمایش از سنگ مرمر مشکی بودو در سمت دیگر خیابان قرار داشت کشیده شد... روزنامه زیر بغلش زد و از خیابان گذشت... مهران که چیزی حدود چهل و پنج دقیقه منتظرش ایستاده بود ...وبا دیدنش به سمت او آمدو معترض گفت: «شیدا خانوم ساعت « نه و نیم « هم گذشت! نمی خوردمتون اگه با من می اومدید...؟!» شرمنده شد... حق با او بود اتوبوس اول را از دست داده بودوتا رسیدن اتوبوس بعدی کلی معطل شد خب با شرایط مالی کنونی حق انتخابی جز اتوبوس نداشت... این پول را هم از خاله سارا قرض کرده بودو باید در اولین فرصت پس میداد... اما بی آنکه توضیحی دهد فقط به یک عذر خواهی کوتاه بسنده کرد. و با فاصله در کنارش قدم برداشت... شرکت بزرگ و به نام وشیک و مدرنی بود که در طبقه ی هفتم قرار داشت و خیلی خیلی از شرکت مهندس مرغی اش بزرگتر بودبا یک سالن گرد و وسیع ...و چندین اتاق که درهایش همگی بسته بودند میز منشی درست روبروی در ورودی قرار داشت و پشت سرش عکس کارخانه ایی که هم نام شرکت با آرم نقره ایی میدرخشید... و رییس شرکت بر عکس مهندس مرغی اش علاقه ی وافری به منشی دماغ عملی داشت ... شیدا نگاهش روی لبهای ژل زده که به طرز عجیبی بر آمده شده بود خیره ماند... منشی دماغ عملی که موهای هایلالتش را سخاوتمندانه از دو طرف شالش بیرون ریخته بود با دیدن مهران از جایش بلند شدو میز را دور زدو با صدایی که سعی در تو دماغی بودنش آن داشت به استقبالش آمد... « به به بین کی اینجاست... آقای مهندس عزیزانه پارسال دوست و امسال آشنا... خبر میکردید گاوی گوسفندی قربونی میکردیم...» مهران که با حفظ فاصله با شیدا قدم بر میداشت با دیدن دختر دماغ عملی گل از گلش شکفت و در یک قدمی اش ایستادو با لحنی اغواگرانه گفت: «چوب کاری نکن خانومی ... کم سعادت می ما بود» به یاد یکی از رمانهایش افتاد که مرد داستان برای اینکه به مقاصد مثبت هیجده خود برسد چپ و راست خانومی به ریش نداشته اش میبست...حالا به چشم یکی از آنها را در دنیای واقعی اش میدید... مهران در حالی که انگشتان ظریف و کشیده منشی دماغ عملی را در دست داشت گفت: «خانومی سمت عوض شده ...؟منشی تورج شدی...؟» و او که چشمانش زیر بار مژه مصنوعی و ریمل سنگین شده بود تابی به آن دادو مستانه خندیدو گفت: «نه بابا آقای اصلانی دست تنها بود اومدم تا کارهایش رو ردیف کنم منشی جدید بیاد میرم سر کار خودم ...» شیدا مات عشوه و ادعاهایی بود که راه و بیراه خرج مهندس مهران عزیزانه میشدو او یکی در میان آن را تحویل میگرفت... مهران با سر به اتاق مجاور اشاره کردو پرسید: «تورج سرش خلوته...!» و او که تازه

از عشوه و ناز ادعا خرج کردن فارغ شده بود متوجه ی دختر ساده مقنعه پوشی که چند قدم دور تر از مهران ایستاد بود شد.... که روزنامه ایی در دستش داشت.... و با صدایی فاتحانه درست مانند کسی که از بالا زیر دستش را تماشا کند گفت: « خانوم استخدام نداریم تشریف ببرید....» مهران برگشت و به شیدا که بی حرف در سکوت در چند قدمی اش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: « نازی جون این خانوم با من هستند.... زنگ بزن تورج بین سرش خلوته ... بگو من اومدم کارش دارم....» منشی دماغ عملی که مهران نازی جون صدایش میکرد به نگاه به سر تا پای ساده و چهره ی بی آرایش دختر پیش رویش انداخت و در حالی دست به سینه به میز تکه داد بود آهسته زیر گوش مهران گفت: « قدیما با این تیپ ها نمی پریدی...؟» و مهران آهسته تر جواب داد... اما شیدا شنید...! « هنوزم نمی پریم خانومی ...! امشب چیکاره ای ...؟ وقتت رو برام خالی کن یه گپی با هم بزنیم...» و شیدا تقریباً مطمئن بود این گپ دو نفره بدون مثبت هیجده پر رنگ شکل نمی گیرد....! سرش را تکان داد تا افکار در هم بر هم مثبت هیجده مهندس عزیزاده و دختر دماغ عملی شطرنجی و مات شود وقتی داخل اتاق شد صدای خنده ی بی پروای نازی جون تمام فضای شرکت را پر کرده بود.... تورج اصلانی همانطور که مهران مدام اصرار داشت تا سرش خلوت است پیشش بروند واقعا سرش خلوت بود اما از « مو»....! کله ی طالس و براقش که زیر نور میدرخشید اولین چیزی بود که توجه بیننده را جلب میکرد و با دیدن مهران از جایش بلند شد و میز را دور زدو به سمتش آمد و گفت: « بین کی اینجاست... آقا مهران خودمون چی شد که این افتخار امروز نصیبمون شده.... خوش اومدی پسر بیا بنشین» مهران بعد از خوش و بش مردانه بدون اینکه بنشیند به ساعتش اشاره کرد و گفت: « تورج دیرم شده آلا باید مرغداری باشم یه روز تو هفته قرار میگذارم دور هم مجردی جمع بشیم... » سپس در حالی با سر به شیدا اشاره میکرد گفت: « برات یه منشی مطمئن پیدا کردم فکر کن خواهر کوچیکه ی خودته... هواشو داشته باش...» اصلانی به دختر ساده و بی رنگ و روی پیش رویش که در بدو ورود سلامش را بی پاسخ گذاشته بود نگاهی کرد و گفت: « تو تاییدش بکنی کافیه....» سپس رو به شیدا کرد و پرسید: « تحصیلاتتون چیه ... یه رزومه از کارتون بگید تا باهم بیشتر آشنا بشیم...» این رزومه کاری چیزی بود که این روزها هر جا میرفت از او میخواستند... و جز قسمت اول که مربوط به نام و نام خانوادگی اش بود بقیه را خالی می گذاشت... مهران در حالی که به سمت در میرفت گفت: « تورج سختش نکن دیگه اسمشون شیدا قلی فتحی و رزومه ی کاری هم ندارند من دیگه برم تا اون رییس خوش اخلاقم قورتم نداده... بعداً تماس میگیرم...» مهران وقتی رفت .. اصلانی در حالی که لبخندی روی لبهایش بود سرش را به اطراف تکان داد و روبرو به شیدا که همچنان مستاصل وسط اتاق ایستاده بود گفت: « خب خانوم قلی فتحی... خوش اومدید شما استخدام شدید.... حالا بنشینید تا شرایط کار روبراتون مشخص کنم» شیدا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و زیر لب خدا را شکر کرد حالا مانده بود درخواست حقوق برای کار نکرده اش... پس فردا پانزدهم آذر بود و باید اجازه زیرزمین را که سخاوتمندانه در اختیارش گذاشته بودند میداد....! با کمی تردید دو دلی عاقبت دل به دریا زد گفت: « جناب اصلانی میدونم خارج از عرفه که یه تازه وارد برای کار نکرده در خواست بخشی از حقوق رو قبل از پایان ماه داشته باشه ولی من به این پول احتیاج دارم....اگه مکان داره بخشی از اون رو امروز بهم بدید....» اصلانی نگاهی به دختر پیش رویش که از شدت خجالت صورتش قرمز شده بود انداخت و پرسید: « خانوم قلی فتحی این خارج از قوانین شرکت و کارخونه است ولی چون معرف شما آقای مهندس عزیزاده است، شرایط فرق میکنه حالا چقدر لازم دارید...» شیدا که نفس هایش از شدت شرم یکی در میان

بیرون می آمد گفت: « دویست و پنجاه هزار تومان...! » اصلانی به یاد خواهر کوچیکه ی خودش افتاد که ماهی پانصد هزار تومان سخاوتمندانه خرج «قِر و فرش» میکرد و بازهم ناراضی بود.... لبخند تلخی زدو گفت: « باشه موردی نداره تشریف ببرید حسابداری بگیرید تلفنی هماهنگ میکنم تا پولی رو که میخواهید بهتون بدن... میزان حقوق و قراردادتون رو هم آخر ماه مشخص میکنم.... بعد از این که کارتون دیدم... فعلا آزمایشی مشغول بشید.... میتونید از فردا هم تشریف بیاورید... فقط یادتون نره قبل از من باید پشت میزتون باشید....» شیدا وقتی از شرکت خارج شد صادقانه اعتراف کرد زندگی سخت تر آن است که توی رمانهایش نوشته بود....! برای جنگیدن با آن باید کفش آهنی پوشیدو سپر به دست وارد میدان شوی... بدون پشتوانه نصیب گرگ ها خواهی شد....! به همین سادگی...! روزهای پاییزی اش پشت میز منشی آقای اصلانی طی میشد.... از ساعت هفت و سی دقیقه تا پنج بعداز ظهر.... تلفن هارا جواب میدادو قرار ملاقات هارا تنظیم میکردو گاهی هم نامه ایی در « ورد کامپیوتر » تایپ میکرد....! حقوقش هم برای او که به قول فرناز «صفر کیلومتر» بود از خوب هم کمی آن سو تر بود....! و همانطور که مهران عزیزاده گفته بود آقای اصلانی از « هر لحاظ » مطمئن بود.... و چشم و چارش فقط حول محور زن ترگل و ورگل خودش که گاه و بی گاه در شرکت پلاس بود میچرخیدو دیگر هیچ...! با اهالی خانه هم علی رغم تمام محبت های زیر پوستی شان سر سنگین بود.... و همچنان به محبت های ریزو درشت شان دست رد میزد.... و به یک سلام و احوالپرسی کوتاه بسنده میکرد.... و مانند یک همسایه ی نمونه درست پانزدهم هر ماه اجاره اش را میداد.... به همراه پول آب و برقی که سهم او میشد.... برای حمام هم با تمام اصرار های عزیزجان و مامان سروی از دست شویی گوشه ی حیاط استفاده میکرد و خودش را در حالی که دندانهایش از سرما «تیک تیک» به هم میخورد.... شسته نشسته.... و به قول مامان سروی « گریه شوره» میکردو بیرون می آمد...! و از آنجایی که زیاد در قید بند شکم نبود به یه ساندویچ سرد در روزقناعت میکرد.... گاهی هم تخم مرغ پخته لای نون میگذاشت و وقت ناهار میخورد....! و شبها تا دیر وقت درس میخواندو برای زنگ تفریح در خاطرات خوشش با مهندس مرغی اش غرق میشد.... و درست مثل معتادی که افیون در رگهایش تزریق شده باشد مست و سیراب می گشت.... آنوقت با خودش میگفت«ای کاش مرکزی هم برای ترک عشق ... عاشق های در به در بنا میکردند.... آنوقت او مشتری ثابت قدم آنجا میشد.... چرا که هیچ وقت اعتیادش را ترک نمی کرد....» وعاقبت از این همه افکار مالیخولیایی بیرون می آمد سرخوشی نثار خودش میکردو باز هم کتابهای درسی اش را ورق میزد.... وبا وجود تمام پنهان کاری هایش پرستو عاقبت موضوع طلاق را از طریق محمود شنیدو با امیر حسین کوچولوش به دیدنش آمدو به اندازه ی یک جعبه ی دستمال کاغذی گریه کردو رفت ... ! برای او که ساده میاندیشیدو همه چیز را ساده میدید روزگار به کام بود.... اگر فردی به اسم «بهزادی» که سمت مدیر فروش شرکت را بر عهده داشت نبود.... او بر خلاف آقای اصلانی که هیچ موثنی جز ترگل و ورگل خودش نگاه نمیکرد پیچ و مهره های چشمش شل بودو مدام هرز میچریدو با چشمانی که از فرط «چشم چرانی» گرد و دایره ایی شده بود.... به قدرتی خدا نمیگذاشت هیچ موجود موثنی از زیر چشمانش رد شود.... و شیدای بینوا از این قاعده جدا نبود!...

نگاهش را از دانه های برفی که نرم و سبک بال یکی پس از دیگری بر سر زمینی ها فرود می آمد گرفت و چشم هایش را محکم روی هم فشرد.... تا تصویر پررنگ کبوترش پشت پلک چشمانش مات و کم رنگ شود....! و تمام دنیایش

کبوتری بود که روزگاری روی بامش می نشست... و او غرق دنیای ساده ی او میشد...! و هنوز هم بعد از گذشت سه ماه و اندی بعد از اون جدایی تلخ... همچنان کبوترش در آسمان ذهنش گاه و بی گاه به پرواز در میآمد... و او سرخوش به تماشای پرواز او در ذهنش می نشست...! از سامان شنید که یک بار پنهانی از او مامان پری و دیبا به دیدار خانواده ی فتحی رفتند و شرمند بازگشتند... و در این میان نفهمید حال کبوترش چطور بود و روز هایش را چه میکند... و باید صادقانه اعتراف میکرد... پشیمان بود...! اگر سایه های شک و تردید لحظه ایی دست از روح و روانش بر میداشتند... و کابوس مرد موتور سوار شبی رهایش میکرد...! صدای تقه ی در فاصله ایی شد میان او و خیال ناب کبوترش ... نفس عمیقی کشید که تمام دلنگی هایش راهمراه اکسیژن از دلش بیرون بریزد... به پشت میزش برگشت و روی صندلی نشست و مانند همیشه محکم و مردانه گفت: « بفرمایید داخل...» مهسا با عذر خواهی کوتاهی وارد شد و چند کاغذ پیشرویش گذاشت و گفت: «آقای مهندس لطفا این برگه هارو امضاء کنید... قرارداد فروش محصولات کارخونه با فروشگاهای زنجیره ایی مواد غذاییست... این اولین مشتری پر و پا قرص و دست به نقد محصولات کارخونه محسوب میشه و در واقع یک گام بلند رو به جلو برای شرکت به حساب میآید...» داریوش چشم از لبخند مضحک او که روی لبهای قرمزش نشسته بود گرفت و بی حرف پای اوراق را امضاء کرد و خودکارش را زمین گذاشت... و گفت: « ممنون لطفا وقتی تشریف میبرید در راهم پشت سرتون ببینید...» و مهسا میدانست که این حرف به معنای « دک » کردن محترمانه ی این مهندس بد اخلاق است...! حالا که میدان برای یکه تازیش باز بود و از آن دختر غربتی خبری نبود باید فاتحانه از این نبرد بیرون می آمد... تمام احساسش در گیر اخم های دلنشین و شانه های پهن و عریض مرد پیش رویش بود که میتواند تکه گاهی برای بی کسی هایش باشد...! پس باید هرچه در چنته داشت به کار میبرد و مانند یک قمار باز قهار برگ «آش» رارو میکرد... تابی به چشمان غرق آرایشش داد و موهایش را که روی صورتش پهن شده بود با حالتی اغواگرانه نرم و سبک به زیر شالش هل داد و با صدایی نرم گفت: « آقای مهندس امشب شبه یلداست... توی یه رستوران یه دورهمی دوستانه گذاشتیم... تا شب چله رو جشن بگیریم ... اگه شما هم افتخار بدید همراهیمون کنید خوشحال میشیم...» دورهمی های این دختر گویا تمامی نداشت فقط باید بهانه اش جور میشد... از او و خصوصی هایش چیز زیادی نمی دانست جز اینکه از دوستان دوران دانشگاه مهران است ... تمایلی هم به بیش از این دانستن نداشت... خصوصی های این دختر « بزرگ دوزک » شده که مثل عروسک می چرخید جزء کم اهمیت ترین هابود... مهسا مظاهری دلبری هایی خرج میکرد که هر مردی اگر بند شلوارش شل بود بی شک در دامش گرفتار میشد...! با صدای مهسا از افکار مثبت هیجده اش جدا شد... مثبت هیجده اصطلاحی بود که کبوترش در خصوصی های دونفرشان به کار میبرد...! « آقای مهندس میدونم خوشتون نمی یاد توی زندگی خصوصیتون دخالت کنم ... ولی باور کنید این خود خوری ها دردی رو دوا نمیکنه...! اگه افتخار بدید و تشریف بیاورید هم ما رو خوشحال میکنید و هم حال و هوا تون عوض میشه...» داریوش چشم از او که با آن مانتوی « مکش مرگ ما » و آرایش حرفه ای دلبری میکرد گرفت گفت: « ممنونم خانوم مظاهری... نمیتونم پیام امشب خونه خواهرم دعوت هستم و از قبل قول این شب رو بهش دادم... امیدوارم بهتون خوش بگذره...» مهسا که تیر های کمانش یکی بعد از دیگری به نا کجا آباد پرتاب میشد با دلخوری آشکار گفت: « اصرار نمیکنم هر جور که مایلید... شب چله ی خوبی داشته باشید...» سپس با اجازه ی کوتاهی گفت و خارج شد... نمیدانست مهران از این دختر چه دیده بود که مدام و

پی در پی «او» را پیشنهاد میداد و میگفت حداقل به دوستی با او فکر کند....! و از محاسن داشته و نداشته اش داستانش میگفت....! و اعتقادش به این بود که مهسا و دلبری های حرفه ایش دواى پریشونی های ذهنی اوست....! و حکم آب روی آتش را دارد....! تیزتر از آن بود که منظور او را که ماهرانه در لفافه بیان شده بود نفهمد....! و فقط خودش بود که میدانست تنها دواى در روح بی قرارش کبوتریست که بوی موهایش و لطافت پوستش او را مست میکند....! و خنده های بی پروایش او را به اوج دلدادگی میبرد....! با صدای زنگ موبایل کبوترش از بام ذهنش پر کشید و رفت.... وبا دیدن اسم حک شده روی صفحه ی گوشی... آه از نهادش بر آمد.... حوصله ی پر حرفی های این خروس بی محل را نداشت....! بی حوصله دگمه ی تماس را فشرد و گفت: «سلام آقای تورج اصلانی ... یادی از دوستان قدیمی کردی....!»

اصلانی با شنیدن صدای داریوش در حالی که میخندید گفت: «سلام به مهندس خوش نام و موفق... تبریک میگم اول برای احداث کارخونه ات... دوم برای ازدواجت ... بی معرفت حالا که مارو عروسی دعوت نکردی ...! حداقل یه شامی ناهاری دعوتمون کن بلکه از خجالت ما در بیای....! پس این اصلانی پر حرف نمی دانست که عمر زندگی مشترکش به کوتاهی گلوله برفی در دستانی گرم بود....! لبخند تلخی زد و گفت: «در خدمت هستیم ... چوب کاری نکن دیگه شما.... چه خبر چه احوال خانواده خوبند....؟!» اصلانی میان خنده های بی نمکش گفت: «ممنون سلام دارند خدمتون.... آقای دکتر «فروغی بزرگ» خوبند کسالتشون بر طرف شد.... مادر تون پری خانوم چطورند حالشون خوبه....؟! اون دکتر بی معرفت «سامان» چگونه خوبه چیکار میکنه خبری ازش نیست....؟!» این اصلانی پر حرف و وراج... اگر میدان را برای پر حرفی خالی میدید چهار نعل می تاخت....! داریوش دستی به چشمان خسته اش کشید و گفت: «تورج ... حال همه خوبه میخوای از احوالات مرغ های مرغداری هم برات بگم تا خیالت راحت بشه... حال همشون خوبه و واکسن هاشون رو تازه زدیم.... حال مهران رو فراموش کردی بپرسی ..» صدای خنده ی اصلانی روی مغزش خط های عمیق و ممتد میانداخت.... گوشی را کمی از گوشش فاصله داد.... اصلانی که همچنان رگه های خنده میان حرفهایش مشهود بود گفت: «پس مهران رو هم قاطی مرغ هات کردی....؟! از اون مهران خوش مرام دیگه نمیپرسم چون به لطف منشی جدیدی که برام معرفی کرده گاه و بی گاه می بینمش....» داریوش ذهنش پی دوست دخترهای آنچنانی مهران رفت و متعجب پرسید... «منشی جدید....؟ چطور عقلت رو دادی دست مهران و یکی از اون دوست دختر های آنچنانیش رو آوردی سر کار....؟!» اصلانی که دیگر رگه های خنده در صدایش نبود جدی گفت: «نه بابا دوست دخترش نیست یعنی اصلا گروه خونیش به این حرفها نمیخوره خیلی دختر سرو ساده و بی آلاشیه.... زنم «پریچهر» از وقتی باهاش آشنا شده شیفته اش شده... و گفته حق ندارم به هیچ عنوان ردش کنم.... اسمش «شیدا قلی فتحی» میشناسیش....؟!» اسم کبوترش که آمد بند دلش در جا پاره شد....! و ضربان قلبش را میان گوش هایش محکم و پر طپش می شنید که می کوید و می کوید.... آنقدر که دیگر صدای اصلانی را نمی شنید....! با صدایی آهسته در حالی که لبهای خشکش را با زبان تر میکرد پرسید.... «تورج مطمئنی اسمش شیدا قلی فتحیه....؟!» اصلانی با صدای متعجب پرسید. «مشکلی پیش اومده می شناسیش....؟!» نمی دانست حالا که رگ کنجکاوای این اصلانی فضول بر آمده شده چگونه سرش رابه طاق بچسباند....! برای همین در حالی که سعی میکرد صدایش عادی باشد گفت: «ای کم و بیش ... چطور مگه....؟!» اصلانی که وضعیت را عادی تصور کرد گفت: «هیچی ... سواد درست و حسابی نداره و رزومه کاری هم نداشت ... روز اول به خاطر مهران قبولش کردم ... فکر میکنم مشکل مالی هم داشته باشه....! چون روز اول هنوز کاررو شروع نکرده بود

در تقاضای بخشی از حقوقش رو داشت که با درخواستش موافقت کردم.... به هر حال دختر خوبیه و الان از کارش راضیم....!» اصلانی که خدا حافظی کرد دنیا پیش چشمانش تیره و تار شد.... آنقدر که باقی حرفهایش را هم نفهمیده بود.... و تمام مدت ذهنش حول کبوترش میچرخید.... چه بر سرش آمده بود که برای «چندر غاز» حقوق کار میکرد....! به یاد بهزادی مدیر فروش شرکت اصلانی که افتاد.... دیگر خون جلوی چشمانش موج میزد.... گوشی را برداشت و از محسنی پرسید: «محسنی.... مهران از مرغداری برگشت....؟» محسنی که اخلاق تند و تیز مهندس فروغی دستش آمده بود.... تند و شتاب زده گفت: «بله مهندس همین چند دقیقه ی پیش تشریف آوردند و رفتند اتاقشون... امری دارید....؟» داریوش در حالی که سعی میکرد بر اعصابش مسلط باشد گفت: «بله لطفا بهشون بگید تشریف بیارند اتاق من....» گوشی را که گذاشت.... آنجش را روی میز ستون کرد و سرش را میان دستهایش گرفت.... از تصور این که کبوترش محتاج کار است سرش به دوران افتاد.... و هنگامی که مهران داخل شد مانند بمب ساعتی منفجر شد....! و در حالی که انگشت اشاره اش را رو به او به حالت تهدید گرفته بود، بی آنکه به سلام مهران را جوابی بدهد.... گفت: «فقط یه دلیل... یه دلیل موجه.... برای سوالهای ذهنم بیار.... چرا شیدا رو بردی توی شرکت اصلانی....؟ اصلا از کجا میدونستی نیاز به کار داره... چرا حرفی به من نزدی...؟» مهران بی تفاوت به این همه انرژی که داریوش در حال هدر دادن بود روی مبل نشست و سیگاری به همراه فندک از جیب پیراهنش بیرون آورد و آن را گوشه ی لبش گذاشت و یک پایش را مهمان پای دیگرش کرد و در حالی که پک عمیقی به دل و جان سیگار میزد گفت: «تورج دهن لق خبرت کرد....؟!» داریوش که از این همه خونسردی مهران خونسردی بود گفت: «حالا تو فکر کن اون زنگ زد و خبر چینی کرد.... تو از کجا فهمیدی که شیدا دنبال کار میگرده....؟ چرا بردیش توی شرکت اصلانی....؟» مهران در حالی که خاکستر سیگارش را داخل زیر سیگاری می تکاند گفت: «اتفاقی کنار دکه ی روزنامه فروشی دیدمش دنبال کار میگشت.... منم به یاد تورج افتادم که چند وقتی بود که دنبال یه منشی بی حاشیه بود.... پیشنهاد دادم.... اونم قبول کرد....» داریوش مانند اسپند روی آتش بالا و پایین میرید و مهران خونسرد پک های سیگارش را ردیف به ردیف میکشید و دودش را عمیق درون سینه اش می فرستاد.... نگاهش را از دود سیگار گرفت و گفت: «حالا مشکلش کجاست....؟! زن تو که دیگه نیست....! که روش تعصب به خرج میدی....؟! یه دختر آزاده که میتونه برای خودش تصمیم بگیره... از اون گذشته اصلانی آدم درسته... خودت هم خوب میدونی که هرز نمیره....! این جمله مانند نفتی که روی آتش زیر خاکستری میریزند تمام وجودش را شعله ور کرد.... «دِ آخه الاغ... گیرم اصلانی خوب... اون بهزادی بی ناموس که به گربه ی ماده ی خونه اش هم رحم نمیکنه چی....؟ اونم آدم خوبیه و درست و قابل اعتمادیه....؟» داریوش این روزهای روی اعصاب نداشته اش زیادی بالا و پایین میشد.... خودش به قدر کفایت روزگارش سگ بود.... نیازی به بیش از این را نداشت....! خم شد سیگار نیمه اش را از کمر داخل زیر سیگاری خاموش کرد و از جایش بلند شد و با صدایی نسبتا بلند گفت: «دِ... خوش غیرت چیکار میکردم... وقتی هفت صبح کنار دکه ی روزنامه فروشی منتظر روزنامه دیدمش....! می گذاشتم بره توی هر شرکتی که هزار تا آشغال تر از بهزادی ریخته... و توی دست و بال اونها باشه....! حداقل اونجا گاهی میریم بهش سر میزنم... و سفارشش رو هم به تورج کردم... واسه ی من رگ غیرت بالا نزنه....! وقتی داشتی به خاطر اوهام و خیالات خودت با زندگی اون دختر بازی میکردی باید به این روزها هم فکر میکردی...! اصلا میدونی توی این مدت چی به سرش اومده....؟ واسه چی مجبوره کار کنه....! مهران درحالی که با

دست به خودش اشاره میکرد ادامه داد... «مهندس خوش فکر ... من خیلی کتافتم... از هر لحاظ که فکرش رو بکنی ... خودمم قبول دارم...ولی حداقل شکاک نیستم و با گذشته ام زندگی نمیکنم....! توی الاغ ... اصلا میدونی بعد از طلاق خانواده اش طردش کردند و مجبور شد بره توی زیر زمین خونشون تنهایی زندگی کنه و مجبوره بابت اجاره اون زیر زمین نه متری ماهی دویست هزار تومان بده....» مهران حرفهایش را مثل آواری بر سرش ریخت و قبل از اینکه از در خارج شود....به سمت داریوش که چشمانش مات نقطه ایی نا معلوم بود برگشت و با صدای آهسته تری گفت: «شیدا خانوم مغرور ترو نجیب تر از اونه که سفره ی دلش رو پیش منه آشغال پهن کنه ... این حرفها رو از حقانی شنیدم که گویا خانومش پرستو خانوم چند وقت پیش به دیدنش رفته بود.... خوش غیرت این رو گفتم تا دوباره شک و دودلی خفه ات نکنه... داشتن دختری مثل اون لیاقت میخواد که تو نداشتی...و متاسفانه منم ندارم....! مهران که در را بست تمام دنیایش به سیاهی شب یلدا شد.... چشمانش را از درد بر هم فشرد کبوترش بی پناه در سرمای زمستان رها شده بود.... ***** وقتی کبوترش را پشت میز منشی دید ،که با مانتوو مقنعه ایی مشکی ساده و بی آرایش نشسته و اخم ظریفی میان دو ابرویش جا خوش کرده بوددلش زیر پاهایش افتاد... در آستانه ی در شرکت ایستادو قدمی پیش نگذاشت...! و ایستادو سراسر چشم شدو به تماشایش نشست....حتی پلک برهم نزد تا مبدا لحظه ایی را از دست بدهد....! هنوز هم با وجود تمام شک ها و تردید هایش مجنون وار دوستش داشت.... حالا میفهمید یک کبوتر بودو نفس هایش....! با چند گام بلند خود را به او رساند و روبرویش ایستاد صورت گردو ماه گونه اش کمی لاغر شده بودو هاله ایی سیاه زیر چشمانش نقش بسته بود... و اخم هایش مانند کلاف سردرگم درهم بود.... کبوتر گیج و گولش را خوب میشناخت هروقت که چیزی را بلد نبود همین طور چهره اش در هم گره میشد...! شیدا در حالی که برنامه ی « وردی» که همچنان سرناسازگاری با او گذاشته بود وباز نمیشد را بالاو پایین میکردبا دیدن سایه ی روبرویش چشم از صفحه ی مانیتور برداشت و سرش را بالا آوردو گفت: «سلامامرتون» که با دیدن مهندس مرغی اش نفس هایش میان سینه اش اعتصاب کردندو همان جا ایستادند... قلبی برای طپش های منظم و نا منظم نداشت.... اما خون در رگهایش منجمد شد... و این را از دستهای یخ کرده اش فهمید....! مهندس مرغی اش بود همان که شبها باخیالش به رنگ تفریح میرفت....! داریوش که گيجی گولی کبوتر سر به هوایش را دید با صدایی محکم و رسا گفت: «با آقای مهندس اصلانی کار دارم تشریف دارند....؟» شیدا که تازه متوجه نگاهای خیره اش به مهندس مرغی شده بود ... اخم هایش رادر هم کشیدو درحالی که نگاهش را به زیر می انداخت با صدایی نرم و آهسته گفت: «لطفا تشریف داشته باشید تا بهشون اطلاع بدم....» داریوش با شنیدن صدای نرم و دلنشین کبوترش بعد از مدتها بی تاب تر شدو دل دلتنگ.... آنقدر که حس میکرد نفس هایش به سختی در حال تردد است....! سرش را به علامت تایید چند بار تکان دادو گفت: «باشه منتظر میمونم....» شیدا تلفن را برداشت و حضور مهندس فروغی را اعلام کرد.... و هنگامی که مهندس مرغی اش رفت ، نفس هایش از اعتصاب همگانی بیرون آمدند و حجم وسیعی اکسیژن حبس شده از حفره های بینی اش به پرواز در آمدند...! تورج اصلانی با دیدن داریوش از پشت میزش بلند شدو آن را دور زدو به استقبال این مهندس جوان خوش تیپ که این روزها پله های ترقی را یکی پس از دیگری طی میکرد ..آمدو مردانه در آغوشش کشید.... «سلام به مهندس خوش فکر ...افتخار دادی پسر خوش اومدی.... چه عجب از این طرفها....» داریوش بعد از خوش و بش مردانه اش با اصلانی کیف دستی اش را کنار مبل گذاشت و نشست و گفت: «شرمنده یکم سرم

شلوغه کارهای مرغداری و شرکت حالا هم کارخونه حسابی وقتم رو پر کرده....» اصلانی به سمت میزش رفت و خم شد و گوشی را برداشت و گفت: « خانوم قلی فتحی... لطفا بگید دوتا قهوه ی داغ داغ با شیرینی بیارن دفتر من.....» سپس رو به داریوش کرد و گفت: « ساعت دوازده شده فکر رفتن رو از سرت بیرون کن چون بدون ناهار نمی گذارم از این جا تکون بخوری....!» داریوش که دل توی دلش نبود تا خواسته اش را بگوید دستی به صورتش کشید و کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: «تورج فرصت زیاده برای کار دیگه ایی مزاحمت شدم.» اصلانی اخم هایش را نمایشی در هم کشید و گفت: « اگه کاری از دستم بر بیاد خوشحال میشم برات انجام بدم!» داریوش در حالی که جملات را در ذهنش سبک، سنگین میکرد گفت: «یکی از نیروها ت رو برای کار توی شرکت خودم میخوام...» اصلانی که تصورش چیزی فرا تر از این بود در حالی که چهار انگشت دستش را روی چشمش میگذاشت گفت: « به روی چشمم هرکدوم رو که بخوای میگم از فردا بیاد کمکت...» دستهایش را در هم فشرد و شمرده گفت: « برای مدت زمان محدود نمی خوام میخوام دائمی بفروستیش شرکت من....» اصلانی مانند فرمانده ی فاتحه ی که سربازان قدرو نیرومندی در اختیارش دارد گفت: « نیروهای کار آمد و با سواد زیاد دارم همین فردا یکی رو برات میفرستم برای قرار داد و میزان حقوق هم خودت راضیش کن....» به نیروها های کارآمد این مهندس اصلانی که قلبش هم مانند سرش روشن و صاف بود نیازی نداشت.... فقط کبوترش را میخواست تا در کنارش باشد و او نفس نفس در هوایش ریه هایش را پر و خالی کند....» این خانوم قلی فتحی که تازه استخدام شده اون رو میخوام.....!» اصلانی ابروهایش از تعجب بالا داد و با چشمانی که گرد شده بود پرسید: « شوخی میکنی....؟! میخوای پریچهر سرم و بکنه و دیگه توی خونه راهم نده.... کلی سفارش کرده نگذارم تحت هیچ شرایطی از این جا بره....» میدانست تورج وقتی پای همسرش پریچهر در میان باشد سخت راضی میشود.... اصلانی دستی به سر طاسش کشید و گفت: « هرچند دختر خوب و بی حاشیه و سرو ساده ایه..اما با سواد نیست ...» و برای قانع کردنش ادامه داد.... نیروهای بهتری دارم که به کارت میاد....اون یه منشی ساده است به هر حال شرمند به غیر اون هر نیروی دیگه ایی رو بخوای برات ردیفش میکنم....» کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: « بین تورج به دلایلی که دلم نمی خواد بگم من همین خانوم فتحی رو میخوام ...و نباید بفهمه که من اصرار داشتم که به شرکت من بیاد....متوجه میشی چی میگم... از اون گذشتهمیدونم چرب زبون تر از اون هستی که نتونی خانومت رو ناراضی کنی...!» اصلانی درحالی که «دلیل» اصرار های داریوش معمای ذهنش شده بود گفت: « حداقل یه دلیل بیا تا قانع بشم ... یه چیزی که اگه از پریچهر کتک خوردم دلم نسوزه....!» داریوش لبخند فاتحی زد و در حالی از جایش بلند میشد دستش را پیش برد و دستش را گرم صمیمانه فشرد و گفت: « ممنون که در خواستم رو پذیرفتی....! هر وقت خانومت توی خونه راهت ندادآدرس خونه ی ما رو که بلدی... پاشو بیا پیشم... یه شب هزار شب نمیشه بالاخره یه جور تا صبح تحملت میکنم....» اصلانی که شیلک خنده های سرخوشش به هوا پرتاب میشد گفت: « ممنون خیلی خوب قانع شدم... حداقل تا آخر ماه صبر کن بی انصاف دست تنها چیکار کنم ...؟ چطوری یه منشی بی حاشیه دیگه پیدا کنم...» داریوش در حالی که دستش را در هوا تکان میداد به سمت در رفت و گفت: « فقط تا آخر همین هفته شنبه صبح باید شرکت من باشه ... بهانه اش رو هم خودت جور کن....» اصلانی برای بدرقه اش از پشت میز بلند شد و آن را دور زد کنارش ایستاد و گفت: «حداقل بمون قهوه رو بیارن بخور بعد برو!» داریوش دوستانه دستی به پشتش زد»

باشه دفعه ایی دیگه که اومدم بعد از ناهاری که وعده دادی میخورم... نمیخواد تا بیرون بیای بیشتر از این مزاحمت

نمیشم... فعلا خدا حافظ...» شیدا که همچنان درگیر «ورد» ناسازگارش بود با دیدن مهندس مرغی اش با حفظ اخم هایش از جایش بلند شد و ایستاد... داریوش در را پشت سرش بست و میان تعجب شیدا... به کنار صندلی کبوتر گیج و گولش رفت با ابروهایی گره شده در حالی که به صفحه ی مانیتور خیره شده بود پرسید... «کجاش رو مشکل داری...؟!» شیدا با نفس هایش که یکی در میان و با ناز و ادعا رفت و آمد میکردند «مشکل» داشت...! گیج و منگ بی حواس پرسید: «ببخشید متوجه منظورتون نشدم...؟!» داریوش روحش به پرواز در آمد برای کبوترش... اما با حفظ همان اخم های درهم و چهره ی جدی محکم تر از قبل گفت: «پرسیدم کجای برنامه رو مشکل داری...؟!» شیدا ی بینوا که تازه «دو ریالی» کج و کوله اش افتاده بود با صدایی که به سختی خارج میشد گفت: «برنامه ورد باز نمیشه...!» مهندس مرغی اش خم شد و موس کامپیوتر را در دست گرفت و مانند قهرمانی «بی بدیل» برنامه ی سرکش ورد را با چند کیلک ساده باز کرد و بی آنکه به او نگاه کند گفت: «بیا درست شد...» و سپس بی حرف کیفش را در دست گرفت و از شرکت خارج شد... شیدا نفس عمیقی از ته دلش کشید و در حالی که روی صندلی می نشست با خودش زمزمه کرد... «مهندس مرغی من... آشیانه ی جوجه ات رو خراب کردی دیگه هیچی درست نمیشه...!»

**** فلک گویی جز بالاوپایین کردن روزگار او کاری نداشت... که هر دم از این باغ بری میرسید تازه تر از تازه تری می رسید...! همین را کم داشت که مهندس اصلانی عذرش را محترمانه بخواهد و او را مانند توپ فوتبال به زمین مهندس مرغی پرتاب کند... از شنبه باید آنجا میرفت... برای چه کاری...؟ معمایی بود که در سرش چرخ میخورد و ذهنش را دوران انداخته بود... درست مثل روزگارش که مدام در حال چرخ خوردن بود... منطقی و عاقلانه اش این بود که نمی پذیرفت... اما از خیلی وقت پیش فهمیده بود که زندگی واقعی با رمانهایش کهکشانی فاصله دارد

..... و در روزهای سخت... از معجزه هایی که مانند شهاب سنگ بر زندگی قهرمان داستان نازل میشود، سهم او فقط همان شهاب سنگ است و معجزه اش میان راه جا میماند...! ریسک رفتن به شرکت بی نام نشان که هزاران خواسته مثبت هیجده پر رنگ و کم رنگ داشتند، به مراتب از تحمل مهسا و دوست هزار رنگش ساناز احمدی و در نهایت مهندس مرغی بی وفایش بالاتر بود...! و میان این آشفته بازار فقط رضا رحمانی برادر اکبر آقا سوپری... همان قهرمان «سوسک کش» که در جلسه ی خواستگاری با شجاعت هرچه تمام تر سوسک بینوا را از زندگی ساقط کرد... کم داشت... که سایه وار پا به پایش از شرکت تا خانه... و از خانه تا شرکت همراهیش میکرد و این هر روز تکرار میشد... و میان این همه سر درگمی نمی دانست او را کجای دلش بگذارد... تا خدا را خوش بیاید...! و عاقبت تاب نیاورد و روزی که مهندس اصلانی عذرش را بی دلیل خواسته بود خود را به رضا رحمانی که چند قدم با او فاصله داشت رساند و گفت: «آقای رحمانی من دلیل این تعقیب هاتون رو نمی فهمم...! برای چی چند روز مدام پا به پای من از شرکت تا خونه و بالعکس می آید...» رضا رحمانی که بچه مثبتی بی نظیری بود و مأخوذ به حیا که چشمهایش از آسفالت خیابان جدا نمیشد... با لحن نرمی که گاهی می لرزید با متانت و آرام گفت: «شیدا خانوم قصد مزاحمت ندارم... صبح ها که شرکت تشریف میبرید سر کار هنوز آفتاب توی آسمون پهن نشده و غروب هم که از سر کار برمیگردید... هوا تاریکه...! راهتون هم که خیلی دوره.. برای همین جسارتا... با چند قدم فاصله همراهتون میکنم تا خدایی نکرده مشکلی براتون پیش نیاد...!» خب این هم یک نوع بادیگارد محسوب میشد آن هم از نوع بی جیره و مواجبش...! چشم از ردیف ماشین های قطار شده پشت ترافیک شبانگاهی خیابان گرفت و گفت: «به هر حال آقای

رحمانی کار درستی نیست ... من میتونم از خودم مراقبت کنم از اون گذشته توی محل هم خوبیت نداره...! خواهش میکنم دیگه این کار رو نکنید....!» سپس بی آنکه منتظر پاسخی باشد کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و به سمت ایستگاه اتوبوس میرفت که صدای « قهرمان سوسک کش » را از پشت سرش شنید.... « شیدا خانوم لطفا چند لحظه.... یه عرض کوچیک داشتیم....!» با صدای او که رنگ خواهش داشت ، پای رفتنش سست شدو به احترام حجب و حیایی که این مرد به خرج می داد.... ایستاد و نفس عمیقی کشید به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد... رضا با چند قدم بلند خود را به اونزدیک رساند و روبرویش ایستاد و با چشمانی به زیر افتاده بی مقدمه گفت: « اگه اجازه بدید میخوام پیام خواستگاری» خب اگر این بچه مثبت چند تا فحش آب دار نثارش میکرد برایش بیشتر خوشایندتر بود ... تا این خواستگاری عجیب و غریب آن هم وسط خیابان و سوز سرمایی که تا استخوانهایش نفوذ کرده بود..! تا آنجایی که در توانش بود اخم هایش را درهم کشید و در حالی که سعی میکرد جملات رو درست و به جا انتخاب کند گفت: « آقای رحمانی نمی دونم شرایط من رو میدونید یا نه...؟ من یه مطلقه هستم....میدونم که خاله و خان باجی های محل تا حالا بیکار نشستن دوبه گوشش فلک هم رسوندند که از هم سرم جدا شدم.... هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که رضا به میان جمله اش نقطه ایی گذاشت و یک دستش را بالا آورد و رو به او گرفت و گفت: « خواهش میکنم من همه ی داستان رو میدونم....» شیدا با شنیدن این حرف چشم هایش را باریک کرد و دستهایش را از سرما داخل جیب ژاکت قرمز رنگش فرو برد . این بچه مثبت تا کجای کلاف سردرگم زندگیش را میدانست.... چشم از ریش های مرتب شده او که با وقار روی صورتش نشسته بود گرفت و گفت: « آقای رحمانی تا هر جای داستان رو که میدونید لطفا نقطه بگذارید و کتاب رو ببندید.....و اون رو برای همیشه گوشه ی کتابخونه ی ذهنتون بایگانی کنیدشبتون خوش....» این را گفت با عجله خود را به اتوبوس در حال حرکت رساند.... وقتی شیدا سوار اتوبوس شرکت واحد شد رضا رحمانی دختری را دید که با ژاکت قرمز رنگ خودش را به زور میان خیل مسافران جامی داد.... نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر شد از هوای سرد زمستانی.... داستان عشق او خیلی پیش از این ها آغاز شده بود.... و اگر فردی به نام داریوش فروغی سرو کله اش پیدا نمیشد.... داستان عشقی اش پایانی خوش داشت....! فس هایش را گویی با طناب دار بسته بودند که سینه اش خس خس میکرد... رفتن به آن شرکت مصادف بود با پررنگ شدن تمام خاطرات تلخش.... خاطراتی که بعد از گذشت چند ماه همچنان بخشی از کابوس شبانه اش را تشکیل میداد. هنوز خاطره ی آن شب پاییزی که برای نجات زندگیش آمده بود و مهندس مرغی با قساوت بی رحمانه شاهرنگ آن را بریده بود پیش چشمانش ترو تازه بود.... روبروی میز محسنی که قرار گرفت خس خس های سینه اش بیشتر شد.... محسنی ریش پرفسوری به عادت قدیم همچنان سرش داخل موبایلش بود و با دیدن او چنان متعجب شد که به ناگاه از جایش بلند شد و بی حواس گفت: « صبح به خیر خانوم قلی....» خب دیگر ترک عادت موجب مرض بود و محسنی ریش پرفسوری ، مانند چسب به عاداتهای گذشته اش چسبیده بود و خیال رها کردنش را نداشت...! شیدا اخم هایش را غلیظ در هم کشید و تاکید کرد گفت: « آقای محسنی ... قلی فتحی هستم ... آلاں هم با آقای مهندس فروغی کار دارم تشریف دارند....؟» محسنی که تازه از شوک بیرون آمده و د به خودش مسلط شد و گفت: « خیر تشریف بردند کارخونه... با ایشون امری دارید....؟» نفس عمیقی کشید و گام به گام.... آن را بیرون فرستاد.... تا بر اعصاب متشنجش غالب شود . « من از شرکت بهداشتی و آرایشی پر نیان اومدم...و قرار از امروز با این شرکت همکاری کنم.» محسنی از

تعجب ابروهایش به پرواز در آمد و میان بهت و حیرت گیج پرسید: « خانوم قلی فتحی پس اون کارمند جدید که صبح مدیر عامل شخصا تماس گرفتند و سفارش رو کردند شما هستید...؟! » شیدا سرش را به علامت تایید تکان داد و محسنی در حالی که روی صندلی اش می نشست و همچنان سعی میکرد رفتارش عادی باشد گفت: « به هر حال مهندس دستوری به من در این مورد ندادند... و نمیدونم سمت شما توی شرکت چیه...؟ امکان تماس با ایشون رو هم ندارم لطفا بنشینید تا خودتون تشریف بیاورند و تکلیفتون رو مشخص کنند... » خب تکلیف روزگارش چند ماه پیش مشخص شده بود... در روزهایی نه چندان دور مهندس مرغی اش وقتش را با او تنظیم میکرد و حالا باید ساعتها منتظر می ایستاد تا وقت ملاقات پیدا کند... به ناچار بی آنکه حرفی بزند با قدمهای شل و وارفته... روی صندلی انتظار گوشه ی سالن نشست ... جایی کنار گلدان هایی که به تماشای نور از پنجره ی مربع شکل انتهای سالن نشسته بودند...! حداقل این جا از تیررس نگاههای کارمندانی که فقط کمی فضول چاشنی کنجکاوی بی انتهایشان میکردند... در امان بود...! و علی رغم تمام تلاشی برای دیده نشدن... ساعت اول محمود متوجه ی حضور او شد... و با سرو چشمانی افتاده بی آنکه دلیل حضورش را جویا شود ... بعد از احوال پرسی کوتاه ... آمد و رفت...! و ساعت دوم مهسا و دوست بد از از خودش به استقبالش آمدند و میان پاره کردن تعارف های که بوی ریا و تظاهر میداد چند کنایه ی آبدار نثارش کردند و دلش را تاته تاته سوزاندن آنچنان که دودش به هوا رفت... و ساعتی بعدی یک به یک کارمندان دیگر ... و در آخر مهندس مرغی که دیگر مال او نبود و میم مالکیت را همراه عطا به لقایش بخشیده بود...! مهندس مرغی آمد و بی توجه به او با قدمهایی بلند به سمت اتاقش رفت در را پشت سرش بست. کبوتر مخملی اش را در دست گرفت و آهسته و نجوا گونه گفت: « برام دعا کن » و سپس روبروی در ایستاد و چند تقه ی کوتاه به در زد... داریوش با شنیدن تقه هایی که بردل و جانش نواخته میشد چشم از ترافیک خیابان گرفت و به پشت میزش برگشت ... هنوز ذهنش درگیر غریبه ی سیاه پوشی بود این بار سوار یک دویست و شش آلبالویی کنار خیابان جایی نزدیک شرکت منتظر ایستاده بود... از تصور اینکه به انتظار کبوتری که هنوز دل و جانش در گرو اوست نشسته ... قلبش مچاله شد. صدای نفس های کبوترش را از پشت در های بسته هم میشناخت ... نفسی از ته دل و جانش کشید و مانند همیشه محکم و مردانه گفت: « بفرماید داخل » شیدا با قدمهای مردد زیر لب بسم الله گفت در حالی که معده اش به هم میپیچید داخل شد... و نگاهی را به جایی حوالی لبه ی میز دوخت و سلام کرد... داریوش بی آنکه جوابش را بدهد و چشم از پرونده ای که پیش رویش بود بردارد گفت: « لطفا بنشینید... » صدا و لحن بیانش آنقدر برایش غریبه بود که ناخود آگاه چشم از لبه ی میز گرفت و به او نگاه کرد. با زبانش لبهای خشکش را کمی مرطوب کرد و با صدایی آهسته گفت: « آقای مهندس فروغی من از طرف شرکت بهداشتی و آرایشی پرنیان اومدم... آقای اصلانی گفتند از این به بعد باید با شما همکاری کنم... » داریوش گوشه ی یکی از پرونده هایش چیزی یادداشت کرد و با همان لحن تلخ که ثمره ی تمام شکهایش بود بی آنکه نگاهی به کبوترش بیاندازد گفت: « بله ایشون با من صحبت کردند... از امروز این جا مشغول کار میشید و کارهایی که بهتون محول میشه رو انجام میدید... میتونید تشریف ببرید... به آقای محسنی میگم شرایط کارتوی این شرکت رو براتون توضیح بده... قرارداد و میزان حقوق دریافتی رو هم آقای بخشی مسئول بخش گزینش براتون تنظیم میکنند... لطفا در رو هم پشت سرتون ببندید...! » شیدا که از در خارج میشد نیم نگاهی به پشت سرش انداخت تا مبادا از تکه های خورده شده اش چیزی روی زمین به جا نمانده باشد... و داریوش مشتهایش را درهم گره

کرد آنچنان که بند بند انگشتش سفید شد و پر درد... **** همه ی کار ها روال خودش را طی کرد و قرارداد تنظیم شد و حقوقش هم مشخص... که فقط کمی بیشتر از شرکت قبلی میگرفت... و تنها چیزی که نفهمید و مشخص نشد کاری بود که توی شرکت باید انجام میداد... وقتی از شرکت بیرون آمد برفی نرم سبکی شروع به باریدن کرده بود... بغضش را همراه دانه ی برفی که روی لبهایش نشسته بود فرو داد و چشم هایش را محکم بست تا بغض سرکش از چشمانش خیال بیرون آمدن نداشته باشد... اما وقتی چشمانش را باز کرد غریبه ی سیاه پوش را دید که با پالتوی سیاه و بلندی از دویست و شیش آلبالویی پیدا شد و به استقبال ساناز آمد و دقایقی بعد میان حجم انبوهی اتومبیل محو شدند... و هنگامی که به مساحت نه متری اش پناه می برد کوه دماوند روی شانه هایش سنگینی میکرد... آنقدر که حوصله ی لنترانی های فرناز سرخوش را نداشت و ساندویچ نیمه خورده اش را به کناری گذاشت و کتابهای درسی اش را باز کرد و تمام غصه ها و افکار در هم برهمش را میان فرمولها و قوانین فیزیک و شیمی معادلات ریاضی پنهان کرد...! این روز ها حوصله ی همسایه های بالاسرش را هم نداشت همان هایی که روزگاری آقا جان و مامان سروی و عزیز جان صدایش می کردند... حتی محبت های شاهین هم کم رنگ و نخ نما شده بود... و خاله سارا و عمه عطیه و غیرو غیره... از این قاعده مستثنا نبودند...! و این میان فقط فرناز سرخوش برایش مانده بود و احوال پرسشی های پرستو که معمولاً با موبایل فرناز صورت میگرفت... فرناز با دلیل و بی دلیل میخندید و شیدا رنگ غم را میان لبخند هایش میدید... لبخندهایش حکایت « خنده ی من از گریه غم انگیز تر است داشت...! » اولین روز کاری اش مصادف شد با برف سنگینی که اهالی دود زده ی پایتخت را غافل گیر کرده بود... و به دنبالش تعطیلی مدارس و بچه هایی که به دور از چشم پدر و مادرشان همچنان در کوچه و خیابان از شوق برف چرخ میخورند و بهم گلوله برفی هدیه میدادند... و در این روز برفی یکی از سخت ترین اولین هایش را تجربه میکرد... حس و حالش درست مثل گلوله برفی بود که در دستان بچه ها به این سو و آن سو پرتاب می شد و عاقبت زیر پاهایشان له میشد و آوای خورد شدنش چیزی شبیه به « قرچ قرچ » به گوش میرسید... محسنی چشم از مانیتورش گرفت و در حالی که دستی به ریشش پروفیسوری مرتب شده اش می کشید گفت: « خانوم قلی فتحی .. آقای مهندس فروغی به همراه آقای مهندس علیزاده برای چند روز به یه سفر کاری رفتند و حقیقتش در مورد وظایف شما دستوری به من ندادند... » شیدا کمی مردد شد و عاقبت گفت: « میشه تلفنی از ایشان کسب تکلیف کنید آخه من توی این چند روز اینجا که نمیتونم بیکار باشم...! » محسنی خورده های بیسکویت را از روی میزش پاک کرد و فجان چای و به همراه چند دستمال کاغذی مچاله را برداشت و در حالی که به سمت آبدار خانه می رفت گفت: « شرمنده خانوم قلی فتحی مهندس خوششون نمیداد وقتی سفر هستند تماس غیر ضروری داشته باشند... خانوم لطفی هم همسرشون تصادف کردند چند ماه مرخصی گرفتند حتی برای ایشان هم جایگزین معرفی نکردند... » صدای خورد شدن غرورش را شنید ... حالا دیگر او جزء غیر ضروری های این مهندس بی مرام بود... و حدس این که چه سمتی برایش در نظر گرفته چندان سخت نبود...! مهندس مرغی آخرین پل را هم پشت سرش خراب کرد... محسنی وقتی از در آبدارخانه بیرون رفت روی صندلی آوار شد چشمهایش را محکم روی هم فشرد... در این نبرد نابرابر وقتی برای ضعف و گریه نداشت... برای پیروزی میبایست قوی بود این قانون زندگیست نگاهی به آشپزخانه ی جنگ زده انداخت که گویی بمب در آن منفجر شده و هیچ چیز سر جایش نبود و ظرف شویی که پر بود از ظروف کثیف و تلنبار شده روی هم...! آستین همت را بالا زد و شروع به کار کرد و شست و تمیز کرد و جارو

کشید و عاقبت سینی را پراز چای کرد و اتاق به اتاق رفت... محمود با دیدنش شرمنده از جایش بلند شد و گفت: «شیدا خانوم شما چرا زحمت کشیدید... خودم می اومدم چای میریختم...» و شیدا در جوابش با لبخند تلخی گفت: «خواهش میکنم نوش جان...» سپس میان بهت و حیرت آقای میرزایی و چشمان غمگین محمود از اتاق خارج شد! مهسا از سمت جدید او از خوشی در پوستش نمی گنجید راه بیراه دستور چای و قهوه میداد و هربار کیفورتراز قبل میشد و سانا به شوخی های بی مزه ی او میخندید... تلخ ترین لحظات عمرش را وقتی تجربه کرد که مهندس مرغی از سفر برگشت به همراه چند مرد کت و سلواری بی آنکه متوجه ی او باشد به اتاقش رفت و دستور قهوه و شیرینی داد... بعد از یک سفر خسته کننده ی کاری در اولین روز حضورش در شرکت فقط این مشتری های سمج و طماع را کم داشت تا میان اعصاب درب و داغونش پیاده روی کنند... و حالا مدیر عامل با آن شکم گنده اش روبرویش نشست بود... محصولات کارخانه را چیزی خیلی پایین تر از قیمت تمام شده اش می خواست... و مهسا مظاهری با ترند های که دلبری چاشنی اش بود سعی در مجاب کردن مدیر عامل شکم گنده فروشگاه های زنجیره ایی داشت... به چشمانش اغواگرانه تابی داد، که از دید چشمان حریص مدیر عامل جا نماند... و عاقبت گفت: «آقای مهندس باور بفرمایید محصولات کارخونه از مرغوب ترین مواد و در بهترین شرایط تهیه میشه و قیمت پیشنهادی شما هیچ جوری قابل هضم نیست...!» مدیر عامل که محو دلبرهایی بود که مفت و مجانی خرجش میشد با خنده ای مصنوعی در حالی که دندانهای زردش را به نمایش میگذاشت گفت: «آقای مهندس فروغی... وقتی مدیر فروشی به این توانمندی در اختیار دارید که نباید نگران «یک قرون دوزار بازار» باشید... ایشون به سه شماره خوب و بد رو براتون به پول نزدیک میکنه...!» مهسا این را به حساب تعریف گذاشت و لبخند شیرینی زد و داریوش مهران که همجنس خود را خوب میشناختند تا «ته» منظور او رفتند و برگشتند...! در دفاع از کیفیت محصولات کارخانه اش جملات را در ذهنش پس و پیش میکرد که در باز شد کبوترش با یک سینی قهوه وارد اتاق شد و بی آنکه حرفی بزند ایستاد تا مهندس مرغی اجازه ی ورود بدهد... دنیا پیش چشمانش تیر و تار شد و نفس هایش در سینه حبس شد و مات چهره ی سفید و رنگ پریده اش شد که با چشمانی خیره به زمین منتظر ایستاده بود... مهران در حالی که از اعصابانیت با بنا گوشش سرخ شده بود صندلی را عقب کشید از پشت میز بلند شد و به سمتش رفت و با لحنی مودبانه گفت: «خانوم فتحی این وظیفه ی شما نیست... به هر حال لطف کردید شما تشریف ببرید من خودم بقیه کار هارو انجام میدم...» شیدا تشکر کوتاهی کرد و سینی را به دست مهران داد و خارج شد. مهسا سرخوش از آنچه میدید در حال التیام غرور جریحه دارش بود و خنده ی مستانه ای کرد و دل مدیر عامل شکم گنده آب شد و عاقبت با قیمت پیشنهادی داریوش موافقت کرد... و بی میل جلسه را به همراه نوچه هایش ترک کرد. داریوش حس مصدومی را داشت که از ته چاه بیرون آمده.. و تمام روز گارش به مانند چاهی سیاه و بی انتها پیش چشمانش بود... که هرچه دست و پا میزد بیشتر فرو میرفت... مهران با رفتن آنها در حالی که سعی داشت بر اعصابش مسلط باشد رو به مهسا که روی مبل نشسته بود و یک پایش را روی پای دیگر جای داد بود گفت: «مهسا میشه من و داریوش رو تنها بگذاری...» مهسا پشت چشمی نازک کرد در حالی از جایش بلند میشد و رو به داریوش گفت: «آقای مهندس این یک موفقیت بزرگ برای شرکت ماست... این فروشگاه های زنجیره ایی خیلی به نام و معروف هستند و میتونه فروش محصولان کارخونه رو بالا ببره...» داریوش که تمام ذهنش جایی میان چهره ی رنگ پریده ی کبوترش در گیر بود... بی آنکه به حرفهای او توجهی بکند، با صدایی

خش داری گفت: « خانوم مظاهری لطفا وقتی رفتید در رو پشت سرتون ببندید....» وبا رفتن مهسا مهران مانند بمب ساعتی منفجر شدو در حالی که انگشت اشاره اش را به سوی او میگرفت گفت: « به علی قسم تو از من هم نامرد تری....! دختری که تا چند ماه پیش زنت بود رو بر داشتی از شرکتی که مثل آدم داشت توش کار میکرد اوردی اینجاو کردی آبدارچیه شرکت ...! به علی که خیلی نامردی.... تو لیاقتت همین مهساست که دست رد به سینه ی هیچ کس نمیزنه...!» مهران تازیانه اش پی در پی بر غیرت و مردانگی او میکوبیدو میکوبید....و عاقبت خسته از این جدال روی مبل نشست و سیگاری روشن کردو با پک های عمیقی که به دل جان آن میزد سعی در آرام کردن خود داشت.... داریوش سعی میکرد بر اعصابش مسلط باشد وبی آنکه جواب مهران را بدهد....گوشی تلفن را برداشت وگفت: « محسنی همراه خانوم فتحی بیاید اتاق من....» ودقایقی بعد محسنی و پشت سرش کبوترش وارد اتاق شدند.... داریوش با دیدن محسنی کوه آتشفشانش باز فعال شدواز پشت میز بلند شدو ان را دور زدو رو به او ایستادبا لحنی که در اوج عصبانیت سعی در پایین نگه داشتن آن داشت گفت: « محسنی سه روز پیش که میرفتم قبل از رفتنم چی بهت گفتم.... هان...؟ مگه نگفتم برای خانوم فتحی یه میزهمراه یه لب تاپ از توی انبار بیارو بگذار گوشه ی سالن... کارهای تایپی رو به ایشون بده.... مگه نگفتم به شرکت خدماتی زنگ بزن تا یه مستخدم امین برامون بفرستند....» محسنی با کلماتی بریده و منقطع گفت: « آقای مهندس... من متوجه نشدم» داریوش صدایش بلندتر و تیز تر شد: « نباید هم متوجه بشی...! وقتی مدام سرت توی موبالیت میچرخه تمام هوش وحواست پی پیامک های ریز درشتیه که برات ارسال میشه.... » محسنی که در دفاع از خودش حرفی برای گفتن نداشت به شیدا که بی حرف کنارش با فاصله ایستاده بود نیم نگاهی کردو گفت: « حق با شماست کوتاهی از من بود.....ولی به جان مادرم بهشون گفتم صبر کنند تا مهندس تشریف بیارندو خودشون تصمیم بگیرند....» داریوش به میان حرفش آمدو گفت: « کافیه دیگه هیچ چیز کم کاری و بی توجهی تو رو توجیه نمیکنه به خدا قسم اگه با پدرت آشنا نبودم همین آلان اخراجت میکردم... » سپس در حالی دستهایش مشت میکرد تا به خشمش مسلط شود گفت: «وقتی رفتی در رو پشت سرت ببند....» سپس نگاهش رو کبوترش ثابت شد که به نقطه ی نا معلوم خیره بود و با لحنی ملایمتر گفت: « خانوم فتحی من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم... از امروز کار های تایپی شرکت رو شما انجام میدید.... میتونید تشریف ببرید....» مهندس مرغی خیلی بیشتر از این ها به او بدهکار بود ... یک دل شکسته... یک آشیانه ی ویران شده... و از همه مهم تر یک آینده ی تباه شده! دستی به پر مقنعه اش کشیدو با صدایی که خش دار بود گفت: « آقای مهندس کار کردن که عار نیست ... افرادی مثل خانوم لطفی که توی این سمت هستند انسانهایی بسیار شریفی هستند که با نون بازوشون روزگار میگذرانند.... به عقیده ی من نامردی عاره....!» سپس با اجازه ایی کوتاه گفت و از در خارج شد... شیدا وقتی میرفت مهران سرش را میان دستانش گرفت بودو داریوش مات ناکجا آباد بود....! *** آخرین نامه را هم تایپ کرد و بعد از ذخیره کردن به ایمیل مهندس مرغی فرستاد.... دستش را زیر چانه اش ستون کردو نگاهش را به تکه آسمانی که از پنجره به داخل سرک میکشید داد... و به یاد قصه ی کودکی هایش « نخودی » افتاد.... همان که کارهای کوچک و بی اهمیت را به او محول می کردندو او در تصوراتش فکر می کرد که چه کارهای بزرگ و سر نوشت سازی انجام می دهد....! و حالا دقیقا حس همان « نخودی » قصه های کودکی هایش را داشت...! دلش پر میزد برای روزهایی که همراه عزیزجان و مامان سروی کنار سماور نفتی که همیشه بوی نفتش سالن را بر میداشت بنشیند و چای خوش رنگ عزیز

جانش را بنوشد.... حتی دلش برای پاچه خواری های مشهود فرناز از مامان سروی و دل و قلوه گرفتن های عروس و مادر شوهر نمونه تنگ شده بود.... و برای آقا جانش که سر طاسش زیر نور میدرخشید.... و شاهین با تمام شلختگی هایش.... و روزهایی که به دنبال یک عشق ناب شبیه به رمانهایش میگشت.... و دلش پر میکشید تا حس و حال عاشق بودن را تجربه کند.... حالا از آن روزها جز خاطر چیزی برایش به جا نمانده بود.... عزیز جان به دلیل پا درد کمتر به او سر میزد.... و حضور مامان سروی هم کم رنگ شده بود و هر روز سینی غذا را روی تختش میگذاشت.... که عموماً دست نخورده بر میگشت.... گاهی هم همراه همان سینی غذا می آمد و دلداریش میداد و میگفت « غصه نخوری ها یکم صبر کن دارم آقا جانت رو راضی میکنم تا ببخشدت و بگذاری برگردی خونه این زمستون که تمام بشه و عید بیاد کدورت ها هم همراه برف آب میشه و میره » و او دانه دانه برف را شماره میکرد و به انتظار بهار می نشست تا شاید روزی درخت بخت و اقبالش گل دهد.... و در این میان تمام دلخوشی اش فقط پرستو بود و امیر حسین شیطون و تپلی بود که گاهی اوقات که به تهران می آمد به او هم سر میزد.... و هر بار ساکش را پر میکرد از خوراکی های خوشمزه و متنوعی که که او دوست داشت.... و گاهی هم حلوی دست پخت خودش را می آورد.... نفس عمیقی کشید تا خاطرات در ذهنش ته نشین شود.... و به یمن مستخدم جدید که پیرمردی ریزه میزه و خوش قلبی بود چای وقت و بی وقتش روبراه بود.... پیرمردی که عجیب اصرار داشت که او را « مش غلام » یا همان مشهدی غلام صدایش بزنند....! و خودش را غلام و خادم امام رضا میدانست و ارادت خاصی به این امام هشتم داشت.... و هر روز صبح به احترام مهندس مرغی می ایستاد و او بی آنکه نگاهش کند داخل اتاقش میشد.... اگر قرار بود صادقانه اعتراف کند هنوز هم احساسش به این مهندس مرغی با همان اخلاق چیز مرغی اش پر رنگ بود و عشق او جای میان قلبش ته نشین شده بود.... این روزها مهسا هم بیکار ننشسته بود و مدام با بهانه و بی بهانه سرش توی اتاق مهندس مرغی بود ... یک روز برایش پاستا و لازانیا درست میکرد و روز دیگر سوغاتی های سفر مادرش را می آورد.... این روزها.... روزگار هم به کام ساناز احمدی میچرخید.... خوشحال به شرکت می آمد و موبایل به دست خوشحال تر بر میگشت.... و در این میان دیگر از هیزی های مهران عزیزاده خبری نبود و وقتی به او می رسید سرش به همراه چشمانش به زیر می افتاد....! و با احترام و ادب با او برخورد میکرد.... این روزها یاد گرفته بود محکم باشد و روی پاهای خودش بایستد.... و روزگار با تمام سختی هایش طی کند.... و غم هایش را پشت لبخند هایش پنهان کند.... رضا رحمانی هم به خواستگاریش آمد.... نه با ساز و دهل و نه با خانواده اش تنها آمد آن هم فقط با یک شاخه گل رز قرمز از همان هایی که سر چهار راهها می فروشنند....! خب این هم رمانتیک بود اگر مهر بیوه روی پیشانی اش نشسته بود.... و برای مراسم خواستگاری علی رغم اصرار ها مامان سروی و عزیز جان و اخم و تخم شاهین حاضر نشد که به طبقه ی بالا برود و رضا رحمانی با همان یک شاخه گل مهمان مساحت نه متری اش شد و عاقبت با شنیدن یک نه قاطع و محکم راهی شد.... وقت رفتن در حالی که همچنان چشمش به گل های قالیچه ی زیر پایش بود گفت: « شیدا خانوم آگه دنیا هم مخالف ازدواجم با شما باشه و هزار بار از شما نه بشنوم برای بار هزارو یکم هم میام اونقدر که دلت رضا بشه به این رضای رحمانی.... » خب اگر هیچ قسمت زندگیش شبیه رمانهایش نبود حداقل این قسمت عاشقانه اش با این عاشق سینه چاک و جان بر کف که بی شباهت نبود....! و او می دانست برای فراموش کردن مهندس مرغی و اولین هایی که با او تجربه کرده بود زمانی به وسعت یک عمر لازم دارد....! با صدای محسنی مهندس مرغی اش قد قد کنان از ذهنش خارج شد و نگاهش را به او

داد که گوشی تلفن در دستش بود. « خانوم قلی فتحی ... آقای مهندس عزیزاده هستند و میگویند با شما کار مهمی دارند... » متعجب و کنجکاو از پشت میزش بلند شد و آن را دور زدو به سمت میز محسنی رفت و گوشی را از روی میز برداشت.... « سلام آقای مهندس ... امرتون رو بفرمایید... » مهران با شنیدن صدای شیدا نفس آسوده ای کشید و با عجله گفت: « خانوم فتحی میدونم در خواست زیادیه که از شما دارم ولی باور بفرمایید دستم به جایی بند نیست... » شیدا که گیج و گنگ بودو چیزی از حرفهایش نمی فهمید گفت: « منظورتون رو نمیفهمم لطفا واضح تر توضیح بدید... » مهران تند شتاب زده پشت سر هم گفت: « خانوم فتحی من آلان فرودگاه هستم و یک ربع دیگه باید سوار هواپیما بشم.... همسایه روبروی واحدمون تماس گرفته که پرستار مادرم بدون اطلاع من رفته و مادرم رو تنها گذاشته میشه ازتون خواهش کنم یه چند ساعتی رو برید پیشش تا تنها نمونه .. من با پرواز ساعت یازده بر میگرم تهران... » خب حق با او بود این خواسته ی زیادی بود پس دوست دختر های رنگ و وارنگش که مثبت هیجده های پر رنگ و کم رنگ با آنها داشت به چه دردی میخوردند! اما به حرمت کمکی که برای پیدا کردن کار به او کرده بود به ناچار پذیرفت و گفت: « باشه اشکالی نداره ولی آقای مهندس خواهش میکنم شب حتما بر گردید من نمیتونم شب بیرون از خونه باشم... » مهران با عجله گفت: « لطف بزرگی می کنید... آدرس رو از محسنی بگیرید... کلید هم دست همسایه واحد روبرومونه بهشون میگم که شما تشریف میبرید... » تلفن رو که قطع کرد به یاد ضرب المثل عزیز جانش افتاد که میگفت « کم بود جن و پری این یکی هم از دیوار پرید » داریوش با قدمهای بلند خود را مهران رساند و گفت: « چی شد مهران تونستی یه آدم مطمئن برای مادرت پیدا کنی؟ اگه دیبا و مامان پری سفر نبودند حتما کمکت میکردند... » مهران دستی به پشت او زدو گفت: « ممنون یه نفر رو که به اندازه ی چشمام بهش اطمینان دارم پیدا کردم ولی باید شب برگردم شب نمیتونه بمونه... حالا بریم تا دیر نشده *** »

خانه ی مهران عزیزاده در انتهای یک بن بست قرار داشت آپارتمانی صد متری در طبقه ی اول ساختمان... با پنجره های قدی و بلند که رو به همان بن بست باز میشد... وقتی کلید را از همسایه روبروی گرفت و در را باز کرد اولین چیزی که به چشمش آمد خورده شیشه هایی ریز و درشتی بود که تمام کف سرامیک را پوشانده بود... و زنی میان سال با موهای جو گندمی که روی ویلچر نگاه ماتش به نقطه ی نا معلوم خیره مانده بود... آهسته به کنارش رفت و کنار پایش زانو زدو دستش را روی پای او گذاشت و گفت: « سلام خانوم عزیزاده... حالتون خوبه... » و او که گویی تازه به دنیا برگشته بود با صدایی خش دارچشمان بی فروغش را به او دوخت گفت: « تو پرستار جدیدی...؟ در صدایش غمی آشکار موج میزد آنچنان که شیدا تحت تاثیر آن دستش را در دست فشردو گفت: « نه حاج خانوم من همکار مهندس عزیزاده هستم امروز اومدم پیش شما تا تنها نباشید... چیزی نیاز دارید تا بهتون بدم...؟ » با زبانش لبهای خشک و قاچ قاچش را کمی تر کردو گفت: « یه چیکه آب بده گلوم خشک شده... اون پرستار قبلی از شمر هم بدتر بود هرچی به مهران گفتم منو اذیت میکنه به خرجش نمی رفت منم امروز صبح گلدون رو از کنار دستم برداشتم به سمتش پرت کردم » شیدا نگاهش را به خانه ایی که بی شباهت به میدان جنگ نبود چرخاندو آستین همت بالا زد... شست و تمیز کردو در آخر سوپی سبک به همراه زرشک پلو با مرغ برای شام درست کردو سهم مهران را هم

کنار گذاشت... و در این میان پای درد دل مادری نشست که کوه غم روی شانه هایش سنگینی میکرد... عقربه های ساعت که روی دوازده و نیم نشست... مهران کلید انداخت و در را باز کرد... شیدا با دیدنش بالا فاصله از جایش بلند شد و گفت: « شب به خیر خسته نباشید... » با این استقبال گرم تمام خستگی اش پر کشید... چیزی که در رویاهایش تصور میکرد...! سرش را پایین انداخت و چشم از صورت گردو سفید او گرفت گفت: « سلام شب به خیر ... شرمنده که دیر شد زود تر از این پرواز نبود... امروز لطف بزرگی به من کردید... » شیدا در حالی کیفش را از روی مبل برمی داشت گفت: « هر کاری کردم برای یک مادر بود و هیچ متنی روی شما نیست... حاج خانوم شامشون خوردند و سهم شما رو هم گذاشتم... اگه زحمتی نیست یه آژانس خبر کنید... » مهران که مات چهره ی دلنشین و نجابت این دختر شده بود گفت: « اجازه بدید خودم می رسونمتون...! » شیدا کفش هایش را پوشید و گفت: « مزاحم نمیشم با آژانس راحت ترم... شما مادرتون رو تنها نگذارید... من توی راه پله های پایین منتظر میمونم تا آژانس بیاد... شبتون به خیر... » دختری مثل شیدا خیلی خیلی از سر داریوش زیاد بود... و آرزوی هر مردی که چنین جواهر پاکی توی خانه اش داشته باشد... و متاسفانه برای او هم که هر شب با یک دختر رختخوابش را گرم میکرد زیاد بود... داریوش همیشه از او خوش شانس تر بود و شیدا یکی از آن موارد به حساب می آمد... و آن شب بعد از مدتها غذای خانگی خورد...! شیدا وقتی به خانه رسید علی رغم این که به فرناز خبر داد بود که امشب دیر بر میگردد... شاهین با یک کشیده ی آب دار و مامان سروی با یه نیشگون آب دار تر به استقبالش آمدند... خب دیگر رنگ و بوی محبت همسایه هایش هم اینگونه بود ... به همین سادگی ***!

و زمستان با تمام سختی هایش گذشت... و بر خلاف قولی که مامان سروی داده بود با آمدن بهار و آب شدن برفها ... کینه ی آقا جانش آب نشد و همچنان روی دنده لجبازی نشسته بود و خیال پایین آمدن نداشت... و برعکس هر سال که به حرمت بزرگ بودن عزیز جان که همه فامیل به دیدارش می آمدند ... و سیزده روز عید را در خانه می ماندند... امسال یک روز قبل از سال تحویل بلیط قطار گرفت ... آن هم نه برای شش نفر بلکه فقط پنج نفر خب دیگر امام رضا امسال هم او را نطلبید...! مهسا هم برای خود شیرینی سفره ی هفت سینی زیبا درست وسط سالن روی میز گردی چیده بود و در آخرین روز سال کهنه با آن مانتوی شیری رنگش که تا ناکجا آبادش پیدا بود توی سالن رژه میرفت و مش غلام با دیدنش استغفرالله ی زیر لب میگفت و به سمت آشپز خانه میرفت...! و در آخر به غیر او با تک تک کارمندان عکس گرفت و مهندس مرغی اش در صدر آن بود... داریوش با دیدن کبوترش که گوشه سالن به تماشای آنها ایستاده بود دلش پر کشید این روزها مهران زیادی دور بر کبوترش میچرخید و شیدا خانوم بارش میکرد...! مهران به سمت شیدا برگشت و مودبانه گفت: « شیدا خانوم افتخار نمیدید یک عکس داشته باشیم...؟ » داریوش بی آنکه نگاهی را به سمت او برگرداند منتظر بود تا ببیند چه جوابی به مهران و این دم تکان دادن هایش می دهد...! شیدا در حالی که چشم از سفره ی هفت سین بر می داشت گفت: « ممنون آقای مهندس ... شما راحت باشید من عکس نمیدازم... » و داریوش نفس حبس شده اش را عمیق و طولانی از ریه هایش خارج کرد... مهسا سرش را زیر گوش مهران برد و گفت: « خاک توی سرت کنند ... با این غربتی هم عکس گرفتن داره...؟ » حسادت های مهسا پایانی نداشت... مهران رویش را با تلخی برگرداند و به اتاقش رفت... داریوش که از لوندی های مهسا با آن مانتوی بدن نمابه

ستوه آمده بود با صدایی خشک و خش دار در حالی که به سمت اتاقش می گفت: « ممنون خانوم مظاهری دیگه عکس یادگاری کافیه... سال نوتون مبارک...» سپس رو به کبوترش کرد و گفت: « خانوم فتحی شما هم بیاید دفتر من کارتون دارم...!» شیدا با شنیدن اسمش بند دلش پاره شد و چشمی گفت و در مقابل چشمان متعجب مهسا و سانا ز پشت سرش داخل اتاق شد... روبروی میز او ایستاد و در حالی که سعی داشت در صدایش لرزشی نباشد با اخم هایی درهم بی آنکه چشم از لبه ی میز بردارد گفت: « امرتون رو بفرمایید...؟! » داریوش به کبوترش نگاه کرد که با اخم های در هم روبرویش ایستاده بود... صورت گرد و سفیدش کمی رنگ پریده تر شده بود... اگر سایه ی شک و تردید لحظه ای رهايش میکرد بی شک عاشقی میکرد و کرور کرور عشق به پایش می ریخت... چشم از گره ابروهای او گرفت و گفت: « خانوم فتحی شما باید از روز دوم عید شرکت باشید...! » « خب دیگر این ته بی انصافی بود ... وقتی که تمام کارمندان شرکت تمام سیزده روز عید رو تعطیل بودند او به سر کار می آمد... برنامه درسی که برای ایام عید چیده بود چه میشد...؟ » معترض با حفظ همان اخم ها گفت: « آخه مهندس همه کارمندا ها تعطیل هستند ... از اون گذشته من برای ایام تعطیلات برنامه ریزی کردم... » داریوش که منظورش را از برنامه ریزی بد برداشت کرده بود با تلخی گفت: « برنامه های تفریحی تون رو بگذارید برای بعد... روز دوم میاید همراه کتاب های درسی تون ... حالا هم تشریف ببرید و در را پشت سر تون ببندید... » مهندس مرغی باز هم گیجش کرده بود ...! چشم از سرامیک های سفید که جاپای مهندس مرغی روی آن به یادگار مانده بود گرفت و چشمانش را کمی باریک کرد و گفت: « میشه واضح تر توضیح بدید... ؟ وقتی قرار برای کار پیام چه نیازی به کتابهای درسی من دارید...؟! » داریوش خودکارش را میان انگشتانش فشرد آنچنان که خم شد و نشکست... او سپس با لحنی سرد شمرده شمرده گفت: « خانوم فتحی... میخوام توی درسها کمکتون کنم... تا رتبتون مثل سال قبل به ناکجا آباد پرتاب نشه...! » خب این میتوانست یک نوع پشیمانی و اظهار ندامت به سبک و سیاق مهندس مرغی به حساب بیاید... اگر به جای « خانوم فتحی » جوجه صدایش میزد و جمله ی بعدی را نمیگفت: « خیال ندارید که تا آخر عمر یه منشی ساده باشید و برای چندر غاز حقوق با سفارش « این و اون » سر از این شرکت و اون شرکت در بیارید...! » خب دیگر آنقدر ها هم ساده نبود که منظورش را از کنایه ی « این و اون » که اشاره غیر مستقیم به مهران داشت را درک نکنند...! و او هرچه بیشتر حرف می زد خط قرمزی به نام غرورش بیشتر لگد مال میشد...! و تلخ شدن برای حسی که تجربه میکرد کم بود... با صدای که کمی بلند از زمزمه بود و نگاهی به نطقه ایی نا معلوم ... گفت: « آقای مهندس از شما به ما زیاد رسیده... لطفا وقتتون رو خرج آدمی مثل من که نمیشه به صداقتش اعتماد کرد نکنید... و نگران من و آینده ی من هم نباشید... بعد از کنکور در اولین فرصت دنبال کار میگردم و رفع زحمت میکنم... » و سپس بی آنکه منتظر اجازه ی رفتن از سوی او بشود از در خارج شد...! و داریوش محو و مات کبوتری بود که با وجود تمام شک ها و دودلی ها و تردید هایش ... روح و جانش برای او به پرواز در میآمد... و به دنبال معجزه ایی ... تا سایه های شک از روی ذهنش برداشته شود...! *** بعد از یک بهار پر کار با تمام فرازو فرود هایش... و پشت سر گذاشتن سدی به نام کنکور... تابستان با قدرت هرچه تمام تر ظاهر شد... و آفتابش را سخاوتمندانه به زمینی ها هدیه میداد...! در اواسط تیر ماه گویی از آسمان آتش میبارید... و مغزش به نقطه ی جوش نمی رسید، اگر دستور های ریز و درشت سانا ز احمدی روی اعصابش استراحت نمی کرد...! و هربار با بهانه ی تازه به سر وقتش می آمد... یک بار غلط املائی و بار دیگر با جملات و افعال آن مشکل داشت... و او هربار صبورانه

چشمی آهسته می گفت و نامه را مطابق میل او تایپ می کرد...! دستی به کتفش که دچار گرفتگی عضلات شده بود کشید و نیم نگاهی به در بسته اتاق مهندس مرغی انداخت که چند وقتی میشد که به سفر خارج از کشور رفته بود... و شنبه باز می گشت... دستی به کبوتر مخملی اش که از دسته ی کیفش آویزان بود کشید و نرم نجوا گونه گفت: «برام دعا کن هرچه زود تر کار پیدا کنم از شنبه دیگه نمیام این شرکت...» مشهدی غلام لیوان چای را روی میزش گذاشت و سرش را کمی نزدیک تر برد و گفت: «به دل نگیر دخترم اعصاب درست درمون نداره... خودم دیدم که مشتش، مشتش قرص میخوره... پیش خودمون باشه ها... یه ساعت پیش هم با خانوم مظاهری بحث میکرد حالا سرچی خدا میدونه...؟! این رو گفتیم تا اگه تندی شنیدی زود آتیشی نشی... باباجون...» خب در این که اعصاب درست و حسابی نداشت شکی نبود... اما رفتارهای توهین آمیز این دختری که بی دلیل ورق زندگی اش را برگردانده بود را تاب نیاورد... با یک حرکت سریع لب تاپ روی میزش را بست و رو به او که گوشه سالن کمی آن سو تر ایستاده بود و با خود کارش زیر نوشته های تایپی او خط عمیق و ممتد می کشید... معترض پرسید: «میشه بگید دقیقا مشکل شما با من چیه...؟!» ساناز که برای تسکین اعصاب درب و داغونش نیاز به تخلیه ی روانی داشت و به دنبال دیواری کوتاه می گشت... چند قدم نزدیک آمد و تابی به چشمان غرق آرایشش داد و صدایش را روی سرش انداخت و چند ناسزای آب کشیده و نکشیده بارش کرد... رفتار دریده ی ساناز او را به یاد فیلم فارسی هایی میانداخت که «زنان سلیطه» چادرشان را ضربدری دور گردنشان گره میکردند و «لیچار» بار یک دیگر می کردند...! و حالا او به مانند آنها در شکل و شمایل متجدد همان کار را میکرد... ساناز که سکوت او را دید... اعصابش زخمی تر شد و در یک حرکت ناگهانی لیوان چای نیم خورده ی شیدا را از روی میز برداشت و آن را روی نامه های تایپی خالی کرد...! محسنی با دیدن این حرکت زشت او از پشت میزش بلند شد و سمتش آمد و گفت: «خانوم احمدی لطفا به اعصابتون مسلط باشید... نامه ی تایپتون را بدید من انجام میدم...» ساناز، محسنی را که مثل جالباسی روبرویش ایستاده بود به کناری زد و رو به شیدا گفت: «مشکل من باتونه که فکر میکنی چون یه وقتی زن رییس شرکت بودی... میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنی...!» سپس سینه اش را جلو داد و با چشمانی گرد شده و دریده گفت: «حالا هیچی جز یه طفیلی نیستی... آدمی که نه سواد درست و حسابی داره و نه برو روی آنچنانی... و فقط حس ترحم مهندس فروغی تو رو اینجا نگه داشته... پس حرف مفت نمیزنی کاری رو که من ازت میخوام درست انجام میدی...» شیدا لایه به لایه غرورش خورد میشد و تکه هایش را جمع میکرد... ساناز شیطان را با تمام پلیدی هایش یک جا قورت داده بود و ذره ذره آن را بالا می آورد... کارمندان شرکت با صدای عربده های ساناز از اتاقهایشان بیرون آمدند... و گروهی به میانجی گری و گروهی به تماشا ایستادند...! میرزایی که جزء حسابدارهای قدیمی شرکت به حساب می آمد و از همه مسن تر بود پا پیش گذاشت و گفت: «خانوم احمدی این جا یه شرکت معتبریه... خوبیت نداره توی درو همسایه صداتون با این لحن از شرکت بیرون بره...!» مهران مهسا را که آدمسی مانند لنگه ی کفش گوشه ی لپش بود و با بی قیدی به هوار هوار های ساناز نگاه میکرد را به کناری زد و به سمت ساناز رفت و بازویش را کشید و گفت: «چه خبرته شرکت رو گذاشتی روی سرت... اگه داریوش بود که تا حالا اخراج شده بودی...!» ساناز که تعادل روانی اش را از دست داده بود و رفتاری «نامتعادل» از خود نشان میداد با غیض بازویش را از دست مهران بیرون کشید و با دو گام بلند به سمت شیدا که با صورتی گچی و دستانی لرزان به این آبرو ریزی نگاه میکرد هجوم برد و با یک دست محکم به شانه ی راست او ضربه

زد.... آنچنان که یک گام پس رفت.... « واسه ی من مظلوم نمایی میکنی و حرف نمی زنی که بگن عجب دختر خوبی و نجیبی... آره بی پدر و مادر....؟! » خب کوتاه آمدن و مدارا کردن دیگر جایز نبود مامان سروی و آقا جان یکی از آن خط قرمز های پر رنگش بود که شیدا شدیداً روی آن حساسیت به خرج میداد.... و حالا این شیطان مجسم با جفت پایش درست روی آن ایستاده بود....! انگشت اشاره اش را به سمت او بالا برد و به حالت تهدید با صدایی خش دار که خس خس میکرد بریده بریده گفت: « حق نداری از پدر و مادرم حرف بزنی.... این رو یادت باشه ... فقط یک روز ... یک روز به عمرم باقی مونده باشه میکشمت تا دیگه اکسیژن حروم نکنی....! » مهران که رنگ پریده و دستان لرزان شیدا را دید میان بحث را گرفت و این بار بازوی ساناز را محکم تر کشید و به سمت اتاق برد و در همان حال گفت: « بیا بریم تا بیشتر از این شر بپا نکردي! » سپس مهسا را که همچنان در آستانه ی در اتاق ایستاده بود فقط نظاره میکرد را با حرص به کناری زد و ساناز را تقریباً به داخل اتاق هل داد و در را بست... و شیدا بی آنکه به نگاههای کنجکاو کارمندانی که فضولی حرف اول آن را میزد.... توجهی بکند روی صندلی آوار شد.... صدای نعره های شیطانی ساناز هنوز از پشت در بسته هم شنیده میشد....! محمود لیوان را که تا نیمه مملو از قند بود روی میزش گذاشت و گفت: « شیدا خانوم حالتون خوبه.... ؟ یکم آب قند بخورید رنگ به روتون نمونده....! » آنقدر خجالت زده بود که حتی نمیتوانست توی چشمان محمود که همیشه مانند برادر حمایتش میکرد.... نگاه کند....! بی آنکه چشم از لکه های پر رنگ چای به جامانده روی نامه های تایی بردارد.... سرش را به علامت تاکید آهسته تکان داد و با صدای خش دارش که به سختی شنیده میشد گفت: « ممنون خوبم.... اگه میشه یکم تنهام بگذارید.... » محمود چشمی آهسته تر گفت و به سمت اتاقش رفت....! شیدا کیف و وسایل شخصی اش را برداشت و از شرکت خارج شد دیگر به این شرکت بر نمی گشت....! مهران بعد از ساکت کردن ساناز با عجله بیرون آمد و چیزی جز جای خالی شیدا ندید.... طول پیاده رو را تا انتهای خیابان طی کرد.... قدم به قدم.... گیج و منگ.... پاهای سنگینش را روی تن تب دار آسفالت که از شدت گرما شل و وارفته شده بود می کشاند....! و بغض هایش را دانه دانه قورت میداد.... اگر می دانست عشق و عاشقی که داستانها برایش در تاریخ گفتن این چنین است! به گور خودش میخندید که دروازه ی دلش را برای عاشقی باز بگذارد.... و در سرش عشقی ناب و اسطوره ای بیوراند....! باید از جایی رشته ی نامریی این عشق را قطع میکرد.... و تا زمانی جایی زیر گوش مهندس مرغی با چند قدم فاصله در هوایش نفس میکشید... هرگز نمیتوانست...! اعتیادش را به «عاشقی کردن» ترک کند.... و همچنان مست و خمار عشق باقی میماند....! دلش یک معجزه میخواست....! از همان هایی که خداوند برای روز مبادا نگه داشته بود ... و حالا هم روز مبادا دیگر....! چشم هایش را به سمت آسمان هل داد تا مبادا قطره اشکی سمج پیش چشم اغیار رسوایش کند.... و نگاهی به تکه ابری کوچک و بی رمق افتاد که وسط آسمان آبی تابستانی رفته رفته در حال محو شدن بود.... درست مثل او که میان زمینی ها ذره ذره در حال آب شدن بود....! راه رفته را برگشت تا به ایستگاه اتوبوس برسد.... و از آنجا هم به همان مساحت نه متری اش.... که این روزها حسابی «داغ و دم دار» شده بود.... و کیفش را باز کرد تا ببیند از وسایل شخصی اش چیزی جا نمانده باشد که با دیدن برگه ی استعفاء نامه اش که صبح تایپ کرده بود « آه » از نهادش برآمد....! همین را کم داشت که دوباره به آن شرکت برگردد.... و چشم در چشم کارمندان آنجا شود.... شنبه صبح حاضر بود راهی قبرستان بشود اما پا به شرکت مهندس مرغی شکاک و بد دلش نگذارد....! نیم نگاهی به ساعتش مچی اش انداخت ... درست چهل دقیقه از پایان وقت اداری

گذشته بود... اگر کمی عجله به خرج میداد... میتوانست نامه ی استعفاء اش را به دست محسنی برساند... در نهایت اگر کمی خوش شانس تر بود و مشهدی غلام... باز هم وسواسش گل میکرد در پایان وقت اداری زیر روی شرکت را جارو میکشید... که در آن صورت باز هم در شرکت باز بود و میتوانست نامه را روی میز محسنی بگذارد تا شنبه صبح به دست رییس مرغی برساند...! و با این فکر کیفش را محکم گرفت و دوان دوان خود را به شرکت رساند... وقتی رسید هنوز نفس هایش گام به گام و منقطع بیرون می آمد... جلوی در نیمه باز شرکت ایستاد و نفس عمیقی کشید تا ریه هایش از حجم وسیع اکسیژن خالی شود... وقتی داخل شد با جای خالی محسنی مواجه شد... و میزی که از شلختگی حرف اول را میزد... اما چراغ آشپزخانه که از نعمت پنجره بی بهره بود همچنان روشن بود... و به تصور اینکه مش غلام در حال نظافت وسواس گونه اش است در را به آهستگی هل داد و با صدای آرامی گفت: « مشهدی غلام هنوز نرفتی...؟! » و سپس یک قدم پیش گذاشت... که ناگهان جسم سختی زیر پایش به حرکت در آمد... چاقوی مشهدی غلام بود... همان که برای بریدن سر هندوانه از خانه آورده بود و اعتقاد عجیبی داشت که اگر چاقو تیز باشد و با آن هندوانه را قاچ کنیم شیرین تر میشود... و روی چاقو رگه های سرخ رنگی بود...! درست مثل آن روزهایی که آقاجانش جگر گوسفندی میخريد و با چاقویی به همین بزرگی وسط آن را به دو نیم میکرد تا ببیند سالم است یا نه... سپس با همان چاقوی خون آلود جگر را تکه میکرد و به سیخ می کشید... هنوز رگه های خون در ذهنش معما بود... اما بی حواس خم شد چاقو را برداشت و به سمت سینک ظرف شویی رفت تا آن را داخلش بگذارد... که چشمش به ساناز افتاد... که جایی پشت صندلی ناهار خوری وسط آشپزخانه به پهلوی و مچاله شده در حالی که دستش روی شکمش بود روی زمین افتاد بود... اولین چیزی که به ذهنش رسید افت فشار و به دنبالش غش کردن بود... خب منطقی اش این بود بعد از آن حرفها و ناسزا ها میگذاشت به حالش بماند تا باقی توانش هم از دهانش بیرون برود... اما به حرف عقلش گوش نداد و باز هم دل رحمی به سراغش آمد و بیخ گلویش را گرفت... و عاقبت دل رحمی بر عقلش چیره شد و با گامهای بلند در حالی که همچنان چاقو در دستش بود خود را به او رساند... ولی از آنچه که میدید مات شد... مانند مجسمه های مامان سروی که توی دکور گوشه ی پذیرایی داشت...! ساناز مچاله و در هم با رنگی که به سفیدی گچ دیوار میزد... در حالی یک دستش را روی شکمش گذاشته بود و زیر دستش دریاچه ایی از خون جمع شده بود... با چشمانی باز به روبرو خیره شده بود... صحنه ایی که وقتی در فیلم میدید... تماشايش نمیکرد... و چشم هایش را محکم روی هم می بست... و در رمانهایش که میخواند تند تند آن را ورق میزد تا چند صفحه از توصیف صحنه ی دلخراش مرگ دور شود... تا مبادا تصویرش در ذهنش جان بگیرد...! حالا ساناز احمدی با تمام تند خویی ها و بدی هایش بی جان و مچاله غرق خون رادر واقعیت میدید... آنچه را که در فیلم و کتابهایش توان دیدن و خواندنش را نداشت...! چشم از ساناز بی جان گرفت و سرش را بلند کرد و مهسا را دید که ساناز را پی در پی صدا می زند و در چند قدمی اش ایستاده است... با دیدن چشمان مات او دهانی که تا نیمه باز مانده بود چاقورا از دستش به زمین انداخت... و همه این اتفاقات به کوتاهی عمر چند ثانیه اتفاق افتاد... و آخرین صدایی که توی گوشش طنین انداز شد صدای جیغ های پی در پی و گوش خراش مهسا بود و در آخر صدای آژیر پلیس صدو ده... و همهمه و همهمه... و دست بند فلزی سردی که روی مچ دستش نشست...! وقتی که توسط مامور زن نیروی انتظامی به سمت ماشین پلیس با چراغ های گردان آبی و نارنجی اش هدایت میشد... چشم هایش را محکم روی هم فشرد و در دل گفت: « خدایا ازت معجزه خواستم... نه

بلای آسمانی که مثل صاعقه وسط زندگی بی سرو سامونم فرود بیاد.....!!!!» *** داریوش از خبری که شنیده بود هنوز گیج بود..... اول صبح.... همان ابتدای ورودش...مهران مثل جغدی وظیفه شناس خبر را داده بود.....! کبوترش را به اتهام قتل ساناز احمدی بازداشت شده بود..... فلک هم گویی با او سر جنگ و ناسازگاری داشت..... حالا که نیروی عشق بر تمام شکها و تردید هایش غلبه کرده بود و در این سفر با خودش یک دل شده بودو میخواست دیگر به گذشته فکر نکند و بی توجه به تمام اماها وشاید هادل کبوترش را بدست بیاوردبه سمتش پرواز کند و آشیانه اش را کنار او بنا کند کبوترش را به اتهام قتل بازداشت کرده بودند... چیزی در سرش مثل ناقوس کلیسا پی در پی «دنگ دنگ» صدا میکرد...و به شقیقه هایش که میرسید پر نبض میشد...! ماشین را که از پارکینگ فرودگاه بیرون آورد وپرگاز یک نفس تا شرکت راند..... و هنگامی که رسید.... تازه متوجه ی وخامت (دشواری)اوضاع شد..... ماشین نیروی انتظامی همراه دو مامور کنار در ورودی ساختمان شرکت ایستاده بودند.....و نگاه کنجکاو.....وگاهی فضول عابربین به خود جلب میکردند... و قبل از ورودش یکی از آن دو راهش را سد کردوآمرانه و خشک و رسمی کوتاه گفت: « تا اطلاع ثانوی ورود به این ساختمان ممنوعه....» داریوش کارت شناسایش را از جیب کتش بیرون آوردو گفت: « من رییس شرکته هستم که این اتفاق اونجا رخ داده....» مامور که مردی بلند قامت و با چهره ایی آفتاب سوخته بود نگاهی دقیق به کارت شناسایی انداخت و سپس نیم نگاهی به او و عاقبت کمی کنار رفت و گفت بفرمایید سرگرد منتظرتون هستند...! آنقدر اضطراب داشت که منتظر آمدن آسانسور نشدو پله ها را یکی دوتا طی کرد تا به در شرکت رسید... وکارمندان که گویی اعتصاب همگانی کرده باشند همگی وسط سالن جمع شده بودندو دوبه دو یا چند نفر با هم در حال پیچ بودند...و با دیدن او به یک باره همگی ساکت شدند.....و فقط در این میان محسنی سلامی کوتاه و آهسته ایی داد. و داریوش بی توجه به آنها نا خود آگاه چشمش به سمت در آشپز خانه افتاد که توسط نیروی انتظامی پلمپ شده بود... با گامهای بلند به سمت اتاقش رفت ودر بدو ورودش ابتدا پدرش را سپس مهران و در آخر مردی با قامتی میانه با اندامی ورزیده و عضلانی را دید که ته ریشی زینت صورت گندم گونش شده بود.....وابروهای پرو پیوسته اش اولین چیزی بود که به چشم مخاطبش پر رنگ دیده می شد.....! مهران به همراه مردی که سمتش را نمیدانست از جایشان بلند شدند.... داریوش سلامی به جمع داد و با گامهای بلند خود را به میزش رساند و کیفش را روی آن گذاشت.... و پدر داریوش در حالی که اضطراب و نگرانی در صدایش کاملاً مشهود بود گفت: « جناب سرگرد ایشون پسرم هستند مدیر عامل شرکت...» مرد درحالی که دستش را پیش میبرد رو به داریوش گفت: « من هم «سرگردفتح صبری» هستم از دایره جنایی و مسئول این پرونده....» داریوش که بی صبرانه منتظر بود تا از جزییات با خبر شود بی آنکه بنشیند پرسید.... « جناب سرگرد صبری من تازه از سفر برگشتم میشه برای من هم ماقع رو شرح بدید....» سرگرد صبری در حالی که میز کنفرانس گوشه ی اتاق اشاره میکرددر نهایت صبر و حوصله گفت: « آقای مهندس میشه از اون میز استفاده کرد؟ خیلی چیزها هست که باید روشن بشه....» داریوش در حالی که به سمت میز میرفت گفت: « خواهش میکنم بفرمایید» سرگرد وقتی پشت میز نشست رو به داریوش که عصبی چهار انگشتش را روی میز مدام به تناوب بالا و پایین میکرد پرسید: « سفر تشریف داشتید....؟» داریوش انگشتانش را از حرکت مدام باز داشت و گفت: « بله امروز ساعت هفت صبح رسیدم....» سرگرد صبری دستی به ته ریشش کشید و سوال بعدی را کمی آرام تر پرسید.... « میشه بگید به چه منظوری سفر تشریف برده بودیدو برای چه مدتی؟» داریوش که تا آن لحظه برای کارهای روتینش از

کسی بازجویی نشده بود به مزاجش خوش نیامد و کمی اخم هایش را درهم کشید و گفت: « یک هفته برای سفر کاری به یکی از کشورهای همسایه... برای عقد قرار داد و فروش و صادرات محصولات کارخونه رفته بودم» سرگرد صبری در دفتر یادداشت مستطیلی کوچکش چیزی یادداشت کرد و بی آنکه سرش را از روی دفترش بردارد پرسید: « درسته که خانوم شیدا قلی فتحی همسر سابقتون بودند...؟» داریوش به جایی نزدیک مرز انفجار رسید و در حالی که سعی میکرد تن صدایش از حدی بالا نرود گفت: « بله جناب سرگرد درسته... ولی قبل از اون محض رضای خدا بگید چه اتفاقی افتاد تا به مرز جنون نرسیدم...» سرگرد صبری که مانند اسمش پر حوصله صبور بود گفت: « جوش نیارید مهندس... براتون توضیح میدم... همسر سابق شما یا بهتر بگم خانوم شیدا قلی فتحی را با یه چاقوی خونی توی دستش بالای سر جسد خانوم ساناز احمدی دیدند... که البته زمان مرگ با حضور ایشون تقارن داره... که این موضوع رو پزشک قانونی هم تایید کرده... شاهد هاهم یکی از کارمندان شماسنت خانومی به اسم مهسا مظاهری... و آقای مستخدمی که گویا هفتگی برای تمیز کردن راه پله ها به این ساختمان میاد... خانوم مظاهری با دیدن خانوم فتحی که چاقو به دست بالای سر مقتول نشسته... جیغ میکشه و پشت سرش آقای مستخدمی که در حال تمیز کردن پارکینگ بوده سر میرسه... واضح بود یا بازم نیاز به توضیح دارید...؟» داریوش دستی به شقیقه های دردناکش کشید و پدرش در دفاع از شیدا گفت: « جناب سرگرد باور بفرمایید این دختر آزارش به مورچه هم نمیرسه... چه برسه به قتل...!!!» سرگرد صبری سری به علامت تایید تکان داد و گفت: « فرمایش شما متین... ولی قانون دنبال سند و مدرک و از روی قیافه کسی رو مجازات نمیکنه...» سپس رو به داریوش کرد و گفت: « شما چون روز حادثه سفر تشریف داشتید... آخر از همه از شما سوال میکنم... و فعلا از آقای علیزاده که در روز حادثه حضور داشتند شروع میکنم...» و در حالی که گوشه ی دفترش چیزی را یادداشت میکرد ادامه داد... « نظرتون چیه آقای علیزاده...؟» مهران کمی سر جایش جا به جا شد و دستهایش را روی میز گذاشت و درهم گره کرد و گفت: « در خدمتم... جناب سرگرد... بفرمایید...؟» سرگرد صبری با نیم نگاهی به او که با یک صندلی فاصله روبرویش نشست بود گفت: « آقای علیزاده شما خانوم احمدی رو تا حدی میشناختید... یکی دو بار دیدم که مقتول رو بین حرفهاتون به اسم کوچک صدا می کردید؟» سرگرد صبری علاوه بر تیز هوش گوش های تیز تری هم داشت... و مخفی کردن چیزی از او مانند پنهان کردن خورشید در آسمان بود... مهران در حالی چشمش روی بند های انگشتش خیره مانده بود گفت: « من با ساناز از طریق دوستی با خانوم مهسا مظاهری که هم دانشگاهی بودیم آشنا شدم... و رفته رفته با گذشت سالها دوستیمون عمیق تر شد...» پس به واسطه ی شما ایشون توی این شرکت مشغول به کار شدند...؟» مهران که تصور نمی کرد این سرگرد آگاهی به این «کار کشته گی» باشد و با بیل و کلنگش بخواد همه چیز را زیر رو کند کلافه گفت: « خیر... من هیچ اصراری به او مدن ایشون به این شرکت نداشتم...» سپس در حالی با نگاهی به داریوش اشاره میکرد گفت: « داریوش... یعنی آقای فروغی اصلا مایل نبودند که توی کادر کارمندان شرکت خانومی مشغول به کار بشه... خانوم مهسا مظاهری رو هم به اصرار های من استخدام کردند... دیگه دلم نمیخواست توی شرایط مشابه قرار شون بدم... در واقع این اصرار های مهسا بود که ایشون استخدام شدند...» سرگرد صبری دستی به ته ریش مشکی و یک دستش کشید و گفت: « خب برگردیم به روز حادثه... جست و گریخته شنیدم که یه درگیری لفظی بین مقتول و خانوم قلی فتحی بوده... درسته...؟» مهران با زبانش لبهایش را تر کرد و گفت: « بله... من اون موقع توی اتاق مشغول کار بودم که صدای داد و فریاد

ساناز رو شنیدم.... بیرون که رفتم ساناز دیدم که در چند قدمی خانوم فتحی ایستاده بود.... وگویا سر به نامه ی تایی با ایشون مشکل داشتند....» سپس مانند کسانی که چیزی را به خاطر آورده باشد تندو شتاب زده ادامه داد... ساناز چند روزی بود که پر خاشگرو تند خو شده بود و دنبال بهانه بود تا با یکی دعوا راه بندازه یکی دوبار هم به من پيله کرد ولی محلش ندادم.... باور کنید جناب سرگرد خانوم فتحی نمیتونه قاتل باشه.... از تمام کارمندان شرکت پرسید... « سرگرد صبری که «صبرش» از پر حرف های بیهوده ی مرد عینکی پیش رویش در حال تمام شدن بود به میان حرفش سرازیر شد گفت: « آقای علیزاده حکم بی گناهی یا گناهکاری خانوم فتحی رو دادگاه و قاضی صادر میکنه نه بنده و شما ... من هم فقط مسئول جمع کردن شواهد و مدارک هستم تا اون را به قاضی پرونده ارائه بدم نه چیزی بیشتر.... پس لطفا به جای حاشیه فقط از روز ماجرا بگید... خانوم فتحی کی از شرکت خارج شدن خود شما چطور....» مهران از برخورد بد این سرگرد « گنده دماغ» (متکبر و سرکش) به ستوه آمده بود بی حوصله ادامه داد.... « من ساناز رو بر دم توی اتاق تا ساکتش کنم... وقتی برگشتم خانوم فتحی رفته بودند.... یک ریع بعد هم پرستار مادرم تماس گرفت و گفت کاری براش پیش اومده باید بره.... برای همین از من خواست تا زودتر برگردم خونه چون مادرم فلج هستند و توانایی حرکت ندارند.. من هم بلافاصله از شرکت بیرون رفتم....!» سرگرد گوشه ی دفترش چیز یادداشت کردو در همان حال پرسید: « برای ادعای شهادت هم دارید...؟!» مهران عینکش را روی تیغه ی بینی اش جا به جا کرد و گفت: « بله... اون موقع که پرستار مادرم تماس گرفت آقای بخشی... مسئول گزینش شرکت به همراه آقای محسنی منشی آقای فروغی هم پیش من بودند....» سرگرد صبری نگاه موشکافانه ای به مهران انداخت و بی مقدمه پرسید: « شما میدونید مقتول مواد مخدر سبک هم مصرف میکرد....» مهران دست پاچه بی آنکه به داریوش و آقای فروغی بزرگ نگاهی بیاندازد... شرمند گفت: « بله... کم و بیش اطلاع داشتم.... ایشون ناراحتی شدید عصبی هم داشتند و قرص اعصاب به همراه آرام بخش های قوی مصرف میکردند...» سرگرد صبری سری به علامت تایید تکان داد و بی توجه به مهران رو به داریوش گفت: « آقای فروغی به نظرتون اشکال نداره من یه ساعتی از اتاقتون استفاده کنم تا از بقیه ی کارمندان شرکت هم چند تا سوال بپرسم....؟» داریوش که همچنان ذهنش درگیر حقایقی بود که تازه برایش روشن میشد گیج و بی حواس گفت ... « نه نه... خواهش میکنم.... فقط اگه امکان داره من هم بمونم....» سرگرد صبری مودبانه به روش خودش هم رای نیخود سیاه فرستاد.... « آقای مهندس شما تازه از سفر برگشتید خسته ی راه هستید از اون گذشته هنوز از شوک بیرون نیومدید... بهتر همراه پدرتون تشریف ببرید یه کم استراحت کنید... به بچه ها سپردم که کسی خارج و داخل نشه پس از بابت مراجعه کننده هم خیالتون راحت باشه....» سپس رو به مهران که چشمانش پر از رگه های سرخ بود گفت: « آقای علیزاده لطفا به خانوم مهسا مظاهری هم بگید تشریف بیارند داخل....» مهسا با چشمانی که از فرط گریه سرخ و متورم شده بود دستی به موهای شرابی اش که شلخته از زیر شال بیرون آمده بود کشید و با دستمال کاغذی مچاله شده اش... بینی اش را پاک کرد.... سرگرد صبری نیم نگاهی به او که کاسه ی چشمش از اشک پر و خالی میشد انداخت و گفت: « خانوم مظاهری میدونم در شرایط روحی مساعدی نیستید... ولی چون شما اولین کسی بودید که با صحنه ی قتل مواجه شدید باید ازتون چند تا سوال داشته باشم... خب از روز حادثه بگید و دقیقا چه اتفاقی افتاد...؟!» مهسا دستمال کاغذی مچاله شده اش را بین انگشتان دستش گرفت و درحالی که آن خیره شده بود گفت: « ساناز از صبح پنجشنبه که اومد سر کار عصبی بود.... مدام به پرو پای من میپیچید...! یه بار هم باهم بحثمون

شد... که من کوتاه اومدم.... بعد از ظهر بود که صدای دادو فریادش رو شنیدم.... از اتاقم که بیرون اومدم دیدم با خانوم فتحی سر تایپ نامه بحث میکنه بعد هم دعواشون اوج گرفت و خانوم فتحی ساناز رو تهدید به کشتن کرد.... و گفت: «اگه یه روز به عمرم مونده باشه میکشمت...» وقتی که جنگ و جدال خوابید به ساناز پیشنهاد دادم برای اینکه یکم حالش بهتر بشه.... عصر بریم یه چرخی توی خیابون بزنیم و هوایی عوض کنیم ... اونم قبول کرد.... بعد از ساعت کاری قرار شد من برم ماشینم رو که به دلیل پیدا نکردن جای پارک بود یکم بالاتر از شرکت پارک کرده بودم بیارم و ساناز هم وسایل هاشو جمع کنه و بیاد چیزی نزدیک به نیم ساعت طول کشید .. وقتی دیدم نیومد بهش زنگ زد ولی قطع کرد.... وقتی نیم ساعت شد چهل دقیقه دیگه صبرم تموم شد و رفتم شرکت سراغش که با اون صحنه مواجه شدم ... شیدا.... یعنی همون خانوم فتحی بالای سر جنازه ی ساناز نشسته بودیه چاقوی بزرگ هم دستش بود... که وقتی من رو دید چاقو از دستش افتاد زمین اون لحظه اونقدر شوکه شده بودم که رفتارم دست خودم نبود... برای همین شروع کردم به جیغ زدن که با صدای من مستخدمی که برای تمیز کردن راه پله ها میاد سراسیمه خودش رو به شرکت ما می‌رسونه... بقیه اش رو هم که خودتون میدونید....» سرگرد صبری جعبه ی دستمال کاغذی را پیش روی مهسا گذاشت تا بلکه دست از سر جنازه ی دستمال کاغذی که میان دستانش حالا ریش ریش و تکه تکه شده بود بردارد و سپس گفت: «توی این ساختمان شرکت دیگه ایی غیر شما فعالیت داره...؟ وقتی می اومدم دقت کردم در تمام واحدها بسته بود...؟» مهسا درحالی که با زبانش لبهایش را تر میکرد گفت: «خیر جناب سرگرد... سه تا از واحد ها خالیه و یکی هم که اجاره است و فعالیت داره یه هفته است که تعطیلات تابستونیشون شروع شده....» سرگرد صبری نفس عمیقی کشید و گفت: «و آخرین سوال شما آخرین نفری بودید که خارج شدید...؟» مهسا دست از سر دستمال کاغذی برداشت و آن را به گوشه ی میز پرتاب کرد و گفت: «گفتم که خدمتون وقتی رفتم ساناز و مشهدی غلام هنوز توی شرکت بودند.... ولی بقیه کارمندان رفته بودند...» سرگرد دستی به ته ریشش کشید و گفت: «منمون خانوم میتونید تشریف ببرید ولی تا روشن شدن کامل جریان قتل از تهران خارج نشید شاید نیاز باشه به آگاهی بیادو شواهدتون رو کتبا بنویسید.... وقتی که رفتید مشهدی غلام رو صدا کنید....» سرگرد صبری به پیرمردی که پشتی خمیده داشت و روی لباس های ساده اش جلیقه ی مشکی رنگ گشادی به تن کرده بود و یک عرق چین سبز به سر نگاه کرد و گفت: «بفرمایید مش غلام... بنشینید...» مش غلام که گویی شخص مهمی را دیده باشد گفت: «آقا... به اقام امام رضا قسم که این دختر قاتل نیست ... اون دلش مثل آینه صافه به قرآن..... نگذارید به این بچه بهتون قتل ببندند...» سرگرد صبری نقطه ای درشت و پررنگ میان جمله او گذاشت و گفت: «مشهدی غلام.... من هم برای همین این جا هستم تا حقیقت روشن بشه ... آخرین نفری که از شرکت رفت بیرون کی بود...؟ مشهدی غلام دستی به عرق چین سبزش کشید و گفت: «آقا ما بودیم به همراه اون خدا بیامرز... خودم در رو قفل کردم.... و چراغ ها رو خاموش کردم. نمیدونم اون خدا بیامرز چه شکلی دوباره سر از شرکت در آورده!... چون با هم از در شرکت بیرون اومدیم اون خدا حافظی کرد و رفت منم رفتم خونه ...» سرگرد در حالی که چشمانش را باریک میکرد چیزی گوشه دفتر یادداشت کرد و گفت: «غیر شما دیگه کی کلید شرکت رو داره...؟» مشهدی غلام صادقانه اما صریح و بی پرده گفت: «هیچکس آقا.... یکی دسته مننه که صبح زود میام و در شرکت رو باز میکنم و آخر وقت هم که همه رفتند چراغ ها رو خاموش میکنم و در شرکت رو هم قفل میکنم یکی هم دست آقای مهندس فروغیه... سپس صدایش را کمی پایین تر آورد و

گویی در حال بر ملا کردن راز بزرگی است گفت: «یعنی می دونید این جور که من فهمیدم آقای مهندس خوشش نمیآد کسی کلید شرکت رو به غیر مستخدم که وظیفه ی باز کردن درها رو داره.... داشته باشه... حتی مهندس علیزاده هم که بعد آقای مهندس فروغی همه کاره ی شرکت کلیل نداره...» سرگرد صبری نفس عمیقی از خستگی کشید... این پرونده پیچیده تر آن بود که به نظر میرسید...! *** به محض خارج شدن سرگرد صبری داریوش که با مهران گوشه ی سالن در صحبت بود به سمتش آمد و پرسید: «جناب سرگرد امکان داره من خانوم فتحی رو ببینم...؟» سرگرد نگاه کنجکاوش را که نتیجه ی شغلش بود در بین کارمندان چرخاند و سپس گفت: «خیر آقای مهندس... ایشون تا تشکیل پرونده و بازجویی مقدماتی ممنوع الملاقات هستند ... بعد از اون هم فقط بستگان درجه یک حق ملاقات رو دارند... و تا اونجایی که من میدونم شما با خانوم فتحی دیگه نسبتی ندارید... درسته...؟» داریوش مستاصل گفت: «یعنی میفرمایید هیچ راهی نداره...؟» سرگرد در حالی که همراه مامور نیرو انتظامی به سمت در خروجی میرفت گفت: «خیر ... جناب فروغی در حال حاضر هیچ راهی نداره ولی بعد از تشکیل پرونده اگه پارتی گردن کلفت پیدا کنی شاید یه ملاقات کوتاه بتونی با ایشون داشته باشی... در ضمن در آشپزخونه ی شرکت تا اطلاع ثانوی توسط پلیس صدو ده پلمپ شده مجبورید از جای فلاکسی استفاده کنید... آقای علیزاده شما هم از تهران خارج نمی شید شاید لازم باشه یه سری هم به ما آگاهی چی ها بزنید... فعلا خدا نگهدار» سپس همراه همان مامور سوار آسانسور شد و رفت... داریوش با بسته شدن در آسانسور ... در حالی که به سمت شرکت میرفت گفت: «مهران بگرد دنبال یه وکیل به نام کسی که باخت توی پرونده های کاریش نباشه... از شیدا باید رفع اتهام بشه...» مهران قبل از این که داریوش داخل شرکت شود بازویش را گرفت به سمت خود برگرداند و گفت: «چی حالا یاد افتاده اون دختر بیگانه اون موقع که داشتی با توهمات گند میزدی به زندگیش چرا فکر این روز ها رو نکردی...؟ چقدر بهت گفتم این دختر حیفه و از دستش نده ...! چی جوابم رو دادی ...هان ...؟ گفتم خوشم نمیاد تو زندگی خصوصی ام دخالت کنی...» داریوش بازوی مهران به کنج راهرو کشاند و متعجب و با اخم های در هم گفت: «ببینم تا حالا که داشتی سنگ مهسا رو به سینه ات میزدی... و میگفتی باهات دوست باش و فلان و بهمان... وچپ و راست هلش میدادی سمت من حالا سنگ شیدا رو به سینه میزنی که هیچ ربطی به تو نداره...!!!!» مهران که عاجز از جواب بود دستی در هوا برایش تکان داد و گفت: «برو بابا ... به جای اینکه من رو متهم کنی فکر کن برای اون دختر بیچاره چیکار میتونیم بکنیم... باید تا دیر نشده یه وکیل درست و حسابی براش پیدا کنیم شیدا به هر قیمتی شده باید بیاد بیرون...!» مهران این را گفت و داخل شرکت شد... *** گاهش را در دخمه ی تاریک و چهار گوش به اسم بازداشتگاه چرخاند...! دخمه ایی که دقیقه ها و ثانیه هایش به قد یک عمر میگذشت... و گاهی هم اصلا نمی گذشت... گویی زمان میان دیوار های آن چهار گوش تاریک پنهان شده بود... و خیال گذاشتن نداشت... طولانی و کش دار... می آمد و دیگر نمیرفت...! و مهمانان نا خوانده ی آن او بود و یک جیب برو یک معتاد... که حالا هریک گوشه ی روی موکت سیاه رنگ و نمدی دخمه که روز گاری شاید رنگ طوسی یا شاید هم نیلی به خود دیده بود در حال استراحت بودند... بی بالشت و پتو...! و عجیب تر اینکه از این شرایط شاهانه هم راضی و خرسند بودند...! و این را از خرو پف های عمیق و طولانی هر دو آنها متوجه شد...! نگاهش به سمت تنها دریچه ی دخمه ی شاهانه کشیده شد... یک پنجره ی چهار گوش آهنی با میله های قطور فولادی... که تنها نور دخمه از آنجا به مهمانان نا خوانده هدیه میشد... پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و شرس را همراه

دستانش روی آن گذاشت... با حساب او امروز سومین روزی بود که میهمان این دخمه ی خوش آب و رنگ شده بود... سه روز که برایش نه سه سال... که قد یک عمر گذشت... بازجویی پشت بازجویی...! و هر دفعه داستان را از نو میگفت آنقدر که گاهی به لکنت زبان دچار میشد...! و هر بار که از اتاق بازجویی دوباره به سمت دخمه اش راهی میشد کمی سر میچرخاند تا شاید، آشنایی، عزیزی ببیند... اما جز مجرم دست بند به دست که عمدا دزد و قاچاقچی بودند چیزی نصیبش نمیشد...! با صدای باز شدن در دخمه از افکارش که بی شباهت به کابوس نبود جدا شد... و نگاهش به سمت مامور زنی افتاد که با اخم های درهم عنق و بد اخلاق سینی صبحانه ی شاهانه را روی زمین گذاشت... که شامل سه تا لیوان چای بود... که به قول عزیز جانش «از ترس رنگش پریده بود» به همراه تکه ای نان و یه تکه کوچک پنیر...! و با صدایی که بی شباهت به صدای مردانه نبود گفت: «خانومها فردا اول ماه رمضان... اگر عذر شرعی دارید نون و پنیرتون رو نگه دارید برای وقت ناهار چون تا افطار از غذا خبری نیست...» این را که گفت دستی به کش چادرش کشید و آن را مرتب کرد و رفت... شیدا ذهنش پر شد از ماه رمضانهایی که کنار عزیز جان و مامان سروی آقا جانش روی تخت چوبی کنار حیاط می نشست و به دعای مناجات سحر گوش میداد و لقمه های ریز و درشت را تند تند در دهانش می گذاشت تا مبادا از خیل مهمانان خدا در این ماه جا بماند... و شاهین در حالی که چشمهایش بسته بود لقمه های عزیز جان را در دهانش فرو میکرد و میگفت: «شیدا کم تر سرو صدا کن خواب از چشمم میپره...» آن روزها هنوز هم پیش چشمش جان داشتند و میتوانست با خاطرات خوشش چندین ماه رمضان دیگر را هم تنهایی سر کند. یکی از مهمانان که با صدای کشیده و شلی حرف میزد با دیدن سینی چای گویی به آب حیات رسیده باشد مانند فتر از جایش بلند شد و به سمت سینی هجوم آورد و یک لیوان چای برداشت با همان صدای شل و وارفته گفت: «آخ اگه کنارش یه «گوگولی» هم بودم نداختم توی چایی، تا از خماری دریام چی میشد...!» سپس رو به زنی که گوشه دیوار به پهلوی خوابیده بود گفت: «پاشو میگن فردا ماه رمضونه دیگه چایی.. مایی خبری نی ها...! حالا خود دانی...!» میهمان دیگری که ظاهرا جیب بر چیره دستی بود در حالی که سر جایش از این پهلوی به آن پهلوی میشد... گفت: «خفه بگیری... من که با روزه و بی روزه جام درست وسط جهنمه... بگذار حداقل این دنیا کپه ی مرگمون رو درست و حسابی بگذاریم بلکه یه چیزی از این دنیا گیرمون اومد... روزه کیلویی چند وقتی عاقبتم... عاقبت شمر...» شیدا تکه نان آن هم بدون پنیر در دهانش گذاشت و کمی چای سرد شده آن هم بدون قند نوشید و گوشه ی موکت چرک تاب را بالا زد و با خاک نشسته روی سیمان تیمم کرد و قامت بست... روح و دل و جانش به سوی معبود یکتا به پرواز در آمد... به همین سادگی...! *** کلافه از سه شب بی خوابی پی در پی... بالشتش را محکم و پر حرص به گوشه ی اتاق پرتاب کرد و پاهایش را از لبه ی تخت آویزان کرد و سرش را میان دستهایش گرفت... پری خانوم سرش را از لای در نیمه باز داخل آورد و گفت: «داریوش جان مادر اخبار دیشب آخر وقت اعلام کرد که امروز اول ماه رمضان... اگه میخوای روزه بگیر یه پاشو یه لقمه بخور... تا افطار هلاک نشی...» و او هلاک بود... هلاک کبوتری که سه روز از حال و روزش بی خبر بود... حتی جا و مکانش را هم نمی دانست...! دستی چشمان خسته اش کشید و گفت: «چشم شما برید من هم تا چند دقیقه ی دیگه میام...» پری خانوم داخل اتاق شد و جایی کنار داریوش نشست و گفت: «دلیم برای این طفل معصوم که آزارش به مورچه هم نمیرسه کبابه...! در حقش جفا کردی مادر... هر جور شده باید کمکشون کنیم... من تا ابد شرمنده ی این خانواده میمونم...» و او که جای میان برزخ رها شده بود با صدای آهسته و خش داری گفت: «برایش

با یه وکیل «خبره» صحبت کردم از فردا میافته دنبال کار هاش ... بالاخره یه وکیل راههای قانونی رو بهتر از ما میدونه...» پری خانم نیم نگاهی به او که چشمهایش بسته بودوشقیقه ایش را میمالید گفت: «من بچه ی خودم رو میشناسم ... تو نفست به نفس شیدا گره شده بود... این که تفاهم نداشتیم شیریه ایی بود که سر ما بزرگترها مالیدید...!» ودر حالی نگاهش را به گوشه ی فرش زیر پایش خیره شده بود گفت: «از حق نگذریم تقصیر ما بزرگترها هم هست ... اگه ژست پدر و مادر روشن فکر رو به خودمون نمی گرفتیم ویی جوی این میشدیم که چراپنهونی از خانواده هاتون از هم طلاق گرفتید... شاید کار به این جا نمی کشید...! دیروز با بابات یه سر رفتیم خونه ی آقای فتحی خونه نگو ماتم کده بود... بیچاره مرد به این بزرگی مثل بچه ها اشک میریخت و بی تابى میکرد سرونز خانوم و عزیز جان هم که دیگه گفتن نداره... خب حق دارند... اولادشونه تک دختر...و ته تغاری... می گفت اصلا هیچ کس جواب درست حسابی بهشون نمیده که این بچه کجا بازداشت شده وکی میتونند ببینش...! سپس به سمت داریوش که همچنان دستهایش را ستون کرده بود شقیقه هایش را دورانی به حرکت در می آورد گفت: «یه آقایی هم اونجا بود به اسم رضا رحمانی که شاهین صداش میکرد آقا رضا... میشناسیش...؟ داریوش شقیقه هایش دردناکش را به حال خود رها کرد و ابروهای گره شده گفت: «نه چطور مگه... کی بود نفهمیدی...؟» پری خانوم از روی لبه تخت بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت: «نه نشناختم... ولی مرد موقر و محجوبی بود ... حالا هم تا اذان صبح رو نگفتن و میخوای روزه بگیری پاشو یه لقمه بگذار دهنتم...وقت زیادی تا اذان صبح نمونده...» روزه میگرفت هر سیصد شصت و پنج روز را اگر کبوترش به آشیانه ی او بر میگشت ***!....

تکه اش را به دیوار گچی دخمه اش داد... زمان هم مانند او گویی به حبس در آمده بود که وقتی داخل دخمه میشد ماندگار شده و به دیوار هایش می چسبید... نمیدانست چند روز گذشته...! از این برزخی که زمینی ها برایش ساخته بودند... یک هفته! شاید بیشتر و شاید هم کمتر...! و میهمانان دخمه هر روز رنگ و بویی جدید به خود میگرفتند... و حالامیهمان جدید یک قاچاقچی مواد مخدر بود که ماموران ده کیلو هروئین از او گرفته بودند... زنی لاغر اندام با دندانهایی به رنگ زرد چوبه .. و میان خنده های مضحکش در حالی که دستش را در هوا تاب میداد... میگفت: «حکما سرم بالای داره... قاضی یخ یخ میکنه...جرم تو چیه ...؟ به قیافت بچه مثبت میخوره...؟» و او بی جواب به زنی نگاه میکرد که در آستانه مرگ به آن لبخند میزد...! باباز شدن در نگاهش را از تازه وارد پر حرف به مامور زنی که دست بند به دست کنار در آستانه ی در ایستاده بودسرا زیر شد...مامور زن با صدای خشک خشن که بازتاب شغلش بود گفت: «شیدا قلی فتحی... پاشو باید بریم...» این روزها یاد گرفته بود که بی حرف فقط گوش کند و بعد هم اجرا... خب صبح که دوبار بازجویی شده بود آن هم با دو بازجوی متفاوت... اما بازهم بی اعتراض بلند شد و به سمت او رفت و دستهایش را جلو برد و سردی دست بند فلزی روی مچ باریکش نشست... و این بار به جای اتاق بازجویی او را به اتاق دیگر هدایت کردند که مردی میان سالی پشت میز چوبی مربع شکلی نشسته بود و ورق های پیش رویش را زیر رو میکرد... مامور زن که ابروهای پر و پیوسته اش او را جدی تر و اخم آلود تر نشان میداد با همان صدای سرد و خش دار گفت: «دستت رو بیار جلو» و او بی اراده همان کار را انجام داد که از او میخواستند... وقتی سنگینی دست بند فلزی از دور مچ هایش رها شد ... با تردید ایستاد و منتظر دستور بعدی ماند درست مثل یک ربات بی حرف و درسکوت فقط مطیعانه

عمل میکرد..... مرد پشت میز بی آنکه نگاهی به او بیاندازد و سراز اوراق پیش رویش بردارد گفت: « خانوم فتحی وقت کوتاهی به من دادند... لطفا شما با این تعلتون کوتاه ترش نکنید... بفرمایید بنشینید» و شیدا باز هم بی حرف قدم پیش گذاشت روی صندلی روبروی مرد که موهای جو گندمی پُری داشت نشست.... مرد پیش رویش عینک ذره بینی اش را که برای مطالعه بود را با ژست خاصی از روی تیغه ی بینی اش برداشت و روبه شیدا گفت: « خانوم فتحی من «خسرو ایمانی» هستم وکیل شما البته قبل از شروع کار باید چند تا برگه رو امضاء کنید و کالتون رو به من واگذار کنید و من بعد از اون دست به کار میشم....» شیدا خیره به چهره ی وکیلی بود که حرفه ای حرف میزد و با سلاح و سپر به جنگ دشمن آمده بود.... با صدایی که خس خس میکرد پرسید: « شما همون وکیل تسخیری هستید که شنیدم قانون برای متهم در نظر میگیره....؟» ایمانی نیم نگاهی به او انداخت در حالی که برگه هارا پیش روی شیدا میگذاشت گفت: « نه دخترم من وکیل هستم ولی نه از نوع تسخیری.... من رو آقای به اسم داریوش فروغی استخدام کرده تا وکالت شما رو توی این پرونده به عهده بگیرم... حالا هم برگه هارو امضاء کن تا کارمون رو شروع کنیم....» شیدا با شنیدن اسم مهندس مرغی اش نفس عمیقی کشید... از ته ته دل... همان جایی که عشق را جا میدهند....و گفت: « برای چی باید ایشون همچین لطفی به من داشته باشند...؟» ایمانی که از خیره سری های موکل جوانش به ستوه آمده بود گفت: « چراش رو از خودشون بپرسید من فقط وکالتون رو به عهده گرفتم و چیز بیش از این نمیدونم....» و او با یک حرکت صندلی را به کنار زد و از جایش برخاست و گفت: « من ترجیح میدم وکیل تسخیری داشته باشم... از قول من به ایشون بگید عذاب وجدان نداشته باشه... خدایی اون بالا هست که هنوز حواسش پی منه....» ایمانی که تازه متوجه شده بود موکلش بر خلاف جوان بودن سرسخت و لجوج است از جایش بلند شد و در حالی که دو دستش را دو طرف میز چوبی ستون میکرد گفت: « خانوم فتحی لجبازی نکنید.... پرونده ی شما رو مطالعه کردم... دو تا شاهد داری که شما رو چاقو به دست بالای سر مقتول دیدند... و همه کارمندان شرکت شاهد نزاع لفظی شما و مقتول روز حادثه بودند و دیدند که شما خانوم احمدی رو تهدید به قتل کردید.... این پرونده ی سنگین نیاز به یه وکیلی داره که باخت توی پرونده ی کاریش نباشه...» و شیدا بی توجه به حرفهای که در سرش مثل پتک میکوبید... به سمت مامور زن رفت و دستهای را برای نشستن دست بند فلزی روی آن بالا آورد.... و ایمانی با سگرمه های درهم برگه هایش داخل کیف مشکی اش سُر داد و از اتاق خارج شد... هنگامی که ایمانی با قدمهای بلند به داریوش و مهران که منتظر به ماشین تکه داده بودند رسید.... قبل از این سوالی بپرسند گفت: « خانوم فتحی وکالت من رو قبول نکردند... و تا وقتی ایشون برگه ی موافقت مبنی بر وکالت من امضاء نکنه.... من کاری نمی تونم بکنم.... متاسفم ایشون به هیچ عنوان کوتاه نیامدند....» سپس در حالی که به سمت ماشینش میرفت گفت: « آقای فروغی گفتند که بهتون پیغام بدم عذاب وجدان نداشته باشید... یه خدایی هنوز اون بالا حواسش به منه... به هر حال امیدوارم تا دیر نشده و پرونده همراه مجرم به دادگستری معرفی نشده پشیمون بشه... دادگاه که تشکیل بشه دیگه کار چندانی نمیشه کرد... اگر پشیمون شدند وکالت منو قبول کردند باهام تماس بگیرید» این را گفت و به سمت ماشینش که چند متر جلو تر پارک شده بود رفت... مهران از شدت خشم مشت محکمی به سقف ماشین حواله کرد.... و داریوش در خودش آوار شد.... آنقدر که زیر آوارش احساس خفگی می کرد.... کبوترش از زمینی ها دلزده دست از زندگی اش شسته بود....! سه هفته گذشت سه هفته ایی که هر روزش مصادف با عمری سپری شد.... طولانی و کش دار.... بی آنکه کسی سراغش را بگیرد

....میان برزخ رها شده بود.... بازجویی های پی در پی سوهان روحش شده بود، و در این میان نمیدانست چگونه باید وکیل تسخیری بگیرد....! ای کاش به جای رمانهای عاشقانه اش ...چند تا کتاب جنایی هم میخواند... هرچند مدتها بود که دریافته بود فاصله ی واقعیت تا رمانهایش زمین تا کیهکشان است.... همان رمانهایی که وقتی دختر قصه به هر دلیلی گرفتار میشد ... خانواده اش به همراه عاشق دلخسته اش موبایل به دست پشت در انتظارش را میکشیدند...! و باز هم بازجویی.... پشت بازجویی! گویی او و بازجو هایش دور دایره ای مسلسل وار میچرخند و بازبی نتیجه به نقطه ی اول میرسند...!!! سردوخشن مانند دقایقی پیش باز تکرار کرد. « نام و نام خانوادگی ... سن...؟ » سرش یه دوران افتاد و نمیدانست که چقدر گذشته است.... و این چندمین باری بود که نام نام خانوادگی اش را میگفت. به چشمان ریز و دگمه مانند باز پرس خیره شد، که زیر آن ابروهای پر پشت و مردانه ریز تر دیده میشد و هاله ی سیاه زیر آن ترسناک ترش کرده بود...! به سختی آب دهانش را فرو داد. گلویش مانند یک کویر خشک و تشنه بود. نگاهش را از لیوان آب گرفت. « شیدا قلی فتحی ... بیست سالمه...» دیگر حتی پیشوند « قلی » اذیتش نمیکرد. مرد چشم دگمه ایی بار دیگر ورق های پیش رویش را زیر و رو کرد. « انگیزت از قتل ساناز احمدی چی بوده...؟ » دستهای عرق کرده اش را درهم تنید.... « من اون رو نکشتم.... » صدای باز پرس این بار بلند تر شد، سرد و خشن.... « چرا انکار میکنی؟ توی صحنه ی قتل حضور داشتی و با آلت قتل بالای سر مقتول نشسته بودی! دوتا هم شاهد داری ... جایی برای انکار نمی مونه.... از اون گذشته همه دیدند که با مقتول دعوای لفظی داشتی و اون رو تهدید به قتل کردی....؟ » نا امید چشم از او گرفت. او که آمده بود، برای پرونده اش قاتلی پیدا کند و فاتحانه برود.... این جا برایش آخر خط بود، آخر همه ی داشته ها و باورهایش.... وقتی حتی خانواده و اطرافیانش باورش نداشتند ... چه توقعی از این مرد یخی چشم دگمه ایی میتوانست داشته باشد. مامور زنی که بالای سرش ایستاده بود با دست ضربه ایی به کتفش میزدند.... « روسری تو بکش جلو » با دستهای عرق کرده اش موهای تابدارش را داخل شال فرستاد و سعی کرد جملات رادرست کنار هم بچیند. « خود شما وقتی عصبانی میشوید.... ممکنه کسی رو تهدید به کشتن کنید اون وقت فرداش میروید و اون رو میکشید....؟ من فقط از عصبانیت حرفی زدم همین....! » باز پرس خسته از بازجویی دختری که سه هفته مدام یک جمله را از او شنیده بود « من قاتل نیستم » پوشه ی آبی رنگ را بست و دستی به ته ریشش کشید. « ببین دختر جون سه هفته است دارم ازت بازجویی میکنم. اگه اینقدر به خودت مطمئنی که قاتل نیستی بهتر به فکر یه وکیل درست و حسابی باشی ... یکی که بتونه مدرک محکمی « دال » (دلالت کننده) بر بی گناهیت پیدا کنه.... نگاهش به نور باریکی که از پنجره و پرده ی ضخیم اتاق خود را به سختی به داخل رساند بود خیره شد حتی به اندازه ی این نور باریک هم امید نداشت. از روی صندلی بلند شد و به چشم های مرد دگمه ایی چشم دوخت. « اصراری برای اثبات بی گناهی ام ندارم.... اون بیرون کسی منتظر من نیست.... » سپس در حالی که سعی داشت لرزش دستانش مشهود نباشد گفت: « من چه طوری میتونم وکیل تسخیری بگیرم.... » باز پرس از پشت میزش بلند شد گفت: « زیاد پیچیده اش نمیکنم فقط خلاصه بگم که قانونگذار حق داشتن وکیل تسخیری که از بین وکلای دادگستریست... رو برای دفاع از متهم و اتهامات کیفری که مجازات قانونی آنها سنگین و مهم باشه لازم و اجباری میدونه.... اگر استطاعت مالی داری میتونی وکیل بگیري ... در غیر این صورت وکیل تسخیری برات تعیین میشه.... به هر حال کارت دیگه توی این مرحله به اتمام رسیده... فردا به همراه پرونده ات ارجاع داده میشی به دادسرا و از اون جا هم زندان... امیدوارم یه وکیل خوب و

کار گذشته به پستت بخوره...» و او ذهنش پر کشید به خاطره ایی که پرستو از مادر بزرگ پیرش تعریف کرده بود.... «وای شیدا نمی دونی ... مامان جونم دیروز چه سوتی خنده داری داد...! دیروز دم غروبى حالش بد شدو بردمش دکتری که همیشه پیشش میرفت ، از شانس ما دکترش نیومده بود....و به پیشنهاد منشی رفتیم پیش دکتری که مطبش توی همون ساختمون بود.... مادر بزرگم همین که نشست تا دکتر معاینه اش کنه گفت: «قربون دستت دکتر جون یه نسخه بده خوب بشم تا برم پیش یه دکتر درست و حسابی!» از یاد آوری این خاطر که گویی مال سالهای دور بوددر حالی که لبخند ی روی لبش بود همراه مامور زن از در خارج شد...***و سرانجام به دادسرا و بعد از آن به زندان منتقل شد.... آن هم با دو مامور زن که در طرفینش راه میرفتند و یک دستش با دست بند یه یکی از آنها که هیکل فربه و قدی بلند داشت متصل شده بود....و یک سرباز جوان مسلح که تمام مدت سرش در یقه اش فرو رفته بود و فقط هنگامی که از ماشین نیروی انتظامی پیاده شدند مانند عقاب به اطراف چشم میچرخاند تا مبادا محموله اش اسیر دست لاشخور ها شود....! و اولین هدیه ی که در بدو ورودش گرفت یک چادر طوسی رنگ با آرم ترازوی عدالت که مثل گلپای چادر عزیز جاننش همه جای چادرنشسته بود....! نفس هایش به قصد خود کشی در سینه حبس شده بودند.... وقتی درهای فولادی که یکی پس از دیگری باز شدند و او را در خود بلعیدند.... و هنگامی که به راهروی بن بستى رسید که دو طرفش اتاقک های کوچک با میله های عمودی فولادی بود دنیا برایش تمام شد....و پیش چشم همه ی زندانیان که وسط راهرو ایستاده بودند همراه مامور زن به آخرین سلول هدایت شد... نگاهش را روی سلول نیمه تاریک که با یک لامپ کم سو روشن شده بود چرخاند... که سه صاحب خانه اش با شگفتی به این تازه وارد «ذل» زده بودند....! بی شک این جا برایش آخرین نقطه ی دنیا بود.... " فصل هفتم " داریوش با نفس های خسته خود را به شاهین و مهران که منتظر ایستاده بودند گفت: « دیر رسیدیم... پیش پای ما فرستادنش دادسرا » سپس با درماندگی نگاهی به حجم ماشین هایی که در هم میپیچیدند گفت: « با این ترافیک امکان نداره به موقع بهش برسیم... میگفتند بالا فاصله هم میفرستنش زندان تا وقت دادگاهش بشه...» شاهین دستی به صورتش که حالا پوشیده از انبوهی ریش بود کشید و گفت: « یا امام حسین بیچاره شدیم.... خودت به دادمون برس....» داریوش سویچ ماشینش را به سمت مهران پرتاب کرد و گفت: « مهران به جای اینکه ماتت ببره ... تو با شاهین با ماشین من بیاید من یه موتور میگیرم و میرم دادسرا.... خدا کنه بتونم ببینمش....» و این را گفت و با عجله خود را به یک موتوری رساند و ترک آن نشست...و دقایقی بعد میان حجم ماشین ها گم شد.... از شدت گرما که کنار هیجان و اضطرابش نشسته بود ضربان قلبش در شقیقه هایش میشنید....و نفس هایش را یکی در میان از ریه هایش خارج میشد.... و عاقبت دعایش به اجابت نزدیک شد و کبوترش را در آخرین لحظه که سوار ون نیروی انتظامی میشد دید.... آن هم نه یک دل سیر بلکه فقط «یک نظر».... دیداری به کوتاهی عمر «آهی» که از دل بر آید.... بدون اینکه کبوترش متوجه حضور او شود... مرد موتور سوار به او که مات نقطه ایی نا معلوم بود گفت: « آقا دست فرمون رو حال کردی... حاجیت این کارست....» و داریوش چیزی جز کبوتر رنگ پریده اش نه میدید و نه می شنید....!*** مهران با دیدن داریوش که مات گوشه ی پیاده رو ایستاده بود دوان دوان به سمتش رفت....وشاهین با چند گام فاصله به دنبالش خود را به کنار داریوش رساندند...وشاهین با نفسهای خسته در حالی که دانه های عرق روی پیشانیاش نشسته بود گفت: « چی شد هنوز بیرون نیاوردنش....؟» و داریوش چشمش پی ماشین «ون سیاه» رنگی بود که با میله های باریک فلزی تمام پنجره هایش استتار شده بود.... و کبوترش را با خود

میبرد! چشم از انتهای خیابان گرفت و با صدایی درمانده گفت: «بازم دیر رسیدم همین الان با دو تا مامور سوارش کردن و رفتند....» مهران که هنوز نفس های خسته اش به استراحت ننشسته بودند میان نفس نفس زدن هایش گفت: «ای لعنت به این شانس! تا وکیل تسخیری اش مشخص بشه و این کاغذ بازی های دست و پا گیر رو پشت سر بگذاره روزهایی که اون تونه از سال هم گذشته به علی قسم اون بیگناه» شاهین دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و رو به داریوش گفت: «دیشب همراه آقاچونم و رضا رحمانی یکی از دوستان خانوادگیمون رفته بودیم خونه ی اون مرحومه... نمی دونیدوقتی مادرش فهمید ما خانواده ی شیدا هستیم چه قشقرقی به پا کردو ما رو با چه افتضاحی (بی آبرویی) از خونس بیرون کرد... و همش میگفت پای چوبه دار همدیگرو میبینیم.... آقاچونم حالش بد شدو کارش به بیمارستان کشید.... خدا خیر بده رضا رو خیلی این روزها کمک حالمونه....» و او این روزها خیلی اسم رضا رحمانی را زیاد می شنید که در نقش سوپرمن برای خانواده ی فتحی ایفای نقش میکرد....! نگاهی را از مهران که عصبی در جیب هایش به دنبال چیزی میگشت گرفت و پرسید: «حالا حالشون چطوره بیمارستان بستری شدند....؟» شاهین سرش را به علامت نفی بالا انداخت و گفت: «نه دیشب مرخص شدند ولی دکتر گفته استرس براش سمه.... خدا خودش همه چیز رو ختم به خیر کنه» داریوش عصبی از این همه تنش که مسبب خودش بود با گامهای بلند خود را به مهران که سیگاری گوشه ی لبش بود رساندو سیگارش را از کمر بین دوست گرفت و آن را روی زمین جایی زیر پایش انداخت و گفت: «حالت نیست ماه رمضونهمیخوای بگیرنت توی این آشفته بازار بشی قوز بالا قوز....» و داریوش نمیدانست که او وزندگی بی سرو سامانش مدتهاست که قوز بالا قوز شده اند.... ***** ودر بدو ورودش با استقبال گرمی از سوی صاحبخانه های قدیمی سلول که حق آب و گل داشتند مواجه شد.... آن هم با یک کتک جانانه (درست و حسابی).... به دستورزی که اسمش اقدس بود و صدایش میکردند «اقدس پا کوتاه» و رییس آن فرمانروایی کوچک بود ... و میگفتند این رسمه که تازه واردها باید پشت سر بگذارند تا حساب کار دستشان بیاید.... و او حساب کار دستش آمد آن هم به قیمت له شدن تمام استخوانهایش و فک راستش که عجیب درد میکرد... و میان خنده و تهدید میگفتند «اگه بخوای شکایت کنی هیچکس پشتت در نیادو همه شهادت میدن که خوردی زمین.... ودفعه ی بعد بیشتر ازت پذیرایی میکنیم....» تمام تنش کبود و بنفش پر رنگ بود این را وقتی به حمام سه دقیقه ایی میرفت دید.... و او درست بعد از سه روز که از درد به خود میپیچید اسمش را از بلند گو ی نصب شده گوشه ی راهروی زندان شنید که باید آماده ی رفتن میشد.... به کجا؟ این را نمیدانست! پاهایش را لخ لخ کنان سنگین میکشید....و در پاسخ سوال مامور زن که به خیره به کبودی زیر چشم او پرسید بود: «پای چشمت چی شده....؟» با صدایی آرام فقط گفت: «خوردم زمین....» و به سمت اتاقی هدایت شد چهارگوش و بدون هیچ پنجره و روزنه ایی.... که یک میز پلاستیکی با دوتا صندلی از همان جنس وسط آن نشسته بود.... مامور زن دست بند فلزی اش را باز کردو با اشاره سر به داخل اشاره کردو گفت: «داخل شو....» و او همان کاری را کرد که از او خواسته بود.... و به محض وارد شدنش دختری را دید که به سختی خود را روی صندلی جا داده بود و پایه های صندلی پلاستیکی توان وزن سنگین او را نداشت و درحال انهدام بود....! دختری که اگر کودکی میخواست او را نقاشی کند یک مستطیل بزرگ میکشید با یک مقنعه ی بلند قهوه ایی تا روی سینه اش و شلواری گشاد به همان رنگ.... و باز هم بی حرف و شکایت مثل ربای روی صندلی روبروی دختر نشست و به بازی جدیدی که فلک برایش به راه انداخته بود در سکوت تماشا میکرد....! و هنگامی که رو برویش

نشست تازه چهره گوشت آلودش او را دید.... لپ هایش که از فرط چاقی از دو طرف صورتش آویزان شده بودند و غبغبی (گوشت برجسته ی زیر چانه) که زیر چانه ی مقنعه اش پنهان شده بود و گاهی خود نمایی میکرد... دختر ی سفید رو با چشمانی عسلی.... و موهایی صاف و روشنی که از زیر مقنعه ی قهوه ای رنگش لاجوجانه بیرون میزدند....! با سنی حدود بیست هشت یا بیست و نه سال.... دختر چشم از کبودی زیر چشم او بی آنکه علتش را پرسد گرفت و چند کاغذ پیش رویش گذاشت و با خوش رویی گفت: «سلام ... خانوم فتحی من وکیل تسخیری شما هستم اسمم «عسل قنادی»....! لطفا برگه هارو امضاء کنید تا من رسماً وکالت شما رو بعهده بگیرم....» بعد از گذشت سه هفته و اندی نفس گیر برای اولین بار خندید عمیق و از ته دل.... و به یاد ایام مدرسه دست زیر چانه اش گذاشت و به عسل قنادی خیره شد ... هیچ شباهتی به وکیل نداشت با این اسم «شیرین و با مزه» بیشتر شبیه دختر شیرینی فروشی بود که صبح زود با یک طبق کیک یزدی و نان خامه ایی به استقبال روزگار شیرین مشتری هایش میرو و نقل و نبات جا به جامی کند نه یک وکیل آن هم از شاخه ی جنایی اش... و قطعاً با این هیکل فربه اش بنا بر فرض محال هم اگر قاتل موذی را پیدا میکرد تا به خودش بجنبد و خود را به او برساند.... قاتل تا شاخ آفریقا رفته بود....! و نمیدانست چرا خدا با او رودربایستی میکند و حالا که قرار است از روی زمین محوش کند برای سرگرمیش مدام بازی تازه ایی با او به راه می اندازد....! عسل قنادی که لبخند او را دید متعجب پرسید: «به چی میخندید خانوم فتحی....؟» و شیدا صادقانه پاسخ داد.... «اسم با مزه ایی دارید.... برای وکالت خیلی جویون هستید.... آخرین باری که یه وکیل دیدم یه عاقله مرد با سنی حدود شصت سال بود.... جسارتاً میگم بهتون میخورم شغلتون شیرینی فروشی باشه تا وکالت....! عسل دستی به پر مقنعه اش کشید نیم نگاهی به مامور زنی که آن سو تر ایستاده بود انداختند سریع اما آهسته و گفت: «حدستون درسته شغل خانوادگی ما شیرینی فروشیه.... از پدر و پدر بزرگم گرفته الی ماشالله....! حالا من این وسط «بُر» خوردم شدم جوجه وکیل.... حقیقتش رو بخواهید من تازه پروانه ی وکالت رو گرفتم با پارتی بازی داییم که خرس توی دادگستری میره استخدام شدم بنده خدا اونم تو رودربایستی با مامانم این کار رو برام جور کرد.... قسم خوردم اگه این پرونده رو برنده نشم خودم رو از پنجره ی خونمون پرت کنم پایین...!» شیدا به چهره ی مصمم او که حرفهایش را محکم ادعا میکرد نگاه کرد و دست از زیر چانه اش برداشت و پرسید: «مگه خونتون طبقه ی چندمه....؟» عسل برگه هارو مرتب کرد و پیش رویش گذاشت و خونسرد گفت: «طبقه ی همکف....!!!» و شیدا این بار عمیق و طولانی خندید بگذار حالا که قرار است طناب اعدام گلویش را کمی به قصد مرگ نوازش کند به ریش نداشته ی دنیا بخندد.... عسل قنادی از فرناز هم سرخوش تر بود.... سپس خودکار را برداشت و برگه هارایکی پس از دیگری امضاء کرد و رو به عسل قنادی گفت: «خانوم قنادی خوشحالم که برای خودکشی تون روش خطرناکی رو انتخاب نکردید...! و این بار عسل قنادی هم خندید....! *** وکیل جوان نگاهی به برگه ها انداخت و گفت: «خب خانوم فتحی من از حالا وکیل قانونی شما هستم.... و تمام تلاشم رو میکنم تا یه ملاقات خصوصی هرچند کوتاه با خانوادتون داشته باشید.... ولی قول نمیدم.... و حالا شما هم از ابتدای تمام اتفاقات رو همراه جزییات تعریف کنید.... حتی چیزهایی که به نظرتون کم اهمیت جلوه میکنند.... هر نکته ای میتونه گره کوره این پرونده رو باز کنه.... پس سعی کنید همه چیز رو به خاطر بیارید.... من باید خیلی خیلی بیشتر از اونچه که توی پروندتون درج شده بدونم....» این شکنجه ها گویی پایانی نداشت و او برای هزارمین بار روز حادثه را شرح داد. *** وکیل با مزه و شیرینش به وعده ی خود عمل کرد و ترتیب یک ملاقات خصوصی

را با خانواده اش داد... و حالا نمیدانست چه کسی قرار است از در وارد شود شاید آقا جاننش بود همراه مامان سروی... که دل و روحش برای یک لحظه دیدارشان پرواز میکرد. و شاید هم شاهین و عزیز جاننش ... همراه دعا های خیری که غریبه و آشنایمی شناخت و مطمئناً شامل حال تمام اهالی زندان میشد.... لحظه های کشدار که به انتهای رسید در باز شد و فرناز با یک چادر مشکی که رویش را محکم گرفته بود داخل شد، و درست مثل عروسکهای زشت پشت ویتترین اسباب بازی فروشی شده بود که روی سرش چادر کشیده بودند...! و آواز فرط هیجان چشمانش مثل کوره داغ کرده بود و دستانش یخ.... گویی خون در همان سرش متوقف شده باشد...! فرناز که وارد شد مامور زن کمی کنار ترایستاد و با صدایی خشک که هیچ نرمی و لطافتی در آن نبود گفت: «فقط ده دقیقه...» و او برای رفع دلتنگی هایش به زمانی خیلی بیش از این نیاز داشت.... و با اولین قدم چادر مشکی پر پیچ و تاب میان پاهای فرناز پیچید و «سکندری» زمین خوردن هنگام راه رفتن در اثر بند شدن پا به چیزی) به جلو پرتاب شد.... آنچنان که اگر دستش را به لبه میز چوبی نمی گرفت با سر به زمین سقوط میکرد... اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد. و بعد گویی که شیدا را جایی میان بازار تجریش در حال خرید کردن دیده باشد... با لبهایی پر از خنده و روبرویش نشست و گفت: «سلام شیدا جون خوبی خوشی...؟ دلم برات تنگ شده بود...» سپس در حالیکه دستانش را در هوا تاب میداد ادامه داد. «نمیدونی دختر با چه مکافاتی اومدم داخل... همش میگفتند فقط بستگان درجه یک... آخه یکی نیست بهشون بگه زن برادر خوب از صدا تا خواهر هم بهتره.... والا...! کلی سفارش کردند ماچ و مویچ هم ممنوعه» خب فرناز هم در میان برای خودش نوشابه باز میکرد آن هم از نوع خانواده اش... و الحق راست میگفت او جای خواهر نداشته اش را پر کرده بود آن هم پررنگ پر رنگ... شیدا که با دیدن فرناز و انرژی که گویی تمامی نداشت روح و جاننش زنده شد و با صدایی خش دار گفت: «سلام..... آقا جون و مامان سروی بیرون هستند؟» فرناز لب زیرینش را به دندانهای کج و معوجش گرفت و گفت: «راستش دایی پرویز و عزیز جون یکم ناخوش احوال بودند و باید یکی پیششون میومند... و من پیروز میدان شدم و به جای مامان سروی اومدم....» خب در این روزهایی که نیاز به تکیه گاه داشت این معنایی جز پشت خالی کردن نداشت.... اما باز بی شکایت جویای حالشان شد.... «حالا حالشون چطوره بهتر شدن؟» فرناز خندید و دندانهای نا فرمش را به نمایش گذاشت. «آره بابا... دکتر به جفتشون گفته از اضطراب و استرس زیاد این جور شدنو تا چند روز که استراحت کنند خوب میشن...» شیدا نفس عمیقی از ته دل و جاننش کشید و پرسید: «اون بیرون چه خبر...؟» و فرناز مانند ضبط صوتی بی وقفه شروع به حرف زدن کرد.... «همه بهت سلام رسوندند.... مامان عطیه... فرزانه و فرشته ... حتی خاله سارات و اون شوهر ماستش...! رضا رحمانی همون برادر اکبر آقا سوپری مثل زائر دخیل بسته به درخونه و روزی نیست که جویای حالت نباشه... نگران نباشی ها اهل محل فکر میکنند رفتی سفر یعنی عزیز جون این جور بهشون گفت.. آقا رضا هم از دهن لقی شاهین متوجه جریان شد.... خلاصه سرت رو درد نیارم دیروز که متوجه شد میخوام پیام ملاقات یه نامه داد تا بهت بدم... غلط نکنم از نوع عاشقونه اش باشه... ولی لا مذهب ها وقتی که میخواستیم پیام ملاقات تا توی سوراخ گوشم رو نگاه کردند... نامه رو ازم گرفتن و گفتند بعدا بهت میدن....» فرناز هنوز همان فرناز سرخوش بود با ادبیات عامیانه اش...! «دایی پرویز و مامان سروی و عزیز جان هم برات یه کامیون سلام و احوال پرسی فرستادند مامان سروی گفت دفعه ی دیگه میاد ملاقات... پرستو هم کلی برات سلام داغ رسوند همراه پیراشکی گوشت که باز دم در ازم گرفتند و گفتند غذا های این مدلی ممنوعه... ولی غصه نخوری ها چیزی رو

از دست ندادی... قیافه اش همچون چنگی به دل نمیزد... من موندم با این دست پخت افتضاح پرستو چطور تا حال محمود سرش رو زیر آب نکرده...؟! ولی یادش باشه اومدی بیرون دلش رو نشکنی بهش بگو تنهایی همیش رو خوردم و خیلی هم خوشمزه بود...» فرناز به روش خودش دلداریش میداد و وعده ی آزادی....! «اومدنی یه چند تا گربه دیدم فکر کنم با این پیراشکی ها یه جشن دور و همی امشب داشته باشند...» و شیدا این بار برخلاف همیشه لنترانی های فرناز روی روح و جانش خوش مینشست... و سپس سرش را جلو آورد و با صدای آهسته تری گفت: «فرشته هم حامله است و کلی بهت سلام رسوند...» فرناز حرف میزد و او نفس نفس پر از زندگی میشد... «داریوش خان هم یه چند باری اومد دیدن دایی پرویز... اما دایی محلش نداد... ولی به روی خودش نیاورد و باز هم هفته ایی یک بار رو بهمون سر میزنه از شاهین شنیدم با وکیل در تماسه و خیلی کمکش میکنه...» با شنیدن اسم مهندس مرغی اخم هایش را درهم کشید او تنها کسی بود که دلش نمیخواست چیز از او بشنود... فرناز تند تند حرف میزد تا مبادا حرفهای ناتمامش نیمه رها شود... «شیدا دیروز رفتم توی زیر زمین بین کتابها دنبال یه کتاب جنایی گشتم بلکه یه ایده بگیرم و مثل این کارگاه پوارو سلول های خاکستری مغزم فعال بشه و بتونم کمکت کنم... ولی هیچی جز رمان پر سوز گداز پیدا نکردم ... دست آخر هم مجبور شدم روی تخت دراز بکشم و یکی از اونها بخونم و زار زار گریه کنم... داداش خلی خلی وقتی من رو دید که دارم گریه میکنم فکر کرد برای تو دارم اشکهام رو حروم میکنم... آخه یکی نیست بهش بگه تو مگه گریه کردن داری...؟! پس فردا که بیای بیرون دوباره میشی بالای جونم...» با صدای مامور زن که گفت: «وقت تمامه...» فرناز یک نقطه انتهای جمله اش گذاشت و تند تند مانند کسی که سوار قطار در حال حرکت باشد گفت: «برات یه کم میوه و کمپوت آوردم... بخور جون بگیر...» سپس از جایش بلند شد و چادرش را شلخته زیر بازویش جمع کرد... و با خدا حافظی کوتاهی به سمت در رفت... و شیدا لحظه ی آخر اشکهای فرناز را دید که از چشمانش به روی لبخند هایش سرازیر میشدند...! شاهین را نشناخت با آن ریش انبوه و سیاهی که تمام صورتش را پوشانده بود... گویی در مصیبت خواهرش به عزا نشسته باشد... به احترام برادر بزرگترش از جایش بلند شد... و خیره به همخونی شد که دلش برای یک لحظه دیدن او پرواز میکرد... شاهین شوکه از دیدن خواهری که زیر چشمش کبودی کم رنگی نقش بسته و گونه های خوش فرمش از شدت لاغری برآمده شده بود و چشمانی که دیگر طروات و شادابی گذشته نداشت...! بی حرف روی صندلی نشست و بغضش را پشت غرور مردانه اش پنهان کرد و با صدایی که به وضوح میلرزید فقط پرسید: «خوبی...؟» خب این حس را مدتها بود که دیگر احساس نمیکرد ولی برای دلخوشی تنها برادری که عزا دار خواهرش بود سری جنباند و گفت: «آره خوبم... تو چطوری... از فرناز شنیدم آقا جون و عزیز جون ناخوش احوال شدند... جای نگرانی که نیست...؟!» خواهر کوچکش هنوز دلش دریایی بود و بعد آن همه کم محلی ها ... بی کینه حرف میزد... سری بالا انداخت و گفت: «نه خوند تو نگران اونها نباش... بالاخره دور و برشون پره و نمیگذارند که اذیت بشن... از خودت بگو اون تو بهت سخت نمیگذره... چیزی نیاز نداری...» و او فقط به آزادی اش نیاز داشت... تا سبک بال پرواز کند... به یاد کبوتر مخملی اش افتاد میخواست بگوید که آن را برایش بیاورند اما پشیمان شد... دلش نمی آمد او را هم مانند خودش اسیر این قفس کند برای همین سرش را به علامت نفی بالا انداخت و گفت: «نه چیزی لازم ندارم...» شاهین نگاه عمیقی به او انداخت و بعد از تاملی کوتاه گفت: «داریوش خان هم چند بار اومد دیدن آقا جون ... اما آقا جون و مامان سروی محلش ندادند... ولی خب رسم مهمون نوازی رو هم

فراموش نکردند... این روزها خودش رو به آب و آتش میزنه.. دوبار با هم رفتیم برای رضایت خونه ی اون خدا بیمارز.... « شیدا که دلش نمیخواست از مهندس مرغی حرفی بشنود به میان حرفش آمد و گفت: « شاهین وقت کمه از خودت بگو...» و او متعجب شد از شیدایی که نفسش به نفس های داریوش گره شده بود.... وقت که تمام شدو شاهین رفت... دوباره دنیایش سیاه شده به سیاهی شب یلدا!...! از خوراکی های خوشمزه ایی که فرناز با آب و تاب وعده اش را میداد... فقط یک سیب کوچک گلاب نصیبش شد و نامه ی رضا رحمانی.... اقدس پا کوتاه و نوچه هایش تمام خوراکی هارا مصاد کردندو میان لوده بازی ها و خنده های مضحکشان گفتند « تو که روزه ایی این هم خیرات برای روحت که شاد بشی...» گوشه ی تختش نشست و تکه به دیواری داد که پر از یادگاری زندانیان بود.... نامه ی رضا رحمانی یک کاغذ نامه ی آبی رنگ خوش بو بود از همان هایی که توی مغازه ی اکبر آقابرها دیده بود و پرستو توی آن برای محمود نامه ی عاشقانه مینوشت...! نامه را با خط خوش و خوانا جایی از میان دل کاغذ شروع کرده بود... سلام به دختر «آب و آینه» دختری که روحش به لطافت آب و ضمیرش به روشنی آینه است...! دختری از جنس پاکي کسی که تمام سختی هارا استوار پشت سر میگذازدو سر بلند به سوی آزادی پرواز خواهد کرد. و من میان دل دل هایم در این روزهای پایانی ماه مبارک رمضان تا سحر سراز سجده بر نمیذارم تا دعاهایم به اجابت نزدیک شود..... چشم از نامه گرفت به میله ای فولای خیره شد... اگر صادقانه اعتراف میکرد... لقب آب و آینه برایش خیلی زیاد بود...بالاخره او هم بد جنسی های خاص خودش را داشت حالا کمی کم رنگ تر... جوجه... جوجه گفتن های مهندس مرغی بیشتر به دلش می نشست.... نامه را باز کرد تا بقیه اش را بخواند که اقدس پا کوتاه با یک حرکت نامه را از دستش بیرون کشیدو آن را درحالی که در هوا تاب میداد گفت: « این چیه ... میخونی...؟ » سپس نیم نگاهی به آن کرد و گفت: « من که سوات درست و درمون ندارم منیر بیا بخون.... ببینم چی نوشته...» منیر خمیازه کشان نامه باز کرد و نیم نگاهی به آن انداخت و گفت: « راست کار ما نی عشقولانه است... آبجی اقدس...» سپس آن رامیان دستان اقدس پا کوتاه جا دادو با خمیازه ی دیگری به سمت تختش رفت.... اقدس پا کوتاه عاشقانه های رضارحمانی را میان انگشتان کلفتش که ناخنهایی به سیاهی آسفالت خیابان داشت گرفت وبا چند حرکت آن را پاره کردوبعد ریز ریز و مانند برف به سمت تخت شیدا ریخت و گفت: « زود جمش کن خوش ندارم چیزی روی زمین جا بمونه...» و او ماندو عاشقانه ی که به انتها نرسیده محو وناپدید شدو هندوانه هایی که رضا رحمانی کیلو کیلو زیر بغلش جا داده بود... به همین سادگی! ***رو به پنجره ایستاد.... همان پنجره ایی که روزگاری کبوترش میگفت پراز زندگیست... طوفان نابه هنگام تابستانی اهالی شهرگرمازده را غافل گیر کرده بودوباد پر پیچ وخم میان شاخه و برگ درختان میپیچیدو زباله های جامانده از کاروان شهرداری را به هوا پرتاب میکرد...! درست مانندزندگیش که دستخوش طوفان نامردی شده بود... و او مانند گلاباتوری بی دفاع وسط میدان زندگی اسیر....و نمیدانست چرا زندگیش به آرامش نمیرسد.... دلش پر پر میزد برای کبوتری نه نیمی بلکه تمام نفس هایش بود.... دم و بازدم! و او با تمام حماقت ها و بددلی هایش او را از بامش رانده بود.... با صدای اذان ظهر که از مسجد سر خیابان شنیده می شد...نفس هایش را جایی میان سینه اش مبحوس کردو گفت: « خدایا نفسم به نفس هاش بنده کبوترم رو به بام زندگیم برگردون...» وبا صدای زنگ تلفن روی میزش چشم از تنه ی درختی که زیر فشار طوفان خم شده بود گرفت گوشه ی را برداشت.... باز هم محسنی بود با آن صدای زنگ دارش که این روزها نافرمانی روی اعصابش «لی لی» (حرکت پا یا یک قدم) میرفت. « آقای

مهندس خانومی به اسم عسل قنادی اینجا تشریف دارند و میخوان شما رو ببینند....» با شنیدن اسم عسل قنادی از هیجان پلک هایش چند بار عصبی پریدوتندو شتاب زده گفت: «بله بله راهنمایشون کن داخل....» و از پشت میز بلند شدو آن را دور زدو به استقبالش تا کنار در رفتو قبل از اینکه صدای تقه را بشنودآن را باز کرد.... وکیل جوان از این همه استقبال لبخند نرمی روی لبش نشست و گفت: «سلام ظهرتون به خیر آقای مهندس میتونم چند کلمه با شما خصوصی حرف بزنم....؟» داریوش سلامش را محترمانه پاسخ دادو کنار در ایستادو با دست به داخل اشاره کرد.... «بله حتما ... خواهش میکنم بفرماید داخل ...» عسل با دو گام آهسته داخل شدو روی مبل دونفری نشست و تقریباً نیمی از آن را اشغال کردو درحالی که چشمش به پنجره و خارو خاشاک معلق در هوا بود گفت: «عجب طوفانی شده...!

هواشناسی صبح اعلام کرد....ولی حکایتش شده همون چوپان دروغ گو دیگه کسی حرف اداره هوا شناسی رو باور نمیکنه...!» داریوش که دل دل میکرد تا هرچه زود تر از کبوترش خبری حتی کوتاه بگیرد به رسم ادب سری تکان دادو لبخند بی فروغی روی لبهایش نشست و گفت: «تعبیر جالبی بود خانوم قنادی....اگه روزه نیستید بگم براتون قهوه بیارن....» عسل کمی سر جایش جا به جا شدو گفت: «ممنون آقای مهندس روزه ام....در واقع برای چند تا سوال خدمتون رسیدم....» داریوش چهره ی جدی به خود گرفته بود گفت: «در خدمتم خانوم قنادی ولی قبل از هر سوالی اجازه بدیدپرسم تونستید راهی پیدا کنید تا من شیدا رو ببینم....» عسل دستی به پر مقنعه اش کشیدو گفت: «آقای مهندس شما خودتون تحصیل کرده هستید و می دونید که قانون اجازه چنین کاری رو نمیده از اون گذشته شیدا به قتل نفس متهمه نه یه دزدی ساده که بشه از میانبر های قانونی استفاده کرد....» داریوش خودکارش را به میان انگشتانش فشردو درحالی که چشم از آن بر نمی داشت گفت: «بله حق با شماست ... انتظار بی جاییه....» عسل از داخل کیفش دفتری با جلد سرمه ای بیرون آورد و پرسید: «آقای مهندس قبل از هر سوالی میشه یه سوال یکم خصوصی ازتون داشته باشم....؟!» و او به علامت تایید سرش را تکان دادو گفت:«بله خواهش میکنم» «طی چند بار صحبتی که با شما داشتیم متوجه شدم علاقه خاصی به همسر سابقتون خانوم شیدا فتحی دارید.... فقط یه نکته که من رو گیج کرده این موضوعه که چرا راضی به جدایی شدید....؟شیدا هم حاضر نشد چیز بگه و فقط گفت تفاهم نداشتیم....» داریوش کلافه از این که حماقتش مثل چماق مدام بر سرش کوبیده میشدو غریبه و آشنا نمی شناخت گفت: «شما بگذارید به پای حماقت و بد دلی یک مرد....» عسل در حالی گوشه ی دفترش تاریخ روز را یادداشت میکرد پرسید: «یعنی احتمالاً هیچ ربطی به خانوم ساناز احمدی نداشته.... چیزی که باعث دشمنی یا کینه و کدورت بشه؟» داریوش که منظور او را بد متوجه شده بود گفت: «خانوم احمدی فقط در حد یه کارمند برای من بودندو طلاق من از شیدا هیچ ربطی به ایشون نداشت....!» عسل که متوجه شد این مهندس فروغی چندان خوش اخلاق نیستمسیر سوالاتش را عوض کردو پرسید: «آقای مهندس تا اونجایی که توی پرونده اولیه که باز پرس جمع آوری کرده بودرو مطالعه کردم شما گفتید که یه کلید خودتون دارید یکی هم سریدارتون آقایی به اسم مشهدی غلام....که طبق گفته ی ایشون همراه مقتول از شرکت بیرون اومده و در رو هم قفل کرده بعد به خونه رفته ... که البته ایشون دوتا شاهد قوی دارند که ساعت وقوع قتل توی شرکت نبودند... یکی صاحب دکه ی روزنامه فروشی سر چهار راه و به همراه شاگردش شهادت دادند که اون ساعت مشهدی غلام پیش اونها بوده... نفری بعدی که کلید داره خود شما بودید که اون تاریخ خارج از کشور بودیدو ادعای شمارو از استعلامی که از فرودگاه گرفتیم تایید کرد.» عسل لبهای خشکش را با زبانش تر کردو گفت: «پس

میمونه شخص سومی که کلید داشته و شما و ما از وجودش بی خبریم.... که این فرد میتونه خود مقتول باشه که کلید داشته و به دلیلی که برای ما مشخص نیست روز حادثه به شرکت برگشته...؟ ومیتونه نفر سومی باشه که بدون اطلاع شما کلید رو داره....و حدس آخر اینکه با توجه به پیر بودن آقای مشهدی غلام ممکنه اشتباه کرده و اصلا در شرکت رو قفل نکرده باشهو مقتول باز هم به دلیلی که برامون مشخص نیست با شخص سومی به شرکت برگشته و با در باز مواجه شده....» داریوش اخم هایش را درهم کشید و گفت: «این امکان نداره من به تمام کارمندان شرکتیم اعتماد کامل دارم....اصلا لزومی نداره که کلید شرکت رو داشته باشند.... مشهدی غلام هم توی این مدت ثابت کردند که فرد محترم و قابل اعتمادی هستند و امکان نداره خلاف نظر من کاری انجام بدهند....» وکیل جوان بازهم چیزی گوشه ی دفترش یادداشت کرد و پرسید: «سرایدار قبلیتون چی به ایشون هم اعتماد داشتید....» داریوش که کلافه از این پرسش و پاسخ های بیهود گفت: «بله خانوم لطفی انسان بسیار شریفی هستند از اون گذشته وقتی ایشون تشریف بردند من کلید در شرکت رو عوض کردم و این کار رو نه به خاطر عدم اعتماد.... بلکه فقط به این دلیل که کلیدم توی قفل شکست و مجبور به تعویض قفل شدم» عسل که از این همه اعتماد بی جای مهندس بد اخلاق در تعجب بود پرسید: «شنیدم آقای به اسم مهران عزیزاده دست راست شرکت شماست به ایشون هم اعتماد کامل دارید....؟» داریوش دیگر به نقطه ی جوش رسیده بود ...اما با کنترل خشمش که در حال فوران بود گفت: «بله خانوم وکیل مهران علاوه بر اینکه دوست خانوادگی ماست خیلی پیش از این که من عهده دار وظایف شرکت بشم با پدرم همکاری میکردند.... و مثل چشمام به ایشون اعتماد دارم...از اون گذشته توی تحقیقات اولیه ذکر شده که ایشون روز حادثه و ساعت وقوعش پیش مادرشون بودند و مادرشون هم تایید کردن» و عسل مطمئن بود جمله ی بعدی مثل باروت این مهندس جوان و خوش تیپ را به آنی منفجر میکند بنابر این از خیرش گذشت در حالی که از جایش بلند می شد گفت: «به هر حال آقای فروغی هفته ی دیگه اولین جلسه ی دادگاه تشکیل میشه و من تمام تلاشم رو میکنم تا این پرونده با این قاضی خوش نام که قلب رئوفی هم داره بسته بشه چون ایشون آخر تابستون باز نشسته می شوند و خدا میدون قاضی بعدی کی باشه ...؟ و متاسفانه تا قاضی پرونده رو مطالعه بکنه روند دادرسی به تعویق می افته....و آخرین راه اگه نتونم بی گناهی موکلم رو ثابت کنم اینه که از ولی دم رضایت بگیرید....» داریوش مستاصل از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد و گفت: «با برادرش یکی دو بار رفتیم منزل اون مرحومه... ولی مادرش بد جووری پبله کرده به حکم قصاص....و تحت هیچ شرایطی راضی نمیشن.... حتی یکی از دوستان نزدیکشون که یکی از کارمندان همین شرکت به اسم مهسا مظاهری هم وساطت کردند ولی باز راضی نشدند....» عسل چشمانش را کمی باریک کرد و پرسید: «همون خانومی که شیدا رو با چاقو بالای سر مقتول دیدند....؟» داریوش سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «خانوم قنادی تا اونجایی که من میدونم برای شهادت به جرمی مثل قتل شهادت دونفر مرد عاقل لازمه در صورتی که توی این مورد یکی از شاهد ها زن بوده... یعنی همین خانوم مظاهری... این میتونه کمکی به شیدا بکنه....؟» عسل در حالی که در آستانه در ایستاده بود گفت: «حق باشماست ولی اثر انگشت شیدا رو روی چاقویی که مقتول با اون کشته شده پیدا کردند...درست روزی که شیدا بحث لفظی که با مقتول داشته و جلوی جمع اون رو تهدید به کشتن کرده ... و این کارش رو یکم سخت تر میکنه.... عسل به سمت در رفت و گفت: «ممنون از همکاریتون ... شماره ی موبایلتون رو دارم شاید بازم نیاز بشه مزاحمتون بشم ...در ضمن روز دادگاه سه شنبه ی دیگه تعیین شده راس ساعت یازده.... هرچند

که دستم خالیه ولی بازم امید رو از دست نمیدم بالاخره دادگاه تجدید نظر رو برای همین وقت ها گذاشتند دیگه...»

عسل قتادی وکیل جوان و کنجکاو که رفت طوفان خوابیده بود اما طوفان ناامیدی درون داریوش همچنان بر تارو پودش می وزید...!***عید فطر بهترین بهانه برای دیدن دوباره ی خانواده ی کبوترش بود.... هرچند که مهران عقیده داشت این رفت و آمد غیر ضروری حکم پاشیدن نمک روی زخم کهنه دارد.... و خودش پاکت های سیگار رو یکی بعد از دیگری راهی سطل زباله میکرد.... اما هرچه که او را به کبوترش وصل میکرد.... برایش حکم زندگی داشت... دیبا جعبه ی بزرگ شیرینی را در دست جا به جاکرد و گفت: «داریوش خدا خفه ات نکنه... زشته به خدا من و مامان پری دو روز پیش اینجا بودیم.... کاری کردی که وقتی سروناز خانوم حال صدف رو میپرسه از خجالت نمیتونم سرم رو بالا بیارم....» مامان پری گره روسری اش رو محکم تر کرد و زنگ در را فشرود و گفت: «خدا عاقبت این ماجرا رو ختم به خیر کنه که اگه خدایی ناکرده و زبونم لال بلایی سر این طفل معصوم بیاد.... هم این دنیا شرمنده ام هم اون دنیا....» و داریوش از تصور این کابوس بغض اش را که جایی میان گلوی پنهان شده بود را فرو داد.... و در دل گفت: «خدایا راضی نشو که بدون کبوترم نفس بکشم....» و باز هم با استقبال نه چندان گرم اما محترمانه ی خانواده ی قلی فتحی مواجه شدند...! و به غیر از خاله سارای کبوترش مهمان دیگر حضور داشت ... مردی که این روزها زیاد از او می شنید و گاهی هم موفق به زیارتش میشد... رضا رحمانی بچه مثبتی که عقیق درشت انگشترش با آن تسبیح سبز رنگش زیادی توی چشم بود ... رضا با دیدن داریوش کسی که مانند دیو وسط قصه ی عشقی اش از آسمان افتاده و پری اش را در چشم بهم زدن بلعیده بود...! تسبیحش را محکم در دست فشرد و به احترامش بلند شد و با او... نه از سر دوستی بلکه فقط برای رفع تکلیف دست داد . عزیز جان صدر مجلس جایی کنار پسرش که از غصه رنگ رخسارش به زردی می زد نشست و رو به جمع گفت: «خیلی خوش اومدید... طاعات و عبادات همگی قبول باشه...» سپس در حالی که با پرچادرش اشکهایش را پاک میکرد گفت: «واسه ی شیدای منم دعا کنید... وکیلش دیروز تماس گرفت و گفت هفته ی دیگه دادگاه داره.... و هنوز هیچ مدرکی برای اثبات بی گناهی بچم پیدا نکرده.... بچم با اون دل مهربونش لیاقتش خیلی بیش تر این هاست» داریوش آنقدر دستهایش را در هم فشرد که تمام بندها انگشتانش سفید و بی رنگ شده بود.... رضا نیم نگاهی به داریوش که چشم از گل قالی نمیگرفت کرد و عاقبت طاقت نیاورد و رو به عزیز جان گفت: «حق با شماست هرکسی لیاقت شیدا خانوم رو نداره.... توکل به خدا ان شاء الله وقتی بی گناهیشون ثابت شد، جبران روزهای سختی که ناخواسته دچارش شده رو میکنیم و این بار نمیگذاریم آب توی دلشون تگون بخوره....»

مامان پری که تا ته حرف او را گرفت و رفت و برگشت... از خجالت لب زیرینش را به دندان گرفت و دیبا سرش را زیر گوش داریوش برد و گفت: «نوش جونت خوردی...؟ حقت بود...!» فرناز چای و شیرینی را تعارف کرد و سپس جایی کنار شاهین نشست.... و آقای فتحی در حالی که سعی میکرد بغض هایش را همراه تلخی چای فرو دهد گفت: «در حق بچم بد کردم... بعد از طلاقش اونقدر عصبانی بودم که بهش سخت گرفتم از خونه پرتش کردم توی اون زیر زمین نمودم... بدون پول توجیبی، بدون پشتوانه انداختمش توی جامعه ای که پر از گرگه...!» سپس رو به داریوش کرد و گفت: «داریوش خان هنوز هم نفهمیدم چرا شما و شیدا طلاق توافقی گرفتید....! و با وجود تمام احترامی که برات قائل هستیم اگه بلایی سر بچم بیاد ازت نمیگذرم....» سروناز خانوم اشکهایش را با گوشه ی چادرش پاک کرد و به فرناز گفت: «مادر پاشو شیرینی تعارف کن ناسلامتی عیده شگون نداره کاممون تلخ باشه.... خدای بچه ی منم

بزرگه....» و داریوش از خیلی وقت پیش کامش به تلخی زهر مار بودو با هیچ شیرینی مگر وصال یار شیرین نمی شد....! *** با چند ضربه ی کوتاه وارد دفتر کار دایی گردن کلفتش شد . همان دایی که به اعتبار او این پرونده را با وجود تازه کار بودن به او محول کرده بودند... و حالا مانند دراز گوشی در گل مانده بود... و نه راه پس داشت و نه راه پیش! عسل با دیدن دایی اش که پشت میز در حال خواندن پرونده ایی بود بلندو گرم سلام کرد. « سلام به بهترین دایی دنیا خسته نباشید....» عینک طبی اش را از روب تیغه ی بینی اش برداشت و آن را روی میز گذاشت کهنه کار تراز آن بود که معنی این سلام گرم سر صبح را نفهمد. « سلام جوجه وکیل ... یادمه مادر خدا بیامرزم همیشه میگفت » سلام گرگ بی طمع نیست « کجای کارت گیر کرده...! » خب از مردکار کشته ایی مثل او که وجب به وجب قانون را از حفظ بودو جوانیش را توی دادگستری به پیری رسانده بود مخفی کردن موضوعی عادی جلوه دادن آن کار آسانی نبود... بی مقدمه درست رفت سر اصل مطلب... « دایی بد جووری خودم به در بسته چندروز دیگه دادگاه شروع میشه و من هنوز هیچی توی دستم ندارم...» لبخند نرمی روی لبش نشست و شمرده و آهسته گفت: « جوجه وکیل وقتی میگم برو پیش پدرت شیرینی بفروش برای همچین موقعی بود... فکر کردی وکالت کار ساده ایه...! چقدر بهت گفتم این پرونده قد تو نیست و به خرجت نرفت... یک بار که شکست بخوری یاد میگیری اندازه ی گیلیمت پات رو دراز کنی... تو با این لجبازیت شانس زنده موندن رو از او دختر گرفتی» عسل چهره ی معصوم موکلش پیش چشمانش جان گرفت حق با دایی اش بود این پرونده با این همه نقطه ی کور برای او زیادی بزرگ بود... مستاصل و درمانده گفت: « ترو خدا دایی از نفوذتون استفاده کنید به هر دری میزنم بسته میشه...! همه چی علیه ی این دختره.... شما اون رو ندیدند خیلی معصوم وساده است.» پر حرفی های بی منطق این جوجه وکیل که نسبت خونی هم با او داشت کلافه اش کرد. « ببین عسل هیچ آدمی از شکم مادر قاتل و خلاف کار به دنیا نمیاد... این یک ! نفوذ من توی این مرحله از پرونده که هیچ شاهد و مدرکی نداری به کارت نمیاد ... این دو! پرونده ی این دختر رو من هم خوندم ... تو هم از اول شروع کن به خوندن و گام به گام برو جلو مطمئن باش به خاطر تنها خواهرم که شده هرجا که نیاز باشه نفوذم رو خرجت میکنم ... این هم سه...! حالا برو که کلی کار عقب افتاده روی میز دارم این رو هم یادت باشه اسمی از من ببری پوستت رو درسته میکنم و به جان مادرت که برام خیلی عزیزه این یکی رو دیگه راست میگم...» عسل وقتی میرفت ته دلش خالی بودو میان رویاهایش به دنبال معجزه ایی می گشت...! *** و بالاخره آمد...روزی موعودی که وکیل جوان وعده اش را میداد.....! امروز کبوترش را به مسلخ میبردند...و او از صبح خیلی زود...حتی زودتر از آنکه کبوترها لانه شان را برای یافتن دانه ترک کنند...به اینجا آمده بود و حالا اضطراب نفس هایش را بی رحمانه به گروگان گرفته و جایی میان سینه اش به حبس در آورده بود.... دیبا موبابلس را قطع کرد و داخل کیفش سر دادو جایی کنار مامان پری و پدرش ایستادوبه ماشینش تکه دادو گفت: « سامان سلام رسوند.... فکر کنم تا برگردم خونه یا صدف اون رو به لقمه ی چپش کرده یا سامان سر صدف زیر آب ...» سپس با دیدن خانواده ی آقای فتحی جمله اش را نیمه تمام گذاشت و با سر به آن سوی خیابان اشاره کردو گفت: « آقای فتحی و سروناز خانوم و عزیز جون هم اومدند....» داریوش با شنیدن اسم فتحی چشم از نا کجا آباد گرفت و به سمتی نگاه کرد که دیبا اشاره میکرد... شاهین به همراه فرناز زیر بغل عزیزجان را گرفته بودندو او به سختی پاهایش را روی زمین استوار نگه میداشت....! عاقبت تاب نیاوردو روی جدول کنار خیابان نشست...و مامان سروی هم کنارش.... کمی آن سو تر محمود حقانی کارمندصادق و درستکار بخش حسابداری همراه

همسرش پرستو و امیر حسین کوچک که از گرمای روزهای آخر مرداد ماه کلافه مدام نق میزد ایستاده بودند و امیر حسین قمقمه ی عروسی اش را که لبریز از یخ بود را به خود میفشرد....! محمود با دیدن رییشش، امیر حسین کوچک را به بغل پرستو هل داد و با چند گام بلند خود را به مهندس و خانواده اش رساند... و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه و مختصری به پیش پرستو برگشت.... خانواده ی ساناز احمدی هم آمده و جایی زیر تیغ آفتاب ایستاده بودند... مادر به همراه دو خواهر ساناز احمدی که شباهت عجیبی به یک دیگر داشتند... درست مانند فتوکپی که از آن چند برگ زیراکس گرفته باشند...! مهسا هم کنارشان بود با مانتو و مقنعه ایی مشکی.... مهسا با گامهای بلند خود را به داریوش و مامان پری و دیبا رساند و با صدایی که لوندی جزء لاینفک آن بود گفت: « سلام دیبا جون.... آقای دکتر ... خانوم دکتر احوالتون چطوره.... ان شاءالله خدا واسه کسی روز بد پیش نیاره ... به شادی بینمتون....» سپس با صورت نمایشی دستش را مثل باد بزن جلوی صورتش تکان داد و ادامه داد: « بیرون هوا خیلی گرمه ... ولی داخل هم خیلی شلوغه آدم بیشتر کلافه میشه....! برای همین مثل شما داخل نرفتم.... شیدا ظلم بزرگی در حق ساناز کرد اون شایستگی زیادی داشت و حقش نبود به این زودی اسیر خاک بشه....» سپس در حالی سعی داشت اشک هایش به چشمان غرق ریمزش آسیبی نرساند و به داریوش گفت: « با اجازه تون آقای مهندس من برم کنار خانواده ی ساناز ... توی جلسه ی دادگاه دوست ندارم شرکت کنم، هرچند از همین آلا ن معلومه که نتیجه چیه.... ولی برای شهادت مجبورم که بیام ...» سپس رو به دیبا کرد و گفت: « به آقای دکتر سلام برسونید و لطفاً به ایشون بگید برای فردا بعد از ظهر مزاحمشون میشم....» سپس با حفظ همان عشو و ادعایی که آمده بود حد افاظی کوتاهی کرد و از جمع آنها دور شد... مامان پری با دور شدن مهسا.... با چشم غره ایی آشکار رو به دیبا گفت: « دیبا چشم توو سامان رو در میارم اگه این عفریته رو توی زندگیتون راه بدی » آقای دکتر سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: « راست میگه بابا جون ثبات شخصیتی نداره.... به چشم منم خوب نیومد یکی دوبار خونه ی شما دیدمش زیاد دور بر داریوش می پلکیده.... وقتی دید داریوش محلس نمیده رفت سراغ سامان...! » و داریوش به این فکر میکرد که باید در اولین فرصت عذر مهسا مظاهری بخواهد...! رضا رحمانی هم آمد بود و جایی زیر سایه ی درخت به ماشین پژوی سفیدی تکه داده و زیر لب ذکر میگفت و تسبیحش را بالا و پایین میکرد....! مهران هم خیلی دور از آنها گوشه ی پیاده رو ایستاده بود و رج به رج سیگار حواله ی زباله ی شهرداری میکرد....! داریوش چشم چرخاند... اما خبری از وکیل خوش رو و تیل شیدا نبود....! و عاقبت کبوترش آمد با چادری طوسی مخصوص زندانیان زن... در حالی که دستش با دست بند به دست زنی با چادر سیاه که قد بلندی داشت متصل بود.... واو دل و دینش به پرواز در آمد برای کبوتری که اسیر بود ***! ...

باید او را میدید... قبل از اینکه دوباره پرواز کند و از میان دستانش می پرید....! بدون اینکه حرفی به دیبا که کنار او ایستاده بود بزند.... با گامهای بلند مثل آهنی که جذب آهن ربا میشود خود را به او رساند.... حتی صدای دیبا را نشنید که پرسید: « داریوش کجامیری....؟ » اما دو قدم مانده به عشق ... مادر ساناز میان او و کبوترش قد علم کرد و روبروی شیدا ایستاد... عسل قتادی که تازه از گرده راه رسیده و جایی کنار شیدا ایستاده بود با دیدن مادر ساناز آهسته زیر گوش شیدا گفت: « مادر ساناز احمدیه حرفی نزن....» شیدا با دیدن مادری که موهای سفیدش مانند پنبه از زیر شال مشکی اش شلخته روی پیشونی اش نشسته بود آهسته گفت: « تسلیم میگم خانوم احمدی....» اما هنوز جمله اش به انتها

نرسیده بود که مادر ساناز آب دهانش را غلیظ به روی صورت شیدا پرتاب کرد.... آنچنان که آب دهانش از روی گونه ی شیدا راه گرفت و تا امتداد لبهایش رسید.... شیدا با پشت دست گونه ی خیسش را پاک کرد و جمله اش را کامل کرد و به انتها رساند. « امیدوارم غم آخرتون باشه.... » داریوش با دیدن این صحنه مثل کوهی که دچار زلزله شده باشد فرو ریخت و نفس هایش جایی زیر آوار کوه گیر کرد....! این را از خس خس های سینه اش فهمید....! مادر ساناز بار دیگر به سمتش هجوم آورد که مامور زن با دست آزادش جلوی او را گرفت و سربازی که کمی با فاصله آنها را اسکورت (همراهی و مشایعت) میکرد با یک گام بلند خود را میان مادر ساناز و شیدا حائل کرد گفت: « خانوم عقب بیاستید.... » یکی از خواهران ساناز که شباهت بیشتری با او داشت خود را به مادرش رساند و زیر بازوی او را گرفت و گفت: « مامان چیکار میکنی....؟ میخوای با این کارهات پشت در دادگاه نگهمن دارند....؟ » شیدا وقتی به همراه مامور زن که با دست بند دستش به او گره شده بود به داخل دادگاه میرفت، صدای مادر ساناز را می شنید که فریاد میزد....» قصاصت میکنم با همین دستام طناب دار رو دور گردنت می اندازم.... قصاص ... فقط قصاص....» دلش بالی میخواست برای پریدن.... زیر حجم این همه تحقیر در حال له شدن بود....! پرستو با دیدن شیدا....! امیر حسین را که شیطونی هایش پایانی نداشت را به بغل محمود هل داد و درحالی که اشکهایش را با دست پاک میکرد به سمت شیدا دوید اما قبل از این که به او برسد پایش پیچ خورد با دست روی دو زانویش هوار شد ... اما بی توجه به درد زانویش باز بلند شد و به سمتش دوید.... درست مثل هاجر که برای اسماعیلش میدوید....! محمود با دیدن زمین خوردن پرستو ... همراه امیر حسین که در بغل او دیگر بی تابی میکرد و اشکهایش از چشمان درشت و سیاهش روی گونه ای تپش راه گرفته بود.... خود را به پرستو رساند و زیر بازویش را گرفت و پرسید: « چیکار میکنی با خودت دختر.... حالت خوبه....؟ » پرستو چشمش به شیدای بود که با چند قدم فاصله وارد دادگاه شد و در پشت سرش بسته شد.... و میان هق هق هاش که صدایش را بریده بریده کرده بود گفت: « محمود نشد بینمش ... شیدا رو ندیدم....! » محمود در حالی که سعی داشت پرستویش را آرام کند گفت: « بیابیم قربونت برم... تو امیر حسین رو نگه دار بینم میتونم برم داخل ... هر خبری شد میام و بهت میگم.... » پرستو با یک حرکت امیر حسین را که گریه هایش گویا پایانی نداشت از بغل محمود گرفت و گفت: « بده من بچه رو تو هم برو بین چه خبره.... به جون امیر حسین اگه بی خبرم بگذاری.... من بیرون منتظرم.... » محمود که رفت پرستو شروع به ذکر گفتن کرد.... اسماء خداوند را یکی بعد از دیگری بر شمرد.... رجز خوانی مادر ساناز بی پایان بود.... و مثل صفحه ی گرامافونی که سوزنش گیر کرده باشد مدام میگفت: « قصاص ... فقط قصاص.... » و این تا زمان تشکیل دادگاه همچنان ادامه داشت.... و بند دل شیدای بینوا که مانند زندگی اش به تار مویی وصل بود.... با هربار شنیدن این کلمه ی منفور درجا پاره میشد....! و گویی این جا قیامت است، او از روی پل سرنوشت ساز صراط رد میشود که چشمانش از وحشت خشک شده بود و در عوض دستانش خیس عرق! و با قدمهایی که سعی میکرد استوار باشد.... همراه وکیل تپل و با مزه اش در ردیف جلو جایی که مخصوص متهم بود نشست و زیر لب بسم الهی گفت، از ته ته دلش.... آنچنان که به آرامشی غریب رسید و حتی به پشت سرش را هم نگاه نکرد تا مبادا چشمش به چشم آشنایی بنشیند.... و شاید همسایگانش که روحش برای دیدنشان پرواز میکرد... و داریوش با چند ردیف فاصله همراه دیبا و مامان پری و پدرش روی صندلی نشسته بود و پشت سر او محمود و مهران در ردیف آخر.... و خانواده شیدا با یک ردیف فاصله پشت سر شیدا نشستند.... عزیز جان معترض گوشه ی چادرش را کمی بالا

آورد گفت: «شاهین ننه خب یه ردیف جلو تر میشستم بلکه بچه ام رو میدیدم....» شاهین در حالی که ذهنش جایی میان چادر طوسی چرک تاب شیدا پنهان شده بود بی حواس گفت: «عزیز جون دیدید که سرباز اجازه ندادو گفت با یه ردیف فاصله بنشینید....» مامان سروی روی ترش کرد و آهسته و پیچ پیچ وار زیر گوش فرناز که کنار دستش نشست بود گفت: «چه مسخره بازی به خدا... سینما که نیومدیم! خب میگذاشتند یه ردیف جلو تر بشینیم فراریش که نمیدادیم...!» فرناز خنده هایش را میان چادر مشکی اش که از صبح مثل چرخ ماشین مدام زیر پایش میچرخید و چند بار تا سرنگون شدن او را برده بود پنهان کرد و گفت: «هییس... مامان سروی یه وقت میشنوند و واسه شیدا بد میشه...» و مامان سروی ساده دل از ترس اینکه جرم دخترش بیشتر شود ساکت شد...! مادر ساناز که به همراه دخترانش و مهسا در ردیف مقابل نشسته بودند با غیض به پیچ پیچ های آنها نگاه کرد و عاقبت با حرص روی برگرداند... همه به احترام قاضی از جای برخاستند و دادگاه رسماً با قرائت منشی و شرح موقوف (حادثه، رویداد) آغاز شد... ****

دادستان بی امان میتاخت و با هر جمله اش شیدا فرو میریخت.... مهسا مظاهری برای شهادت آمد و پیش از آنکه عسل از او سوالی بکند با غش و ضعف از قاضی اجازه ی خروج خواست... سرایدار ساختمان شرکت که شیدا پیش از این او را چند باری دیده بود هم آمد... شهادت داد و بی غرض هرچه که دیده بود گفت و سر جایش نشست... قاضی که وکیل متهم را ساکت دید... متعجب پرسید: «خانوم وکیل شما نمیخواهید از موکلتون دفاع کنید...؟» عسل با استرس از جایش بلند شد تائیه ها با شتاب از دستش سُر میخوردند و میرفتند و او هنوز قدمی برنداشته بود و به قاضی کرد و گفت: «آقای قاضی حتماً این کاررو میکنم... ولی من منتظر مدرکی هستم که بی گناهی موکل من رو ثابت میکنه... باید تا حالا میرسید... ولی نمیدونم چرا دیر کرده...» شیدا ناباور و متعجب از آنچه که می شنید زیر لب زمزمه وار گفت: «خدایی که میگی از رگ گردن نزدیک تری آبرومون بخر...» مادر ساناز با صدایی بلند و فریاد گونه گفت: «چه مدرکی از این بالاتر که دخترم رو تهدید به قتل کرده و بعد هم با چاقو شکمش رو سرفه کرده... آقای قاضی فقط قصاص...» قاضی که پیرمردی خوش رو و موقری بود... روی در هم کشید و گفت: «خانوم اگه بار دیگه صداتون بلند بشه به خاطر بر هم زدن نظم دادگاه از جلسه ی اخراج می شید... و دیگه اجازه داخل شدن بهتون نمیدم...» مادر ساناز باز هم علی رغم میل قلبی اش ساکت شد... و عاقبت در لحظاتی به کوتاهی ثانیه ها در ورودی دادگاه باز شد و شاهد از غیب رسید... عسل با دیدن سرباز لاغر اندامی که دوران سر بازی اش را سپری میکرد... گویی دنیا را با تمام متعلقاتش به یکباره به او هدیه کردند... و نفسی از سر آسودگی کشید و چشم از سرباز لاغر اندام گرفت و رو به قاضی گفت: «آقای قاضی مدرکی که میخواستیم دال بر بی گناهی موکلم رسید اگر اجازه بدید این سرباز جوان وطن اون رو به محضر دادگاه ارائه بده...» قاضی که کنجکاو شده بود دستی به محاسن سفیدش کشید و با اشاره به سرباز او را فرا خواند... و سرباز با چند گام بلند میان چشمانی متعجب و امیدوار... به سمت میز قاضی رفت و پاکتی روی میز گذاشت و با اجازه ی قاضی دادگاه را ترک کرد... عسل مانند کسی که تازه سلاحش برای جنگیدن رسیده باشد... نفس سنگینش را برای آسودگی بیرون داد و قبل از این که قاضی پاکت را باز کند گفت: «از محضر محترم قاضی دادگاه خواهش میکنم قبل از اینکه پاکت رو باز کنید شاهی رو به جایگاه دعوت کنم که خیلی از مسائل رو برامون روشن میکنه... نقطه های کوری مبهمی که توی پرونده بودو تا حالا لاینحل باقی مونده...!» داریوش که کور سویی امیدی در این وادی نا امیدی یافته بود نفس هایش جایی میان سخن های وکیل جوان گیر کرده بود چرا که با هر جمله اش نفس در سینه اش به حبس در

میآمد....! عزیز جان مدام زیر لب ذکر میگفت و تسبیحش را که صبح از جا نمازش برداشته بود بالا و پایین میکردو دور دستانش تاب میداد... و آقاجانش از شدت استرس دسته ی چوبی صندلی را مدام در دستانش میفشردو فرناز گوشه ی چادرش را به دندان گرفته بود آن را مانند آدامس میجوید... و مامان سروی آیت الکرسی را دوره میکرد....! عسل کاغذهایش را کمی زیر رو کردو با صدایی محکم و رسایی گفت: « لطفا آقای مهران عزیزداه به جایگاه شهود تشریف بیارند....» داریوش متعجب به سمت مهران که درست پشت سر او نشسته بود برگشت و با چشمانی سوالی نگاهش کرد... و مهران که این روزها ته ریشی کوتاه روی صورت همیشه صاف و اصلاح شده اش نشسته بود بی آنکه به داریوش نگاه کند با قدمهایی مردد به سمت جایگاه شهود رفت و رو به قاضی و پشت به حضار (حاضرین) ایستاد و عسل از جایش بلند شدو جایی کنارش ایستاد به شکلی که پشتش به قاضی نباشدو سپس گفت: « آقای عزیزداه لطفا به محضر دادگاه بگید خانوم ساناز احمدی رو از کجا می شناسید...؟» و قبل از اینکه مهران شروع به سخن گفتن بکند دادستان با صدایی معترض و رسا گفت: « آقای قاضی مجال دادگاه اونقدر نیست که به قدمت دوستی آقای عزیزداه با مقتول رسیدگی بکنه....» و این بار عسل محکم تر جواب او را دادو گفت: « آقای قاضی از حضورتون استدعا دارم برای روشن شدن حقیقت و رسیدن به انگیزه قتل و در نهایت قاتل اجازه بدید که شاهد من حرفهایشون کامل بزنند....» قاضی که مرد صبور دنیا دیده ایی بود با متانت سرش را به علامت مثبت تکان دادو گفت: « اشکالی نداره ولی آقای عزیزداه از زیاده گویی خود داری کنید چرا که از حوصله دادگاه خارجه...فقط در حدی که به قاتل برسیم...» مهران زبانش را که از لبهایش هم خشک تر بودروی آن کشید و شروع به حرف زدن کرد... « دوستی من و خانوم ساناز احمدی برمیگرده به سالها پیش در واقع من با ایشون از طریق دوست مشترکمون مهسا مظاهری آشنا شدم.... و این دوستی تا قبل از مرگ ایشون ادامه داشت....اون روزها من و مهسا مظاهری و ساناز احمدی هر سه بیکار بودیم.... تا اینکه من به سفارش پدرم...من توی شرکت یکی از دوستان پدرم به اسم آقای اردلان فروغی استخدام شدم و پایه پای ایشون برای زنده نگه داشتن و رشد وتوسعه شرکت کار میکردم و الحق از دل و جون براشون مایه میگذاشتمایشون پسری دارند به اسم داریوش فروغی که به خاطر رشته شون توی شرکت دیگه مشغول به کاربودند...و من با ایشون دوستی نه خیلی عمیق اما نزدیکی داشتم ، که به واسطه ی پدرهامون بود... تا اینکه یه مشکل خانوادگی برای پسرشون بوجود اومد و آقای اردلان فروغی سخته کردندو دیگه قادر به کار کردن نبودند... خب بعد از این همه سال انتظار داشتم ایشون من رو به عنوان مدیر عامل معرفی کنه اما بر خلاف تصورم پسرشون داریوش فروغی رو مدیر عامل و همه کاره ی شرکت معرفی کردند...! دادستان از جایش بلند شد با فریاد گفت: « آقای قاضی اعتراض دارم ایشون دارند از عطوفت قاضی محترم دادگاه و وقتی که در اختیارشون گذاشته شده سوء استفاده میکنند و داستان زندگی تعریف میکنند....» قاضی که کنجکاو بود ببیند انتهای این داستان به کجا ختم میشود رو به دادستان گفت: « اعتراضتون وارد نیست این وقت از پیش در اختیارشون گذاشته شده شاهد میتونه ادامه بده....» مهران نفس عمیقی کشیدو ادامه داد... « خانوم مهسا مظاهری یکی از اخلاق های زشتشون این بود که همه چیز های خوب رو برای خودشون میخواستند و با دیدن داریوش و شرایط شغلی و تیپ و ظاهرش از من خواست که به هر طریقی که ممکنه توی شرکت استخدام بشه... درواقع اصرار های من بود که داریوش موافقت کرد مهسا کارمند شرکت بشه.... و بعداز اون هم ساناز وارد سیستم داریوش فروغی شد... اون روزها داریوش با خانوم شیدا قلی فتحی آشنا شدوبهش علاقه

مند شد بودو بعد مدتی با ایشون ازدواج کرد.....و این برای مهسا که مدام سعی میکرد توجه داریوش رو به خودش جلب کنه خیلی سنگین بود....تا اینکه یه روز پیشنهاد دادتا یه کم حال داریوش رو بگیریم ... خب برای من که پر بودم از عقده و از ریسی بازی های داریوش به ستوه اومده بودم پیشنهاد وسوسه برانگیزی بود.... مهسا پیشنهاد دادتا خانوم شیدا قلی فتحی رو با یه نقشه ی تمیز و حساب شده از چشم داریوش بندازیم... این جوری عقده ها و حسادت های من و غرور مهسا یکم به آرامش میرسید... ولی دست تنها امکان نداشت تا اینکه ساناز هم وارد بازی مون شدو گفت میتونه از دوست پسرش آقایی به اسم سیامک صولتی.... که صدش میکردند اسی کمک بگیریم.. سیامک صولتی بدون اینکه شیدا متوجه بشه با بهانه و بی بهانه کنارش می ایستادو ساناز از دور با گوشی موبایل سیامک ازشون عکس میگرفت جوری که اگه کسی عکس ها رو میدید باور میکرد که اون دوتا کنار هم راه میرندن... خب داریوش از خیانت تصویر سیاهی توی ذهنش بود و این عکس ها میتونست بهمش بریزه... و این برای سر پوش گذاشتن عقده ای من کافی بود.... «مهران نفسی تازه کرد و زبانش را روی لبهای خشکش کشیدو ادامه داد.. «اما مهسا چیز بیشتری میخواست و میگفت داریوش مرد منطقیه با دوتا عکس از شیدا دلزده نمیشه باید فیلم هم داشته باشیم من مخالف بودم .. اما تهدید کرد اگه ادامه ندی به داریوش حقیقت رو میگه کاری میکنه که از چشم داریوش بیفتم... از کار بی کار بشم...! ناچارا برای حفظ شغل و اعتبارم پذیرفتم.... ولی باید منتظر یه فرصت مناسب می نشستم....» شیدا سنگینی نامردی که روی نفس هایش نشسته بود حس میکرد...چشمهای را بر هم گذاشت و آن را محکم روی هم فشرد... صدای نامردی مهران همچنان می آمد.... «تا اینکه یه روز شیدا سر زده به شرکت اومد.... میدونستم که خانواده اش به سفر رفتند و خونه تنهاستو اشتباه کردم که این موضوع رو به مهساگفتم.... مهسا وقتی این موضوع رو فهمید بلافاصله به ساناز پیام داد که اون فرصتی که میخواستیم بدست اومده ... و قرار شد دوست پسر ساناز «سیامک» به آدرسی که ساناز براش میفرسته بره و داخل خونه بشه برای سیامک باز کردن قفل در براحتی آب خوردن بود.... اون به خاطر عشقی که به ساناز داشت حاضر بود هرکاری انجام بده.... قرار شد ساناز شیدا رو یکم معطل کنه تا سیامک بره اونجا ... من و مهسا هم رفتیم جایی همون نزدیکی ها منتظر ایستادیم تا شیدا و ساناز برسند.... ساناز یه قرص اکس که تاثیرش روی مغز چیزی حدود یک ربع تا بیست دقیقه است توی آب میوه پنهانی مخلوط کردو به خورد شیدا داد... شیدا به محض وارد شدن به حیاط کمتر از ده دقیقه حالش بد شد و روی زمین افتاد...شیامک که توی دست شویی گوشه ی حیاط مخفی شده بود تلفن زدو گفت بیاید حال دختره بد شده بعد هم در رو برامون باز کردو ما هم داخل شدیم چند دقیقه ی بعد هم ساناز اومد...شیدا اولش گیج بود ولی چند دقیقه بعد از گیجی در اومدو شروع کرد به خندیدن و گفتن جملات نامفهوم...!من می خواستم دیگه ادامه ندیم ولی مهسا کوتاه نمی اومد و بلافاصله از ساک دستیش دوتا پیتزا نیم خورده همراه دوتا نوشابه در آوردو گذاشت روی میز....ساناز مانتوی شیدا رو که توی حال خودش نبود از تنش بیرون آورد واون رو به زور روی مبل نشوند.... سیامک هم کنار شیدا نشست... و ساناز بازهم با گوشی سیامک ازش فیلم گرفت...ولی شیدا تحت تاییر قرص اکس حالش بد شدو تشنج کرد ... وحشت زده شده بودم وگفتم باید ببرمش دکتر ولی مهسامی گفت اگه بمیره پای همون گیره...!بازهم ترسیدم و مثل یه بزدل به حرف مهسا گوش دادم و شیدا رو توی اون حال رها کردیم... ولی خوشبختانه زنده موندو درد بدنش رو به حساب بیماریش گذاشت...!» داریوش خشت به خشت فرو میریخت...و دوستی هایش زیر آن جا می ماند.... «وقتی فیلم و عکس

روسیامک به داریوش نشون داد فکر می کردم با علاقه ی عجیبی که به شیدا داره فقط بهم میریزه ولی درکمال تعجب دیدم که توی همون ماه طلاقش داد.... خیلی سعی کردم میونه رو بگیرم ولی داریوش زخمی تر از این حرفها بود.. دادستان که از پر گوئی این مرد حراف به تنگ آمده بود معترض شد: « آقای قاضی اعتراض دارم این پر گوئی ها فقط وقت محترم دادگاه رو میگیره تمام شواهد علیه خانوم قلی فحطیه... آلت قتل توی دست ایشون دیده شده چه سندی محکم تر از این...» عسل که نمیخواست بازنده ی میدان شود رو به قاضی گفت: « آقای قاضی خواهش میکنم کمی حوصله کنید تا آقای عزیزاده صحبتشون تموم بشه...» قاضی دستی به محاسن سفیدش کشید سرش را به علامت تایید چند بار تکان دادو رو به مهران گفت: «ادامه بدید اما خلاصه...» «عذاب وجدان داشت خفم میکرد وقتی فهمیدم که شیدا از خانواده اش هم طرد شده عذاب وجدانم دو برابر شد کمکش کردم تا توی شرکت یکی از دوستانم استخدام بشه اما داریوش فهمید اون رو آورد توی شرکت خودش استخدام کرد... روز حادثه پرستار مادرم زنگ زد که کاری براش پیش اومده باید بره ... و من با عجله از شرکت خارج شدم...ولی وسط راه یادم افتاد که موبایلم رو جا گذاشتم.... میدونستم که وقت اداری تموم شده مشهدی غلام در ها رو قفل کرده اما من یه کلیدیکی داشتم در واقع پنهونی از روی دست کلید مشهدی غلام ساخته بودم تا وقتی هایی که از دست مادرم و اذیت هاش خسته میشم به جای خلوت داشته باشم که بهش پناه ببرم.... ماشین رو به خاطر شلوغی یه خیابون بالاتر از شرکت پارک کردم و پیاده تا شرکت رفتم ... که ساناز رو کنار در شرکت دیدم که داره تلفنی حرف میزنه.... وقتی من رو دید تلفن رو قطع کردو به همراه من اومد شرکت تا یه قرص اعصاب بخوره هرچی پایی شدم که چی شده حرفی نزد...من هم موبایلم رو برداشتم و می خواستم از شرکت خارج بشم که صدای سیامک صولتی رو شنیدم که اومده بود توی شرکت و داخل آشپزخونه با ساناز بحث میکرد ساناز اون روزها یه خواستگار دکتر داشت و میخواست با اون ازدواج کنه و سیامک این موضوع رو متوجه شده بودو میخواست با تهدید ساناز رو از این کار منصرف کنه میگفت به داریوش میگه که همه این کار ها زیر سر من و مهسا و اون بوده..... ساناز که خیلی عصبی شده بود توی گوش سیامک میزنه و اونم چاقویی که کنار دستش بوده رو تا دسته توی دل ساناز فرو میکنه ومن تمام مدت از در نیمه باز آشپزخونه شاهد ماجرا بودم....وقتی که سیامک چاقو رو توی دل ساناز فرو کرد اون رو در آورد و روی زمین پرت کرد.... اونقدر شوکه شده بودم که به صورت غیر ارادی به سمت دشت شویی رفتم و در رو بستم و سیامک بلافاصله فرار کردو من هم میخواستم برم که صدای شیدا رو شنیدم که مشهدی غلام رو صدا میزد.... بعد هم جیغ مهساواومدن سرایدار ساختمون.... من هم از همهمه ایی که بوجود اومده بود استفاده کردم از ترس از شرکت خارج شدم...پلیس متوجه ی حضور شخصی به اسم سیامک صولتی نشد چون ساناز با یه خط وگوشی دیگه بااون حرف میزددر تماس بودو وقتی سیامک چاقو رو توی شکم ساناز فرو میکنه گوشه ی رو که توی دستش بوده را از روی زمین برمیداره با خودش میبره....و فقط پلیس در حد یه دوست قدیمی که مدتهاست ازش بی خبر از اون باز جویی میکنه....! وقتی رسیدم مادرم خواب بود وفکر کرد من خیلی وقته که به خونه رسیدم.... خانوم شیدا فتحی به مادر من خیلی لطف داشتندو من بیش از این ها بهشون بدهکارم و باید ادعای دین میکردم» مهران به این جا که رسید چشمهایش را شرم روی هم گذاشت و بی آنکه به اطراف نگاه کند سرش را به زیر انداخت ... از امروز تا ابد باید با وجدانی آسوده کیلو کیلو شرمندگی حمل میکرد.... داریوش مات و مبهوت از آنچه که می شنید ... به نقطه ایی نا معلوم خیره شده بود....! عسل رو به قاضی گفت : « آقای قاضی امروز صبح آقای سیامک

صولتی به دلیل چک برگشتی دستگیر شدند.... ولی چون ماموران به ایشون نگفتند که علت دست گیریشون چیه ... ایشون به تصور اینکه راز قتلشون بر ملا شده تمام وقایع رو همون ابتدای دستگیری برای رییس کلانتری تعریف میکنند... و اعتراف صریح ایشون به همراه امضاء و مهر رییس کلانتری پای برگه اعتراف وجود داره که داخل پاکت روی میزتون قرار داره....» قاضی برگه ی اعتراف سیامک صولتی رو از پاکت خارج کرد و به آن نگاهی انداخت و پرسید: «خانوم وکیل شما از کجا با خبر شدید که سیامک صولتی توی کلانتری بازداشت شده و به قتل اعتراف کرده....؟» عسل دستی به پر مقنعه اش کشید... «من این موضوع رو از طریق یه شخص با نفوذی که در جریان پرونده ی شیدا قلی فتحی بوده مطلع شدم و ایشون مایل نبودند که اسمی از شون برده بشه به هر حال اگه مایل باشید خصوصی خدمتون عرض میکنم....» و شیدا به یاد دایی گردن کلفتی افتاد که عسل قنادی را توی رودربایستی با خواهرش به استخدام در آورده بود....! خب معجزه ایی که خداوند برای روز مبادا نگه داشته بود از راه رسید... آن هم از غیب.... کی میگه که توی عصر ماشین و کامپیوتر و رباب معجزه اتفاق نمی افتد ... روزهایمان پر از معجزه های ریز و درشت خداوند رحمان است که بر سر زمینی هافرودمی آیدو ما بی توجه از کنار آن رد میشویم....! وقتی رای به آزادیش صادر شد.... در دلش زمزمه وار گفت: «خدایی که از رگ گردن نزدیک تری خداوندی فقط برازنده ی توست که جای حق نشستی....» از شادی چشمانش را بست تا طمع آزادی را زیر زبانش احساس کند.... درست مانند همان وقتی که عزیز جان برایش بستنی چوبی می خرید و او از ترس تمام شدنش، زبانش را آهسته روی بدن بستنی می کشید تا طمع شیرینش همچنان در دهانش باقی بماند....! صدای خدایا شکر عزیز جان و گریه های مامان سروی را از پشت سرش میشنید... اما چشم باز نکرد تا مبادا از خواب خوش آزادی بیدار شود.... فرناز کلافه از چادری که مثل مار به دورش میپیچید، رسماً آن را گلوله کرد و زیر بازویش گذاشت و با قدمهایی بلند خود رابه شیدا رساند و لبهایش را روی گونه ی او که همچنان چشمهایش بسته بود گذاشت و گفت: «آزادیت مبارک ... سر بلندمون کردی....» چشمانش را که باز کرد اولین چیزی که دید دندانهای کج و معوج فرناز بود با لبخند گله گشادی که زیر باران اشکهایش خیس شده بود.... عسل قنادی هم با لبخند شیرینی نگاهش میکرد و چشمانش عسلی اش پر از برق شادی بود... سرش را زیر گوش شیدا برد و میان همه ی که قاضی بعد از ختم جلسه دادسری اعلام کرده بود گفت: «دختری با وسعت روح تو حتی پنج دقیقه اسارت هم برات زیاده» شیدا به احترام وکیل جوانی که آزادی و آبروی از دست رفته اش را خرید بود بلند شد و گفت: «چطوری میتونم این لطفتون رو جبران کنم... واقعا زبونم برای یه تشکر خشک و خالی نمیچرخه...؟» عسل در حالی که برگه هایش را داخل کیفش جا میداد گفت: «من کار زیادی نکردم آقای علیزاده داوطلبانه دیشب با من تماس گرفت و جریان رو تعریف کرد... خدا هم به دل مهربونت نگاه کرد و قاتل امروز دستگیر شد و بعد هم به طور معجزه آسا اعتراف کرد....» و او هم باید اعتراف میکرد که اگر کمک های دایی اش نبود هرگز این حس شیرین را تجربه نمیکرد... سرش را کمی نزدیک تر برد و گفت: «آلان بالا فاصله آزاد نمیشی ... باید دوبار برگردی زندان من هم همراه حکم قاضی پشت سرت میام یه سری کاغذ بازی و کار های اداری داری که باید انجام بشه که فکر میکنم یه دو یا سه ساعتی طول بکشه، بعد از اون میتونی به سمت آزادیت پرواز کنی... در ضمن میتونی از مهسا مظاهری و مهران علیزاده هم شکایت کنی....» مامور زن با صدای کلفت و خش دارش گفت: «برگردیم زندان تا کارهای اداری رو وکیلتون پیگیری کنند....» شاهین می خواست همراه آقا جاننش به سمت شیدا که با وکیلش صحبت میکرد برود که

شیدا بدون حرف بی آنکه به اطرافش نگاه کند با چشمانی که فقط کاشی های مربع شکل دادگاه را تماشا میکرد همراه مامور زنی که آمده بود رفت... شاهین با چند گام بلند خود را به عسل قنادی رساند و راهش را سد کرد و سینه به سینه اش ایستاد و پرسید: « چرا دارند دوباره میبرنش مگه آزاد نشد...؟! » عسل که برادر شیدا را شناخت با لحنی خونسردی گفت: « درسته آقای فتحی ولی هنوز به زندان و رییس زندان حکم قاضی ابلاغ نشده یه سری کار های اداری داره که اگه اجازه بدیدو از جلوی راهم کنار برید همراهش میرم که انجام بدم شما میتونید جلوی در زندان منتظرش بشید... » شاهین شرمنده کمی فاصله گرفت و از جلوی راهش کنار رفت و گفت: « معذرت میخوام چشم ما جلوی در زندان منتظر میمونیم... » داریوش که هنوز از شوک بیرون نیامده بود و مات نا کجا آباد بود... دیبا با گوشه مقنعه اش اشکهایش را پا کرد و با دیدن شیدا که همراه مامور زن از در خارج میشد گفت: « داریوش شیدا رو دارند میبرند... » و او از جایی که میان زمین و آسمان معلق رها شده بود با سر به زمین آمد... با حواسی پرت گفت: « متوجه نشدم چی گفتی...؟! » دیبا حرفش را این با تند و شتاب زده تکرار کرد... « میگم شیدا رو دارند میبرند...! » و داریوش در آخرین لحظه کبوترش را دید... و بی آنکه سرش را بلند کند...! مثل نسیم خنکی از کنارش رد شد... با قدمهایی بلند خود را به وکیل شیدا رساند و معترض پرسید: « خانوم قنادی چرا دوباره میبرنش...؟! » عسل کلافه از این سوال پی در پی دستی به پر مقنعه اش کشید و درحالی که نگاهش پی شیدایی بود که از در دادگاه خارج میشد گفت: « آقای مهندس فیلم هندی نیست که متهم بعد آزادی خوش و خرم با خانواده اش از دادگاه مستقیم بره خونش...! تا زمانی که حکم دادگاه به رییس زندان ابلاغ نشه ایشون هنوز جزء زندانیان محسوب میشه... و تا دو سه ساعت دیگه بعد از انجام کارهای اداری آزاد میشه... شما میتونیدم در زندان منتظرش باشید... » سپس با اخم های گره شده به سمت منشی دادگاه رفت... داریوش که نفس هایش به سینه اش برگشته بود نفس عمیقی کشید و بی آنکه حرف دیگری بزند به سرعت از دادگاه خارج شد از حالا تا ابد باید دنبال کبوترش میدوید...! پرستو با دیدن شیدا که از دادگاه خارج شد... امیر حسین را روی زمین جایی کنار پای محمود گذاشت و به سمت او پرواز کرد و در حالی که اشکهایش دیدش را تار کرده بود دست دور گردن شیدا حلقه کرد و گفت: « الهی قربونت برم آزاد شدی... امشب باید نماز شکر بخونم... » و شیدا که مدتها به دنبال شانه ایی مهربان می گشت تا سرش را روی آن بگذارد دست دور گردن پرستو یار وفادارش انداخت و به وسعت تمام غمهایی که روی دلش انباشته شده بود گریه کرد... و هنگامی که از او جدا شد... دست روی گونه های خیسش کشید و گفت: « قربونت برم گریه نکن... » سپس میان هق هق هایش بی حرف سوار ماشین شد... و داریوش چشمانش پی کبوتری بود که با اشکهایش به استقبال آزادی رفته بود...! **** دیبا دوان دوان خود را به داریوش رساند میان نفس هایی که یکی در میان بود گفت: « چی شد کجا بردنش دوباره...؟! » داریوش که حس شناگری داشت که به ساحل آرامش رسیده باشد دستی به پیشانی عرق کرده اش که زیر هرم گرمای مردادماه می سوخت کشید و گفت: « وکیلش میگفت برای آزادیش یه سری کارهای اداری داره که باید انجام بشه تو مامان پری و بابا رو ببر خونه... تا بیشتر از این خسته نشن من هم میرم دم در زندان تا آزاد بشه... » دیبا چشم هایش را باریک کرد و با صدایی تهدید آمیز پر کنایه گفت: « باشه ولی شب میام تا مفصل توضیح بدی این همه غیرت رو از کجا آوردی...؟! » و او میدانست بابت این بد دلی هایش باید به فلک هم پاسخ بدهد... پدر و مادرش و سامان و دیبا که دیگر جای خود را داشتند...! دیبا که رفت چشمش ناگهان به مهران افتاد که با قدمهایی بلند به سمت ماشینش میرفت... دوان دوان

خود را به او رساند و قبل از اینکه سوار ماشین شود بازویش را به سمت خودش کشید و در حالی که توی چشمانش خیره شده بود گفت: «یادمه یه روز به علی قسم خوردم که از تو نامرد ترم... ولی من به خدایی احدو واحد قسم میخورم که تو ختم تمام نامردهای عالمی...! چطور تونستی با ناموس دوست چندین و چند سالت به خاطر حسادت این کاررو بکنی تو مشکلک با من بود به زخم چی کار داشتی ؟ خوش غیرت با مهسا رابطه داشتی و مدام مثل توپ میانداختیش توی زمین من راست و چپ پیشنهادش رو میدادی.... تو روی هرچه نامرده سیاه کردی با غیرت.... یه موی گندیده ی پدر مرحومت توی تن توی نامرد نیست....» مهران که خودش به قدر کافی زیر آوار شرمندگی در حال خفه شدن بود در حالی که تاب نگاه کردن توی چشمان داریوش را نداشت گفت: «من تا ابد.... شرمنده ی تو و شیدا خانوم هستم... می دونم خواسته ی زیادیه... ولی حلالم کن...!!!» و سپس خودش به همراه آوار شرمندگی اش سوار ماشین شد و پیش چشمان به خون نشسته ی داریوش میان انبوه ماشین ها دیگر گم شد.... و داریوش به یاد شرمندگی های خودش افتاد... و کبوتری که دل و دینش برای او بی تاب بود....! نفسش از این همه نامردی نارفیش جای میان سینه اش محبوس شده بود این را از خس خس های سینه اش فهمید و دردی که توی ریه هایش بی امان میپیچید.... چند نفس عمیق کشید و شماره ی شرکتش را گرفت ... محسنی با دیدن موبایل مهندس فروغی بلافاصله گوشی را برداشت و گفت: «سلام آقای مهندس نتیجه ی دادگاه چی شد...؟ هرچی با آقای حقانی تماس گرفتم تا بلکه خبری بگیرم در دسترس نبودند» داریوش که درد ریه هایش امانش را بریده بود به میان حرفش آمد و گفت: «محسنی نمی تونم آلان حرف بزخم فقط به هیچ عنوان دیگه مظاهری رو توی شرکت راه نمیدی.... به آقای بخشی هم بگو پرونده اش رو آماده کنه و همراه وسایلش اگه اومد بهش بده...! و سپس تلفن رو بی خدا حافظی قطع کرد... و به سمت کبوترش که ساعاتی دیگر آزاد می شد پرواز کرد... *** از دویا سه ساعتی که عسل قنادی وعده ی آزادی را داد بود چیزی حدود پنج ساعت طول کشید. کارهای اداری نفس گیرو کاغذ بازیهای پی در پی.... که وکیل جوان همه را با شور و شوق فراوان انجام میداد...! وقتی وسایلش را تحویل گرفت، سبک شد به سبکی پری که در هوا معلق رها شده باشد... و حجم نفس های حبس شده در سینه اش آنقدر زیاد بود که گروهی از حفره ی بینی اش یکی بعد از دیگری خارج شدند و گروهی هم از دهانش.....! عسل قنادی برگه ی ترخیص او را به دستش داد و گفت: اون بیرون خیلی ها منتظرت هستن که ساعات زیادی رو چشم انتظارت پشت در ایستادن و این دقیقا چیزی بود که شیدا از آن وحشت داشت ... و برور شدن با کسانی که روزگاری از او روی برگردانده بودند... دلش تنهایی میخواست با یک دنیا سکوت.... لبهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت: «صادقانه میگم از هیچ کس کینه به دل ندارم.... همه رو به پاس قدر دانی از آزادی که خداوند نصیبم کرد بخشیدم ولی نمیتونم به این راحتی فراموش کنم....! به زمان نیاز دارم تا با خودم کنار بیام... و نمیتونم مثل این فیلمهای هندی با دیدنشون که گل به دست کنار در زندان منتظر هستن بپریم بغلشون و گریه کنم.... بعد هم خوش خرم در حالی که دارم آواز میخونم همراهشون برم...!» عسل از این تعبیر لبخند روی لبش نشست و گفت: «مهندس فروغی حق داره برای شیداش بال و پر بزنه.... یه آقایی دیگه هم به اسم رضا رحمانی خیلی پیگیر کارها بود فکر میکنم دوست خانوادگیتون باید باشه بنده خدا پا به پای من اومد.... یه بار هم رفتیم محله خلاف کارها دنبال دوست پسر ساناز.... جایی که من جرات نداشتم به تنهایی برم....! حالا هم تا بیشتر از این دیر نشده برو ... من یکم اینجا کار دارم» و شیدا با تشکری که اعماق دل و جانش بود از عسل قنادی وکیل جوانی که آینده درخشانی در

انتظارش بود جدا شد... *** داریوش جایی در سایه دیوار ایستاد... حتی روی روبروشدن با خانواده کبوترش را که ساعتها درون ماشین رضا رحمانی به انتظار نشسته بودند را نداشت!... رضا رحمانی که این روزها در نقش سوپر من برای خانواده ی فتحی ایفای نقش میکرد... واو از حضور پر رنگ این بچه مثبت پر از حس های منفی میشد... کبوتر پارچه ایی مخملی اش را از جیب شلوارش بیرون آورد و نجوا کنان گفت: « میتونی بازم برام معجزه کنی و صاحب رو بهم برگردونی...؟! » و با دیدن کبوترش که در زندان بیرون آمد از ته دل و جانش گفت: « خدایا شکرت... » و بی آنکه پا پیش بگذارد همه تن چشم شدو به تماشای لیلی اش نشست... درهای آهنی که یکی پس از دیگری باز شد نفس هایش پر از زندگی شدو حیات در رگهایش به جریان در آمد... حالا حس پرنده های راکه اسیر قفس بودند میفهمید... آفتاب تب دار مرداد ماه در یک عصر تابستانی با دل جان بر پیکر خیابان میتابیدو درختان دود زده ی کنار خیابان را به خلصه ایی تابستانی فرو برده بود... وبر خلاف انتظارش که فکر میکرد آقا جان و مامان سروی همراه عزیز جان به استقبالش می آیند اولین نفری که به سویش دوان دوان پرواز کرد یار غارش... پرستو بود... پرستو که از فرط گریه چشمانش سرخ و متورم شده بود میان حق هق هایش گونه ی شیدا را بوسیدو مانند همیشه تف هایش را به روی آن جا گذاشت... « قربونت برم خوش اومدی باید با من بیای بریم خونه ی ما... » شیدا به محمود نگاه کرد... در حالی که امیر حسین توی آغوشش به خواب رفته بود وبا فاصله چند قدم از او ایستاده بودو لبخند نرمی روی لبانش نشسته بود. روی نگاه کردن به برادری که همخونش نبود اما از برادری چیزی کم نداشت انداخت و شرمنده رو به پرستو گفت: « پرستو میشه من رو تا یه جایی برسونید نمی خوام فعلا با خانوادم روبه رو بشم » سپس چشم چرخاند و شاهین و آقاجانش را دید که از پژوی سفید رنگی پیاده شدند به سمتش می آمدند... و پیش چشمان ناباور شاهین و آقاجانش سوار ماشین محمود شدو چشمهایش را بست... این خیابان که انتهاش به ته دنیا می رسید نباید در ذهنش جا می ماند... شاهین دستی کلافه به موهایش کشیدورو به آقاجانش که از فرط گرما قرمز شده بود کردو گفت: « آقاجون سوار ماشین بشیم دنبالشون بریم ... » آقای فتحی ذهنش پیش شیدایی بود که لاغر و رنگ پریده به نظر میرسیدبا حواسی پرت اما آرام گفت: « شاهین چراشیدا صبر نکرد با هم بریم... نکنه دیگه نخواد بیاد خونه...؟! » شاهین میان دلواپسی های آقاجانش آمدو گفت: « نگران نباشیدهرجا بره دوباره برمیگرده خونه حالا هم تا دیر نشده سوار شیم و دنبالشون بریم... » محمود کمی آهسته و با ملاحظه رانندگی میکرد تا ماشین شاهین و داریوش به آنها برسد... از آینه به شیدا نیم نگاهی کرد که خواب نبود اما چشمانش را روی هم گذاشته بود ... گویی او را از جهنم باز گردانده بودند که این چنین رنگ پریده و لاغر به نظر میرسید...شیدا با صدای نق نق امیر حسین که تازه از خواب بیدار شده بود چشمهایش را باز کردو نگاهی به اطراف انداخت... سپس رو به محمود کردو با صدایی آرام گفت: « آقا محمود میشه خواهش کنم من رو کنار ایستگاه مترو پیدا کنید دیگه مزاحم شما نمی شم ...؟! » پرستو با شنیدن صدای شیدا امیر حسین را کمی جا به جا کردو گفت: « قربونت برم بیدار شدی... آلاں میریم خونه ی ما یه دوش بگیر و کمی هم استراحت کن... » شیدا که دلش تنهایی میخواست با لحنی جدی اما سرد گفت: « پرستو باور کن آلاں تنها چیزی که نیاز دارم اینه که تنها باشم... حالم که بهتر شد میام پیشت... » و محمود بر خلاف میلش همان کرد که او خواسته بود. کنار ایستگاه مترو نگه داشت. شیدا با تشکر کوتاهی پیدا شدو پرستو هم همراهش... پرستو از توی کیفش موبایلش را در همراه چند اسکناس ده هزار تومانی در آوردو پیش روی او گرفت و گفت: « پس این ها همراهت باشه تا از حالت بی خبر

نمونیم...» شیدا دست پرستو را پس زدو گفت: «پرستو....!گفتم دلم تنهایی میخواد ... به موبایل نیازی ندارم...» و پرستو این بار معترض شد... «ای بابا پس پول رو بگیر بدون پول نمونی...!» و شیدا به یاد سه اسکناس ده هزار تومانی ته کیفی افتادو گفت: «پول دارم ... نگران نباش...» و سپس میان چشمان متعجب شاهین و آقاجانش به سرعت باد دویبدو داخل ایستگاه مترو شدو میان خیل مسافران مثل قطره ایی ناپدید شد... تنها کسی که با گام های بلند همراهیش میکرد داریوش بود. ***داریوش یا دیدن شیدا که به سمت ایستگاه مترو میدوید... اول گیج و مات و در آخر پا تندو تیز کردو مجنون وار به دنبال لیلی اش دویدد... کبوترش کنار باجه ی بلیط فروشی ایستاد و بلیط خریدوبه سرعت به سمت قطار دویددو اوهم با کمی فاصله پشت سرش بلیطی خریدو عاقبت در آخرین لحظه در میان خیل جمعیتی که سوار قطار بودند خود را جا داد... پیرمردی که روی صندلی نشسته بود در حالی که به او خیره بود گفت: «جوون چقدر شبیه اون خدایامرز ایرج قادری هستی ... درست مثل سیبی که از وسط به دو نیم کرده باشند...! یادش به خیر چقدر با اون عیال خدایامرزم سینما میرفتیم و فیلم هاش رو تماشا میکردیم...» و داریوش بی توجه به پیرمرد و حرفهایش تمام حواسش پی کبوتری بود که کمی آن سو تر روی صندلی کنار دست خانومی نشسته بود و نگاهش مات نقطه ایی نا معلوم بود... وقتی از ایستگاه مترو بیرون آمد گیج و بی حواس آنقدر مست خیابان تابستانی و مردمانش بود که متوجه حضور داریوش نشد... و نمیدانست کدام نقطه ی تهران سرگردان شده ...؟! و گیج و منگ از صاحب دکه روزنامه فروشی که در حال جا به جاکردن روزنامه ای باطله اش بود پرسید: «آقا چطوری میشه از اینجا رفت تجریش...؟» مرد روزنامه فروش بی آنکه سر از روزنامه هایش بردارد گفت: «سواری دربستی بگیر ی راحت تری...» خب خودش هم میدانست اگر یه ماشین دربست در اختیارش بود خیلی خیلی راحت تر می بود... اما این با دو تا اسکناس ده هزار تومانی و مقداری پول خورد امکان نداشت...! ناامیدانه پرسید: «ایستگاه اتوبوس نداره...؟» مرد روزنامه فروش مجله های آشپزی اش را که روی پیشخوان دکه بود مرتب کردو گفت: «آبجی یه چهار راه بالاترایستگاه اتوبوس هست ولی چون اتوبوسش کمه خیلی شلوغه... گفتم که نگي نگفتی...!» و شیدا که گیج ادبیات عامیانه اش بود تشکر کوتاهی کردو به سمت چهار راه و در نهایت ایستگاه اتوبوس راهی شد. و داریوش با حفظ فاصله همراهیش میکرد... موبایلش که زنگ خورد... چشم از شیدا که سلانه سلانه قدم بر میداشت و گاهی هم جلوی ویتترین مغازه ایی می ایستاد گرفت و با دیدن اسم شاهین روی صفحه ی گوشی تماسش را رد کردو برایش پیامک داد که «نگران نباشدو حواسم به شیدا هست...اگه کاری داشتی فقط پیامک بده...» و شاهین تقریبا هر بیست دقیقه پیامک میدادو میپرسید «داریوش خان شیدا کجاست بگید پیام دنبالش...» واو که با حفظ فاصله با کبوترش راه میرفت و تمام حواسش پی قدمهای او بود... کلافه از این پیامک عاقبت موبایلش را خاموش کرد...! وقتی به تجریش رسید و چشمش به گنبد فیروزه ایی امام زاده ی محبوبش «امام زاده صالح» افتاد تمام وجودش پراز شادی شد و به آرامش غریبی رسید... از میان جمعیتی که به سمت امام زاده روان بودند گذشت و به اتاقتی که مخصوص چادر زائرین بود رفت و از میان کوه چادر های تلنبار شده روی هم ،چادری سفید با گلهای قرمز انتخاب کردو آن را روی سرش انداخت... چادری که درست مثل چادر نماز عزیز جانش بود و سپس رویش را سفت و محکم گرفت و خارج شد. داریوش که در حیات امام زاده منتظر ایستادو چشم از اتاقت بر نمی داشت با دیدن کبوترش در آن چادر سفید گلدار دلش از عشق زیر رو شدو مات چهره ی سفید و رنگ پریده ی او شد که گردی صورتش را چادر قاب گرفته بود.

شیدا وضو گرفت و پا به صحن پراز آینه و نور امام زاده گذاشت و قامت بست و با دو رکعت نماز شکر سبک شد. امروز خداوند آبرویش را خرید بود و او رو سفید و سر بلند از این آزمایش الهی بیرون آمده بود. مهندس مرعی حتما تا آن دیگر فهمیده بود که خیانتی در کار نبوده و او جز سادگی و صادقش گناهی نداشته...! دل که سبک کرد از صحن خارج شد و به سمت بازار تابستانی تجریش به راه افتاد... همان جایی که وسط میدان سر پوشیده، دور تا دورش میوه فروش ها میوه های فصل را همراه سبزی تازه و تربچه ی نقلی میفروختند... به یاد روزی افتاد که همراه مهندس مرعی برای اردوی یک روزه بعد از قبرستان و فاتحه برای اهالی خاک به این جا آمدند و زغال اخته ترش خورده بود...! نفس عمیقی کشید تا خاطرات جایی میان ذهنش رسوب کند و به تماشای میوه های خوش رنگ تایستانی که قادر به خریدشان نبود، ایستاد... خب دیگر سهم او از این همه میوه خوش آب و رنگ فقط تماشا کردن بود...! دل از آنها گرفت و از بازار میوه تجریش خارج شد که زنی سینی به دست به او نزدیک شد و نان حلوایی که در یک کیسه پیچیده بود را به سمتش گرفت و گفت: « بفرمایید خانوم نان و حلوی نذریه...» و شیدا با تشکر کوتاهی آن را گرفت و داخل کیفش جا داد. و داریوش تمام مدت سایه وار پشت سر کبوترش راه میرفت و با قدمهای او نفس میکشید. شیدا وقتی به پارک بی نام و نشانی رسید.. پاهای خسته اش را از حصار کفش های درب و داغونش بیرون آورد و آنها را مهمان خنکای چمن پارک کرد... و لقمه ی نان و حلوا را از کیفش بیرون آورد و شروع به خوردن کرد. این اولین غذای او بعد از آزادی اش بود... نان و حلوایی نذری... به یاد غذاهای زندان افتاد که با اکراه چند قاشق به زور میخورد و عاقبت سهم اقدس پا کوتاه و نوچه هایش میشد...! اولین لقمه را که فرو داد بغضش میان گلایش هم همراه شیرینی حلوا پایین رفت، دومین لقمه اشکهایش جاری شد و سومین لقمه چشمانش می بارید... داریوش که کمی آن سو تر جایی پشت درخت ایستاده بود... وقتی چشمان بارانی کبوترش را دید... مشتی محکم حواله ی تنه ی درخت کرد... آنچنان که رد آن روی پنجه هایش باقی ماند... و عاقبت تاب نیاورد و فاصله را کوتاه کرد و بی حرف روبرویش نشست و به چشمان بارانی او خیره شد. و شیدا متعجب به او که گویی از آسمان به یکباره به زمین افتاده باشد لحظه ایی خیره ماند و سپس میان بهت و حیرتش دستی به گونه ای خیسش کشید و لقمه نیم خورده داخل کیفش سر داد به سرعت از روی چمنها بلند شد و رویش را برگرداند... و قدمهایش را تند کرد... داریوش که تاب روی برگردان لیلی اش را نداشت از جایش بلند شد و با دوقدم بلند خود را با او رساند و راهش را سد کرد و در حالی که خیره به چشمانی که هنوز از اشک نم دار بود... گفت: « منه رو سیاه... شرمنده ی این چشمای بارونی هستم چطور میتونم دوباره دل کبوترم رو بدست بیارم...؟! » شیدا چشمانش را به زیر دوخته بود و نگاهش نمیکرد... و بی آنکه جوابش را بدهد یک قدم پس رفت و مسیر مخالف او را در پیش گرفت. و باز هم داریوش با حفظ فاصله هم پایش شد... و میدانست برای ترمیم دل شکسته ی کبوترش راه سخت و دشواری در پیش دارد. شیدا که حس آرامش لحظات قبل رانداشت از خیر اوقات تنهایی اش گذشت و به قصد خانه سوار اتوبوس شد. جایی که دیر یا زود باید میرفت...! و او تمام مدت حضور پر رنگ مهندس مرعی را که سایه به سایه همراهش می آمد را حس میکرد. داریوش موبایلش را روشن کرد و به شاهین پیامک داد تا چند دقیقه دیگر شیدا به خانه میرسد... و قبل از این که کبوترش کلید را درون قفل بچرخاند با گامهای بلند خود را به او رساند با فاصله ی یک نفس روبرویش ایستاد و سرش را پایین کشید و نجوا کنان گفت: « تا ابد منتت رو میکشم جوجه ی من...» قلبش مثل گنجشکی که اسیر دستان صیاد ناجوانمردش باشد چنان محکم میکوبید که تالاپ و تولوپ آن را

در گوشه‌هایش هم می شنید...! نفس های مهندس مرغی که روی صورتش نشست ... اخم هایش را درهم کشید و روی برگرداند و باز هم بی حرف کلید را در قفل چرخاند و داخل شد. *** خب گویی این غافل گیری های امروز پایانی نداشت.... آن از مهران و اعترافش به نامردی.... بعد هم مهندس مرغی که میان اشکهایش از آسمان ظاهر شد....! و حالا خانواده اش که به صف قطاروار به ترتیب وسط حیاط ایستاده بودند... درست مثل شاگردان خاطی که معلم آنها را در قسمت بدها پای تخته سیاه به خط میکند...! ابتدای صف آقا جاننش قرار داشت و کنارش مامان سروی و بعد هم عزیز جان و بعد از آن هم شاهین و فرناز و فرزانه... و خاله سارا بعد از عمه عطیه آخر صف ایستاده بود. و او در حیرت مانده بود که این ها از چه ساعتی اینگونه منظم به خط ایستاده اند....! در را آهسته پشت سرش بست و نگاهش را از کاشی های مربع شکل حیاط گرفت و به جمع سلامی آهسته داد. که فقط در این میان جواب سلام بلند فرزانه را شنید...! آقا جاننش با سری افتاده ... نگاهی زیر چشمی به شیدا کرد... و اشکهای مامان سروی هم پایانی نداشت و بی وقفه جاری بود. و زیر لب آیت والکرسی میخواند و به سمتش فوت میکرد... عزیز جان هم برای ایستادن تکیه اش را به شاهین داده بود و فرناز اشکها و خنده هایش به مسخره ترین شکل ممکن روی صورتش نشسته بود... خاله سارا که سکوت جمع را دید قدمی پیش گذاشت و گونه ی شیدا را بوسید و گفت: «خوش اومدی گلم... بیا بریم داخل یکم استراحت کن...» شیدا در حالی که سعی داشت حرمت نشکند با صدای خشک و شکسته ایی گفت: «خاله سارا اگه اجازه بدید برم یه کم استراحت کنم...» سپس بی آنکه جمله ایی به جمله ی قبلی اش اضافه کند به سمت مساحت نه متری اش روان شد. عمه عطیه با چشمانی که از نم اشک براق شده بود گفت: «شیدا جون زیر زمین گرمه تا صبح از گرما پرپرمی زنی بیا بریم بالا شامت رو بخور و بعد برو توی اتاق استراحت کن...» خیلی وقت بود که تمام زندگی اش پر شده بود از گرما پرپر زدن که اتفاق چندان مهمی نبود...! آب دهانش رابه سختی فرو داد و گفت: «ممنون عمه گرسنه نیستیم... تمام وسایلم توی زیرزمینه... اگه اجازه بدید اونجا استراحت کنم...!» سپس روی از چشمانی که منتظر نگاهش میکردند برگرداند و سه پله ی زیر زمین را طی کرد و در آهنی با صدای قیچ قیچ باز شد و او ماند و بوی «نمی» که همان ابتدای ورودش به استقبالش آمده بود... عزیز جان که پا درد امانش را بریده بود روی اولین پله ی ایوان نشست و گفت: «بگذارید امشب رو راحت باشه... فرناز اون پنکه رو ببر پایین توی زیر زمین ... گرمای اونجا بچه ام رو مریض میکنه...» و فرناز ماندی سربازی وظیفه شناس همان کرد که فرمانده دستور داده بود...! **** چشم که باز کرد هنوز گیج بود... و به جای تخت بالای سرش که مقرر فرماندهی اقدس پا کوتاه بود سقف سفید و کوتاهی دید... صدای «خرخر» پنکه کمی هوشیارترش کرد... و با حس اینکه کسی کنارش نشسته به آنی از جایش بلند شد و با چشمانی که در حلقه بی هدف میچرخید به اطراف نگاه کرد... عزیز جان که کنارش روی لبه ی تخت نشسته بود به نرمی گفت: «خوف نکن ننه منم عزیز جون...» شیدا تازه وقایع روز گذشته پیش چشمانش جان می گرفت دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و با صدای خش دار و کوتاهی گفت: «سلام شما یید عزیز جون...؟» عزیز جون لبخند نرمی زد و گفت: «آره قربون قدو بالات برم می خواستی کی باشه... هیچ کدومشون روی پایین اومدن رو که نداشتن من پیرزن رو با این پا درد بیک فرستادند...!» شیدا که هنوز ذهنش اسیر چهار دیواری زندان و اقدس پا کوتاه و نوچه هایش بود بی حواس گفت: «کاری داشتید عزیز جون...؟» عزیز جان با گوشه ی آستین لباسش اول اشک چشم هایش را گرفت و بعد بینی اش را پاک کرد... این دختر با این قلب مهربون باید مدال مهربانی را می گرفت... بی خود

نبود که میان نوه هایش شیدا رنگ و بویی دیگر داشت...! دست پشت گردن نوه ی محبوبش انداخت و پیشانی اش را به لبهای چروکیده اش نزدیک کرد و آن را بوسید و گفت: «عاقبت به خیربشی ننه با این قلب مهربونت...» سپس با چشم به سقف اشاره کرد و گفت: «آلان اون بالا چند نفر چشم به راحت نشسته اند تا گوشه چشمی بهشون نشون بدی... اول از همه پسر خطا کار خودم... که روزگار گوشش رو بد جوری پیچونده...! و نیازی نیست که من این کارو بکنم... بعد هم اون سروناز بیچاره که بعد از نماز صبح خواب به چشم هاش نیومد و از صبح آفتاب زده هی از این سوراخی زیر زمین سرک کشید که ببینه بیداری شدی یا نه...؟ آخر سر هم من رو زن و شوهر فرستادند وساطت...! اصلا کی گفته که همیشه ی خدا کوچک تر ها اشتباه کنند و بزرگتر ها ببخشند...! یه وقتی هایی هم بزرگ تر ها اشتباه میکنند و کوچک تر ها، بزرگتری می کنند و می بخشند...! حالا هم روی من پیرزن رو زمین ننداز و پاشو کمکم کن تا با هم بریم بالا...! بابات و شاهین از صبح بست نشستند تا یه نظر روی ماهت رو ببیند و مغازه و لباس چرک مشتری ها رو به امان خدا ول کردند... اگه منت بذاری هنوز ما رو خانوادت میدونی... همون بالا پیشمون بمون... شاهین و فرناز هم بعدا وسایل هات رو روی تخم چشمشون می گذارند و میارن بالاتوی اتاقت...! بعد هم میری یه حموم گرم و درست و حسابی و تنت رو سبک میکنی... با یه آرایشگر ماهر و چیره دست هم صحبت کردم بیادو یه صفایی به سر و صورت بده» آقا جانش میدانست... پرچم صلح و آتش بس را به دست چه فرمانده ی چیره دستی بسپارد که زبانش لشکری را یک تنه حریف بود...! میان تردید هایش چشمش که به نم اشک گوشه ی چشم عزیز جانش افتاد شیطان را لعنت کرد و گفت: «چشم عزیز جون هرچی شما بگید...» عزیز جان که گویی از نبرد تن به تن پیروز بازگشته لبخند فاتحی زد و گفت: «پیر شی ننه که من پیرزن رو سفید کردی...» وارد سالن پذیرایی شد آقا جانش و شاهین به احترامش بلند شدند... فرناز با دیدن شیدا که زیر بغل عزیز جان را گرفته و جایی کنار در ایستاده بود... آنچنان که گویی شیدا از مدرسه برگشته باشد قدم پیش گذاشت و گفت: «سلام شیدا جون.. عزیز جون رو بده به من برو صبحونه ات رو بخور ... امروز ظرفها نوبت منه و فردا نوبت تو ... قرارمون که یادت نرفته...؟!» شیدا لبخندی روی لبهایش نشست ... بی شک هر خانه ایی به یک فرناز سر زنده که یک لب داشت و هزار خنده نیاز داشت کسی که حتی، شرایط پر استرس را عادی جلوه دهد... عزیز جان به همراه فرناز روی مبل نشست و آقا جان چند قدم پیش گذاشت و روبرویش ایستاد و با چشمانی که از اشک براق شده بود گفت: «سلام دخترم خوش اومدی...» سپس پیشانی اش را به نرمی بوسید و گفت: «الحق دست پروده ی عزیز جان و سرو نازی که با این همه بی حرمتی که دیدی... حرمت نگه داشتی...» شاهین هم فاصله اش را کوتاه کرد و خود را به او رساند و گفت: «به امام حسین خودم نوکرتم... سربلندم کردی...» سپس خم شد و گونه اش را بوسید اتفاقی که فقط سالی یک بار آن هم عید نوروز موقع تحویل سال می افتاد...! مامان سروی شاهین را با دست به کناری هول داد و گفت: بسه دیگه بگذارید یه دل سیر بچم رو ببینم و در حالی که شیدا را میان دستهایش گرفته بود تمام صورتش را غرق بوسه کرد و در آخر میان اشکهایش گفت: «شرمندتم که توی این مدت نیومدم دیدنت ... حق داری روت رو برگردونی...! مادری که برات نکردم... بگذار پای ندونم کاری و شوکی که توش بودیم...» شیدا که تاب ناراحتی مادرش را نداشت و کینه از دروازه های قلبش هیچگاه وارد نمی شد گفت: «مامان سروی این حرفها چیه... که میزنی...» مامان سروی در حالی که اشک ریزان به سمت آشپزخانه می رفت گفت: «الهی عاقبت به خیر بشی که حرمت نگه میداری و حرفیهای که لیاقتمونه بهمون نمی گی... الهی مادر بشی و سفید بخت...» دعا های خیر

مامان سروی پایانی نداشت... عزیز جون و فرناز به این صحنه ی درام با لذت نگاه می کردند و گوشه لبهایشان لبخند بود و روی چشمانشان نم اشک... عزیز جون معترض رو به آقا جاناش گفت: « بسه دیگه مراسم آشتی کنون تمام شد ... مردا برن سر کارشون که لنگه ظهره... شوهر خدا بیامرمز میگفت: روزی صبح آفتاب نزده قسمت می کنند نه لنگه ظهره...» خب دیگر زندگی بالا و پایین های خودش را داشت... گاهی بر اسب مراد می نشست و خرامان خرامان می رفتی و گاهی به دنبالش تمام راه را یک نفس میدویدی...! آقا جاناش و شاهین که رفتند عزیز جان پاهایش را روی مبل دراز کرد و رو به شیدا گفت: « صبح زود ... اون سرو بلند قامت یه قابلمه کله پاچه ، با نون سنگ برات آورد...! گذاشتم روی سماور تا گرم بمونه...! اگه میلت میکشه بیا بردار ببر تو آشپزخونه بنشین بخور... راستش رو بخوای ما که رغبت نکردیم بهش دست بزنییم جوونه های حالا عجیب غریب شدن والا! » چینی به میان ابروهایش نشاند... جان به جاناش میکردی هنوز همان مهندس مرعی بود و باهمان اخلاق خاصش...! برای اولین قدم منت کشی یک قابلمه کله پاچه فرستاده بود...! یعنی از این رمانتیک تر امکان نداشت...! توی رمانهایش ...مرد قصه برای منت کشی ماشین مازراتی به همراه تمام گل های گل فروشی پیشکش می فرستاد و مهندس مرعی یک قابلمه کله پاچه... نمی دانست وقتی شانس را قسمت میکردند چه کسی او را دنبال نخود سیاه فرستاده بود...! دیگر از او هیچ چیز نمیخواست...! روی از قابلمه ی تفنن قرمز رنگ که میدانست متعلق به مامان پری است گرفت و گفت: « عزیز جون نون و پنیر می خورم! » *** از حمام که بیرون آمد سبک شد به سبکی کفهایی که حاصل آب و صابون بود و روی پوستش تنش می نشست... به یاد حمام های سه دقیقه ای افتاد با آن کاشی های چرب و چرک و دوشی که زیر رسوب آب از سوراخش قطره قطره آب می چکید...! موهایش که بلندی آن به زیر باسنش رسیده بود ... لای یک حوله کوچک پیچید و بالای سرش برد ... موهایی که بعد از مدتها تمیز شسته شده بود...! فرناز سرش را از لای در اتاق داخل آورد و با خنده گفت: « آرایشگر ماهرهت رسید...! » آرایشگر ماهری که عزیز جان وعده اش را می داد... فرزانه بود...! که به گفته ی فرناز از عمر آرایشگریش فقط و فقط دو هفته میگذشت...! خب دیگر عزیز جاناش از هیچ کدام از نوه هایش کم نمیگذشت...! فرزانه چشمانش را در حدقه چرخاند و رو به فرناز که خنده ها و شوخی هایش به بی نهایت متصل بود با غیض گفت: « مرض ... کوفت...! واسه چی می خندی...? بیچاره شاهین...! چه طوری تا حالا تورو پس نیآورده...! من موندم? » سپس رو به شیدا که با چشمانی گرد و کمی مردد نگاهش میکرد ادامه داد: « شیدا جون نگران نباش به خدا در حد یه بند ابرو که دیگه بلام و یاد گرفتم...» شیدا لبخند بی جانی زد و خود را به دست دستان نه چندان توانای فرزانه سپرد این را از فشار نخی که روی صورتش می نشست فهمید... و در نهایت نتیجه اش نه چندان عالی اما قابل قبول شد حداقل به ابروهایش دست نزده و دخترانه مرتب کرده بود... شیدا دو اسکناس ده هزار تومانی باقی مانده ته کیفش را بیرون آورد و روبه رویش گذاشت و گفت: « دست گلت درد نکنه این هم اولین دستمزد تو... پولش حلاله حلاله...! » فرزانه ناباور به دو اسکناس سبز ده هزار تومانی نگاه کرد و گفت: « ولی من این کار رو با دل و جونم برات کردم...» شیدا لبخند دلنشینی روی لبهایش نشست و گفت: « میدونم گلم ... منم این پول رو با دل و جونم دادم...» با اجازه تون میرم یکم بخوابم... فرناز تو رو خدا واسه ناهار بیدارم نکن. سپس میان چشمان متعجب و ناباور فرزانه به اتاقش رفت... و کبوتر مخملی اش را از روی میز کنار تختش برداشت و آن را بوسید و گفت: دلم برات تنگ شده بود یعنی آلان جفت روی بام کی نشسته ...! سپس روی تخت دراز کشید و به خواب عیمقی فرو رفت و تا بعد از

ظهر خوابید....! *** دست گرمی روی بازویش بالا و پایین میشد او در خواب به تصور اینکه دستهای اقدس پا کوتاه روی بازوانش می چرخد به هراس از خواب بیدار شد و میان خواب و بیداری گفت: «اقدس به من دست زن!»

«فرناز با چشمانی گرد بالا فاصله دستهایش را برداشت و گفت: «نترس منم فرناز اقدس دیگه کیه....؟!» و او که هنوز ذهنش در خاطرات تلخش پرو بال میزد دستی به بازویش کشید و با اخمهایی که فرناز تا به آن روز ندیده بود گفت: «دیگه هیچ وقت منو این جوری از خواب بیدار نکن....!» فرناز که هنوز گیج عکس المعل تند شیدا بود خنده مصنوعی کرد و گفت: «پاشو به قول عزیز جون یه شاخ شمشادی اومده دیدنت....؟! یه بلوز آستین بلند هم بپوش ...اون بازوهای سفید و خوشگلت بد جوری توی چشمه....! بیچاره که اگه یه نظر چشمش به این بازوهای سفیدت و موهای پریشون روی دوشت بیافته که همین جا در جا ...«قبضه روح» میشه بنده خدا....» فرناز رفت و اونفهمید منظورش از شاخ شمشاد کیست....؟! بی حوصله موهای پریشونش را با گیره بالای سرش جمع کرد و یک بلوز آستین بلند هم پوشید.... و در آخر چادری روی سرش انداخت... حوصله ی مهندس مرغی و نجواهای عاشقانه اش را نداشت....! وقتی چادر به سر با چشمانی که از فرط خواب پف آلود شده بود به پذیرایی رفت کسی را دید که دیگر حوصله ی او را اصلا نداشت...! رضا رحمانی ...! همان که به او لقب دختر «آب و آینه» داده بود...! و هندوانه ها را یکی بعد دیگری پشت سر هم برایش ردیف کرده بود....! و عاشقانه هایش میان دستان چرک و کثیف اقدس پا کوتاه ریز ریز شد و مانند برف بر سرش نشست ...! حالا با یک دسته گل رز سفید که فقط تک شاخه ایی رز قرمز میان آن خود نمایی میکرد به احترامش ایستاده بود... رضا با سری افتاده گل را به سمتش گرفت و گفت: «سلام شیدا خانوم.....» و او که هنوز گیج و منگ خواب بود بی حواس دسته گلی را که به سمتش گرفته بود را گرفت و آن را روی میز گذاشت و بعد از سلامی نرم و کوتاه گفت: «ممنون چرا زحمت کشیدید.....؟!» رضا که صدای محبوبش روی دل و جاننش خوش می نشست، از گوشه چشم به گره ابروهای خوش حالت یارنگاهی کرد و سپس به زحمت دل از آن کند و دوباره چشمانش مهمان گلهای قالی شد و گفت: «قابل شما رو نداره... به عزیز خانوم گفتم حالا که خواب هستند بیدارشون نکنید یه وقت دیگه مزاحم میشم....!» شیدا که همچنان اخم میان ابروهایش جا خوش کرده بود با دست به مبل اشاره کرد و گفت: «خواهش میکنم ... ایرادی نداره خیلی وقته بود که خواب بودم ... بفرمایید بنشینند....» عزیز جان در حالی که تکیه اش را به عصایش میداد از روی مبل بلند شد و گفت: «تا شما جوونها یه گپی با هم بزنید من پیرزن هم برم نماز ظهرو عصرم رو بخونم که شیطان امروز پای ام شد و نمازم افتاده به این ساعت....!» سپس رو به فرناز کرد و گفت: «فرناز ننه تو هم پاشو یه سری به اون خورشت بزن تا سروناز از خرید برگرده آبش به ته قابلمه نجسبه....! بعد هم اون نخود ها رو پاک کن!» فرناز درحالی که سعی می کرد خنده اش چندان مشهود نباشد پنهانی چشمکی حواله ی شیدا کرد و میان خنده های فروخورده پرسید: «خب عزیز جون دقیقا مشخص کنی نخود سیاه هارو پاک کنم یا نخود سفید هارو ...؟!» عزیز جون لبخند با نمکی زد و در جوابش گفت: «برو پدر صلواتی.... کاری رو که گفتم انجام بده....!» رضا به احترام عزیز جان از جایش بلند شد و بعد از رفتن آن دو دوباره روبروی شیدا نشست که همچنان اخم هایش درهم بود و سپس دستی به ته ریش مرتبش کشید و گفت: «گلهای سفید برای نجابت و پاکدامنی تون که با شیرینی آزادی همراه شد و اون تک شاخه گل رز احساس من به شماست که بعد از این وقایع نه تنها کم نشد بلکه پر رنگ تر هم شد درست به پر رنگی این رز قرمز....!» و شیدا با خود فکر میکرد که همسر رضا رحمانی لحظات رمانتیک زیادی را تجربه

خواهد کرد....! رضا با صدایی آرام در حالی چشمش از گلهای قالی جدا نمیشد ادامه داد... « نمی دونم نامه ی من به دستون رسید یانه!توی نامه از حسم و حتی روزی که این حس قشنگ پا گرفت نوشته بودم... » نامه که به دستش رسیده بود اما فقط دو یا سه سطر از عاشقانه های رضا رحمانی را کاسب شده بود و باقی ریز شده ومانند دانه های برف بر سرش نشسته بود....! خب اگر میخواست پی عاشقانه های رضا رحمانی را بگیرد....کار به جا های باریک می کشید....! چادرش را زیر چانه اش محکم تر گرفت و گفت: « آقای رحمانی وکیلیم گفت که چقدر بهشون کمک کردید ... واقعا نمیدونم چطور این همه لطف و همراهیتون رو جبران کنم....» رضا به خودش جرات دادوبه میان حرفش پرواز کردو بی پرده گفت: « خواهش میکنم شیدا خانوم من جبران نمیخوام ... فقط بهم فکر کنید... من بک بار تعلل کردم و از دستون دادم دیگه نمیگذارم این اتفاق بیافته....بگذارید صادقانه بگم ... من یه کارمنده ساده ی بانکم ... یه کسی که صبح تا شب پول های مشتری هارو جا به جا میکنه ولی خودش وسعت مالی چندانی نداره...! وپدر و مادرش با ازدواجش با یه دختری که یک بار شوهر کرده مخالف هستند... ولی به همون خدایی که شاهد و ناظره اعمال بنده هاشه ... برای رسیدن به شما هرکاری میکنمتمام زندگیم رو به پاتون میریزم...خواهش میکنم عجولانه تصمیم نگیرید... یه فرصت بهم بدید... » از این همه سماجت کلافه شد... از جایش بلند شدو محترمانه گفت: « آقای رحمانی پدرو مادر گوهر های نایابی هستند که نه باید به خاطر هیچ عشق اسطوره ایی نا دیده گرفت بشن...! هر وقت تونستید پدر و مادرو در نهایت خانوادتون رو راضی کنید تشریف بیاورید...ممنون بابت گلهای قشنگتون....» رضا رحمانی با شنیدن این حرف ریسمان عشقش محکم تر شدو با خود گفت: « دختر آب و آینه تو بی شک لیاقت جنگیدن خیلی پیش از این هارو داری....» *** نگاهی به انبوه کتابهای رمانش که به ردیف روی هم چیده شده بودند انداخت روزگاری خودش را جای قهرمان های قصه می گذاشت و با آن هفته ها زندگی می کرد... رمانهایی که قهرمان قصه اش بعد از یک بحران روحی یا شکست عشقی برای تغییر روحیه شان به ویلاهای آنچنانی و رویایی شمال پناه می بردندو یا به جزیره ی کیش سفر میکردند و با خرید درمانی حالشان را بهبود می بخشیدند....! یا کمی آن سو تر به دبی میرفتند! و حالا او بعد از چهل و هشت ساعت که از آن جهنم خلاص شده بود تنها جایی که برای تمدد اعصابش داشتخانه ی شصت متری پرستو آن هم در حومه ی کرج بود.... چقدر احمق بود که میخواست قهرمان قصه ی زندگی خودش باشد...و فکر میکرد با عشق به اوج میرسدو در ابرها سیر میکند...! فرناز دستی روی شانه اش گذاشت وبا خنده گفت: « از مامان سروی شنیدم که آخر هفته میری خونه ی پرستو و جمعه هم اونجا هستی.... متاسفم به نظرم اگه با طناب دارمی مردی خیلی بهتر از این بود که با غذا های پرستو راهی قبرستون بشی و به سمت دیدار باقی بری...قول میدم فردا شب برات یه مرغ درست میکنه که خانوم مرغه قبل از سرو شدن پا میشه و یه احوال پرسی باهات میکنه....!» لتترانی های فرناز تمامی نداشت...! سپس در حالی که میخندید ادامه داد... « نگران بعد مردنت نباشی ها... حلوای پرستو خوشمزه است و فاتحه ی ملت به روح میرسه شادروان....! شیدا به یاد دست پخت افتضاح پرستو افتاد ... باید ابتکار عمل را به دست میگرفت....و خودش غذا درست میکرد... به قول فرناز قبل از این که راهی قبرستان شود!...

موهایش را بافت و باز هم با کش قرمز رنگی انتهای آن را محکم کردو آن را روی شانه ی چپش جایی نزدیک قلبش انداخت.... برس ریمل را چند بار روی مژه های بلندش کشید و در آخر رژلب صورتی رنگی روی لبهایش نشانده که فرناز کلی تبلیغش را میکردو میگفت حتی اگه غذا بخوری پاک نمیشود... شلوار جینش را باتمام کهنگی دوست داشت و با بلوزی سبز حریری که شاهین دیروز برایش کادو خریده بود هماهنگی دلنشینی داشت.... وبعد از مدتها به قول فرناز چند « پیس پیس» عطر به روی خودش نشانده عطری که یادگار دوران خوش مدرسه اش بود و بعد جمع کردن پول توجیبی هایش خریده بودو با خساست از آن استفاده میکرد...! مامان سروی داخل اتاقش شدو با دیدن او قول و والله روانه اش کرده گفت: « ماشاالله روز به روز خوشگل تر میشی.....» و او به یاد ضرب المثل عزیز جان افتاد که همیشه میگفت: « سوسکه از دیوار بالا میرفت و مامانش گفت الهی قربون دست و پای بلوریت برم مادر....» لبخند شیرینی بر لبش نشانده گفت: « چشمات خوشگل میبینه سروناز خانوم....» مامان سروی روی لبه ی تخت کنارش نشست و کیسه ای مشکی پیش رویش گذاشت و گفت: « مادر در حقت جفا کردیم ...وقتی که باید پشتت باشیم، پشتت رو خالی کردیم.... بابات که هنوز نمیتونه توی چشمای تو نگاه کنه.... من بینوا رو هی واسطه میکنه.... » سپس با دست به کیسه ی پلاستیکی مشکی اشاره کرد و گفت: « این پولیه که تمام این مدت آقاجونت ازت بابت کرایه زیر زمین میگرفت... به ریالی از اون دست نزده و تمام رو می دادبه من تا برات نگه دارم....منم امانت داری کردم و برات نگه داشتیم ... فکر نکن کور بودم ندیدم که برای این پول چقدر زحمت کشیدی ... آقاجونت تمام مدت حواسش پی تو بود و شاهین رو می فرستاد تا از دور ببینه که کجا کار میکنی.... وقتی از اون شرکت قبلی در اومدی رفتی پیش داریوش خان مشغول به کار شدی خیالش راحت شد و فکر کرد شاید این سببی بشه که دوباره بهم رجوع کنیدی.... غافل از اینکه چه تهمتی به دخترش بستن.... شوهرش به خاطر همین طلاقش داده....» شیدا که بازگشت به اون لحظات تلخ برایش حکم شکنجه ی روحش را داشت محترمانه به میان حرف مامان سروی آمدو گفت: « مامان سروی آلاں مهمه که من پیش شما هستم... » سپس دست بردو کیسه پول را بی آنکه درش را باز کند به سمتش هل دادگفت: « مامان سروی این پول رو بده آقاجون از قول من بهش بگو از شیر مادر حلال ترش هرچور که دوست داره خرجش کنه... بگذارید فکر کنم منم یه گره از این خونه باز کردم....» مامان سروی که اشکهایش دم مشکش بست نشسته بود با پشت دست اشکهایش را پاک کردو گفت: « الهی عاقبت به خیر بشی و خیر از زندگیت ببینی مادر.... حداقل بیا این پول توجیبی که بابات برات فرستاده و خودش روش نمیشد بهت بده ،بگیر... ناقابل دست و بالش این روز ها یکم تنگه.... از وقتی صاحب مغازه اجاره رو برده بالا تحت فشاره بیشتر از پنجاه تومن نتونست بده» شیدا به پنج تا اسکناس سبز ده هزار توانی نگاهی انداخت و به یاد پنج هزار تومان ته کیفش افتاد وگفت: « مامان سروی پول دارم .. یادتون که نرفته قبل از این اتفاق کار میکردم و حقوق میگرفتمیکم که حال و روزم بهتر بشه بازم میرم سرکار ...» هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که فرناز گردن کشید و سرش را از لای در داخل آوردو گفت: « شیدا بدو آقا محمود اومده دنبالت که بری کرج... » سپس در حالی که همچنان سرخوش می خندید گفت: « شادروان اگه از دست پخت پرستو جون سالم به در بردی شنبه و یک شنبه نوبت توست که ظرفها رو بشوری....» وقتی از در حیاط خارج میشد صدای خنده های فرناز را می شنید که این بار سر به سر عزیز جان می گذاشت...! داریوش معذب روی مبل نشست نیم نگاهی گذرا با اطراف انداخت اما شیدا را ندید و به تصور اینکه توی اتاقش است در حالی که سعی داشت صدایش آهسته

باشد گفت: « معذرت میخوام که مزاحمتون شدم.... میخواستم وقتی آقای فتحی از سرکارشون برگشتند با ایشون صحبت کنم... در واقع میخواستم همگی حضور داشته باشید ... امیدوارم شرمندگی من رو بابت اتفاقات پیش اومده قبول کنید و عذر خواهی من رو بپذیرید.... آقای فتحی و شاهین هم مرد هستند و میدوند که غیرت و ناموس یه مرد برایش چه حکمی داره...؟! » سروناز خانوم روی ترش کرد و پشت چشمی نازک و قبل از اینکه شوهرش حرفی بزند... گفت: « داریوش خان خدارو خوش می اومد با سرنوشت دختر من فقط به خاطر یه تهمت بی اساس این جواری بازی کنی... » داریوش شرمنده تر سرش را به زیر انداخت و فقط گفت: « حق با شماست ... من اشتباه کردم... ولی اگه از ریشه ی این بد ببینی خبر داشتید به من حق میدادید.... » عزیز جان که از ماجرای خیانت زن اول او آگاه بود میانه را گرفت و گفت: « سروناز جان تنهایی به قاضی نرو و راضی برگرد... بالاخره این سروبلند قامت هم واسه خودش دلایلی داشته که دلش نمیخواه ما بدونیم... خدایا مرز شوهر میگفت غیرت مرد چیزی نیست که بشه قلقلکش داد.... » سپس رو به داریوش کرد و ادامه داد: « هرچند جوون تو هم خامی کردی و باید پی قضیه رو می گرفتی و با دوتا بزرگتر مشورت می کردی.... بالاخره توی هر سری عقلیه ننه یادت باشه یکی که بد شد بقیه رو به نامش بد نمیزند.... شیدای من روح و جسمش از برگ گل پاک تره » داریوش سرش را به علامت تایید تکان داد و رو به آقای فتحی گفت: « شما بزرگی کنید و بگذارید به پای خامی و ندونم کاری ... آقای فتحی اجازه بدید به شیدا نزدیک بشم و دوباره دلش رو بدست بیارم... » آقای فتحی دستی به صورتش کشید و گفت: « داریوش خان بعد طلاق شما من در حقش پدری نکردم و خیلی بهش سخت گرفتم حالا هم به خودم اجازه نمیدم که توی زندگی این بچه دخالت کنم حداقل تا زمانی که بار این شرمندگی روی دوشم سنگینی میکنه... هرچی عزیز جان بگن همون کار روبکنید.... اگه پشتش رو خالی نمیکردم مجبور به کار کردن نمیشد.... هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد و بچه ام چوب حسادت یکی دیگه رو نمیخورد.... نمی دونم توی اون خراب شده چی به این بچه گذشته که هروقت خوابه و یکی از بغلش رد میشه به هراس با صورتی غرق غرق از خواب بیدار میشه...؟! هیچ کس جرات نداره وقتی خوابه بره توی اتاقش آلاَن هم رفته خونه ی دوستش پرستو یعنی آقا محمود دم غروب از سر کار اومد دنبالش ... گفتم بره شاید حال و هواش عوض بشه.... حالا هم هرچی عزیز جان بگه... » عزیز جان دستی به پر چادرش کشید و گفت: « با اجازه ی دخترم سروناز ... یه حرفهایی هست که سرو بلند قامت باید بدونی یه شاخ شمشاد هست به اسم رضا رحمانی همون آقایی که عید فطر اومده بود خونمون این شاخ شمشاد همه رقمه پای شیدا نشسته و کوتاه بیا هم نیست ... ! این ها رو میگم نه این که فکر کنی دارم واسه ی نوه ام بازار گرمی میکنم ها.... گفتم تا حساب کار دستت بیاد ... در نهایت این شیدا است که انتخاب میکنه.... توهم تلاشت رو بکن... چون بیشترین صدمه رو از جانب تو و بی اعتمادی تو خورده ... ولی اون شیدای که من دیدم برای رضایت دلش باید کفش آهنی به پا کنی ننه.... حالا این گوی و این میدان.... » و داریوش میدانست برای رسیدن به آن ماه بلند باید نردبان همتش را بلندتر بنا کند.... *** وقتی به باغ دلگشا یعنی همان خانه ی پرستو رسید با استقبال بی نظیر پرستو مواجه شد... او را روی صندلی آشپزخانه نشاند و یک چاقو به دستش داد و گفت برایش سیب زمینی پوست بگیرد... کنار دستش هم یک ظرف میوه فصل گذاشت ... و امیر حسین شیطان را هم به محمود سپرد و در آشپزخونه را بست تا کسی مزاحم خلوتشان نشود...! پرستو نگاهی به شیدا که کم حرف شده بود کرد و برای اینکه سوکت میانشان را بشکند پرسید: « خب خانوم برای آینده ات چه تصمیمی داری ...؟ میخوای چیکار کنی....؟ »

شیدا سبب زمینی های خورد شده را درون سبد ریخت و گفت: « منتظرم جواب کنکور و رتبه ها در بیاد... پارسال که رتبه ام به ورزشگاه آزادی پرتاب شد... خدا خودش امسال رو به خیر کنه... توی این مدت هم میرم دنبال کار... بالاخره زیر این سقف نیلی خداواسه ی منم یه «روزی و قسمتی» در نظر گرفته دیگه...! تو چرا امسال کنکور شرکت نکردی هر بار پرسیدم یه جوری از زیر جواب دادن در رفتی...؟» پرستوروی صندلی مقابلهش نشست و با دست خط های فرضی روی میز کشید و گفت: « آخه اگه بگم دعوا میکنی...!!؟» شیدا اول متعجب و سپس کنجکاو پرسید: « اون وقت چرا باید این کار رو بکنم...؟! » پرستو لبهایش را به زیر دندانهایش کشید و بی آنکه به چشمان شیدا نگاه کند با صدایی که سعی داشت شیدا را تحت تاثیر قرار بدهد نرم گفت: « آخه من حامله ام» شیدا اول چشمانش گرد شد و سپس سبد سبب زمینی های خورده شده را یه سمتش هول داد و گفت: « خدا خفه ات نکنه پرستو...! پس کی میخوای ادامه تحصیل بدی ؟ از اون گذشته امیر حسین کوچیکه هنوز دوسالشی نشده...» پرستو ظرف میوه جلوی شیدا گذاشت و گفت: « قربونت برم حرص نخور... بیا میوه بخور به خدا تقصیر من نبود همش زیر سر محمود... که لامذهب مثبت هیجده هاش تمومی نداره...! میخوای از اول اولش تعریف کنم که چه جوری شد که حامله شدم... آره قربونت برم برات تعریف کنم...؟! » پرستو که خنده ی روی لبهای شیدا را دید شیر شد و گفت: « تازه خبر بعدی رو بشنوی بیشتر غافل گیر میشی...! » وبعد تندو سریع تا لبخند روی لب شیدا محو نشده گفت: « تا نیم ساعت دیگه هم مهندس فروغی میاد اینجا... » شیدا که به گوشش هایش و آنچه که شنیده بود اعتماد نداشت چشم هایش را باریک کرد و با صدایی آهسته و البته کمی ترسناک پرسید: « پرستو یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن درست متوجه نشدم...؟! » و پرستو که گویی حین ارتکاب دزدی توسط پلیس دستگیر شده باشد تندو شتاب زده گفت: « به خدا من روحم خبر نداشت... به جون شیدا راست میگم اصلا به جون امیر حسین! انگاری مهندس میره خونه ی شما... اونجا متوجه میشه که امشب رو خونه ی ما دعوتی... بعد هم به محمود زنگ میزنه و میگه میخواد بیاد خونه ی ما و آدرس اینجا رو از محمود میگیره... به خدا محمود هم توی رودربایستی گیر کرد بنده ی خدا...! حالاتو خودت رو قربونت برم ناراحت نکن... بالاخره مهمون حبیب خداست نمی شه از خونه بیرونش کرد... میشه...؟! » شیدا دستی به پیشانی اش کشید و گفت: « مهمون حبیب خداست اما آب نطلبیده نیست که مراد باشه... کاشکی قبل از تاریکی هوا میگفتی بر میگشتم تهران...» پرستو با صدای زنگ در خانه چادرش را از روی صندلی آتشزخانه برداشت و گفت: « به جون امیر حسین منم تازه فهمیدم... حالا پاشو بیا بریم شیدای من محکم تر از این حرفهاست... » و او میدانست که پرستو فقط برای دل خوشی اش این هندوانه را به زور زیر بغلش جا میدهد... او خیلی پیش از این ها شکسته بود...! **** داریوش با دیدن کبوتر و گره ابروهای خوش حالتی که مرتب شده بود و نگاهی که از او دزدیده می شد... دل و ایمانش به سمت او به پرواز در آمد... و آنچنان خیره ی او بود که متوجه سلام پرستو نشد... محمود لبخند نرمی زد و جعبه ی بزرگ شیرینی که در سبز رنگی داشت را از داریوش گرفت و گفت: « خوش اومدید چرا زحمت کشیدید...؟! » و او که از این همه شیدایی تازه به خود آمده بود سرش را به زیر انداخت و رو به پرستو گفت: « سلام خانوم شرمنده بی موقع مزاحم شدم...» شیدا که نفس هایش میان سینه اش پرچم اعتصاب را بر افراشته بودند و یکی در میان تردد میکردند سلامی به کوتاهی پلک زدن داد و امیر حسین را گاهی چهار دست و پا و گاهی تاتی تاتی کنان راه میرفت را از روی زمین برداشت و روی مبل نشست و عاقبت آنقدر بی تابی کرد که شیدا او را زمین گذاشت...! داریوش که سعی میکرد نگاهش به سمت کبوترش سر نخورد

رو به محمود گفت: « آقای حقانی رفت و آمد هر روز از کرج به تهران کار خیلی سخته... اون هم با این ترافیک اتوبان کرج» محمود نگاهی به پرستو انداخت و با لبخندی کوچکی گفت: « آقای مهندس زن وبچه خرج داره دیگه کاریش نمیشه کرد...» داریوش جرعه ایی از شربتش را نوشید گفت: « خودت که شرایط شرکت رو میدونی با این شرایط پیش اومده خیلی دست تنهام ... وگرنه منتقلت میکردم قسمت حساب داری کارخونه کرج تا اونجا مشغول بشی... و به خونه ات هم نزدیک باشی ...» محمود نگاه قدر شناسی کرد و گفت: « نفرمایید مهندس شما بیش از این ها به من لطف داشتید...امشب هم سعادتی بود که یمن پا قدم مهمان عزیزمون که مثل خواهرم دوستش دارم نصیب ما شده...»

پرستو به میز کوچک چهار گوش کنار پذیرایی اشاره کرد و گفت: « آقای مهندس ، شیدا جون بفرمایید سر میز شام محمود جان شما هم یه چند لحظه بیا...» با رفتن پرستو و محمود شیدا بی آنکه نگاهی به مهندس مرغی بیاندازد از جایش بلند شد که برود داریوش به آنی خود را به او رساند و در چند قدمی اش ایستاد و چنان نجوا گونه که فقط خودش و شیدا می شنیدند گفت: « جوجه نفسم به نفست بنده ..بی انصاف بگذار یه دل سیر بینمت...!» و باز هم شیدا بی آنکه حرمتی بشکند قدمی پس رفت و رویش را برگرداند..... به سمت سرویس بهداشتی رفت.... و داریوش نفس هایش را حبس کرده بود تا مبادا بوی خوش کبوترش از مشامش به پرواز در آید....! حق با فرناز بود مرغ شکم پری که پرستو روی میز گذاشت کم مانده بود از جایش بلند شود دستی برای مهمان تکان دهد....! محمود که چنگال را داخل شکم مرغ بینوا فرو کرد «خون آبه» از شکمش فوران کرد و هنوز بافت های آن خام و نپخته بودند ... سوپش هم آنقدر آبکی بود که به قول فرناز اگه به یک عدد جو یا اخیانا هویج و نخود فرنگی می رسیدی یابد دست میزدی و هورا می کشیدی....! پرستو شرمنده مرغ و سوپ را برداشت و گفت: « ببخشید فکر کنم زیاد نپخته آخه نیست زیاد با فر کار نکردم برای همین وارد نیستم.... عوضش تا من ظرف سوپ و مرغ رو ببرم توی آشپز خونه شیدا جون یه املت درست میکنه که انگشتاتون رو هم بخورید.... مگه نه شیدا...؟!» داریوش که سعی داشت خنده اش را پنهان کند با این پیشنهاد لبخندش آشکار شد و گفت: « من تجربه ی اون املتی رو که می گید داشتم باید بگم بی نظیره...» و بعد بقیه جمله را در دلش کامل کرد. « درست مثل خودش که بی نظیره و دلم به خم ابروش گره شده با هر اخمی بالاوپایین میشه» و اینگونه شام شب مهمانی به پایش نوشته شد....! یعنی تمدد اعصاب از این بیشتر امکان نداشت...! ***

پیشنهاد های پرستو آن هم از نوع منحصر به فردش تمامی نداشت ...! فقط یک گردش علمی کنار رودخانه جایی نزدیک سد کرج را کم داشت....بعد از یک ترافیک سنگین محمود جایی در سینه کش جاده ایستاد و با خستگی گفت: « حب این هم از رودخونه.... رسیدیم» پرستو کمرش را خم کرد و به سمت پشت ماشین گردن کشید و به شیدا و امیری حسینی که روی پاهایش یک لحظه آرام و قرار نداشت نگاه کرد و گفت: « وای شیدا اینجا رو ببینی عاشقش میشی....روح زنده میشه و اصلا نفس میکشه....باید بری کنار رودخونه تا بفهمی من چی میگم » سپس پیاده شد و شیدا هم پشت سرشمحمود امیر حسین را از شیدا گرفت و گفت: « شرمنده تا اینجا اذیتتون کرد...بدیش به من...» شیدا به رودخانه ایی که در دره پر خروش جریان داشت و صدای جوش و خروزش هم از این مسافت شنیده می شد نگاه کرد رودخانه ایی که در بسترش پر بود از سنگهای غلتان سیاه و سفید و ریزو درشت....و در سمت دیگرش چند درخت با قامتی کوتاه اما پرشاخه و برگ سر بر رودخانه فرو برده بودند ... شیدا از بالا نگاهی به دره کرد و رو به پرستو گفت: « پرستو با این وضعیت تو درست نیست که از این دره بریم پایین ...» سپس به تک درخت

کنار آن سوی جاده اشاره کرد و گفت: « بین اون درخت هم قشنگه ها می تونیم تا کسی نیومده بریم اونجا.....! » پرستو که مرغش اصلا پا نداشت تا روی یک پا بایستد گفت: « شیدا تنبلی نکن دیگه بمب اتم که قورت ندام ...! که اگه تکنون بخورم منفجر بشه.... یه سبد خوراکیه دیگه، که محمود میاره! میمونه امیر حسین که بازم اون رو محمود میاره! » محمود سبد را از پشت ماشین برداشت و در حالی که می خندید و سرش را به اطراف تکان میداد گفت: « شیدا خانوم شماو پرستو آهسته بیاید پایین منم زیر اندازو سبدو امیر حسین رو میبرم..... » پرستو لبخند فاتحی به این پیروزش زد و نازو عشوه گفت: « محمود جون خسته نشی یه وقت! » محمود که ناز و ادعای پرستو را روی چشمش می گذاشت مردانه گفت: « نه جونم شما مواظب خودت باش و اون فینقلی » سپس رو به شیدا کرد و گفت: « شیدا خانوم لطفا حواستون به زن و بچه ما باشه » محمود که رفت شیدا به کفش های پاشنه دارش نگاه کرد و گفت: « شیدا پرستو خدا نکشتت خب تو که برنامه عملی و تفریحی میگذاری حداقل میگفتی یه کتونی میپوشیدم با این کفش ها که تا صبح نمی رسم پایین... » پرستو دستش را کشید و گفت: « ای بابا به زن حامله که اینقدر غر نمی زنند » شیدا به ناچار دست پرستو را گرفت و با لحن تهدید گفت: « حیف که آقا محمود تورو سپرد دست من وگرنه همین جا ولت میکردم بینم میتونی بیای پایین....! » پرستو خنده کنان دست شیدا را گرفت به قدم به قدم به سمت دره سرازیر شدند.... و تلفات این دره پیمایی سه دگمه ی مانتوی شیدا بود که به قعره دره سقوط کرد و پارگی آستینش که به درختچه ای گیر کرد و بود و پارگی وسیع مانتوی پرستو بود....! خب دیگر وقتی اطراف را پر از آدمهای سرخوش باشد روزگارت بهتر از این نمیشود....! و آنها گویی که از جنگ توران برگشته باشند....! مانتو هایشان گلی و پاره و درب و داغون شده بود....! محمود با دیدن آنها نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: « خدا رو شکر سالم رسیدید پایین! » سپس به مانتوهای درب و داغون آنها نگاهی کرد و با خنده گفت: « از جنگ برمی گشتید کمتر از این صدمه میدید....!!! » و شیدا تمام فکرش به برگشت و صعود از این دره بود....! **** و برآستی آن همه سختی ارزش این همه زیبایی را داشت! کنار رودخانه نشست و دستهای گلی اش را با پاکی آب روان شست.... و رو به رودخانه با صدایی بلند گفت: « کاشکی میتونستی خاطرات تلخ من رو بشوری با خودت ببری » با دیدن سایه ایی پشت سرش یه هراس از جایش بلند شد آنچنان پایش لیز خورد و نزدیک بود که درون رودخانه سقوط کند. مهندس مرغی بود با یه پیراهن چهار خانه سفید و آبی آستین کوتاه و شلوار جین که رو برویش ایستاده بود خیره با لبخندی گوشه ی لبش نگاه میکرد.... « اگه اجازه بدی دونه دونه خاطرات تلخ رو خودم به جون میخرم... به جاش برات خاطرات خوب می سازم.... » خب این مهندس مرغی برآستی گویی بال داشت که هربار به یکباره از آسمان ظاهر میشد.... تعجب و حیرت جایش را به خشمی آشکار داد و روی از مهندس مرغی گرفت و در حالی که به سمت مخالف میرفت گفت: « آقا محمود و پرستو کار بسیار بدی میکنند که من رو هر بار توی عمل انجام شده قرار میدند....! » داریوش با یک قدم راهش را سد کرد و آرام گفت: « اون بنده خدا ها گناهی ندارند ... دیشب وقتی فهمیدم میخوان بیان پیکنیک گفتم من هم میام... بیچاره حقانی روی حرف من حرفی نزد و من از شون خواهش کردم حرفی بهت نزنند....! » خب این یک توطئه دست جمعی بود.... پرستو درست می گفت که محمود نه توی دهنش نمی چرخد... به سمت بساط پهن شده کنار رودخانه نگاه کرد پرستو و محمود و امیر حسین غیبتشان زده بود.... داریوش رد نگاه کبوترش را گرفت و گفت: « بیچاره ها از ترس تو گفتند میرن یه چرخ بزنند و برگردند.... » شیدا چاقویش میزدی خونش در نمی آمد... دلش میخواست آب تمام

رودخانه را یک جا سر بکشد تا بلکه آتش درونش خاموش شود.... به ناچار بی اعتنا به حضور داریوش روی تخته سنگی نشست و پشتش را به او کرد.... داریوش سرش را زیر گوش او برد آنچنان که نفسهای گرمش روی صورتش نشست و آهسته و نرم گفت: «اگر میدادلیلی کام مجنون.... کجا افسانه میشد نام مجنون... جوجه چه جوری بگم که پشیمونم....» شیدا به آنی از جایش بلند شد آنچنان که داریوش یک قدم به عقب برداشت و در حالی که چشمهایش روی سنگهای کنار رودخانه بود گفت: «آقای مهندس به پشت سرتون یه نگاهی بکنید.... دیگه هیچ پلی برای برگشت نگذاشتید....» داریوش قدمی به سمت شیدا که پشتش را به او کرده بود و میخواست برود برداشت... و انتهای موهای بافته شده ی کبوترش را که از زیر شالش بیرون آمده بود را در دست گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و بوسید و گفت: «کبوتر من منه رو سیاه کی لیاقت پرواز توی آسمونت رو پیدا می کنم....؟!» شیدا با ابروهای گره شده به سمتش برگشت و موهایش را از حصار دستان مهندس مرغی خارج کرد و گفت: «شما فکر کن هیچ وقت....» سپس به سمت بساط پهن شده رفت و به درخت تکیه داد و سعی کرد افکار مسموم را از ذهنش دور کند... و داریوش همان جا کنار رودخانه روی تخته سنگی نشست و سنگ ریزه به سمت رودخانه نشانه رفت... حق با عزیز جان شیدا بود برای اینکه دل کبوترش را دوباره بدست بیاورد باید علاوه بر کفش آهنی زره هم میپوشید....! ناهار در سکوت داریوش و اخم های درهم شیدا و شرمندگی محمود و پرستو خورده ، نخورده جمع شد.... و هر بار پرستو برای دلجویی قدمی پیش میگذاشت شیدا با بی حوصلگی میگفت: «پرستو خواهش میکنم شرایط روحیم اصلا مناسب نیست....» محمود که شرمنده بود دلش میخواست به طریقی سر صحبت را باز کند گفت: «شیدا خانوم امشب سایت سنجش رتبه ها رو میگذاره روی سایت اگه شماره دواطلبیتون رو حفظ هستید رفتیم خونه سایت سنجش رو نگاه کنیم....» شیدا با صدایی آرام در حالی نگاهش به ناکجا آباد خیره بود صادقانه گفت: «شماره رو حفظم اما دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.... میرم تهران خونه نگاه میکنم....» محمود که دلخوری واضح و آشکار او را دید گفت: «مزاحمت چیه ... خونه ی خودتون شما بیشتر خواهر من هستید تا دوست پرستو.... بمونید فردا که میرم شرکت میبرمتون تهران....!» شیدا به ابرهای تکه پاره ایی که در آسمان درست در افق دیدش در حال حرکت بودند نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: «آقا محمود یادتون که نرفته من چیزی حدود یک سال مستاجر بودم و برای خرج زندگیم مجبور بودم صبح تا بعد از ظهر فقط تایپ کنم.... و بعد از ظهر برای صرفه جویی گاهی اوقات تاجپل و پنج دقیقه هم بنشینم تا اتوبوس بیاد... این یک سال زندگی بهم یاد داد که روی پاهای خودم بیایم با تمام سختی هاش روزهایی که برای دفاع از خودم و حیثیت و آبروم چیزی توی دستم نداشتم....» شیدا این هارارو به محمود میگفت و تمام سخنش با داریوش بود که با هر جمله ی شیدا مشتهایش بیشتر درهم گره میشد.... می گفت تا بارش سبک شود و داریوش بارهای زمین گذاشته ی کبوترش را روی قلبش می گذاشت....! روزهایی که او میان شکهایش غوطه ور بود کبوترش با زندگی دست و پنجه نرم میکرد....! شیدا آنقدر پر بود از گفته ها و نگفته ها که سکوتش از فریاد تلخ ترو گزنده تر بود.... داریوش در سکوت همراهیش میکرد.... و گاهی زیر چشمی به او که به نقطه ی نامعلوم خیره بود نگاه میکرد. و شیدا عاقبت با تکیه بر درختی که بساطشان زیر آن پهن بود چشم هاش را بست به خواب رفت... پرستو و محمود که شیدا را در خواب دیدند برای اینکه امیر حسین با سر و صدایش او را بیدار نکند بساط را به داریوش سپردند برای قدم زدن به اطراف رفتند... و او محو تماشای کبوتر گریز پایش بود و حلقه ی مویی که روی صورتش خوش نشسته و با پیچش باد تاب میخورد....!

میتوانست ساعت ها بنشیند و بی حرف او را تماشا کند ... کنارش نشست و دست برد تا حلقه مو را نوازش کند که شیدا به هراس از جایش بلند شد و بی حواس گفت: « اقدس به من دست زن...؟! » داریوش متعجب گفت: « منم ترس...؟! » و سپس به یاد حرفهای آقای فتاحی افتاد و پریشونی های شیدا هنگام خواب... با صدایی آهسته اما جدی و محکم پرسید: « شیدا توی زندان کسی اذیت کرد...؟! » شیدا که هنوز گیج و مگ خواب بود...! به طور غیر ارادی کمی عقب کشید و در خودش جمع شد ... درست مثل گل قهر و آشتی که با لمسی کوچک در خود جمع میشود... (گل قهر و آشتی: گیاهی حساس که با لمس کردن برگهایش جمع میشود) و زمانی که هوشیار تر شد پیش رویش دو چشم قهوه ایی تیره دید که به او خیره شده و لبهایی بدون لبخند...! داریوش این بار کمی سرش را نزدیک تر برد و با نرمی اما جدیت تکرار کرد « جوجه ی من توی زندان کسی اذیت کرد...؟! » شیدا به یکباره به یاد اقدس پا کوتاه و دستان هرزی که هرز روی بدنش می چرخید افتاد...! نفس هایش به شماره افتاد... حاضر بود بارها و بارها با طناب اعدام روی سکوی مرگ برود ... اما روحش این چنین به مسلخ نبرد...! داریوش که نگاه مات کبوترش را دید و چشمانی که از ترس در حلقه بی تاب میچرخید... سرش را نزدیک تر برد و آهسته تر نجوا گونه گفت: « جوجه ی من بگو چی بهت گذشته ... تو رو با تمام غصه هات روی چشمم می گذارم... » و او بی آنکه جوابی بدهد... خاطرات تلخش را دوره میکرد... چشمهایش را بست و سرش را به اطراف تکان داد ... گویی با این کار تلخی ها از ذهنش پرواز میکردند...! و داریوش میدانست کبوترش از ناگفته ایی رنج میبرد و برای او اندوه این ناگفته ها روی قلبش سنگینی به وسعت کوه دماوند داشت. به آرامی دستش را روی دستهای یخ کرده ی او گذاشت که به آنی شیدا دستهایش را پس کشید و با لحنی تند گفت: « به من دست زن...؟! » سپس از جایش بلند شد و بدون کفش به سمت رودخانه رفت... با زانوهای که میلرزیدند روی سنگها قدم بر میداشت و گاهی پایش روی جسم سختی می نشست... داریوش از جایش برخاست و با صدایی بلند امدارمانده گفت: « شیدا تو رو مقدسات قسم... به همون خدایی که میپرستی قسمت میدم بگو توی اون خراب شده چی بهت گذشته... غصه های تو داره خفه ام میکنه ... آخه چه جوری بگم منه نامرد پشیمونم و نفسم بنده نفسها...! » شیدا لحظه ایی ایستاد و راه رفته را برگشت و در چند قدمی اش ایستاد و انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و با چشمانی که یک حلقه اشک روی آن نشسته بود و صدایی شکسته و خش دار گفت: « آقای مهندس بد دل و شکاک ... یادت که نرفته ...! این غصه هایی که داره تورو خفه میکنی خودت روی دل من گذاشتی...! اگه به جای طرد کردنم فقط یک بار... فقط یک بار پی اون عکس ها و فیلم ها رو که روی غیرتت سنگینی میکرد و میگرفتی و می فهمیدی دارم چوب حسادت و کینه ی اطرافیان رو میخورم ... حال و روز من الان این نبود...! خیلی دوست داری بدونی که چی بهم گذشته ...؟! باشه خوش غیرت میگم ... که درد غیرت خفت نکنه...! » شیدا صدایش به اوج رسیده بود و چشمانش می بارید و می بارید... سپس میان حق هایش بغضی که راه نفسش را بسته بود ادامه داد... « پس مهندس خوش غیرت خوب گوش کن ... توی اونجایی که تو بهش میگی خراب شده به نظر من ته دنیاست ... یه اقدس پا کوتاه بود که به صغیر و کبیر رحم نمیکرد... و چشمش دنبال دختر های جوون میچرخید... میفهمی چی میگم که... یا میخوای واضح تر برات توضیح بدم...؟! » داریوش فرو ریخت و ویران شد ... آجر به آجر... و مات چشمانی بود که بی پروا میبارید... و شیدا که گویی لحظات تلخش جان گرفته بودند... با همان صدای خش دار ادامه داد... « مهندس خوش غیرت این هارو میگم که درد غیرت و مردونگی بختک نشه و خفت کنه... کبوتری که توی دنیای ساده

خودش پرواز میکرد و دل خوش به همون آسمون کوچیکش بود برای حفظ حیثیت و دخترانگی اش تا صبح چشم روی هم نمیگذاشت و گوشه ی تختش توی خودش جمع میشد.... و مجبور بود بهش باج بده و لباس چرک هاشو که بوی تعفنش عالم برداشته بود بشوره...! و از خیر غذاهاش و خوراکی هاش که فرناز براش میفرستاد بگذره.... تا اقدس پاکوتاه دست از سرش برداره.... و اگر خدا بهش رحم نمیکرد و از اون «ته دنیا» خلاص نمی شد نمیدونست تا کی دوام میاره...! من از مرد جماعت جز نامردی چیزی ندیدم... وقتی پدرم بدون اینکه بفهمه چرا دخترش از شوهرش طلاق گرفته و من رو طرد کرد از توی غریبه که ادعای عاشقی میکنی چه انتظاری دارم ... « شیدا صدایش را آهسته تر کرد و جملاتش را شمرده تر و ادامه داد.... از دروازه ی دل من کینه و نفرت وارد نمیشه... همه رو بخشیدم تو هم جزء اون همه هستی... ولی فراموش نمیکنم.... اگه بالی برای پریدن داشتم یک لحظه هم تامل نمیکردم و از همه شماها که ادعای مردی میکنید به اندازه ی یک آسمان دور میشدم....» شیدا که حس میکرد در حال خفه شدن است... خم شد و دستهایش را روی دو زانو گذاشت.. حالتی مثل رکوع سپس بعد از دقایقی نه چندان طولانی بلند شد و نفس عمیقی کشید و رو به داریوش که اشک چشمانش را تر کرده بود کبوترش را لغزان میدید گفت: « روح این کبوتر ساده و بی حاشیه رو که فقط دلش میخواست «عشق» تجربه کنه کشتی... اونم به جرم و گناهی که نکرده بود....» داریوش زیرآوار کوه اندوه و پشیمانی ویران شد و نابود....! شیدا این را گفت و بدون کفش به میان رودخانه زد و از روی سنگهای غلتان ریزو درشت آن که در جریان آب رودخانه روی هم میغلطیدند گذشت و به درختی در آن سوی رودخانه پناه برد.... پرستو و محمود کمی آن سو تر در سکوت شاهد تمام حرفهای شیدا بودند و پرستو پا به پای شیدا اشک میریخت.... با دیدن شیدا که به سمت رودخانه میرود اشکهایش را پاک کرد و میخواست به سمتش برود که محمود بازویش را کشید و آهسته اما محکم زیر گوشش گفت: « پرستو آلان وقتش نیست... بگذار تنها باشند....» پرستو معترض گفت: « آخه محمود ندیدی چه جواری گریه میکرد....؟!» محمود دست پرستو را محکم تر گرفت و گفت: « من یه مردم و میدونم مهندس چه لحظات سختی رو پشت سر میگذازه هیچ کس نمی تونه به اندازه ی اون شیدا رو آروم بکنه ... دخالت بی جای تو فقط شکاف بین شون رو عمیق تر میکنه...! دیشب من و تو با هم حرفها مون رو زدیم و قرار گذاشتیم بهشون کمک کنیم... نه اینکه سد راهشون بشیم... بگذار مهندس به روش خودش شیدا رو آروم کنه....» پرستو که هنوز قانع نشده بود گفت: « آخه....» و محمود دستش را کشید و با خود همراه کرد و مردانه گفت: « هیش جونم.... دیگه آخه نداره بیا بریم کنار اون درخت بنشینیم این بچه هم یکم بازی کنه بگذار اونها هم تنها باشند....» داریوش که ضربان قلبش میان چشمان تر کبوترش گیر کرده بود ... خم شد کفش های شیدا را برداشت و از دل رودخانه رد شد و به سمت کبوترش رفت که زیر درخت و پشت به رودخانه نشسته بود و سرش را روی پاهای جمع شده در سینه اش گذاشته بود و بی صدا اشک میریخت.... بی حرف و برویش نشست و نفس عمیقی از ته ته دلش کشید و با صدایی مردانه اما خش دار و به هم ریخته گفت: « منه نامرد هلاک اون چشمای بارونی توام.... هلاک این دل کوچیک که این همه روش غصه خوابیده.... منه نامرد... هلاک دستایی ام که مجبور بود... برای حفظ شرافتش لباس چرک و کثیف یه آدم سادیسمی که انحراف اخلاقی داشته بشوره.... منه نامرد... هلاک دستایی ام که برای نون حلال از صبح تا بعد از ظهر فقط تایپ میکرد.... هلاک لبهای ام که خنده رو با نامردی ازش گرفتم.... و هلاک صورت گرد و ماه گونه ایی که دل و دینم رو برده ... و حالا دستم بهش نمیرسه... ماه بلندم چه کنم تا دستم به آسمونت برسه....؟! و

داریوش تنها جوابی که شنید صدای هق هق های کبوترش بود که مثل خنجری برنده بر دل و جانش می نشست.. باید صبور می کرد صبری به بلندای صبر عیوب... نفسی عمیقی کشید و خم شد و آهسته دست برد تا جوراب های خیس شیدا را از پایش در بیاورد که شیدا بالا فاصله پایش را کشید و گفت: « چند بار بگم به من دست نزن...» داریوش بی توجه به اعتراض او جوراب های او را در آورد و پاهایش را با گوشه ی پیراهنش خشک کرد و گفت: « جوجه لج نکن اینجا پر خرده شیشه است بگذار کفش هات رو پات کنم ممکنه شیشه بره توی پات» شیدا با غیض پایش را کشید و گفت: « خودم میتونم پام کنم...» و داریوش بی توجه به اعتراض کبوترش گفت: « منم می تونم این کار رو بکنم جوجه.....» و شیدا بی آنکه به داریوش و چشمان مشتاقش نگاهی بکند از جایش بلند شد و به سمت محمود پرستو که در حال جمع کردن بساط پیکنیک بودن رفت و داریوش پی او روان شد... محمود با دیدن آنها گویی که اصلا اتفاقی نیفتاده باشد گفت: « آقای مهندس ... شیدا خانوم هوا داره تاریک میشه اگه موافقید برگردیم...» گردش تفریحی که برای تمدد اعصابش بود با رسیدن به آخرین قطار مترو که به سمت تهران حرکت میکرد به اتمام رسید... و محمود تنها جمله ای که وقت خدا حافظی گفت این بود: « شیدا خانوم هر قدمی که برداشتم به پای برادریم بنویسید... و حلالم کنید...» پرستو با چشمانی تر در حالی که امیر حسین در بغلش بی تاب می کرد گفت: « ببخش شیدا جون بهت بد گذشت بازم بیا پیشمون...» و او میان این محبتی که این زن و شوهر به روش خودشان خرس میکردند لبخند شیرینی زد گفت: « شما ببخشید با بد خلقی هام تعطیلات آخر هفته ی شما رو هم خراب کردم...» سپس خم شد و گونه ی تپل امیر حسین را که در آستانه ی گریه کردن بود را بوسید و قبل از اینکه آخرین قطار حرکت کند خدا حافظی کرد و به سمت ایستگاه رفت... با تنها اسکناس ته کیفش یعنی همان پنج هزار تومان باقی مانده و بقیه راه هم باید با اتوبوس واحد گز میکرد. به همین سادگی.... **** خب دیگر روزگار این چنین بود ...! چرخ و فلکش میچرخید و میچرخید...! و او سوار بر آن حالاسراشویی را طی کرده بود و آهسته آهسته دوباره به اوج باز میگشت. رتبه اش در کنکور سراسری که در آمد حس دوباره زندگی در رگهایش جریان یافت... رتبه اش اگرچه خیلی درخشان نبود ولی به سمت ورزشگاه صد هزار نفری آزادی هم پرتاب نشده بود...! اگر کمی هوشمندانه قدم برمیداشت میتوانست یکی از صندلی های دانشگاه های دولتی پایتخت را از آن خودش کند. اهل خانه گویی که ناامید شده باشند از رتبه اش چیزی نپرسیدند و او هم چیزی نگفت. حتی پرستو و فرناز فضول را هم به روش خودش پیچاند...! دلش تنهایی میخواست با یک پنجره رو شهر... تا از آنجا به تماشای مردمان شهر و تکاپویشان بنشیند و به داستان زندگی شان فکر کند... و آنقدر در داستان رنگی آنها غرق شود که تلخی های زندگی خودش را به باد فراموشی بسپارد. به یاد پنجره قدی اتاق مهندس مرغی افتاد و عاشقانه هایی که در آنجا نصیبش میشد... و برای اینکه افکارش به پرواز در آید سرش را به طرفین تکان داد. این روزها همه به دیدنش می آمدند... از عمه عطیه گرفته با شوهرش و فرزانه و فرشته و حتی همسرش که مردی معقول و موقر به نظر میرسید... خاله سارا و شوهرش و علیرضا هم از قافله عقب نماندند و با یک جعبه شیرینی آمدند... خدا خیر دهد عزیز جان را که باز سیاست به خرج داده بود گذاشت به گوش برادر های مامان سروی و خانواده هایشان در شهرستان برسد... و گرنه آنها هم قشون کشی میکردند... و به این جمع اضافه می شدند... و حالا نوبت خانواده ی آقای فروغی بود. پدر و مادر مهندس مرغی به همراه خواهرش دیا... آمدند اما بدون مهندس مرغی و چقدر بابت این درک و شعورشان از آنها ممنون و سپاسگزار بود. مامان پری با دیدنش دست در

گردنش انداخت و گونه اش را محکم بوسید و گفت: « الهی قربونت برم گلم شرمندم... به خدا روی او مدن به این جا نداشتیم... » شیدا به احترام مادری که پیش پایش بلند شد بود با لبخند گفت: « سلام مامان پری .. خوشحالم می بینمتون خوش اومدید... » پدر داریوش قدمی پیش گذاشت و گفت: « اگه هنوزم من رو به پدری قبول داری اجازه بده پیشونیت رو ببوسم. » شیدا قدمی پیش گذاشت و اردلان فروغی پیشانی او را به نرمی بوسید. دیبا که کمی آن سو تر ایستاد بود با یک قدم بلند خود را به او رساند و گفت: بالاخره نوبت منم شد... سپس شیدا را در آغوش کشید و بوسید و گفت: « خوشحالم که می بینمت گلم... » و آنها چه بزرگوارانه هیچ حرفی و سوالی از او در مورد همان « ته دنیا » نپرسیدند... گویی هرگز چنین اتفاقی اصلاً نیافتاده است...! وقت رفتن دیبا از او خواست تا کنار ماشین همراهیشان کند. چادر گل گلی فرناز روی سرش انداخت و به احترام حرف او تا کنار ماشین رفت. داریوش که کمی آن سو ترجایی که به کوچه شان دید نداشت در ماشینش به انتظار نشسته بود و با دیدن کبوترش و آن چادر گل گلی روحش به پرواز در آمد و با صدایی زمزمه وار با خودش گفت: « جوجه ی من چادر که سرت میکنی دل و روحم رو به گرو میبری ... بی انصاف...! » و دیبا بی بهانه شیدا را معطل کرد تا برادر عاشق پیشه اش یک دل سیر به وصال معشوقش برسد... عاقبت که بهانه هایش برای نگه داشتیم شیدا تمام شد او را بوسید و گفت: شیدا جون من هم مثل تو یک دختر بودم و حالادر نقش یک زن و مادر هستم... دل بزرگی داری که اشتباهات مارو به رومون نمی یاری... من اگه جای توبودم از داریوش یک انتقام سخت میگرفتم و نمیگذاشتم آب خوش از گلوش پایین بره اصلاً هم محلش نمیدادم... » شیدا با زبانش لبهایش را تر کرد و گفت: « ممنونم که درکم میکنید... ولی به عقیده من انتقام حس قشنگی نیست... » سپس در حالی که لبخند نرمی روی لبش بود برای اینکه این بحث را کش ندهد ادامه داد. « زحمت کشیدید تا این جا تشریف آوردید به آقای دکتر سلام برسونیدو صدف جون رو از جانب من ببوسید... » دیبا خم شد و گونه اش را بوسید و گفت: « من و تو میتونیم دوست های خوبی برای هم باشیم خوشحال میشم بیشتر ببینمت... » شیدا نگاهش به خانوم و آقای فروغی که با مامان سروی و فرناز کمی آن سو تر در حال حرف زدن بودند کشیده شد و گفت: « ممنون من هم همین فکر رو میکنم ولی باور کنید آلان شرایط روحی مناسبی ندارم ... دلم یکم تنهایی میخواد... » دیبا دست روی بازوی او گذاشت و گفت: « پدرسامان یه ویلا توی لواسون داره اگه قبول کنی دوتایی بدون شخص سومی با هم بریم اونجا صدف رو هم میسپرم به مادر بزرگش هوم نظرت چیه...؟ » و شیدا که می دانست مهندس مرغی آنجا هم رهایش نمیکند و باز هم از آسمان به روبرویش پرتاب میشود گفت: « ممنون از دعوتتون ولی نمی تونم قبول کنم ... به هر حال لطف کردی که تشریف آوردید... » شیدا با چادر گل گلی اش که به سر کوچه شان رسید ... دیبا سوار ماشینش شد و شماره داریوش را گرفت و بی سلام گفت: « خاک بر سرت داریوش که همچین جواهری رو از دست دادی ... » سپس موبایلش را قطع کرد و آن رابه روی داشبرد ماشین با حرص هل داد. و داریوش چشمش پی کبوتری بود با چادر گل گلی... فرزانه مثل « وروری جادو » از آموزشگاه آرایشگری حرف میزد و از آن داستانها میگفت... واو که ذهنش آشفته و تیره و تار و ناتوان از فکر منطقی و مستمر بود ، فقط گاهی سرش را به علامت تایید حرفهایی که نمی فهمید تکان میداد و عاقبت زنگ تلفن خانه به فریادش رسید...! فرناز که جایی نزدیکی تلفن « قرقری » مامان سروی ایستاده بود آن را برداشت و بعد از چند لحظه در حالی که دستش روی دهانی گوشی تلفن بود رو به شیدا گفت: « یه آقاییه میگه با تو کاره ... اسمش مشهدی غلامه... » شیدا با شنیدن اسم مشهدی غلام ... چهره ی نورانی پیرمردی با عرق چین سبز در ذهنش نقش بست و

لبخندی هم روی لبهایش... بلافاصله از جایش برخاست و به سمت تلفن رفت و گوشی را از فرنازو گرفت: «سلام مشهدی غلام... حال شما؟» مشهدی غلام با شنیدن صدای شیدا به وجد آمد و گفت: «سلام باباجون خوبی دخترم...؟ حال این پیرمرد رو که برات چایی لب سوز می آورد دیگه نمی پرسی و خبری ازش نمیگیری... شماره ی خوتون رو از آقای حقانی گرفتم اون بنده ی خدا هم مجبور شد از خانومش شماره رو بگیره ...» شیدا به یاد چایی های افتاد که رنگ محبت داشت و طمع مهربانی... «شرمنده مشهدی غلام ... بگذار به پای بازی روزگار حال خانومت چطوره دختر کوچیکت رو عروس کردی به سلامتی...» مشهدی کرور کرور دعا به سمتش روانه می کرد... «الهی پیر شی جوون .. خیر از روزگارت ببینی ..آره عروستش کردم تا آخر تابستون هم عروسیش دعوت میکنم تا قدم بالای چشمم بگذاری باباجون ...اصلا پاشو بیا اینجا تا یکی از اون چایی های که میگفتی دوست داری و خستگیت رو در میکنه برات بریزم و دیدار ها هم تازه بشه... هان نظرت چیه...؟» شیدا که نه پای رفتن به شرکت را داشت و نه دلش می آمد حرف این پیرمرد خوش قلب را به زمین بندازد گفت: «چشم میام دیدنتون ... ولی شرکت نمیام شما بی زحمت بیاید پایین...» صدای مشهدی غلام معترض شد: «نه دیگه نشد دیگه باباجون خیابون که جای دید و بازدید نیست یه تُک پا بیا بالا ببینمت» شیدا که دلش نمیخواست خاطرات تلخش دوباره در ذهنش به تکاپو بیافتند و جولان دهند، دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد ذهن بی نظمش را مرتب کند... باید ساعتی را انتخاب میکرد که مهندس مرغی برای سرکشی به کارخانه اش می رفت «باشه فردا میام ولی بین ساعت یازده تا دوازده که شرکت یکم خلوت تره و همه کارمند ها توی اتاقهاشون هستند زود هم میرم قبوله؟» مشهدی غلام باز هم دعا به سویش روانه کرد و گفت: «الهی که سفر مکه و کربلا قسمت بشه بابا باشه فردا منتظرم...» مشهدی غلام که گوشی را روی دستگاه تلفن گذاشت داریوش از پشت میزش بلند شد و آن را دور زد و کنار مشهدی غلام ایستاد و گفت: «دست شما درد نکنه ... حالا برو لطفا یه قهوه برام بیار» مشهدی غلام دستی به عرق چین سبزش کشید و گفت: «آقای مهندس تورو به آقام امام رضا قسم این بچه نفهمه که شما از من خواستید که بیاد اینجا... من رو پیش این بچه رو سیاه نکنید ها... حالا خوبه برای اینکه حرفم راست باشه شماره رو از شما نگرفتم و رفتم سراغ آقای حقانی... خدا از سر تقصیرات آقای عزیزاده و خانوم مظاهری نگذره..... مشهدی غلام نفرین هایش را ردیف میکرد و داریوش قند هایی که در دلش آب می شد...!

*** "فصل هشتم" وقتی به در شرکت رسید نگاهش به کمی آن سو تر کشیده شد... به مدرسه ایی که تمام خاطرات خوشش را از آن جا به ارمغان آورده بود روزهایی که بزرگ ترین دغدغه اش حل مسائل فیزیک و ریاضی بود و پول توجیبی که مبادا زود تر از موعد مقرر تمام شود... به یاد کتابون و دوست پسر دویست و شیشی اش افتاد و عشوه هایی که پایانی نداشت به یاد تمام روزهای خوشی که پشت در مدرسه جا گذاشته بود نفس عمیقی کشید و وارد شرکت شد... امروز گویی خاطرات به صف ایستاده بودند تا یک به یک خودنمایی کنند... با دیدن اولین ردیف پله ها به یاد آن روز بارانی افتاد که برای حل مسائل فیزیک به پله های این شرکت پناه آورد و مهندس مرغی با دیدنش دفتر را از زیر دستش کشید و مسائل آن را برایش حل کرد... فیزیکی که نقطه ی پیوند او و مهندس مرغی شد...!

چشم از پله ها گرفت و بر خلاف همیشه از آسانسور استفاده کرد... وقتی به شرکت رسید و پا به سالن آن گذاشت نفس هایش پشت در شرکت جا ماندند . این را وقتی فهمید که با اولین قدمش به داخلسینه اش به خس خس افتاد و ریه هایش برای قطره ایی اکسیژن پر پر میزدند...! نگاهش را از در بسته آشپزخانه که سر نوشتش در آنجا به

آنی عوض شد گرفت و به میز محسنی کشاند... محسنی پشت میزش نبود و به جای او دختری نشسته بود لاغر اندام که مقنعه اش تا روی سینه اش پایین آمده بود با صورتی بدون آرایش که ابروهای پهن و چشمانی کشیده داشت ... با دو گام بلند خود را به میز منشی جدید رساند و گفت: « سلام خانم من میخوام آقای مشهدی غلام رو ببینم» دختر که در زوایای صورتش هیچ انعطافی نبود و در نقش خود سخت فرو رفته بود سرش را از داخل مانیتورش بلند کرد و با نیم نگاهی به او به سردی گفت: « سلام ... متاسفم امکان نداره.... دیدار اقوام و دوستان وقت اداری ممنوعه....» شیدا آب دهانش که به خشکی رسیده بود به سختی فرو داد و گفت: « ولی من از همکاران قدیمی ایشون هستم و قبلا هم کارمند اینجا بودم....» منشی برگه های رو برویش را مرتب کرد و گفت: « به هر حال متاسفم ... این به قانونه آقای مهندس خوششون نمی یاد کارمندان شرکت با دوستانشون داخل شرکت دید و بازدید داشته باشند....» شیدا ناخودگاه چشمش به دری بسته اتاقی افتاد که روزگاری در آن تمرین عشق میکرد... چشم از در بسته ی اتاق مهندس مرعی گرفت و نفس عمیقی کشید و با صدایی آهسته گفت: « بله متوجه ام... پس لطفا بهشون بگید که قلی فتحی برای دیدنشون اومده» شیدا وقت رفتن میز چوبی کوچکش را دید که هنوز گوشه ی دیوار جایی کنار گلدان ها و پنجره همچنان برجا بود... هنوز از در خارج نشده بود که با صدای مشهدی غلام پای رفتش سست شد... « دخترم پس چرا نیومده داری میری ... باباجون حواسم رفت به شستن قوری متوجه اومدنت نشدم» شیدا لبخندی روی صورتش نشست و گفت: « سلام مشهدی .. حالتون چطوره....؟» منشی از جایش بلند شد و معترض شد: « مشهدی غلام میدونی که مهندس فروغی از این کار اصلا خوششون نیامده... من این کارت رو حتما به ایشون گزارش میکنم...» مشهدی غلام دست روی بازوی شیدا انداخت و درحالی که او را به سمت انتهای راهرو میبرد گفت: « باشه خانوم خنجری حتما این کارو بکن... بیا بریم باباجون چاییم تازه دمه تازه دمه....» شیدا از راهرو ی باریک که انتهای آن انبار شرکت بود گذشت و مشهدی غلام در انبار را باز کرد و شیدا در کمال تعجب به جای انبار آشپزخانه ایی نقلی دید با یک ردیف کابینت و سینک ظرف شویی و یک میز چهار گوش کوچک تر و نقلی... و سماوری که در حال قل قل کردن بود... مشهدی غلام او را روی یکی از صندلی ها نشاند و گفت: « خوش اومدی دخترم... ببخش متوجه اومدنت نشدم ... یعنی از وقتی ابدارخونه به این جامنتقل شده زیاد متوجه رفته و آمد ها نمیشماون اتفاق که افتاد مهندس دستور داد در آشپزخونه رو ببندند و اونجا رو کرد انباری شرکت و به جاش دستور داد توی انباری سینک ظرف شویی بگذارند و به ردیف کابینت ... خدا خیرش بده منم دیگه دل رفتن به اونجا رو نداشتم... کراحت داشت...» مشهدی غلام چای خوش رنگی روی میز گذاشت و گفت: « بخور نوش جونت ... خوب کردی اومدی... دیدار هامون تازه شد باباجون...» شیدا لبخندی زد چایش را که بوی خوشش او را به خاطرات خوشش میکشاند پیش کشید و گفت: خب چه خبر مشهدی غلام خانواده ات خوبن... میخواستی بری پا بوس امام رضا... رفتی...؟» « مشهدی غلام چایش را با صدای هورتی فرو داد و باقی مانده ی قندش را به گوشه ی لپش فرستاد و گفت: « نه بابا جون قسمت نشد ... این روز ها سرمون گرم عروس کردن دختر کوچیکه است...» سپس در حالی که صدایش را کمی آهسته تر میکرد گفت: « سر بند ماجرای تو انگار توی شرکت زلزله افتاد... نبود ی ببینی که مهسا مظاهری رو مهندس با چه خفتی بیرون کرد... دختریه دریده هوارها میکشید که بیا و ببین... انگار که ارث باباش رو طلب داشت.... مهندس علیزاده هم به روز که مهندس فروغی نبود اومد و وسایل هاش رو جمع کرد و حتی برای تصویه حساب نیومد... مهندس بنده خدا خیلی دست تنها شد

اونقدر که مجبور شد محسنی رو دست راست خودش بکنه و کارهای مرغداری و بخشی از کارهای کارخونه رو بهش بسپره....» خب اگر ته این ماجرا برای او چیزی جز تلخی نداشت حداقل برای محسنی ریش پروفیسوری پر سود بود و ارتقا مقام گرفته بود....! مشهدی با جرعه ایی چای گلویش را تازه کرد و ادامه داد. «نمی دونی روزی که برای استخدام منشی آگهی توی روزنامه چاپ شد این جا چه محشری به پا بود گوش تا گوش سالن دختر نشسته بود....عاقبت آقای بخشی دوتا رو از بینشون انتخاب کرد وقرعه به نام خانوم خنجری افتاد و مهندس هم باهانش موافقت کرد... دوتا کارمند جدید هم برای بخش بازار یابی استخدام شدند... اونها هم آدمهای خوبی...! به خانومی به اسم لطفی هم که گویا قبل از من اینجا مشغول بوده یه روز که اومد اینجا سراغت رو میگرفت... مهندس برای اینکه به خونه اش که توی کرجه نزدیک باشه توی کارخونه استخدامش کرده... خدا خیر بده مهندس رو دست خیرش زیاده» شیدا به یاد خانوم لطفی افتاد و مهربانی های پر رنگش.... مهندس همه را عاقبت به خیر کرده بود غیر شیدای بیونا را.... «خلاصه سرت رو درد نیارم اینجا هم مثل روزگار تو عوض شد.... تو چیکار میکنی باباجون یادمه میگفتی ادامه تحصیل بدی؟!»

مشهدی غلام هنوز جمله اش به انتها نرسیده بود که آقای میرزایی مدیر بخش حسابداری به همراه محسنی از در وارد شد.... شیدا با دیدن آنها از جایش بلند شد و آهسته سلام کرد... محسنی که دیگر ریش پروفیسوری نداشت و ارتقا مقام بد جوری بهش ساخته بود و کمی چاق شده و آبی زیر پوستش رفته بود با دیدن شیدا با لبخندی وسیعی گفت: «سلام به خانوم قلی فتحی از این طرف ها چه بی خبر... خوشحالم می بینمتون...» شیدا دستی پر شال سرمه ایی کشید و گفت: «من هم همینطور» سپس رو به آقای میرزایی که با لبخند نرمی روی لبهایش نگاهش میکرد کرد و گفت: «شما چطورید آقای میرزایی خانواده خوبند...؟» میرزایی با حفظ همان لبخند گفت...: «بله دخترم به لطف شماچه خبر خوشحالم که یادی از همکاری سابقت کردی... هرچند که هنوز هم اینجا از لحاظ قانونی هنوز کارمند محسوب میشی ... تحت بیمه ی شرکت هستی... یک برج هم حقوق از شرکت طلب داری ... قبل از رفتن بیا تا چکش رو برات بکشم...» خب این پول میتوانست تا پیدا کردن کار گره های کور زندگیش را باز کند محسنی رو به شیدا کرد و گفت: «خانوم قلی فتحی... بازم بیا پیشمون.... خوشحال میشیم با اجازتون من دیگه میرم باید یه سری به مرغداری بزنم و چند تا کار عقب افتاده هم توی کارخونه دارم.... فعلا خداحافظ» مشهدی غلام پا تند کرد و گفت: «آقای محسنی سر راحت من رو برسون به یه فروشگاه، برای شرکت مواد شوینده لازم داریم.... دیروز صابون مایع تموم شده بود مهندس کلی عصبانی شد....» مشهدی غلام رو به شیدا کرد و گفت: «ممنون که روی منو پیرمردو زمین نداختی و اومدی دخترم ... دیگه شمارت رو دارم برای عروسی دعوت میکنم.» مشهدی غلام و محسنی که رفتند میرزایی رو به شیدا گفت: «بیا بریم حساب کتاب کنیم دخترم...» با ورودش به اتاق محمود به احترامش بلند شد و با سری افتاده گفت: «سلام شیدا خانوم خوش اومدید....» و او لبخندی به این استقبال گرم زد و پرسید: «سلام آقا محمود ... با زحمات های من چیکار میکنید... پرستو و امیر حسین کوچولو چطورند...» محمود نیم نگاهی به دختری کرد که با رفتارش همه را وادار با احترام میکرد کرد و گفت: «ممنون خوبند» میرزایی به میان حرف محمود یک نطقه بزرگ گذاشت و رو به شیدا چکی رو داد و گفت: «بیا دخترم همه رو حساب کردم فقط میمونه امضاء مهندس فروغی...» شیدا چک را گرفت رقم خیلی بالا تر حقوقش بود... معترض گفت: «آقای میرزایی این رقم خیلی بالاتر از حقوق منه... اشتباه حساب کردید...» میرزایی لبخندی به این همه صداقت زد و گفت: «نه دخترم درست حساب کردم مهندس یه تشویقی

برای همه رد کرد که شامل حال تو هم شد... برو خیالت راحت اشتباهی نشده...» و او این بار با صدایی مردد اما خجالت زده گفت: «آقای میرزایی میشه خواهش کنم چک رو خودتون زحمت بکشیدو ببرید برای امضاء پیش مهندس فروغی....؟» و میرزایی درحالی پرونده های پیش رویش را باز میکرد گفت: «شرمنده دخترم اگه میشه خودت ببر یکم کار های عقب افتاده دارم...» و شیدا به ناچار چک رو گرفت و از آن دو خداحافظی کرد... به روبروی میز جنجری ایستاد و رو به او که همچنان نگاه جدی اش را از کامپیوتر نمی گرفت گفت: «میشه خواهش کنم این چک رو بدید آقای مهندس امضاء کنند...» جنجری که خنجر های خوش اخلاقی اش را به ردیف روی میز چیده بود! نگاه تند و تیزی به او انداخت و گفت: «چک چی هست...؟ این کار ها مربوط میشه به امور مالی... و مهندس شخصا خودشون به این موارد رسیدگی نمیکند...» و شیدا در مانده گفت: «آقای میرزایی گفتند امضاء ایشان هم لازمه و باید خودشون امضاء کنند...» جنجری با همان اخم های درهم گوشی تلفن روی میز را برداشت و رو به شیدا پرسید: «اسمتون...؟» و او رویش را از اخمهای درهم او که بی دلیل بود گرفت و فقط گفت: «قلی فتحی...» «آقای مهندس خانومی به اسم قلی فتحی میخوان شما رو ببینند...» داریوش که از صبح انتظار این لحظه را میکشید با صدایی محکم گفت: «لطفا بگید بیاد داخل...» داریوش از شادی لبخندی روی لبش بود و در دلش غوغایی پر شور...! به بالاخره کبوترش را بعد از یک هفته دوباره میدید و می توانست دقایقی هرچند کوتاه در آسمانش پرواز کند...! صدای ضربه های او که آمد دل و روحش هم به پرواز در آمد دستانش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید و با صدایی محکم و رسا مانند همیشه گفت: «بفرمایید داخل...» شیدا با شنیدن صدای مهندس مرغی ذهنش پر شد از خاطرات گذشته آن روز هایی که داریوش با شنیدن صدای تقه در میگفت: «شیدا بیا داخل...» و او هنوز نمی دانست که چطور مهندس مرغی صدای تقه های او را میشناخت...! داریوش با دیدن کبوترش عینک طبی اش را روی میز گذاشت و به احترامش بلند شد و گفت: «سلام خوش اومدی...» شیدا سلام کوتاهی کرد چند قدم پیش گذاشت و چک را روی میز گذاشت و گفت: «آقای مهندس این چک حقوقی منه ... آقای میرزایی گفتند امضاء شما هم باید همراهش باشه...!» داریوش که بی تاب کبوتری بود که نگاهش را از او میدزدید از پست میزش بلند شد و میز را دور زد و روبه رویش ایستاد و با صدایی که به آهستگی نجوا بود گفت: «دلم برات تنگ شده جوجه... بی انصاف اون نگاهت رو از من نگیر...» شیدا قدمی پس رفت و نگاهش را از سرامیک های سفید کف جدا نکرد باید از خیر حقوقش میگذشت... و میان چشمان متعجب داریوش در حالی به سمت در میرفت گفت: «مهندس پشیمون شدم دیگه لازم نیست چیزی رو امضاء کنید...» داریوش به آنی قدمی پیش گذاشت و بازوی کبوترش را کشید و گفت: و در حالی که درست پشت به او ایستاده بود سرش را میان شال او فرو برد و زمزمه کنان زیر گوشش گفت: «جوجه ی من ... من دل و جونم رو به نامت کردم و نفسم گره شده به نفسهای این چک که چیزی نیست... توقف اشاره کن که تا زندگیم و به پات بریزم ماه من...» شیدا که از آن همه نزدیکی معذب بود خودش را کنار کشید و داریوش این بار محکم تر او را گرفت و سرش را در گردن او فرو برد گفت: «جوجه حداقل بگذار قدر رفع دلتنگی بوی خوشت توی مشامم بنشینه» و داریوش نفس نفس از کبوترش پر شد و بعد به آهستگی روی شالش را بوسید و به سختی از او دل کند و به سمت میزش رفت و خم شد و خودکار رو برداشت و چک رو با تمام دل و جوشن امضاء کرد... کبوترش که رفت فراموش کرد دل و روح او را با خود نبرد...! *** فرناز قدمهایش بلند بود و اخم هایش درهم... و شیدا مانند جوجه اردکی به دنبالش روان...! بازویش را کشید و به سمت خودش

برگرداند، و گفت: «بابا غلط کردم... خوبه...؟ ببخشید فکر نمی‌کردم این قدر عصبانی بشی...؟!» فرناز رخ به رخش ایستاد و انگشت اشاره اش را به سویش روانه کرد و گفت: «غلط کردی...؟ منه احمق فکر می‌کردم رتبه ات مثل پارسل داغون شده که هیچی نمی‌گی...! یه کوه غصه رو دلم تلنبار کردم... مدام به همه سفارش می‌کردم تا مبادا حرفی از نتیجه ی کنکور نزنند... حالا اومدی و میگی رتبه فلانه...؟! و بیا بریم اینترنت ببینم کجا قبول شدم...؟!» شیدا سرش را به یقه اش فرو برد... خب حق با او بود. باز هم ناپختگی کرده بود. گویی قرار نبود هیچ گاه بزرگ شود. «خب ببخشید دیگه می‌دونم کارم اشتباه بود ولی به خدا توی شرایط روحی مناسبی نبودم و حوصله ی تبریک و ماچ و موج رو نداشتم...!» سوکت فرناز را که دید کمی به خود جرات داد و با لحنی ملایم و مظلوم سوالی که قبل از خارج شدن از خانه در سرش جولان میداد و او ترس اخم های درهم فرناز جسارت پرسیدنش را نداشت پرسید: «حالا واسه چی داریم میریم کافی نت... با اینترنت خونه هم میشد نتایج رو دید...!» فرناز رویش با حرص برگرداند و با حفظ همان اخم ها گفت: «اینترنت خونه تموم شده... میریم پاساژ سر چهارراه... اونجا یه کافی نت جدید باز شده...» شیدا دستهایش را از پشت دور کمر فرناز که چند قدم از او پیش تر بود حلقه کرد و گفت: «قهر نکن دیگه بین چه دختر خوبیم...» و فرناز بیش از تاب نیاورد و لبخند همان همسایه ی همیشگی لبهایش روی آن نشست... و دستهای شیدا را از دور کمرش باز کرد و گفت: «خیلی خوب دختر لوس به قدر کافی خر شدم...! دستت رو از دور کمر بردار توی خیابون زشته...» شیدا که خیالش از بابت اخم های درهم فرناز راحت شده بود بی حرف در کنارش به راه افتاد... فرناز موبایلش را از جیب ماتویش بیرون آورد و به داریوش پیامک داد که به پاساژ رسیدند و موبایلش را آهسته به سرجای قبلیش سر داد... داریوش ماشینش را زیر تابلوی پارکبان پارک کرد و بلافاصله با قدمهای بلند خود را به پاساژی که فرناز آدرس داده بود رساند... و در چند قدمی کافی نت ایستاد و لحظاتی را یکی بعد از دیگری زیر قدمهای منتظرش له کرد و عاقبت کبوترش به بیرون پرواز کرد... و در حالی که برکه ایی در دستش بود وسط پاساژ صوفی وار به دور خود می چرخید و می چرخید... گویی دنیا را با تمام متعلقاتش به یک باره به نام او زدند...! و داریوش غرق لذت کبوتری را میدید که بالهایش را به سوی آسمان گشوده بود و خیال پرواز داشت... فرناز بلافاصله به داریوش که لبخند روی لبهایش خوش نشسته بود و دست به سینه کنار بوتیکی ایستاده و شیدایش را تماشا میکرد پیامک زد: «داریوش خان علوم صنایع غذایی تهران قبول شده» داریوش نفس حبس شده اش را با آسودگی بیرون داد و زیر لب کوتاه زمزمه کرد: «خدایا شکرت» شیدا مانند بچه ها بالا و پایین میرید و میگفت: فرناز قبول شدم همین جا... باورت میشه...؟! درست دیدم مگه نه صنایع غذایی تهران...؟؟؟» فرناز میخندید و چشمان شیدا میبارید...! و او آنقدر مست پیرویش بود... داریوشی را که مست او بود ندید...! کبوتر گیج و گولش تمرین پرواز میکرد و دیر یا زود اوج میگرفت و به آسمان میرید... و دلش میخواست قدم پیش بگذارد او را چنان در آغوشش بفشارد که حس زندگی به روح خسته اش باز گردد... شیدا و فرناز که به سمت در خروجی پاساژ به راه افتادند داریوش خود را به داخل بوتیکی رساند تا کبوترش او را نبیند این قولی بود که به فرناز داده بود... و او در آخر گیسوی بافته شده ی کبوتری را دید که در هوا بی تاب... تاب میخورد... خب معجزه هایی که خدا برای روزهای مبادا کنار گذاشته بود یکی بعد دیگری از راه میرسیدند...! *** مامان سروی برایش اسپند در آتشدان میریخت و عزیز جان «قول والله واحد» روانه اش میکرد. و شاهین از خوشی روی پاهایش بند نبود و آقا جان با حض به دختری نگاه میکرد، که با گامهای استوار پیش به سوی

آینده میرفت. عزیزجان هلویی را به چهار قاچ مساوی تقسیم کرد و تکه ایی از آن را درون دهنش گذاشت و گفت: « یعنی ننه دیگه دکتر نمیشی...؟ » فرناز خنده کنان پر هلویی از بشقاب عزیزجان برداشت و با خنده گفت: « عزیزجون اگه مریض بشه میتونه بره دکتر ولی خودش دیگه دکتر نمی شه...! » مامان سروی کنار مادر شوهر محبوبش نشست و پر دیگه هلو در دهان گذاشت و گفت: « فرناز بچه ام رو اذیت نکن بالاخره دانشجو میشه دیگه... » سپس رو به شیدا که لبخند به لبهایش دوخته شده بود کرد و گفت: « مگه نه مادر دانشجو میشی دیگه...؟! » و او به سادگی مامان سرویش لبخند هدیه میداد... خب دیگه چرخ و فلک به کامش میچرخید و خاطرات تلخش را با هراوج کم رنگ تر میکرد... *** با دیدن آقاجانش که وسط حیاط ایستاده بود به یاد اولین روزی افتاد که با روپوش آبی آسمانی و مقنعه ایی سفید و کیفی صورتی به کلاس اول دبستان میرفت. آن روز آقاجانش مثل همین حالا در حیاط منتظرش ایستاده بود... و حالا برای ثبت نام دانشگاه همراهیش میکرد. عزیزجان با آب و قرآن به بدرقه اش آمد فرناز با خنده هایی که به بی نهایت متصل بود گفت: « عزیز جون... سفر قندهار که نمیره برای ثبت نام میره تا ظهر هم برمی گرده این مراسم رو بگذارید برای روزی که خواست بره سر کلاس... » عزیز جان هم خودش را از « صرافت » (قصد و نیت انجام کاری) نپانداخت و گفت: « باشه ننه... کار از محکم کاری عیب نمیکنه... » آقا جانش در حالی که از در حیاط خارج میشد گفت: شیدا بجنب دیر شد شاهین دم مغازه دست تنهاست و لباس مردم دستمون مونده و صداشون در میاد... و عاقبت با بدرقه ی آب و قرآن و قل و والله واحد... و خنده های فرناز راهی شدو آن را به فال نیک گرفت. تابستان با تمام تلخی هایش رو به اتمام بود و او در آخرین روزهای شهریور لحظات خوشی را تجربه میکرد. امروز غرور مردی به نام پدر را دید که از موفقیت دخترش بر خود میبالید... و پنهانی اشکهایش را مصادر میکرد. روی اولین پله ایوان حیاط نشست و پازل آینده اش را یکی بعد از دیگری در کنار هم میچید... باید همان ترم اول برای پیدا کردن کار نیمه وقت دانشجویی اقدام میکرد و کمی هم روی زبان انگلیسی اش تمرین بیشتر... وقتی خبر قبولی اش در فامیل که پیچید... هرکس به طریقی تبریک گفت و نزدیک تر هابرایش کادو هم خریدند... دیبا و مادرو پدر مهندس مرغی هم تلفنی تبریک گفتند. حتی رضا رحمانی هم تلفن زد و با همان شرم و حیای پنهان در گفتارش تبریک گفت... اما خبری از مهندس مرغی که میگفت تا ابد منتت رو میکشم نبود...! نسیم شهریوری که روی پوستش نشست کمی در خود جمع شد و نفس عمیقی کشید تا خاطرات مهندس مرغی در اعماق وجودش جایی که عشق را جا میدهند رسوب کند. چشم هایش رابست و لبخند او با چهره ی مردانه و شانه های فراخ پشت پلک چشمش جان گرفت. و با صدای زنگ در حیاط به آنی از دهنش به پرواز در آمد و به نا کجا آباد رفت. و دقایقی نه چندان طولانی شاهین به ایوان آمد و دمپایی لنگه به لنگه ایی به پا کرد و با لحنی متعجب با خودش گفت: « یعنی کی میتونه این موقع شب باشه... » سپس رو به شیدا که در حیاط ایستاده بود گفت: « شیدا برو یه چیزی بنداز سرت شاید غریبه باشه... » و او دوان دوان پله هارا طی کرد و به داخل خانه رفت و از جالباسی کنار در چادری برداشت تا روی سرش بیندازد که شاهین با یک بسته بزرگ مکعب مربع که با کاغذ کادوی پراز قلب های قرمز کادو شده بود و روبانی قرمز به شکل گل روی آن قرار داشت داخل شد و گفت: « شیدا پیک بود این رو برای تو فرستادند... ولی اسم فرستنده رو نمیدونست... » اهل خانه که شاخک های تعجبشان بر افراشته شده بود به گرد کادوی مرموز جمع شدند... و عاقبت آقا جان رو شیدا که مات کادو بود گفت: « خب باز کن ببینم چی توشه بابا... » و شیدا میان چشمان مشتاق و منتظر کادو را باز کرد و در نهایت قفسی دید سفید با دو جفت

مرغ عشق که رنگ پرهایشان سبز و زرد قناری بود و نامه ایی که به قفس متصل شده بود . مرغ عشق ها با دیدن نور پر جنب و جوش به هر سو میپريدند و گویی تازه ديگر را ديده باشند برای هم بال تکان میداند. شیدا نامه ی تا شده را برداشت و آن را باز کرد: «سلام جوجه ی من موفقیت رو تبریک میگم» به همین سادگی ... بدون هیچ کلام عاشقانه ایی حالا اگر رضا رحمانی بود یک طومار عاشقانه برایش ردیف میکرد... سپس رو جمع که همچنان منظر نگاهش میکردند گفت: «از طرفه مهندس فروغیه.....» فرناز سرش را زیر گوش شاهین بردو آهسته گفت: «یاد بگیر اینجوری منت کشی میکنند و دل میبرند....» شاهین بازوی فرناز را کمی به سمت خودش کشید و آهسته تر زیر گوشش گفت: «من روش خودم رو برای منت کشی دارم عزیزم ... و اهل تقلب نیستم» شیدا غرق مرغ عشق هایی بود که رنگ سبز شان گویی از بهشت آمده بود که این چنین میدرخشید... آقاجان کنار عزیزجان نشست و گفت: «من نمی دونم این پسر که این همه خاطر شیدا رو میخواد چرا پا پیش نمی گذاره تا دوباره به هم رجوع کنند.» عزیزجان به شیدا که کنار قفس ها چهار زانو زده و به تماشا نشست بود خیره شدو گفت: «اون سرو بلند قامت صوری میکنه تا دل جفتش رو دوباره به دست بیاره.... میدونه اشتباه کرده و حالا قدم به قدم جلو میاد... و اون داره سنجیده و پخته عمل میکنه ننه...وقتی دیواری خراب شد باید آجر به آجر درستش کنی...!» فرناز روبه عزیزجان کردو گفت: «عزیزجان قصه ی عاشقی جوونهای آلان به درد نمیخوره از قصه ی عشق خودت و آقابرگ خدا بیامرز بگو...» عزیز جان لب به دندان گزید و گفت: «قباحت داره ننه این حرفها چیه که میزنی قدیما دختر و پسر توی حجله همدیگه رو میدیدند...» فرناز سرخوش کنارش نشست و دست روی پایش گذاشت و گفت: «خب باشه عزیزجون شما از شب حجله شروع کن البته با جزییاتش ها....» عزیزجون این بار نیشگونی از پای فرناز گرفت و گفت: «خجالت بکش دختر ... شاهین دست زنت رو بگیر ببر تو اتاق ادبش کن....» اهل خانه بعد از مدتها بی پروا می خندیدند.... و شیدا غرق مرغ عشق هایش بود. *** با صدای الله و اکبر اذان ظهر قامت بست و به سوی معبودش ایستاد خداوندگاری که دمی از او و احوالش غافل نشده بود. میان رکوع و سجودش بود، که با صدای فریاد های شاهین و هوار هایی که بی پروا میکشید ...! نمازش را بدون تمرکز و حضور ذهن به اتمام رساند و با همان چادر و مقنعه سفید سراسیمه به حیاط رفت شاهین را کنار در حیاط دید که صورتش از فرط خشم به کبودی میزد و چشمانش دریده و به خون نشست بود....! فرناز دست به بازوی او انداخته و مدام میگفت: «شاهین مرگ من صدات رو بیار پایین آبرومون توی در و همسایه رفت ...» فرناز با دیدن شیدا که پابرنه به حیاط دوید بود جانی تازه گرفت و به سمتش رفت و گفت: «شیدا تو رو خدایه کاری بکن آبرومون رفت!» شیدا که هنوز گیج بود قبل از این که سوالی بکند چشمش به مهندس مهران عزیزاده افتاد که کنار در نیمه باز ایستاده بود و شاهین را تماشا میکرد....! شاهین مثل ببری که به قلمروش حمله کرده باشند به سمت مهران خیزی بلند برداشت اما فرناز مانند سدی مابین او و مهران قرار گرفت و گفت: «شاهین به مرگ خودم اگه بهش دست بزنی دیگه اسمت رو نمی یارم...!» شاهین از روی شانه ی فرناز گردن کشید و گفت: «مرتیکه خجالت نمیکشی اومدی میگی میخوام با شیدا خانوم حرف بزنم ... چقدر بهش گفتم بیا ازش شکایت کن و زیر بار نرفت ... حالا چی از جون خواهر من میخوای....؟!» مهران چشم از چشم هایی که از آن آتش خشم میبارد گرفت و نگاهش را به روی آسفالت خیابان دوخت عزیز جان عصازنان و لنگ لنگان چادر نمازش را زیر بازویش جمع کرد و به سمت شاهین رفت و عصایش را بلند کرد و روی شانه ی شاهین ضربه ایی کوتاه زدو گفت: «چه خبرته صلات ظهر وقت نماز صدات رو

انداختی رو سرت....؟!» شاهین با شنیدن صدای عزیزجان به سمتش برگشت و این بار با صدای آهسته تری گفت: «عزیز جون این همون نامردیه که اومد تو خونه ی ما اون بلا رو سر خواهر بیچاره ی من آورد....» عزیز جان عصا را زیر دستش محکم کرد و به سمت مهران نگاهی انداخت مهران با دیدن عزیزجان به احترام او کمی خم شد و گفت: «سلام خانوم شرمنده مزاحم وقت استراحتتون شدم به آقای فتحی گفتم چند لحظه شیدا خانوم رو ببینم رفع زحمت میکنم.... به خدا قصد مزاحمت ندارم....» عزیزجان سلامش را آهسته تر جواب داد و شاهین را به کناری کشید و گفت: «برادر با غیرت.... اون وقت که شوهرش بی سرو صدا شیدارو طلاقش داد، باید غیرت خرج میکردی....! او می رفتی یکی میزدی توی گوشش و مردونه ازش میپرسیدی واسه چی خواهر من رو طلاق دادی....؟ و پشتش رو خالی نمیکردی.... اون موقع که بابات افتاد سر لج و لجبازی و فکر میکرد دخترش خود سر شده که بدون خبر خانواده اش رفته طلاق توافقی گرفته و اون طفل معصوم رو پرتش کرد توی زیرزمین نمود و از منه پیرزن هم هیچ کاری برنیومد باید غیرت به خرج میدادی.... اون موقع که خواهرت برای حفظ غرورش مجبور بود برای یه لقمه نون و اجاره ی اون دخمه صبح تا شب کار کنه و دلت خوش بود که میدونی کجا مشغول به کار شده باید غیرت خرج میکردی....! حالا رگ غیرت واسه چی زده بیرون... هان...؟! این آقا خطای بزرگی کرد قبول اما اونی که از همه بیشتر صدمه دید بخشید تو این وسط چیکاره ای.... هان...؟! اگه یکی از این کارهایی رو که برات ردیف کردم رو انجام میدادی ... من آلا ن نمازم رو نمی شکستم و پیام جلوت واستم....! سر جام محکم می نشستم و می گفتم برات برادری کرده حالا حقشه بزرگتری هم بکنه...» و شاهین تمام مدت که جز حرف حق چیزی نشنیده بود دستهایش را مشت کرد و لبهایش به زیر دندان کشید... عزیزجان رو به مهران کرد و گفت: «جوون توی درو همسایه خوبیت نداره بیرون حرف بزنی .. بیا داخل حرفت رو به شیدا بزن برو بگذار این قائله ختم به خیر بشه....» سپس در حالی که عصا زنان به سمت خانه بر میگشت رو به فرناز گفت: «ننه تو هم برو سفره ناهار رو پهن کن آلا ن پرویز و سروناز از بازار برمیگردند....» و شاهین که حرف حق بد جور روی غیرتش سایه انداخته بود و جرات درستی به عزیز جان را هم نداشت با اخم های دراز کنار فرناز رد شد و به سمت ساختمان به راه افتاد... و مهران قدمی پیش گذاشت و داخل حیاط شد و در را پشت سرش بست.. شیدا به یاد نامردی که در حقش روا شده بود اخم هایش را درهم کشید و گفت: «آقای مهندس لطفا تا پدر و مادرم نیامند و بیشتر از این شر به پا نشده حرفتون رو بزنی.» مهران که گلوش مانند کویری خشک و داغ شده و زبانش به کامش چسبیده بود با شرمندگی چشم از دختری که با چادر نماز و مفعنه نماز چهره ای نورانی پیدا کرده بود گرفت و به کاشی های چهار گوش خاکی رنگ حیاط دوخت و گفت: «شرمندگی من اونقدره که روی نگاه کردن توی صورتتون ندارم، کاری که من کردم فقط از یک نامرد بر میاد و بس....! حالا این نامرد ... نا رفیق... اومده خداحافظی... امشب پرواز دارم و تمام زندگیم و جمع و جور کردم و دارم برای همیشه از ایران میرم. بزرگواری کردی که از من شکایت نکردید و از این بابت تا عمر دارم ممنونتون هستم... من در حق رفیقم نارفتی کردم، میدونستم که چقدر شمارو دوست دارهومن برای خاموش کردن آتش حسادتم شما رو طعمه کردم... ولی وقتی که دیدم یک قدمی طناب دار ایستادید ... دیگه نتونستم ساکت بمونم و بی آبرویی و سرگردونی و آوارگی رو به عذاب وجدان دائمی ترجیح دادم. از تون حلالیت نمیخواهم چون لیاقتش رو ندارم ولی باور کنید داریوش هم طعمه این بازی کثیف شد، درست مثل خود شما... اگه یه روزی با خبر بشم که دوبار این دو تا کبوتر عاشق کنار هم جفت شدند اون روز بهترین روز زندگیم خواهد شد....»

مهران عزیزاده حرف میزده شیدا لحظات سخت گذشته پیش چشمانش جان میگرفت... نگاهی را به گلدان های ردیف شده ی پای دیوار حیاط دادو با صدایی خش دار پرسید: « مادر تون رو هم با خودتون می برید...؟ » مهران از این همه بزرگواری شرمنده تر شد و با صدای که به وضوح میلرزید گفت: « نه... آلاں امکان مالیش رو ندارم باید برم اون جا کار پیدا کنم و منتظر بشم وضعیتم تثبیت بشه... اون وقت برمی گردم و مادرم رو با خودم میبرم » سپس سر بلند کردو با صدای شکسته تر گفت: « شما هم فکر کنید توی خانه ی سالمندان کهریزک یه مادر بزرگ دارید که چشم به راه دیدن توه... » شیدا به یاد مادری افتاد که موی سفیدش یادگار سالها رنج و درد بود و حالا به دست عزیز و « دردانه اش » به خانه ی سالمندان هدیه می شد... حلقه اشکی در چشمانش نشست و گفت: « آقای مهندس عزیزاده من به حرمت همون مادر که توانایی راه رفتن نداره از پسرش گذشتم ... حساب مادرتون از شما جداست ، خیالتون راحت ماهی یک بار به دیدنشون میرم. » مهندس مهران عزیزاده که میرفت بار شرمندگی کمرش را خمیده کرده بود ***!

شیدا رج به رج موهای بافته شده اش را باز کرد... امروز دلش میخواست برای خودش باشد و دخترانه زندگی کند. سری به رمانهایش بزندو قسمت های عاشقانه اش را دوره کند...! و یک نیمروی خوشمزه برای خودش بپزدو گشتی هم در اینترنت بزندو آهنگ های مورو علاقه اش را گوش کند...و آنقدر غرق شود تا مهندس مرغی که مثل منگه به افکارش چسبیده بود رافراموش کند... فرناز آخرین کوک را به پایین دامن زدو نخ را به دندان گرفت و آنرا پاره کردو رو او گفت: « ببینم امشب نمی خوامی بری عروسی دختر همکارت ...؟ اسمش چی بود ...؟ آهان مشهدی غلام...؟ » شیدا آخرین رج موهای بافته شده اش را باز کردو سری بالا انداخت و گفت: « نه نمیرم حوصله ندارم میخوام امروز رو واسه ی خودم باشم... اصلا آخه کی روز سی یکم شهریور عروسی میگیره.. که فرداش همه بچه ها باید برند مدرسه... » فرناز با بی خیالی وسایل خیاطی پخش شده وسط سالن رو جمع کردو در حالی که میرفت تا بازم لبخند میهمان لبهایش شود گفت: « جونم عروس و دوما که بچه مدرسه ایی نیستند که غصه ی مدرسه ی فردا رو بخورند ... اونها امشب دل تو دلشون نیست که بپزند توی اتاق حجله و به مراد دلشون برسند... » شیدا ایش کشیدی گفت و از روی مبل بلند شدو زیر لب بی ادبی نثار فرناز کرد... فرناز بازوی شیدا که به سمت حمام میرفت کشیدو به سمت خود برگرداندو گفت: « جون فرناز نگو که تو داریوش وقتی زن و شوهر بودید مثبت هیجده نداشتید... که اگه بگی نه میدونم داری دروغ میگی!! » شیدا به یاد نوازش های دست های گرم مهندس مرغی اش افتاد و ته دلش چیزی فرو ریخت و گفت: « آره درسته داشتیم ولی خیلی پر رنگ نبود و همیشه حد خودش رو نگه میداشت... » فرناز بازوی شیدا را رها کردو گفت: « به نظر من باید مدال صبر واستقامت رو به داریوش خان یا به قول تو مهندس مرغی بدهند... آخه کدوم مردی تاب میاره زن شرعی و قانونیش پیشش بخوابه و بهش دست نزنه... به خدا که خیلی مرده... » شیدا سرش را تکان داد تا مهندس مرغی در ذهنش جا به جا شود و گفت: « آخه شب عروسیمون عزیزجون ازش قول گرفته بود و اونم قبول کرد...! » فرناز نگاهی به پایین دامن دوخته شده اش انداخت و گفت: « اون قولی که عزیزجون از داریوش خان گرفت از شاهین هم گرفت... ولی یه روز که تنها بودیم اگه صدای در حیاط نمی اومد من قبل از عروسی ... عروس شاهین شده بودم... » سپس روبه شیدا که متعجب نگاهی میکرد کردو گفت: « دیدی باید به فکر یه مدال واسه داریوش باشیم...! » فرناز این را گفت و خنده کنان به سمت اتاقش رفت و گفت: « حالا که عروسی

نمیری حداقل بیا با هم بریم خونه ی فرشته شب همه اونجا شام دعوتند ... تنهایی میخوای توی خونه چه غلطی بکنی...» شیدا به سمت حمام رفت و با صدایی بلند گفت: «امشب میخوام واسه ی دل خودم جشن بگیرم.. اصلا تو چرا تا حالا نرفتی و موندی هی غر میزنی....» وقتی در حمام را بست جواب فرناز را نشنید.... آب گرم روحش را تازه کرده و پر از حس زندگی شده بود به فرناز که در حال آماده شدن بود و مدام دست دست میکرد نگاهی انداخت و بی توجه به او سمت اتاقش رفت و در را بست و روبروی آینه کوچک روی میز کنار تختش نشست و تکه تکه موهایش را سشوار کشید و در نهایت با دیدن موهای لختش که بلندی آن به انتهای کمرش میرسید... لبخند دلنشینی از رضایت به روی لبهایش نشست... تاپ سرخابی رنگی که با دو بند باریک روی شانه هایش می نشست را با یک شلوارک جین که بلندی آن به یک وجب باز دست هم نمیرسید «سِت» کرد و در آخر آنرا با آرایش ملایمی تکمیل کرد و عطر روزهای مبادایش را به دو طرف گردنش زد و بار دیگر جلوی موهایش را که تاب برداشته بود با سشوار صاف کرد... صدای سشوار که خاموش شد فرناز رو به داریوش گفت: « شما شریتون رو میل کنید تا من به شیدا بگم شما تشریف اوردید فکر کنم صدای قار قارسشوار باعث شده متوجه زنگ در حیاط نشه....» داریوش تشکر کوتاهی کرد و قبل از اینکه بنشیند در اتاق باز شد و شیدا با صدایی بلند گفت: « فرناز خوشگل شدم....؟» داریوش مات کبوتری شد که پوستش از سفیدی می درخشید و موهایش بی قید روی شانه رها شده بود و تاپ سرخابی اش به جنگ با پوست سفیدش رفته بود و پاهای خوش تراشی که دل میبرد و دل میبرد... شیدا نگاهش به مهندس مرغی خیره مانده بود که باز هم از آسمان به یکباره ظاهر شده بود... داریوش به سختی از لیلی اش دل کند و چشم هایش را به زمین جایی کنار پایه های میز دوخت و با صدایی که خش فراوان داشت فقط گفت: «سلام» فرناز که تازه از گنجی در اومده بود به سمت شیدا که همچنان کنار در اتاقش ایستاده بود رفت و او را تقریبا به داخل هل داد و در بست و گفت: « اون بدبخت مات مونده تو چرا از جات تکنون نمیخوری؟» شیدا که تازه از شوک دیدن داریوش بیرون آمده بود معترض گفت: « مهندس واسه چی اومده ... ؟ تو میدونستی ... نه .. ؟ واسه همین مدام دست دست میکردی و نمی رفتی خونه ی فرشته...؟» فرناز به سمت کمد شیدا رفت و چادرش را همراه یک بلوز آستین بلند و شلوار بیرون آورد گفت: « واسه من دور بر ندار....! سر خود نیومده که زنگ زده مغازه از دایی پرویز اجازه گرفته.... اونم گفته که شب مهمان هستیم ولی فرناز می مونه تا شما تشریف بیاورید با شیدا حرف بزنید... حالا هم به جای شاخه شونه کشیدن واسه من یه چیز درست و حسابی و پوشیده بپوش تا پسر مردم رو همین جا با این لباس هات نکستی....! بعد هم مثل آدم بیا بنشین ببین چی میگی والا به خدا قحطی هم نیومده که توی گوشت تلخ رو بخوره....؟!» فرناز این را گفت و از در خارج شد... و شیدا ماند و دلی که سرکشی میکرد و دل برای دیدن یاری که نیمه راه بی وفایی کرده بود... نفس عمیقی کشید و دودستش روی گونه های سرخش که داغ و تب دار شده بودند گذاشت و چشمانش را بست و موهایش را شلخته بالای سرش جمع کرد که چند تکه از آن جا ماند و تکه ای هم روی صورتش افتاد و عاقبت بی آنکه لباسش را عوض کند چادری روی سرش انداخت و به سالن رفت... داریوش همچنان ساکت نگاهش روی گلهای قالی بود و بی تمرکز به احوال پرس و فرناز خانواده اش فقط سری تکان داد و گفت: « خوبند سلام خدمتون رسوندند...» فرناز با دیدن شیدا که چادر به سر در حالی که فقط گردی صورتش پیدا بود رو به داریوش گفت: « داریوش خان با اجازه تون من میرم تو حیاط نیست که اینجا گرمه تو حیاط هواش بهتره شما راحت باشید...» فرناز که رفت شیدا قدمی پیش گذاشت و جایی روبروی

مهندس مرغی ایستاد و چشم به لبه ی میز دوخت ... داریوش زیر چشمی نگاهی به کبوترش که حالا چادر به سر روبه رویش ایستاده بود انداخت و از جایش بر خاست و روبرویش رخ به رخ قرار گرفت و دست زیر چانه ی او برد و سرش را بالا گرفت نجوا گونه گفت: « جوجه ی من سلام یادت رفت ... حالا دیگه چرا چشمت رو ازم میدزدی!...؟! » شیدا که سرش را بالا آورد تاب نگاه مستقیم و این همه نزدیکی را نداشت گفت: « مهندس میشه حرفتون رو بزنید من این جوری معذبم » داریوش که در دلش غوغایی به پا بود و هنوز اون پوست سفید و پاهای خوش تراش پیش چشمش جان داشت . نفس عمیقی کشید و گفت : « جوجه یه لیوان آب برام بیار تا افکارم و نظم بدم و حرفهام رو بهت بزنم.... » شیدا که نفس های داریوش دلش را زیر رو میکرد بی دلیل اخم هایش را در هم کرد و گفت : « شما تشریف داشته باشید آلان براتون میارم ... » اما همین که قدمی به سمت آشپزخانه برداشت چادری که به زیر پای مهندس مرغی جا مانده بود به آنی از سرش کشیده شد و او ماند و همان لباس هایی که دل آب میکرد و با خود میبرد.... و داریوش دوباره مات کبوترش شد و نفس هایش جایی میان سینه اش پنهان شدند . سپس چشم بر هم گذاشت و نفسی عمیق کشید و خم شد و قبل از اینکه شیدا برای برداشتن چادر اقدامی بکند آن را برداشت دو قدم به او نزدیک شد و چادر را روی سر کبوترش که هنوز گیج و مات بود انداخت و زیر گوشش زمزمه وار گفت: « جوجه.... هوش از سرم بردی میدونی هلاکت و این جوری دل میبری بی انصاف!...! خیلی حرفها دارم که بزنم ولی نظم ذهنی ام رو بهم ریختی.... الان قادر نیستم جمله هام رو کنار هم بچینم » سپس میان چشمان متعجب شیدا گوشه ی چادرش را گرفت و بوسید و بی حرف دیگری به سمت در خروجی رفت و تندو شتاب زده از فرناز که روی پله ی لیوان نشسته بود خداحافظی کرد و رفت.... فرناز با تعجب شانه اش را بالا انداخت و به سمت خانه رفت و با دیدن شیدا که با همان لباس ها فقط چادری روی سرش بود و وسط سالن گیج و منگ ایستاده بود گفت: « شیدا تو لباس هات رو عوض نکردی.... !! بی خود نبود بیچاره مثل برق گرفته ها تند خداحافظی کرد و رفت... » فرناز دیگر نمیخندید و حرفهایش کاملاً جدی بود ... « میدونی سر اون مرد بدبخت چی آوردی.... چه آتیشی به جونش انداختی ... اصلاً معلومه چه مرگه با دست پس میزنی با پا پیش میکشی... اگه میخواستی برو باهاش زندگی کن و اینقدر زجرش نده اگه نمیخواهی پس چرا ازش دلبری میکنی که اون بیچاره این جوری بهم بریزه به خدا گناه دار مرده بفهم و یکم بزرگ شو.... » فرناز که رفت شیدا چشمش به دوتا جعبه بزرگ شکلات قلبی که روی میز بود افتاد که بی شک هدیه ی مهندس مرغی بود خم شد و یکی را برداشت و آنرا باز کرد و قلب کوچک شکلاتی را که به دهانش گذاشت ، طعمش تلخ بود درست مثل حس های متضادی که او را اسیر خود کرده بود . ***از خانه که بیرون زد تمام حس های مردانه اش یک صدا با هم به فریاد و فغان در آمد بودند و او گویی خورشید را با تمام شعله هایش یک جا قورت داده بود که از درون می سوخت... آمده بود تا حرفهایش را بزند دل کبوترش را ببرد اما دل سپرده با دستهایی خالی باز میگشت....! به سمت ماشینش نرفت و به جای آن طول پیاده رو را با قدمهایی نه چندان بلند طی کرد.... دستی به میان موهایش فرو برد و نفس هایش را که لای منگه ی حسی به نام عشق گیر کرده بود را به سنگینی بیرون داد و به اولین سوپر مارکت که رسید داخل شد و گفت: « آقا لطفا یه آب معدنی خیلی خنک بدید... » رضا رحمانی که کمی آن سو تر ایستاده بود با دیدن داریوش اول متعجب شد و مرحله بعد اخم هایش درهم پیچ خورد.... دیدن داریوش در این محل یک دلیل بیشتر نداشت و آن دختری بود که گوشه ی دل و فکرش جا خوش کرده بود و خیال رفتن هم نداشت....! داریوش متوجه رضا نشد و

پول آب معدنی را روی پیشخوان مغازه گذاشت و در حالی جرعه جرعه آب فرو میداد از سوپر مارکت خارج شد.... اکبر آقا با دیدن اخم های درهم برادرش پرسید: «رضا می شناسیش.....؟» رضا که درونش حسی به نام حسادت در غلیان بود سری با اطراف جنباند و گفت: «نه چطور مگه.....؟» اکبر آقا بسته های نخود لوبیا رو جا به جا کرد و گفت: «آخه دیدم وقتی اومد داخل مغازه اخم هات رفت توهم گفتم شاید میشناسیش...!» رضا لبخند بی جانی روی لب نشانده و گفت: «نه داداش این آقا از صدتا غریبه برام غریبه تره.... شب با زن داداش و بچه ها بیاید پیشمون حاج خانوم سراغ پسر ارشدش رو میگرفت و میگفت سایه اش سنگین شده....» اکبر آقا با دستمال دستی به پیشخوان مغازه اش کشید و گفت: «به روی چشم به حاج خانوم بگو چیزی لازم داشت زنگ بزنه با سر براش بیارم....» رضا دستی به شانه ی برادرش زد و گفت: «نه داداش خودت بیای نعمته ... چیزی لازم نیست... فعلا خدا حافظ» رضا که از مغازه بیرون آمد داریوش را دید که سوار ماشین شاسی بلندش شد و به سرعت از نظر دور و ناپدید شد.... باید اعتراف میکرد.... در مقابل این مرد که از ناکجا آباد به یکباره وسط قصه ی عشق او سر در آورده بود هیچ شانسی نداشت باید کاری میکرد. قبل از این که خیلی دیر شود! داریوش به خانه که رسید گویی کوهی را جا به جا کرده بود که این چنین خرد و خمیر و داغون بود.... هرچه می گذشت و بیشتر تلاش میکرد فاصله اش با کبوترش بیشتر میشد. گویی در دورباطلی گرفتار شده بود. سلامی آهسته به پدر و مادرش که مشغول تماشای تلویزیون بودند داد و گفت: «مامان پری من میرم حمام و بعدم میخوابم سرم خیلی درد میکنه لطفا برای شام هم بیدارم نکن چون اصلا میل ندارم...» پری خانوم نگاهش به پی داریوش روان شد و رو به شوهرش گفت: «اردلان نظرت چیه بریم خواستگاری شیدا...؟ آگه به این پسر باشه که تا قیامت میخواد بگه وقتش نیست... و میگه هنوز دل شیدا رو به دست نیاورده....» آقای فروغی دستی به میان موهای تنگ شده جو گندمی اش کشید و گفت: «موافقم بگذار دیبا و سامان از آلمان برگردند با هم بریم.... داریوش بد جووری خاطر شیدا رو میخواد.... ولی قبلش شما هم یه صحبتی زنونه با مادرش و عزیز خانوم داشته باش بالاخره دختر جوونه ممکنه براش خواستگار بیاد....» پری خانوم سری به علامت تایید تکان داد و گفت: «چشم حتما این کاررو میکنم ... کاشکی دیبا و سامان زودتر برمیگشتند میتروسم توی این سه هفته براش خواستگار بیاد....» «توکل به خدا انشالله هرچی خیره پیش میاد.... همه چیز درست میشه وقتی توکل کنی ...» پری خانوم با آخرین جمله ی شوهرش حس بهتری در قلبش نشست.... ***بالاخره روزی را که در خواب هایش میدید و در رویاها و آرزوهایش از راه رسید.... رفتن به دانشگاه و دنیای جدیدی که افقی باز به روی آینده بود.... مهیج و شگفت انگیز با تمام تازگیهایش! دختران و پسر هایی که پر جنب و جوش با آرزوهای بلند کنار هم می نشستند و صدای خنده هایشان تا افق هم شنیده میشد. روز اولش با استقبال و بدرقه ی مهندس مرعی آغاز شد که در ایستگاه اتوبوس به انتظارش ایستاده بود و بی آنکه قدمی پیش بگذارد با لبخندی همراه او سوار اتوبوس شد درست مثل نوجوانی که به دنبال دوست دخترش افتاده باشد، با حفظ فاصله قدم برمیداشت، و گاهی نگاههای یواشکی و گاهی بی پروا نثارش می کرد. خب اگر صادقانه اعتراف میکرد این توجه ها دلش را زیر رو میکرد و حس خوشی زیر پوستش به جوش و خروش می افتاد....! و این مشایعت و همراهی فقط برای همان روز اول بود و روزهای بعد دیگر خبری از مهندس مرعی عاشق پیشه نبود.... و او چقدر دلش میخواست این تعقیب و گریز ها ادامه پیدا میکرد.... هفته ی اول مهر ماه برایش خاطر انگیز میشد اگر پیغام خواستگاری مجدد رضا رحمانی به گوشش نمی رسید که برای جمعه بعد از ظهر وعده گرفته

بودند. و او میان تردید هایش به تکاپو افتاده بود و عاقبت میان سردر گمی هایش رضا داد به آنچه پروردگار برایش مقدر کرده است. رضا رحمانی آمد. همراه پدر و مادرش با یک سبد گل لیلیوم... و این بار خبری از برادرش اکبر آقا و همسرش نبود. حضور و سکوت پدر و مادر رضا به قدری سنگین بود که حتی شیرین زبانی های عزیز جان و تعارفات مامان سروی هم نتوانست یخ آنها را ذوب کند. و رضا نگاهی به گوشه ی میز ثابت مانده بود و دستهایش را درهم میدام تاب میداد. و در نهایت پدر رضا سکوت را شکست و ابروهای پر پشتش را که تارهای سفیدی بین آنها خود نمایی میکرد را درهم گره کرد و تسبیح دانه درشتش را دور انگشت تابی داد و رو به عزیز جان با صدایی خشک اما مودبانه گفت: «عزیز خانوم شنیدم نوه تون امسال دانشگاه قبول شده درسته...؟» عزیز خانوم دستی به پر چادرش کشید و گفت: «درست به عرضتون رسوندند حاج آقا دخترم امسال دانشگاه قبول شد...» مادر رضا که بی حوصلگی از سرو رویش میبارید و به تعارفهای عزیز جون و مامان سروی کوتاه و مختصر جواب میداد، چادرش را روی سرش جا به جا کرد و رو به عزیز جان گفت: «وقت برای این حرفها زیاده اگه اجازه بدید این دو تا جوون بروند حرفهاشون رو بزنند... بالاخره پای عمر زندگیه... شیدا جون ماشالله خودش تجربه داره میدونه که زندگی شوخی بردار نیست...»

مادر رضا با ظرافت چاقوی نیش و کنایه هایش را درون گوشت فرو می برد... و ماهرانه میبرد بدون اینکه خونی جاری شود! رضا برای اینکه چراغانی چشمهایش پیدا نباشد آن را به زیر انداخت و با اجازه ی آقای فتاحی از جایش بلند شد و همراه شیدا با قدمهای کوتاه به اتاق شیدا رفت... و باز هم هر دو مثل دفعه ی قبل رضا روی چهار پایه و شیدا روی تخت نشست... شیدا نگاهی به جورابه های سفید او بود که از سفیدی برق میزد و رضا گلهای قالی را یک به یک می شمرد. و عاقبت دستی به ته ریش مرتبش کشید و نفس عمیقی از ته دل... و گفت: «شیدا خانوم همانطور که شرط کرده بودید اومدم با پدر و مادرم... ونمی خوام امروز دست خالی از این خونه بیرون برم...» رضا نیم نگاهی به شیدا که چشم از گوشه ی دیوار بر نمی داشت انداخت و نفسی تازه کرد ادامه داد. «بارها از خودم و موقعیت کاری و زندگیم گفتم تکرار مکررات چندان دلچسب نیست. و تنها واقعیتی که هیچ وقت از تکرار اون خسته نمیشم حس عمیقی که نسبت به شما دارم. فقط یه نکته باقی میونه و اون این که خانواده ام به غیر از طلاق شما چیزی از اتفاقات اخیر نمی دونند و لزومی هم نمی بینم با خبر بشن...» رضا رحمانی این بار آمده بود و از موضع قدرت حرف میزد، مانند سرداری که به پیروزش ایمان دارد و محکم و استوار قدم بر میدارد. شیدا که گویی کفگیر جملاتش به ته دیگ کم حرفی خورده باشد هیچ حرفی برای گفتن نداشت... از جایش بلند شد و در حالی باز هم نگاهی به همان جوراب های سفید و براق بود گفت: «آقای رحمانی شرمند که این رو میگم اجازه میدید جوابتون رو هفته ی آینده بدم... یکم میخوام به ذهنم نظم بدم و تصمیم عاقلانه بگیرم. دختری با شرایط من جایی برای آزمون و خطا نداره...» رضا به احترامش ایستاد و گفت: «شیدا خانوم امیدوارم توی ذهنتون من جزء بی نظمی ها قرار نگیرم... جدی بهم فکر کنید. گذشته رو فراموش کنید و اجازه بدید روزهای تازه ای رو کنار هم تجربه کنیم... میدونم شرایط مالی و سوسه انگیزی ندارم ولی تمام تلاشم رو برای خوشبختی شما میکنم.» خب رضا رحمانی هم مثل مادرش کنایه هایش را به وقت خرج میکرد. اخم هایش را درهم کشید و تلخ گفت: «این حرفتون توهین به مننه من هیچ وقت به خاطر پول به همسر قبلیم جواب مثبت ندادم و شما رو به خاطر وضع مالیتون رد نکردم...» رضا که متوجه شد شیدا منظور او را بد برداشت کرده بالا فاصله دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: «خواهش میکنم اصلا قصد توهین نداشتم لطفا حرفم رو

نشنیده بگیرد....» و او به یاد مامان سروی افتاد که همیشه میگفت: «مواظب حرف زدنت باش که مثل تیری میمونه که از کمان رها میشه وقتی پرتاب شد دیگه نمیتونی پشش بگیری....» شیدا با حفظ همان اخم ها گفت: «آقای رحمانی من دختر قانعی هستم و با چیز های کوچک هم خوشحال میشم ... و این رو از مادرم یاد گرفتیم که با در آمد کم پدرم سالیان سال زندگی کرده و همیشه شاگرد خداوند بوده.... ازدواجم با همسر سابقم هیچ ربطی به وضع مالی ایشون نداشت .» رضا با شرمندگی از حرف بی ربطی که زده بود به سمت در رفت و آن را باز کرد و منتظر ایستاد تا شیدا خارج شود. سپس با سر فرو افتاده گفت: «خواهش میکنم حرفم رو نشنیده بگیرید باور کنید قصد توهین نداشتم....» خب دیگر رضا رحمانی تیرهایش را از کمان پرتاب کرده بود....! حاج خانوم با دیدن پرسش که با سری خمیده ایستاده بود تا شیدا خارج شود بالا فاصله از جایش بلند شد و رو به شیدا گفت: «دخترم اجازه میدی یه چند کلام هم من خصوصی باهات حرف بزنم...؟!» شیدا آهسته گفت: «خواهش میکنم» و کنار ایستاد تا حاج خانوم داخل شود رضا که دل توی دلش نبود بی میل خارج شد و در را پشت سرش بست. شیدا دستهایش را از زیر چانه که چادر را گره کرده بود برداشت و به تخت اشاره کرد و گفت: «بفرمایید بنشینید اگر راحت نیستید براتون صندلی بیارم....؟» مادر رضا لبه ی تخت نشست و دست از گره کردن چادر زیر چانه اش برداشت گفت: «نه خوبه همین جا می نشینم دو کلام باهات حرف دارم» شیدا که صدای ضربان قلبش را در دهانش می شنید و این را لرزش صدایش می فهمید گفت: «خواهش میکنم در خدمت هستم ...» مادر رضا که او را حاج خانوم صدا میکردند زنی بود خوش سیما که هنوز زیبایی جوانی در زوایای صورتش نمایان بود ... و به جز چند خط مورب زیر چشمش و یک خط عمیق میان فاصله ی دو ابرویش دیگر چیزی از گذر زمان در چهره اش دیده نمی شد. دست مادر رضا که روی دستش نشست چشم از چهره ی او گرفت و سرش را به زیر انداخت... حاج خانوم برخلاف چهره ی ظریفش صدایی خشنواری داشت . «ببین دخترم زیاد وقت رو نمیگیرم ... دفعه ی قبل که اومدم خواستگاری خیلی امید داشتم که جوابت بله رو ازت بشنوم.... دلم میخواست زن پسرم بشی.... ولی وقتی به عزیز خانوم زنگ زدم، گفت: «یه خواستگار دیگه داره و به اون جواب مثبت داده»... این جور که شنیدم طرف کارخونه دار بود و وضع مالیش هم خیلی خوب بود... خب تو هم حق داشتی به فکر آینده ات باشی با یه مردی ازدواج کنی که پولداره، تا بیای زن یه کارمند ساده ی بانک بشی....» حرفهای این حاج خانوم خوش سیما روحش را میخراشید...! این ته بی انصافی بود، او به تنها چیزی که فکر نمیکرد وضع مالی مهندس مرغی بود او حتی چهارده تا سکه را که مهندس مرغی داخل جعبه ای گذاشته بود را به همراه تمام کادو ها طلا ها بی چشم داشت برگرداند بود. ادامه حرفهای حاج خانوم خوش سیما روحش را بیشتر آزرده... بعد چند وقت که خبر دار شدم طلاق توافقی گرفتی و از همسرت جدا شدی به جان بچه هام ناراحت شدم . وقتی رضا گفت که بیایم خواستگاریت دروغ نمیگم راضی نبودم و جلوش هم واستادم یعنی هیچ کس توی خونه راضی نبود غیر خودش ... با خودم گفتم شور و شوق جوانیه از سرش می افته ولی مدام پاپی شد و یک کلام گفت یا تو یا هیچ کس ... عاقبت دلم رضا نشد که دل رضام رو بشکنم به خواستش احترام گذاشتم و اومدم «حاج خانوم خوش سیما با چادرش کمی خود را باد زد رو به شیدا که همچنان در سکوت خنجر های نیش و کنایه هایش یکی بعد دیگری تحویل میگرفت گفت: «ببین دخترم میدونم شوهر داشتی و کار خلاف شرع نکردی ... مادرت میگفت هنوز دختری ... ولی میخوام از زبون خودت بشنوم که درسته و هنوز دختری و عروس نشدی...؟ حداقل به عنوان یه مادر حق دارم بدونم پسرم با یه زن

ازدواج می‌کنه یا یه دختر...؟!» حاج خانوم آخرین خنجر کنایه اش را مستقیم در قلبش فرو کرد بود. حس میکرد به قعر جهنم پرتاب شده که این چنین خیس عرق شده است... حاج خانوم خوش سیما داس برداشته بود و بی امان غرور او را درو میکرد. قبل از اینکه زبانش به حرفی باز شود صدای خشدار او روی روانش خش انداخت. « حرفهام به دلت سنگین نشینه! ما یه خانواده ی سستی هستیم ... به هر حال اگه به پسر من جواب بله بدی... قبل از عروسی، میریم دکتر و گواهی میگیریم... » رضا رحمانی و خانواده اش که رفتند شیدا ماندو غروری که درو شده بود. حاج خانوم خوش سیما غرورش را بعد از درو زیر پا له کرده بود. *** شنبه صبح که از خواب بیدار شد حس میکرد در سرش میخ فرو کردند که این چنین شقیقه هایش پر نبض میزد. هنوز حرفهای مادر رضا در سرش میچرخید و غرورش را به تاراج میبرد. قطعاً جوابش به رضا رحمانی و آن حس عمیقش یک « نه » درشت و محکم بود. کمی در جایش جا به جا شد دست زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. اصلاً چه اصراری که ازدواج کند ...! باید به خود فرصت میداد ... دلش میخواست پازل آینده اش را سر حوصله قطعه به قطعه کنار هم بچیند. اگر فکر مهندس مرغی مجالی میداد و مانند چسب به ذهنش نمی چسبید. در پرسه ی افکارش به حاج خانوم خوش سیما رسید ... چشم بر هم گذاشت و خوشحالی و رضایت او را از شنیدن پاسخ « نه » تجسم کرد... و لبخندی روی لبش شکل گرفت. رضا رحمانی جایی در آینده ی او نداشت. آن دو به مانند دو خط موازی هیچگاه به هم نمیرسیدند...! با باز شدن در اتاق عزیزجان جایش رابه مادر رضا داد. کش و قوسی به بدنش داد و سر جایش نیم خیز شد. عزیز جان عصا زنان داخل شد و در را پشت سرش بست و لنگ لنگان به کنار تخت او نزدیک شد تا تکه بر عصا یش و روی لبه ی او نشست. شیدا به احترامش از جایش بلند شد و دستی به موهای شلخته و درهمش کشید و گفت: « سلام صبح به خیر... » عزیزجان نگاهی به چشمان پف آلود او انداخت و گفت: « سلام به دست روی نشسته ات نه ... نمیخواهی بری دانشگاه خانوم معلمت دعوات نکنه...؟! » لبخندی روی لبهایش نشست و شقیقه هایش از درد کش آمدند. دلوپسی های عزیزجانش هیچ وقت رنگ و بویشان عوض نمیشد... ناب بود و خالص درست مثل روحش... « چرا عزیز جون ساعت یازده کلاس دارم، آلان بلند میشم... » عزیز جان دستی نوازش گونه به موهای پریشون شیدا که شلخته و در هم برهم روی شانه اش مهمان شده بود کشید و گفت: « نه امروز تا ساعت چند کلاس داری میتونی بیای منو ببری دکتر ... دندون مصنوعی هام لق شده و لثه هام رو اذیت میکنه » شیدا تیشرت آتسین کوتاهش را که به دورش پیچ و تاب خورده بود مرتب کرد و گفت: « باشه عزیزجون تا ساعت دو کلاس دارم زود میام خونه که بریم ... ساعت چند وقت گرفتی...؟! » عزیزجان با حض به پوست سفید و گردن صاف و کشیده ی شیدا نگاه کرد و گفت: « نه ... فرناز ساعت پنج از دکتر نوری «شوهر دیبا رو میگم» وقت گرفته خودت رو یه جوری برسون تا به موقع برسیم. » شیدا با شنیدن اسم دکتر نوری به یاد مهندس مرغی افتاد و معترض گفت: « عزیز جون این همه دکتر واسه چی بریم پیش دکتر نوری...؟! اصلاً زود تر میام می برمت دکتر که به قول خودت حض کنی...! » عزیزجان لبخند نمکی زد و گفت: « پدر سوخته حرف خودم رو به خودم برنگردون... پیش دکتر دیگه هم نمیرم. یکی دو بار که رفتم پیشش کارش خوب بوده ... خدا خیرش بده یه مدت دندونهام دیگه اذیت نمیکرد... » و سپس نگاهی به چهره ی دلخور او انداخت و ادامه داد. « حالا مشکلت چیه نه...؟! که بونه میگیری ... اتفاقاً بد هم نیست تو هم بیای و اون دندونت که هی میگی درد میکنه و مدام برای دردش قرص میندازی توی حلق نشون بدی بالاخره دکتر و کار بلده... » شیدا مردد و با صدایی پراز تردید شمرده و آرام گفت: « عزیزجون میشه با فرناز

یا مامان سروی یا شاهین برید...؟! عزیز جانم سری بالا انداخت و «نچ» محکم و کشیدی گفت: «نچ همیشه ... اولاً که شاهین نمیتونه بابات رو در مغازه دست تنها بگذاره دوم اینکه امشب خونه ی خاله سارات شام دعوتیم و به فرناز گفتم لازم نیست که بیان و یه شام دو نفر واسه خودش و شوهرش بگذاره راستش با خود گفتم به این بهونه خونه رو واسه فرناز و شاهین خالی کنیم . بالاخره زن و شوهر جووندنننه ، شاید فرناز دلش بخواد یه لباس «مکش مرگ ما» واسه ی دل شوهرش بپوشه و جلوی ما روش نمیشه بالاخره شاهین هم مرد و دوست داره توی خلوت یه دستی به سر گوشش زنش بکشه... تو هم بونه نیار دیگه، ننه...!» سرش را تکان ریزی داد تا مثبت هیجده های شاهین و فرناز در سرش شطرنجی شود. عزیز جان که «چشم» آهسته اما بی میل شیدا را شنید بازهم تکه بر عصایش از جایش بلندشد و همانطور که لنگ لنگان آمده بود لنگ لنگان هم رفت. شیدا زبانش را روی آخری دندان کرسی که لق شده بود کشید ... یادگاری که از اقدس پا کوتاه برایش به جا مانده بود . همین را در آغازین روز شنبه کم داشت که درد دندان به درد شقیقه هایش اضافه شود تا کلیکسیون یک روز دلپذیر کامل شود. پاهایش راهنوز به پایین نگذاشته بود که فرناز خنده کنان داخل شد و تندو شتاب زده گفت: « سلام.... شیدا قبل از رفتن به دانشگاه اون تاپ سرخابی و شلوارک جینی که اون روز پوشیدی بودی و باهاش مهندس رو کباب کردی بگذار بیرون ... امشب میخوام بیوشم و شاهین رو کباب کنم...!» شیدا لبخند بی جانی زد، حق با عزیز جانم بود فرناز شناگر قابلی بود که آب نمی دید.... از درد دندان که موزی در فکش پیچ میخورد و با مهارت باعث شده بود درد شقیقه هایش کم رنگ شود چشم بر هم گذاشت و از جایش برخاست و گفت: « باشه قبل از رفتن برات میگذارم ... ولی فکر کنم یکم بهت گشاد باشه...!» فرناز نیم نگاهی به پوست سفید و اندام پرو پاهای صاف و کشید و قوس کمر او که به قاعده بود انداخت و گفت: « هرچند تو با این هیكلت اون روز داریوش بیچاره روجزغاله کردی.... ولی من به کباب کردن و نیم پز کردن شاهین هم برسم کلاهم رو میندازم هوا...!» فرناز خنده کنان و بشکن زنان که رفت ، بی حوصله موهایش را شانه نکرده تابی دادو با گیره بالای سرش بست و با خود گفت: « قبلاً مهندس مرغی من رو کباب کرده!» و سپس بی حوصله لباسهایش عوض کرد و به دانشگاه رفت. *** مطب دکتر سامان نوری یکی از مطب های شیک و با کلاس بالای شهر بود در یک خیابان فرعی که درختانی به قدمت یک عمر داشت. او برای اولین بار بود که به اینجا می آمد. منشی دکتر دختری بود افاده ای که صورت بیضی شکل کشیده ای داشت ، با چانه ای تیز ، و دماغی عملی و لبهایی درشت که خوشبختانه پروتز نبود . منشی دماغ عملی با سلیقه موهای مشکی اش را روی شانه رها کرده بود و شالی تزیینی روی سرش انداخت بود و با آن رو پوش سفید بیش تر شبیه دکتر ها شده بود و گاهی هم ژست آنها را به خود میگرفت. شیدا رو به میز شیک و مرتب او ایستاد و گفت: « سلام خانوم ... قلی فتحی هستم برای ساعت پنج وقت داشتیم.» منشی با حفظ همان ژست سرش را داخل مانیتور کرد و بعد از چند لحظه به چشمانش تابی داد و گفت: « درسته خانوم قلی فتحی وقتی تماس گرفتید خدمتون گفتم که دکتر دو هفته خارج از کشور بودند تازه تشریف آوردند و سرشون خیلی شلوغه...! خودتون نگاه کنید صندلی خالی هم برای نشستن پیدا کنید ولی با خنده ، خنده اصرار داشتید که ساعت پنج بهتون وقت بدم ... حالا هم تشریف داشته باشید آخر وقت میفرستمون داخل ...» و شیدا به یاد فرناز سرخوش افتاد که ساده ترین کارها را با خنده و شوخی برگزار میکرد. عزیز جان که درد پایش امانش را برید بود به دیوار تکه داد و عاقبت زنی میان سال از جایش بلند شد و جایش را به عزیز جان داد. شیدا به کنار عزیز جانم رفت و گفت: « می خواهید بریم یه دکتر دیگه

این جا خیلی معطل میشیم و شما خسته میشید.....» عزیزجان عصایش را به دیوار کناردستش تکه دادو گفت: « نه ننه چه کاریه این همه راه اومدیم بریم یه دکتر دیگهصبر می کنیم ننه صبر رو برای همین وقتها گذاشتند دیگه.....!»

و او تازه متوجه شد که مرغ عزیزجانش هم پا ندارد تا روی یکی از آنها بیاستد.... نگاهش را به منشی دماغ عملی که تیزی و گردی نوک دماغش او را به یاد تیله های اسباب بازی بچه ها می انداخت سرداد که در مطب باز شد و مهندس مرغی با کت و شلوار تیره رنگی داخل مطب شد. و به سمت میز منشی رفت. و روی به منشی و پشت به شیدا که جایی نزدیک در ورودی بود ایستاد. منشی دماغ عملی هم او را ظاهرا خوب میشناخت، چرا که با دیدنش بالا فاصله از جایش بلند شد و با لبخندی گله گشادی به استقبالش رفت. « سلام آقای مهندس فروغی خوش اومدید... چه افتخاری.....!»

خب این منشی مکش مرگ ما علاوه بر ظاهر فریبنده زبان چرب و نرمی هم داشت. داریوش نیم نگاهی گذرا به صندلی های که مراجعین نشسته بودند انداخت، اما شیدا را ندید. نفس عمیقی کشید و رو به منشی کرد و با صدای مردانه خشک و محکم گفت: « سلام خانوم سامان سرش شلوغه.....؟! » منشی دستی به موهای صاف و لختش که بی بهانه روی صورتش سر میخورد کشید با صدایی نرم و فریبنده گفت: « آقای مهندس لطفا تشریف داشته باشید بیمار که اومد بیرون شما تشریف ببرید داخل.....» شیدا پر حرص روی از منشی که صدایش روی اعصاب او تشریف آورده بود گرفت که این هم از دید تیز بین عزیز جان به دور نماند. داریوش مچش دستش را تا امتداد صورتش بالا آورد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: « مزاحم کارشون نمیشم عجله ایی ندارم منتظر میمونم.» منشی که عشوه هایش پایانی نداشت با لوندی های ریزو پنهانی گفت: « پس تشریف داشته باشید مهندس براتون قهوه داغ بیارم توی این هوای پاییزی خیلی میچسبه.....» و او که توجه های خاص منشی سامان سبب شد بود توجه همه ی جمع حاضر را به خود جلب کند معذب با اخم های خشک و رسمی گفت: « ممنون نیازی نیست.....» سپس روی برگرداند که جایی برای نشست پیدا کند که چشمش به عزیزجان افتاد که روی صندلی نشسته بود و کبوتری که کنارش ایستاده و به دیوار تکه داده بود. عزیزجان با دیدنش لبخندی روی لبش نشست و گفت: « سلام سرو بلند قامت خوبی پسرم؟ » داریوش دست پاچه با قدمی بلند با لبخندی به همان بلندی به سمت آنها رفت و گفت: « سلام از ماست عزیزخانوم شرمنده متوجه حضورتون نشدم آقای فتحی و خانواده خوبند.....؟ » عزیزجان دستی به دهان خشکش کشید و گفت: « ممنون جوون سلام دارند خدمتون.....!» شیدا با دیدن مهندس مرغی سلامی آهسته گفت و چشمانش را چرخاند و به سرامیک های کف دوخت. و او که مشتاق و بی تاب کبوتر سر به زیرش بودو چشمانی که از او دزدیده میشد با لحنی مردانه اما محکم و دلنشین در حالی که لبخندی گوشه ی لبش بود گفت: « سلام شیدا خانوم احوال شما.....!» سوالی که شیدا فقط در پاسخش گفت: « ممنون » و چشم از خطوط موازی کف جدا نکرد. داریوش نگاه سنگینش را از شیدا جدا کرد و رو به عزیزجان گفت: « خیلی وقته تشریف آوردید چرا داخل نرفتید.....؟ » و او که درد پاهایش امانش را بریده بود با صدای آهسته تری گفت: « نه ننه خیلی وقت نیست اومدیماین خانوم منشی میگه دکتر سرش شلوغه و آخر وقت میریم داخل، عجله ایی هم نیست ننه یکم صبر میکنیم...شیدا هم دندونش اذیتش میکنه گفتم اون هم دندونش رو نشون دکتر بده.....» منشی که تازه متوجه شده بوداین دختر ساده و معمولی با آن مانتو و مقنعه سرمه ایی که بیشتر شبیه دختر دبیرستانیست با آن مادر بزرگ ریز نقش خوش صحبتش برای مهندس فروغی اهمیت خاصی دارد دست پاچه مانند کودکی که او را در حال خطایی گرفته باشند!!! قبل از این که توبیخ شود گفت: « آقای مهندس به خدا من

مقصر نیستم ایشون نگفتن از آشناهای شماو آقای دکتر هستند وگرنه من همچین جسارتی نمیکردم آلاں هم به بیمار سر وقتشون نیومده ایشون می تونند تشریف ببرند داخل....» خب دیگر پارتی بازی کار خود را کردو باعث شد منشی پر فیس افاده ماستش را کیسه کند.و اینگونه شد که عزیز جان میان تیر نگاههای خصمانه ی دیگر مراجعه کنندگان به اتاق دکتر سامان نوری رفت. عزیزجان که راهی اتاق شد داریوش کنار شیدا درست شانه به شانه ی او ایستاد، اویی که سرش به زیر بود و اما قلبش از حضور مهندس مرغی متلاطم بودو در جوش و خروش سرش را کمی خم کرد و جایی نزدیک گوشش گفت: « کبوتر من حالش چطوره....؟! » خب اگر کمی با خودش صادق می بود قلب کبوتری او در حال پرواز از سینه اش بود و او میان خش خش های متضاد درون متلاطمش دست و پا میزد و گاهی به حرف عقل گوش میدادو گاهی هم دل....! و اگر عزیزجان به موقع از اتاق خارج نمیشد، زیر نگاههای کنجکاو منشی و حضور پر رنگ مهندس مرغی نفس هایش هم خش خش می افتاد... منشی نگاههای کنجکاوش را از شیدا به سمت داریوش روانه کردو گفت: « جناب مهندس فروغی آقای دکتر گفتند شما تشریف ببرید داخل» با رفتن مهندس مرغی نفس های سرگردانش به سینه باز گشت و او ماندو اخم میان ابرویش.... عزیزجان روی همان صندلی که همچنان خالی بود نشست و گفت خدا خیرش بده ... دستش شفاست.. نمیدونم چیکار کرد که دیگه دندون مصنوعی هام اذیتم نمیکنه؟!» شیدا سرش را نزدیک چادر مشکی عزیز جان جایی حوالی گوشش بردو گفت: عزیز جون شما میدونستید که مهندس میاد اینجا واسه همین اصرار داشتید که حتما بیایم پیش دکتر نوری....؟! عزیز جان روی برگرداند و چادرش را روی خنده های پنهانی اش کشید و گفت: « وا ننه به من و فرناز چه؟ لابد کار داشته اومده اینجا دیدی که دکتر صداش کرد. » و شیدا کاملاً مطمئن بود که دست پر توان این مامور دو صفر هفت و آن ور دست خوش خنده اش در میان است! سامان با دیدن داریوش از پشت میزش بلند شدو به استقبالش رفت و او را مردانه در آغوش کشید.

« سلام برادر زن عزیز خوش اومدی....» سپس رو دختری که دستیارش بود کردو گفت: « خانوم لطفا بیرون تشریف داشته باشید همراه بیمار بعدی تشریف بیاورید.» دختر چشمی گفت و خارج شد.داریوش دستی به پشت سامان زدو گفت: « رسیدن به خیر قرار بود سه هفته بمونید چرا زود تر اومدید... دیبا و صدف چطورند....؟» سامان دستکش یک بار مصرفش را بیرون آورد و آن را روانه ی سطل زباله کردو گفت: « صبح زود اومدیم ... دیبا توی فرودگاه به مامان پری پیامک زد که رسیدم و تا وقتی من می اومدم مطب هردوتا شون خواب بودند. و اما چرا زود برگشتیم این خواهر شما من رو تا مرز ورشکستی برد از بس که هرچی دستش رسید خرید ، به جان صدف یه یورو ته کیفم بود که برگشتیم» داریوش لبخندی زدو گفت: « خب دیگه زن ذلیل بودن که شاخ و دم نداره ... به هر حال خوشحالم که می بینمت و ممنون که خبرم کردی که شیدا امروز میاد مطب ... خیلی کار داشتیم ولی یه جور سرو تهش رو جمع کردم و خودم رو رسوندم .» سامان به لبه ی میزش تکه داد و دستهایش را به حال ضربدری درهم گره کردو گفت: « اولاً

قابلیت رو نداشت این به جای سوغاتی که برات نیاوردیم...وقتی لیست بیماران امروز رو نگاه میکردماسم شیدا قلی فتحی رو که دیدم،به یاد مجنونمون افتادم و میدونستم در به در به دنبال لیلی اش سرگردونه و هرجا باشه خودش رو میرسونه ...دوم اینکه تو از من زن ذلیل تری که اون همه کارو ول کردی اومدی تا یه نظریار رو ببینی! و داریوش با خود فکر کرد او خیلی وقت است که زمین خورده ی این کبوتر بی پروا بالست....! چشم از یونیت داندانپزشکی که درست دروسط اتاق قرار داشت گرفت وگفت: « وای به حالت سامان اگه دندونهاش رو خراب کنی ..! یا صدای آخش

در بیاد ... و برای اینکه خیالم راحت بشه همین جا می نشینم تا حواسم بهت باشه... « سامان با خنده سرش را به طرفین تکان داد و گوشی را برداشت و رو منشی گفت: « خانوم رفعتی لطفا خانوم قلی فتحی رو بفرستید داخل» سامان با دیدن شیدا که در آستانه ی در ایستاده بود از جایش برخاست و به استقبالش رفت دختری که این روزها از او زیاد می شنید ... از صبورش و متانتش و از وقارش دختری که دل داریوش را سخت با خودبرده بود و خیال پس دادن هم نداشت. روبرویش ایستاد و دست پیش برد و دست سرد او را فشرد و گفت: « خوش اومدید شیدا خانوم خانواده خوبند؟» شیدا که معذب بود و کیلو کیلو خجالت می کشید و داخل جیبش می ریخت به سلامی کوتاه و تشکری کوتاه تر بسنده کرد. دختری ریز نقش با رویی گشاده به سمتش آمد و گفت: « سلام خوش اومدید... لطفا کیفیتون رو بگذارید روی میز و تشریف ببرید روی یونیت بنشینید...» و شیدا همان کرد که از او خواسته بود. کیفش را روی میز جایی روبروی مهندس مرعی گذاشت و به سمت تونیت دندانپزشکی رفت. سامان که به بالای سرش رسید روی صندلی گردانش نشست و چراغ بالای یونیت را روشن کرد و پرسید: « شیدا خانوم مشکلتون چیه...؟» خب مشکلتش که خیلی بود...! اول از همه حضور مهندس مرعی که بالای سرش کمی آن سو تر ایستاده بود و چشم از او بر نمی داشت...! آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: « آقای دکتر آخرین دندون کرسی سمت چپ فک پایینم لق شده و خیلی درد میکنه...» سامان صندلی اش را کمی پیش داد گفت: « خیلی خوب دهانتون رو باز کنید.» و شیدا همان کرد که از او خواسته بود... سامان ضربه ایی به آن زد و شیدا از درد آخش به هوا بلند شد و روح داریوش میان دردهای لیلی اش مبحوس شد. سامان با تعجب پرسید: « شیدا خانوم دندون کرسی ریشه های محکمی دارند چطور لق شده ...؟ خود دندون هم که کاملاً سالمه و پوسیدگی نداره...! » ذهنش به سمت اقدس پا کوتاه و ضربه ایی که با لگد روانه فکش کرده بود افتاد و او چه خوش شانس بود که این ضربه نثار دندانهای پیشینش نشد... وگرنه آلان مثل جادوگر شهر قصه ها یک دندان نداشت و باید به دنبال جاریبی برای پرواز میگشت...! سامان که سکوت شیدا را دید متوجه شد که مایل به حرف زدن نیست. « ببینید شیدا خانوم این دندون رو هیچ کاریش نمیشه کرد ... باید کشیده بشه» هنوز حرفش به انتها نرسیده بود که داریوش هول و شتاب زده گفت: « سامان هیچ راهی نیست که دندونش رو نگه داریم...» سامان صندلی اش را کمی به عقب هل داد و چراغ بالای یونیت را خاموش کرد تا نورش او را اذیت نکند و گفت: « متاسفم هیچ کاری نمیشه کرد، دندون کناریش هم یه شکستگی مختصر داره که باید اون رو هم ترمیم کنیم و دندون کرسی لق شده رو هم بکشم. شما می تونید بعد از این که جای زخم خوب شد ایمپلنت (کاشت دندان) انجام بدید و تنها راهش همینه که خدمتتون گفتم.» او خیلی چیزها را از دست داده بود یک دندان که چیزی نبود...! شیدا چشم بر هم گذاشت و آهسته و نرم گفت: « آقای دکتر همون کاری رو که درسته انجام بدید...» از روی یونیت دندانپزشکی که با کمک دستیار دکتر بلند شد حس میکرد داروی بی حسی حتی مغزش را هم بی حس کرده که خالی خالی بود...! سامان دستکش هایش را درون سطل زباله انداخت و پشت میزش نشست و گفت: « شیدا خانوم تا دو ساعت هیچ چیزی نخورید و گاز استریل رو از روی زخم بر ندارید ... دندون کناریش رو هم ترمیم کردم بهتر امشب غذا مایعاتی مثل سوپ و آب میوه بخورید اگه یکم بستنی هم بخورید خوبه...! براتون آنتی بیوتیک نوشتم که هر هشت ساعت میل کنید مسکن هم نوشتم یکی رو قبل از خواب بخورید تا شب رو راحت بخوابید... به امید خدا مشکلی براتون پیش نیاد اما اگه بازم ناراحت بودید تلفن منزل مارو که دارید زنگ بزنید تا راهنمایتون بکنم » شیدا که قادر به حرف زدن نبود

کمی سرش را خم کرد و با ملایمت چشم هایش را بست علامت پر وقار سپاسگزاری ... و سپس دست پیش برد تا نسخه را بگیرد که داریوش پیش قدم شدو نسخه را گرفت و گفت: « ممنون سامان بعدا می بینمت به دیبا سلام برسون ...» شیدا خم شدو کیفش را برداشت و سر بلند نکرد و چشم به زمین و سایه خود دوخت و سایه ی مهندس مرغی که وصل او میآمد... و آخرین ضربه محبت های پر رنگ داریوش و خانواده اش که بار شرمندگی داشت قبول نکردن پول ویزیت دکتر بود. از مطب که خارج شد باد پاییزی میان مقنعه اش پیچید و سرمایی درون وجودش نشست . حس میکرد سرش را بریده اند و حالا با نخ و سوزن به گردنش وصل کردن که این چنین سرش روی گردنش سنگینی میکند...! عزیز جان رو به داریوش که هم قدم آنها از ساختمان مطب خارج میشد گفت: « سرو بلند قامت دیگه زحمت نکش برو به کارت برس اومدنی سر خیابون یه آجانس دیدم میریم اونجا یه ماشین میگیریم و میریم خونه....» داریوش نیم نگاهی به شیدا که دستش بند فکش بود و بی حرف با گام های کوتاه قدم بر میداشت کردو زیر بازوی عزیزجان را که به سختی عصا زنان راه میرفت را گرفت و گفت: « شرمنده ام نکنید عزیزخانوم ... نگذارید فکر کنم هنوز بخشیده نشدم.» عزیز جان نگاهی به شیدا که رنگ پریده کمی آن سو تر ایستاده و چشمهایش در امتداد افقی بود که میرفت به شب بیبوند کردو گفت: « باشه ننه مزاحمت میشیم بچه ام رنگ به رو نداره....» وشیدا که نیمی از صورتش سر بودو افکارش سر تر....بی حرف و بی شکایت سوار ماشین مهندس مرغی شد و روی صندلی عقب نشست و چشمانش را بست. و با خود گفت: « ای کاش دارویی هم کشف میکردند که تمام خاطرات بد را به دست فراموشی بسپاردداریوش از درون آینه نگاهی به سمت کبوترش روانه کرد و رو به عزیزجان که کنار دستش نشسته بود آرام گفت: « عزیزخانوم شیدا خوابش برده ... شما میدونید چرا دندونش لق شده ...؟ آخه دندون کرسی که به این راحتی لق نمیشه...؟!» عزیزجان دستی به پر چادرش کشید و گفت: « والا چی بگم ننه! به ما که حرفی نمیزنه و هرچی میپرسیم توی اون خراب شده چی بهت گذشته ...؟ چیزی نمیکه ...! ولی یه بار به فرناز گفته بود که لق شدن دندونش به خاطر کتکی که توی زندان از زندانیهای دیگه خورده دستشون بشکنه الهی که بچه ام رو گرفتن زیر مشت و لگد....» داریوش از تصور رنجی که کبوترش متحمل شده روحش مچاله شدو افکارش درهم ... دست آزادش را مشت کرد آنچنان که استخوانهای مفصل دستش سفید شد. صدای عزیزجان که روی افکار درهمش نشست ... مشت هایش هم شل شد. « میدونی سرو بلند قامت حالا که شیدا خوابه بگذار یه حرفهای نه گفته رو بهت بگم راستش دندون مصنوعی من بهونه بود ننهمیدونستم دلت برای دیدن جفت بی تابه واسه همین به فرناز گفتم مخصوصا اسم شیدا رو بگه تا شاید باد به گوشت برسونه و بیای جفت رو ببینی که خدا رو شکر حدسم درست بود باد کار خودش رو خوب بلد بود.» داریوش از لقبی که عزیزخانوم به سامان داده بود لبخند کوتاهی زد. « سرو بلند قامت میدونم با فرناز در ارتباطی و اون ورپریده آب خوردن شیدا رو هم بهت خبر میده ...! ولی نمیدونم این رو هم بهت گفته یا نه!؟که دیشب واسه ی شیدا خواستگار اومده ... « رضا رحمانی» همون پسری که عید فطر دیدیش « با شنیدن این حرف بند های دلش پاره شد و قلبش معلق در سینه رها شد.فرناز این را نگفته بود. غم روی دلش سایه انداخت و ناامیدی لشکر کشان در ذهنش چادر زد . با صدایی که حسرت فراوان داشت گفت: « وای عزیزخانوم از چیزی که میترسیدم به سرم اومد....!» عزیزجان دستهای چروک اما مهربانش را روی دست مردانه و پر موی او گذاشت و گفت: « خوف نکن ننه ... این رو گفتم تا حساب کار دستت بیاد دست بجنوبنی... میدونم خیلی خاطرش رو میخوای ... بالاخره

یه روز زنت بودو محرمت بوده...» داریوش که یک چشمش به ترافیک پاییزی پیش رویش بود و یه چشم دیگرش به دهان عزیزجان نیم نگاهی از آینه به شیدا که همچنان خواب بود انداخت پرسید: «جوابش چی بود ...؟ شما میدونید...؟» عزیزجان نفس عمیقی کشید و گفت: «نگران نباش ننه من این بچه رو بزرگ کردم نپختگی و خامی زیاد میکنه ولی به حرف دلش هم زیاد گوش میده ...! اون هنوز دلش با توه... ولی فرصت میخواد ننه انگشتت هم که زخم میشه تا خوب بشه نیاز به زمان داره...! حرفی از جوابش به رضا نزده ولی من مطمئنم که جوابش منفیه... غیبت چیز قشنگی نیست ولی حقیقتش رو بخوای منم ار برخوردهای پدر و مادر رضا خوشم نیومد... یکی که طلاق میگیره کفر خدا نکرده که...! بگذریم ننه ... تو هم بی وفایی کردی که نیمه راه تنهات گذاشتی وقتی بهش تهمت زدن راحت قبول کردی و پشتش در نیومدی و به جاش دستش رو گرفتی و بردی و بی سرو صدا طلاقش دادی...» داریوش از یادآوری حماقتش شرمنده شد. «اگه میبینی با تمام این اوصاف بهت سخت نمیگیریم و اجازه میدیم که بهش نزدیک بشی دو دلیل داره ... اول از همه که مهمتر اینکه شیدا هنوز دلش با توه... هنوز بعضی شبها که میاد توی اتاق و پیش من میخوابه نصف شب به هراس از خواب بلند میشه و تورو صدا میکنه و بی حواس میگه نرو داریوش...» عزیز جان از غم های کبوترش می گفت و بی وفایی و نامردی مردش ... و او خرمن خرمن غصه هارا درو میکردو به ردیف روی دلش میچید... «دوم اینکه مردونه پای اشتباهت ایستادی... و برای جبرانش غرور مردونه ات رو زیر پا گذاشتی...» داریوش حقیقت روی وجدانش سنگینی میکرد. به کبوترش که غرق خواب بود نیم نگاهی روانه کردو گفت: «میدونم عزیزجون حرفهای شما جز حقیقت چیزی نیست و من از این بابت شرمنده ام ...» سپس زبانش را روی لبهای خشکش کشید و ادامه داد. «عزیزجون من دو هفته باید برم خارج از کشور ... یه سفر کاری که خیلی مهمه و نمیتونم فرد دیگه ای رو جای خودم بفرستم... میشه بزرگواری کنید و قول بدید حواستون به کبوتر من باشه تا برگردم ...!؟ وقتی برگشتم برای خواستگاری با خانواده ام مزاحمتون میشم...» «کبوتر»...! «لجبی که برازنده ی نوه ی محبوبش بود . اگر کلاهش را قاضی میکرد او هم با این همه سن و پیراهن های تجربه ایی که کهنه کرده بود. اشتباه کردو زمانی که شیدا به حمایت نیاز داشت دیوار لج بازی پسرش را با درایت خراب نکرده بود... حال نمی توانست به این جوان که نسبتی هم بامجنون داشت سخت بگیرد ... نفس خسته اش را که بوی کهنگی میداد از سینه اش بیرون فرستاد و گفت: «خیالت راحت سرو بلند قامت... کبوتر دست من امانت میمونه تا برگردی.... به فکر یه آشیونه امن برای کبوترت باش ... یه آشیونه ی محکم که ترس فرو ریختنش مدام توی ذهنش نچرخه و آسودگی رو ازش بگیره...! آشیونه ایی که بی هراس شبهاش رو به صبح برسونه و بوی «عشق» بده... اگه کبوترت آشیونه ی تو رو انتخاب کرد ... این بار آشیونت رو محکم تر از دفعه ی قبل بنا کن ... به دور از شک و تردید و دو دلی.... مردو مردونه نگذار هیچ تند بادی اون رو خراب کنه و اسیر کینه و حسادت نامرد ها بشه... میدونی که پرنده ها وقتی که طوفان میشه از ترس خراب شدن آشیونه شون که با این همه زحمت ساخته اند اون جا رو ترک نمیکنندو حتی به قیمت جانشون می موندن تا خونه ایی که کاه به کاه ساختن خراب نشه...! تو هم غصه نخور کبوترت جلد بام خودته.... فقط وقتی آشیونه اش رو خراب کردی راهش رو گم کرد...! بهش فرصت بده تا دوباره راهش رو پیدا کنه» وقتی رسیدند عزیزجان دعا گوین و عصا زنان دست کبوتر گیج خواب او را گرفت و در دل شب های پاییزی گم شدند. داریوش به یاد نسخه ی سامان افتاد... از نزدیک ترین داروخانه دارو های کبوترش را گرفت و همراه پیکی روانه ی آشیانه ی او کرد... او مست دیدار لیلی اش به خانه رفت تا بار سفر ببند

... به همین سادگی!***فرناز نگاهی به اهل خانه کرد.... از وقتی از مهمانی برگشته بودند هریک بی حرف به کاری مشغول بودند و به غیر از شیدا که باز هم خودش را لوس کرده بود و سرش رابه بهانه ی دندان درد روی پای عزیزجان بود و او هم موهایش را زیر دستان چروکیده اش نوازش گونه حرکت میداد. حوصله اش سر رفت بود و به دنبال بهانه ای برای خندیدن میگشت و عاقبت کنار پای عزیزجان دو زانو نشست و دستش را روی پای او گذاشت و گفت: « عزیزجون چرا داریوش خان رو « سرو بلند قامت» صدا می کنیدی؟! » شیدا که درد دندانش کلافه اش کرده بود با شنیدن اسم مهندس مرغی .. مرغ دلش به پرواز در آمد و هُری پایین ریخت مثل هنگامی که سوار « سُرُسر» میشوی و سرخوش دل به سرازیری میسپاری!...! اما چشم باز نکرد ...ولی گوششهایش باز ماند!... عزیزجان حبه ی انگوری را از بشقاب میوه خوری کنار دستش برداشت و در دهانش گذاشت و گفت: « واسه اینکه برازنده ی قامتشه ننه.... » فرناز با سرخوشی گویی که کسی پشت سرش گذاشته باشد و او در حال فرار است تند تندگفت: « عزیز جون ...عزیزجون.... دایی پرویز چی ...؟لقب اون چیه ...؟ » آقای فتحی با شنیدن اسمش سر از روزنامه برداشت و نگاهی به سوی آنها کشیده شد. عزیزجان حبه ای انگور شیرین پاییزی را در دهانش گذاشت که شیرینی اش دل میزد و با حض فراوان به پسر ارشدش خیره شد و گفت: « ننه... نشنیدی که میگن « پسر پسر قند عسل.... » پرویز قند عسل منه » آقای فتحی از این لقب که بوی مادرانه میداد لبخندی روی لبش نشست و رو به همسرش گفت: « بین سروناز من قند عسلم و تو هی میگی مرد هم اینقدر گوشت تلخ.... » شیدا از منت کشی آقاجانش که فقط خاص خود او بود و لاغیرلبخندی روی لبش نشست. شاهین که بحث برایش جالب شده بود به کنار عزیزجان آمد و جایی نزدیک او نشست و گفت: « خب حالا نوبت مامان سرویه لقب اون چیه ...؟ » عزیزجون این بار با همان حض فراوان که چاشنی اش لبخند شیرینی بود گفت: « دخترم لقبش همراهش به دنیا اومده ... اون « سروناز » به دنیا اومده و سروناز هم باقی میمونه.. فقط باید این قند عسل من قدر این گوهری رو خدا تو دامنش گذاشته بدونه... » سروناز خانوم قدر شناسانه به زنی که حکم مادرش را داشت نگاه کرد و پشت چشمی برای آقای فتحی نازک کرد. که این هم از چشمان عزیز جان دور نماند و لبخندی به دلبری که عروسش که خرج پسرش میکرد زد و حبه ای دیگر در دهانش گذاشت تا کام شیرینش دو چندان شود. فرناز خم شد و گونه ی چروک و آویزان عزیزجان را بوسید و گفت: « الهی قربونتون برم .. که این قدر ماهید.... لقب خودتون چیه ... عزیزجون....؟ » عزیزجان نفس خسته ای بیرون داد و گفت: « والا اسمم مرضیه است .. اما از وقتی یادم میاد بچه هام ونوه هام و دوست و آشنا صدام میکنن عزیزجان ننه... » فرناز چند حبه انگور درشت جدا کرد و کف دستش ریخت و یک باره همه را داخل دهانش جا داد و با دهانی پر گفت: « عزیزجون من چی ...؟ لقب من چیه....؟ » عزیزجان دانه های باقی مانده ی انگور را از خوشه جدا کرد و گوشه ی بشقاب گذاشت و گفت: « تو که پسته ی خندان منی ننه.... » فرناز سرمست و خشنود از لقبش لبخندی روی لبش نشست و گفت: « خب حالا نوبت شاهینه لقب اون چیه....؟ » و شاهین که گوش هایش تیز شده بود چشم از دهان عزیز جان بر نمی داشت و منتظر نگاهش میکرد. عزیزجان کف دستش را مثل باد بزن به اطراف تکان داد و گفت: « اوه .. اوه اون که « شزمه » ندیدی اون روز چه شاخ و شونه ایی برای پسر بد بخت مردم می کشید... » فرناز قهقهه خنده هایش خانه را پر کرده بود و میان خنده هایش پرسید: « عزیزجون « شزم » یعنی چی....؟ » و او آخرین دانه ی حبه ی انگور رو به دهانش گذاشت و گفت: « والا... قدیم تر ها وقتی ما جوون بودیم ، تلویزیون یه سریال خارجی پخش میکرد قهرمان اون یه مردی بود به اسم

شزم که یه شئل سیاه بلند داشت و هر جا که حقی رو ناحق میکردند یهو از آسمون می افتاد وسط ماجرا وبا صدای بلند میگفت «شزم» و این جوری خودش رو به همه نشون میداد...» فرناز که از خنده کف زمین پهن شده بود میان خنده هایش گفت: «وای شاهین به اول اسمت هم میخوره» شزم شاهین «.....» اهل خانه میخندیدند و شاهین حرص میخورد و عاقبت برای اینکه فکر هار ا از لقب جدیدش منحرف کند پرسید: «عزیز جان خب حالا نوبت شیدااست لقب اون چیه...؟» عزیز جان دستی به موهای نوه ی محبوبش کشید و گفت: «والا نیازی نیست من برایش لقب انتخاب کنم اون سرو بلند قامت این کارو کرده و صدایش میکنه «کبوتر»...» فرناز رسماً از خنده در حال انفجار بود و میان خنده هایش بریده بریده گفت: «وای شیدا خیلی بهت میاد پوستت هم سفیده فقط باید بغ بغو کردن رو یاد بگیری...» دیگه تمومه...!!!» شیدا از حضور آقاجانش و مامان سروی خجالت کشید و سرش را از روی پای عزیز جان برداشت و درحالی که سعی میکرد گاز استریل روی زخم دهانش جا به جا نشود معترض رو به عزیز جان گفت: «عزیز جون این حرفها چیه میزنید...؟!» عزیز جان سرش را زیر گوش او برد و آهسته به طوری که فقط خودش بشنود گفت: «والا نه ... این رو من شنیدم حالا توی خلوت دو نفرتون چی صدات میکنه من دیگه نمیدونم...» و او که از خجالت گوش هایش هم سرخ و داغ شده بودند درحالی که موهایش پریشان از لای گیره ی سرش شلخته بیرون ریخته بود... از جایش بلند شد و دست روی گونه ی متورمش گذاشت و بی آنکه به آقاجانش نگاهی بکند به اتاقش رفت. آقاجانش هم بزرگواری کرد و حرف عزیز جان را نشنیده گرفت و دوباره سرش را به میان روزنامه اش فرو کرد. شاهین سرش را زیر گوش فرناز که پیامک جدیدش را میخواند کرد و آهسته گفت: «پسته ی خندان پاشو بریم توی اتاق «شزم شاهین» یه کار نیمه تموم با تو داره ...» فرناز در جواب پیامک داریوش که حال شیدا رو پرسیده بود نوشت «حالش خوبه نگران نباشید...» سپس خنده کنان به دنبال «شزمش» به راه افتاد تا به بقیه کباب کردنش برسد ***!....

فرناز با دیدن شماره داریوش روی صفحه ی موبایلش به اتاقش رفت و دررا پشت سرش بست. و با لبخندی که از لبهایش جدا نمی شد دکه ی تماس را فشرده . «سلام داریوش خان احوال شما؟» داریوش با شنیدن صدای پر انرژی فرناز دختری پیش چشمانش جان گرفت که لبخند هایش ابدی بودند. حق با کبوترش بود این دختر هرچند که زیبا نبود اما دلی به وسعت دریا داشت . افکارش را نظم داد و در پاسخش گفت: سلام فرناز خانوم حال شما چگونه؟ این روزها خیلی بهتون زحمت میدم و واقعا از این بابت شرمنده ام «فرناز لبخندی بی صدا روی لبش نشست و گفت: «خواهش میکنم داریوش خان این چه حرفیه ...! شما جای برادر نداشته ی من هستید ... خوشحال میشم قدمی حتی کوچیک برای شما بردارم... خودتون چطورید سفر خوش میگذره «اون ور آبی ها» ها چطورند؟» داریوش لبخند ی روی لبش جان گرفت . این دختر حتی میان جملات جدی اش طنز جا خوش کرده بود. «ممنون این ور آبی ها خوبند ... ولی من نگران اون ور آبی ها هستم . شیدا چگونه جای زخم دندونش خوب شد ...؟ خب دیگر این مهندس مرغی شیدا روی مجنون را هم کم کرده بود و مجنون باید می آمد و درس عاشقی را از او می آموخت. فرناز افکارش روی لبهایش نشست و گفت: «داریوش خان لیلی شما هم خوبه آلاَن هم توی اتاقشه...» این دختر با زیرکی به او طعنه ی مجنون بودن میزد... نفس عمیقی کشید و گفت: «فرناز خانوم امکانش هست من با شیدا حرف بزنم ...؟» فرناز به ناگاه خنده هایش محو شد . مجنون باید علاوه بر درس عاشقی لنگ هایش را جلوی مهندس فروغی پهن میکرد...

معترض گفت: « داریوش خان ما با هم در این باره صحبت کردیم و قرار گذاشتیم به فرصتی به شیدا بدیم تا با خودش کنار بیاد، برای کم رنگ شدن روزهای سختی که پشت سر گذاشته ... نیاز به زمان داره... این دوهفته حداقل فرصتیه که میتونید به شیدا بدید...» داریوش که تیرش در میان تاریکی سرگردان رها شده بود خجول با صدایی آرام گفت: « بله حق با شماست ... مزاحمتون شدم امری ندارید...؟» فرناز که دلخوری را ته صدای داریوش حس کرد بی مقدمه گفت: « داریوش خان میخواهید صدایش رو بشنوید...؟» داریوش از این پیشنهاد لبخندی روی لبش رنگ گرفت و گفت: « پیشنهاد خوبیه ... امکانش هست؟» فرناز زبانش را به حالت دورانی دور دهانش چرخاند و گفت: « داریوش خان من موبایل رو میگذارم روی اسپیکر ... ولی خواهش میکنم حواستون باشه حرفی ننید تا شیدا متوجه نشه که شما پشت خط هستید.» موافقت او را که شنید به سمت اتاق شیدا روان شد و بی آنکه در بزند داخل شد. شیدا روی تختش مچاله در خودش جمع شده و چشم هایش را بسته بود. فرناز موبایلش را در دست گرفت و پایین تخت نشست و گفت: « شیدا خوابی...؟» شیدا چشم هایش را نیمه باز کرد و گفت: « فرناز سر به سرم نگذار درد ماهانه ام شروع شده اصلا حوصله ندارم» داریوش با شنیدن این حرف کبوترش را تجسم کرد که گوشه ی تختش مچاله نشسته است...! کبوترش را می شناخت این درد ها او را بی حوصله و کم طاقت میکرد و چهره اش را تا مرز رنگ پریدگی میبرد... فرناز خنده هایش پر صدا شدند و با دست به روی شانه ی شیدا زد و گفت: « نگیری دختر... آبرو مون رو بردی؟» شیدا هنوز گیج جمله ی قبلی بود که فرناز دستی در هوا تکان داد و گفت: « اصلا بگو چه غذایی دوست داری...؟» شیدا که درد میان کمرش پر پیچ و تاب میچرخید بی حوصله تر گفت: « فرناز جون عمه عطیه اذیت نکن» فرناز گوشه ی موبایل را نزدیک تر برد و گفت: « اصلا غذا رو ول کن بگو چه رنگی دوست داری؟» شیدا دیگر این بار از تعجب چشمانش کاملا باز کرد و پرسید: « فرناز حالت خوبه ...؟ داری اسم و فامیل بازی میکنی...؟ میخوای اسم کشور و حیوون و اشیاء رو هم بگم...؟» صدای کبوترش میان خنده های بی پروای فرناز گم شد. فرناز خنده هایش را گوشه ی لبش جمع کرد و گفت اصلا بیا از اولین قرار عاشقانه ات بگو ... جون فرناز ، ناز نکن هیچ وقت از اون روزها چیزی تعریف نکردی...» شیدا ذهنش پر کشید به اردوی یک روزه و قبرستان ظهیرالدوله و زیارت اهالی خاک و بازار تجریش و نازهایی که کرور کرور می فروخت و مهندس مرغی اش با منت دانه به دانه اش را می خرید...! فرناز که سکوت شیدا را دید و نگران قطع شدن تلفن بود، دستی آهسته به شانه ی شیدا زد و گفت: «گفتم برای من تعریف کنی نه اینکه توی ذهنت دورش کنی...» وقتی چشمان مشتاق فرناز را که از شدت اشتیاق گرد شده بود دید لبخندی کم جونی روی لبش نشست و گفت: «مهندس مرغی هیچ چیزی شبیه عاشقهای دیگه نبود که اولین قرار عاشقانه اش باشه...» داریوش لبخند نرمی از شنیدن لقبش روی لبهایش نشست و از حس کبوترش پر شد و نفس عمیق اما بی صدا کشید . «اولین قرار عاشقانه ی ما وقتی بود که من رو برد به یک اردوی یک روزه... فکر میکردم مثل همه ی دختر و پسر ها میریم به کافی شاپ و پارک چه میدونم یه جای شاعرانه مثل بام تهران ولی من رو برد قبرستان ظهیرالدوله توی تجریش ... اون هم صبح زود ... درش بسته بود و نشد بریم داخل من هم یه فاتحه هدیه کردم به اهالی خاک که همشون انسانهای فرهیخته بودند...!» داریوش صدای نرم کبوترش را می شنید و پای اراده اش سست میشد با دست آزادش دستی میان موهایش کشید و روی لبه تخت نشست. آن روز را خوب به خاطر داشت و اخم های کبوترش که میان دو آبرویش جا خوش کرده بود... خنده های فرناز روی ذهنش که پر بود از خاطرات کبوتری اش نشست . فرناز

اشکهایش را از فرط خنده گوشه‌ی چشمش جمع شده بود را پاک کرد و گفت: «شیدا به خدا شما دوتا خیلی باحالید... آخه کی برای اولین قرار عاشقانه میره قبرستون اونم صبح زود...» شیدا کلافه از خنده‌های بی پایان فرناز دستهایش را روی دلش فشار داد و گفت: «وای فرناز بسته دیگه دل پیچه به دل درد و کمر دردم اضافه شده نمی دونم عزیز جون چی میریزه توی این جوشونده هاش که دل پیچه می گیرم...» سپس از جایش بلند شد و روی لبه‌ی تخت نشست و دستهایش را روی شکمش قلاب کرد. فرناز با دیدن تاپ و شلوارک شیدا شکوفه‌های بدجنسی اش به گل نشست و با صدایی بلند که سعی داشت عادی هم به نظر برسد گفت: «وای شیدا با این شلوارک بالای زانو و تاپ دو بنده سبز رنگت نشستنی لبه‌ی تخت سرما میخوری پاشو یه چیزی بپوش...» داریوش از تصور کبوترش با آن لباس لبخندی روی لبش نشست. فرناز دست شیطان را هم از پشت بسته بود. شیدا موهای پریشانش را با دست جمع کرد و روی شانه‌ی چپش ریخت و شروع به بافتن آن کرد و متعجب گفت: «من رو توصیف میکنی...؟ تبریک میگم مدال جهانی سرخوشی رو از آن خودت میکنی اگه همین جوری ادامه بدی...!» فرناز خنده کنان از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت و در را پشت سر بست. «داریوش خان هنوز پشت خط هستید...؟» داریوش از روی لبه تخت بلند شد تا به افکارش نظم دهد. «بله فرناز خانوم... خیلی ممنون امروز باعث زحمتتون شدم... حال شیدا چطوره شنیدم که می گفت دلش درد میکنه...؟» فرناز لبش را گاز گرفت و با دست آهسته روی گونه اش زد هول و شتاب زده گفت: «نگران نباشید چیز خاصی نیست خوب میشه...» و برای اینکه بحث را عوض کند گفت: «داریوش خان شنیدن صدای این تحفه کلی خرج رو دستتون گذاشت اگه امری ندارید خداحافظی کنیم...» داریوش کمی صدایش را صاف کرد و گفت: «لطف کردید... خواهش میکنم مواظب شیدا باشید تا برگردم هنوز یک هفته‌ی دیگه اینجا کار دارم...» فرناز لبخندی به این مجنون زد و گفت: «نگران نباشید حواسم به این کبوترتون هست به اون ور آبی ها سلام برسونید.» فرناز که تلفن رو قطع کرد به پشت پنجره اتاق هتل رفت. پنجره ایی قدی که رو به شهر باز میشد. شهر پر از خواب بود و او پر از کبوترش... *** با صدای تق تق قطره‌های باران پاییزی که بر روی شیشه بخار گرفته‌ی اتاقش می نشست... به پشت پنجره رفت و انگشت اشاره اش را روی دل شیشه لغزاند، و خانه ایی کشید با یک سقف شیروانی دار یک هشت بزرگ روی یک مربع... روی سقف یک دود کش رسم کرد که دودش پر پیچ خم به هوا میرفت... کنار خانه یک درخت کشید، دو خط موازی که تنه‌ی درخت بود با یک دایره که قوس‌های کوچک و بزرگ داشت و انتهای قوس‌ها به دو خط موازی میرسیدند، و بر فراز آسمان خانه خورشیدی کشید درخشان... گرم و سوزان پر از زندگی... با اشعه‌های کوتاه و بلند یکی در میان... کنار خانه کمی آن سوتر مردی کشید قدبلند که شانه‌های فراخی داشت و چند تار موی بلندش روی پشانی اش نشسته بود... و کمی نزدیک تر دختری با موهای بافته شده... که دستهایش در هوا معلق رها شده بود... انگشت اشاره اش را روی دست دختر گذاشت و آن را امتداد داد تا به دست مرد قدبلند برساند که به ناگاه فرناز مانند اجل معلق بر سرش فرود آمد. و او تند و شتاب زده مانند کودکی که موقع انجام کار خلافی دستش رو شده باشد، به سرعت با کف دست آرزوی هایش را از دل بخار گرفته‌ی شیشه پاک کرد و به سرعت برگشت و دستهایش را پشت سرش پنهان کرد. فرناز به شیدا که کنار پنجره ایستاده بود نیم نگاهی کرد و گفت: «به قول عزیز جون سلام به دست روی نشستنت ات چیکار میکردی که هول شدی و سلام صحبت رو خوردی... چرا دانشگاه نرفتی مگه امروز کلاس نداری...» شیدا بی حوصله دل از باران و شیشه‌ی بخار گرفته کند و به سمت تختش رفت و بی هدف

کتابی بر داشت و گفت: «سلام... کلاس دارم ولی حوصله اش رو ندارم ... سه تا غیبت مجاز دارم ... مشکلی پیش نمیداد...» فرناز روی لبه ی تخت نشست و رو به او که بی هدف وسط اتاق ایستاده بود پرسید: «از کار دانشجویی چه خبر...؟ کار پیدا کردی...؟» شیدا ابرویی بالا انداخت و نهج محکمی گفت: «نهج...!نه بابا به یه جوجه دانشجو ترم اولی کسی کار نمیده ... اگه کاری هم باشه میرن سراغ ترم بالایی ها... فعلا باید به این پول تو جیبی های آقا جون قناعت کنم تا ببینم چی پیش میاد...» فرناز کمی دست کرد و عاقبت مردد گفت: «اگه بیکاری میخوای بریم یکم توی خیابونهای پاییزی دور دور کنیم هرجایی که دوست داری میتونیم بریم امام زاده صالح و زیارت کنیم و دلمون سبک بشه ... یا میتونیم بریم خیابونهای ولی عصر و بالاو پایین کنیم .. یا بریم پارک جمشیدیه پاییزگردی کنیم ...» خب همه ی پیشنهاد های فرناز و سوسه انگیز بود و دلربا... چشم هایش را باریک کرد و دستی به موهای بافته شده اش کشیده و گفت: «باشه قبوله به شرطی که توی این ولگردی پاییزی خبری از ولخرجی نباشه ... جون فرناز روم نمیشه دقیقه به دقیقه از آقا جون پول بگیرم...» فرناز از جایش بلند شد و در حالی که خنده کنان به سمت در اتاق میرفت گفت: «امروز رو مهمون منی فرزند نمونه اونم به صرف یه ساندویچ از نوع کیفش ... موافقی...!» فرناز بیرون رفت و منتظر جواب مثبت شیدا نشد . به خیابان که پا گذاشتند آسمان خساست کرد و باران پاییزی بند آمد... اما لطافت هوا همچنان باقی ماند . نفس هایش را پر کرد از حس پاییزی که رنگهایش جادو میکرد و عاشق پاییز عاشق بود و او را نیز عاشق کرد... گویی به نیابت از تمام فصلها قول داد بود که همراه رنگهایش حس عشق را در دل و جان اهالی شهر زنده کند... گام به گام... فرناز که شیدا را در خودش فرو رفته و پنهان دید سکوتش را نشکست و آهسته و بی حرف کنارش گام بر می داشت . دلش سکوتی میخواست بی پایان سکوتی که به تمام گفتگو های درونش پایان میداد... عقلی که منع میکرد دلی که بی تاب بود... جنگی نابرابر میان منطق و احساس ...یکی نهیب بر عاقل بودن میزد و دیگری اوصاف معشوق را می شمرد . به همراه فرناز روی نیمکت خیس و باران خورده ایستگاه نشست . پایش را روی برگی خشک و باران خورده ی پاییزی گذاشت . آن هم زیر لطافت باران پاییزی نرم و سبک شده بود دیگر خش خش نمیکرد . نفس هایش را پر کرد از طراوت بارانی که اولین هدیه ی پاییز بود . سوار اتوبوس که شدند کنار پنجره نشست و دل سپرد به اهالی شهرش که هر کدام قصه ای داشتند و با غم هایی کهنه و شادی های که دل خوش بودند حتی به اندک بودنش و ایمان داشت که خداوند دل بی غم نیافریده است...! عمر پاییز گردیشان به دو ایستگاه اتوبوس هم نرسید ...! شیدا گیج و گنگ هشدار دهنده گفت: «فرناز زود داریم پیاده میشیم ها از این جا نمی تونیم بریم پارک جمشیدیه...!» فرناز لبخند کم رنگی زد و دست شیدا را کشید و به دنبال خود روان کرد و به او فرصت اعتراض نداد و گفت: «تو بیا ... از این اینجا هم می تونیم به هرجایی که دوست داریم بریم...» شیدا وقتی خودش را در ایستگاه اتوبوس روبروی شرکت مهندس مرغی دید . اخم هایش را در هم کرد و رویش را برگرداند و تلخ گفت: «فرناز هیچ کار خوبی نکردی که دروغ گفتی ... مگه قرار نبود باهم بریم پاییز گردی توی پارک جمشیدیه... واسه چی اومدیم اینجا...؟!» فرناز بی توجه به شیدا دستش را کشید و با خود به سمت دیگر خیابان برد و گفت: «دروغ نگفتم هنوز هم میگم میریم ... ساندویچ کثیف هم بهت میدم ولی قبلش باید تکلیف تو این همه دودلی که داری روشن کنم...» وقتی روبروی درساختمان شرکت قرار گرفتند شیدا با غیض دستش را پس کشید و گفت: «فرناز ... اصلا معلوم هست تو چته...؟ واسه چی منو آوردی این جا ...» فرناز نفس عمیقی کشید و با این شیدای بی منطق حرف زدن آب در هاون کوبیدن بود...

شیدا رویش را پر اخم بر گرداند و سپس به سمت مخالف او به راه افتاد... فرناز با دو گام بلند خود را به او رساند و بازویش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند و انگشت اشاره اش را به سمتش نشانه گرفت و گفت: «ببین شیدا... تو الان مثل آدم میری داخل شرکت و به حرفهایش گوش میدی...!» بوی توطئه به مشامش میرسید... شیدا انگشت اشاره‌ی فرناز را که به سمتش نشانه رفته بود را به زمین هل داد و با چشمانی باریک شده گفت: «پس با هم دست شدیدی که من رو بکشونید اینجا... و توی عمل انجام شده من رو قرار بدید... این نامردیه...!» فرناز با شنیدن این پیشداوری خونس درون رگهایش به غلبان افتاد و خشمش که مانند ستاره‌ی هالی هر هفتاد سال یک بار پدیدار میشد آنچنان فوران کرد که شیدا لحظه‌ای متعجب شد و قدمی پش رفت. فرناز در حالی که سعی داشت صدایش از حدی بلند تر نشود و توجه عابرین را جلب نکند و بروی شیدا در یک نفسی اش ایستاد و گفت: «داریوش هیچی نمیدونه و روحش هم خبر نداره... ولی تو میری و اجازه میدی که حرفش رو بزنه.. اون وقت هر غلطی دلت خواست واسه زندگیت بکن... شیر فهم شدی یا با تو سری حالت کنم.» ذهنش از تفکری منطقی مستمر عاجز و ناتوان بود... در میان تضادهای فکریش دست پا می زد و عقل تا بن دندان مسلح به جنگ دلی میرفت که فقط عاشقی میدانست. نفس عمیقی کشید و دسته‌ی کیفش را محکم فشرد و با صدایی که سرما و خشم بین آن نشسته بود گفت: «چرا من باید این کار رو بکنم و غروم رو بشکنم... چرا اون قدمی پیش نمیگذاره و حرفهایش رو نمی‌زنه...؟!» فرناز که خشمش به نقطه‌ی جوش رسیده بود و هر لحظه در حال فوران... قدمی پیش گذاشت و کمی نزدیک تر شد و از بین دندان‌های کلید شده اش گفت: «مگه نیومد...؟ چند بار غروم رو به خاطر توی الاغ زیر پا گذاشت... چقدر نازت و خرید و کم محلی خرجش کردی... مگه دفعه‌ی پیش از دایی پرویز اجازه نگرفت تا بیاد حرفهایش رو بهت بزنه... یادته...؟ اومده بود حرفهایش رو بهت بزنه اما تو مچاله و داغون فرستادیش رفت...» فرناز صدایش را کمی کوتاه تر و آرام تر کرد و ادامه داد. «شیدا بهت حق میدم از دستش ناراحت و دلخور باشی به خاطر بی وفایی که خرجت کرد و نیمه راه تنهات گذاشت... اما اونم وقتی فهمید اشتباه کرده برای جبران اشتباهش کم نگذاشت.» شیدا که منقش در هوا معلق بود و از دیوار لج بازی بالا میرفت پر حرص گفت: «فرناز واقعا من نمی‌فهمم برای چی شدی وکیل مدافعش و ازش دفاع میکنی... داریوش حتی یه بار از من عذر خواهی نکرد.» فرناز که خشم با مزاجش چندان سازگار نبود نفسش را که داغ شده بودند را پر حرص بیرون داد و گفت: «چه جوری باید عذر خواهی میکرد.. هان یه مرد سی و چند ساله کامل، چه جوری از عشقش عذر خواهی میکرد.. شیدا به خدا زندگی واقعی زمین تا آسمون با اون رمانهایی که میخونی فرق داره... چیکار باید میکرد...؟! دوست داشتی مثل قهرمان رمانها با یه گیتار بیاد برات اهنگ بخونه...! یا زیر بارون وسط حیاط تا صبح بنشینه...! یا برات نامه عاشقانه پر سوز و گداز بنویسه...! و خانومی خانومی به نافت ببند...! وقتی از زندان آزاد شدی پا به پات با چند قدم فاصله همراست اومد... تا دم خونه همراهیت کرد. اومد پیش دایی پرویز عذر خواهی کرد و ازش اجازه خواست تا به تو نزدیک بشه تا دلت رو به دست بیاره... از پرستو شنیدم که به زور خودش رو دعوت کرد خونشون، تا تو رو ببینه... شیدا این یک سال سختی باید تورو آبدیده کرده باشه و دیگه نباید مثل دختر بچه‌های لوس روی اسب لجبازی بنشینی و بتازونی...!» چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید که بخار سفید رنگی شد و به هوا رفت... سرما حتی ذهنش را هم «سیر» کرده بود و او را عاجز از تصمیمی منطقی‌نگاهش را از چشمان به خون نشسته‌ی فرناز گرفت و به دختر دبیرستانی داد که با مانتو شلوار سرمه‌ای سالانه سالانه و سرخوش به سمت مدرسه

میرفت. همان مدرسه ایی که پشت درهایش خاطرات خوش را جا گذاشته بود. فرناز که سکوت ممتد او را دید مانند فرمانده ایی که به دنبال فرصت برای پاتک زدن باشد میان سکوتش پا گذاشت و گفت: «میخوای چیکار کنی...؟ میخواستی ازش انتقام بگیری بهش پشت کنی... برای اینکه دلش رو بسوزونی، بری زن یکی مثل رضا رحمانی بشی که مادرش اگه یه روز نیش و کنایه خرجت نکنه روزش شب نمیشه...! اصلا حالت خوش بینانه اش رو نگاه کنیم... ادامه تحصیل بدی و بری سر کار و مستقل بشی...! از کجا معلوم در آینده این قدر خوش شانس باشی که یکی پیدا کنی مثل داریوش دوست داشته باشی و تو هم اون رو دوست داشته باشی...! نگاه نکن به رمانها که میدونم هنوز غرق خیال پردازی نویسنده هاش هستی...! زندگی واقعی رحم نداره شیدا.. زیر پا که بیفتی کسی خم نمیشه دستت رو بگیره زیر پا لهت میکنه... نمیگم برای مستقل بودن حتما یه زن باید به یه مرد تکیه کنه توی همین جامعه دخترها و زنهایی هستند که مثل شیر پا به پای مردها و حتی بهتر از اونها هم کار می کنند... خیلی هاشون خرج خانواده هاشون رو میدند... ولی توی همین دنیای مردونه وقتی خسته میشن دلشون میخواد به یه مرد واقعی تکیه کنند... یکی که دوستشون داشته باشه... اما تو یه مرد کنارت داری یه مرد واقعی که دوست داره... تو میتونی این استقلال رو کنار اون تجربه کنی ادامه تحصیل بدی و بری سر کار...» فرناز نفس عمیقی کشید... بازبانش لبهای خشکش را تر کرد و ادامه داد. «شیدا بفهم... داریوش آلاَن به پات عشق میریزه... ولی یکم که بگذره اونم خسته میشه و با تمام عشقی که به تو داره میره دنبال زندگیش...! فکر نکن چهار یا پنج سال دیگه با همون عشق پر شور برمیگرده... به خدا این حرفها فقط مال قصه هاست... برو باهاش حرف بزن و به حرفهایش گوش بده... اون اشتباه کرد و مردونه پای اشتباهش ایستاد... و غرورش رو زیر پا گذاشت... حالا نوبت توئه که یه قدمی برای عشقی که بینتون هست برداری... میتونی صبر کنی تا بیاد خواستگاریت و هزار تا ناز و عشوه ی و کم محلی دیگه خرجش کنی...! ولی عشق شما یه جاده ی دو طرفه است.. به حرمت لحظه های عاشقانه ایی که برات بوجود آورده بهش فرصت بده... نگاه نکن به خواهر من فرشته که افسار دلش دستش نبود و عاشق یه آدم اشتباهی شد کسی که معتاد بود و قاچاق فروش مواد... ولی داریوش فقط اشتباه کرد و پاش هم مردونه ایستاد...» حرفهای فرناز مثل تازیانه بی پروا بر روحش ضربه میزد و او در سکوت گوش میداد... با صدایی شکسته و خش دار گفت: «فرناز این بحث ها فایده ایی نداره اگه منو میخواست عقب نمیکشید آلاَن دوهفته است ازش بی خبرم...» فرناز لبخند کم رنگی روی لبهایش که از فرط عصبانیت سفید شده بود نشست و بازوی او را کشید و به سمت ساختمان شرکت به راه افتاد و گفت: «هنوزم مجنون این لیلی تحفه ست... سفر خارج از کشور بود و دیشب آخر وقت رسید و صبح هم پیامک داد و حالت رو پرسید... یادت باشه ناز کردن واسه ی مرد خوبه... ولی تا حدی که شورش در نیاد... درست مثل نمک که اندازش به دل میشینه و زیادیش دل رو میزنه...! خب این بُعد فرناز سرخوش را تازه شناخته بود او بزرگ تر از سنش فکر میکرد و سنجیده عمل میکرد. و باید اعتراف میکرد شاهین ته سلیقه بود که از بین دختران فامیل دست روی ساده ترین و معمولی ترینشان گذاشته بود. دختری که اندیشه اش هم به وسعت دلش بود... دریایی... دریایی...! *** هنوز قدمهایش مردد بود میان رفتن و نرفتن... که به سالن شرکت رسیدند. و دستهای فرناز که کشان کشان او را با خود میبرد به این تردیدها چیره میشد. نگاهش را در سالن خلوت شرکت تابی داد... مانند همیشه در اتاقها بسته بود در اتاق مهندس مرغی هم... خنجری با ابروهای هشتی و گره شده سرش درمانیتور بود و مشغول تایپ کردن... و فرناز دست شیدا را چنان محکم گرفته بود که گویی

صابونی خیس در دست دارد و هر لحظه ممکن است از دستش سر بخورد و سراز ناکجا آباد در بیاورد. اضطراب به تردید هایش دامن میزد و لحظه ایی پشیمان بود و لحظه ایی دیگر میان دولی هایش غوطه ور.... دست خیس و عرق کرده اش را با حرص از میان دست فرناز بیرون کشید و معترض گفت: «فرناز دستم رو ول کن خودم دارم میام دیگه....» و فرناز مانند مادری که هراس گم شدن کودکش را داشته باشد بی توجه به غرولند او بار دیگر دست رها شده ی او را محکم تر گرفت. وقتی روبروی میز خنجری قرار گرفتند... گویی او در حال تیز کردن خنجر هایش بود که تند و تیز با همان ابروهای هشتی گفت: «خانومها امرتون....» کوتاه و مختصر....! و شیدا به یاد مدیر دبیرستانشان افتاد که هر وقت دانش آموزان به اتاقش میرفتند برای دست به سر کردنشان خشک و رسمی میگفت «خانومها امرتون....!» فرناز که از این دختر گنده دماغ اصلا خوشش نیامده بود سفره ی خنده هایش را جمع کرد و با صدایی جدی که برای شیدا هم تازگی داشت گفت: «آقای مهندس فروغی تشریف دارند....؟» خنجری از بالای مانیتور نیم نگاهی به هر دوی آنها انداخت و گفت: «بله تشریف دارند.... وقت قبلی داشتید....؟ ایشون بدون هماهنگی کسی رو نمی پذیرند....» شیدا که حس میکرد اضطراب در جایی میان معده اش قل قل میکند دست فرناز را آهسته کشید و آهسته تر گفت: «فرناز جون من بیا بیخیال شو یه روز دیگه میایم....» خنجری که زمزمه های شیدا را گوش های کنجکاوش شنیده بود و قیافه ی این دختر برایش بسیار آشنا می آمد.... هشتی ابروهایش پر رنگ تر شد و چینی به بینی اش داد و گفت: «خانومها.... اگه برای کار توی کار خونه و استخدام تشریف آوردید باید بگم فعلا استخدام نداریم... نه قسمت کارگری و نه قسمت اداری.... درضمن آقای مهندس خودشون شخصا به این کارها رسیدگی نمیکنند....» فرناز دستی به پر شالش کشید و گفت: «خیر برای استخدام نیومدیم یه کار شخصی با ایشون داریم....» خنجری با شنیدن این حرف چشم از مانیتور جدا کرد و نیم نگاهی روانه ی فرناز و بعد هم شیدا کرد.... شیدا را به خاطر آورد همان دختری بود که میگفت قبلا در این شرکت کار میکرده و اصرار داشت چکش را مهندس امضاء کند. اما دختر ریز نقش و ساده ایی را که تمام آرایشش یه رژلب صورتی رنگی بود و مانتوی سرمه ایی به تن داشت و به همراه شالی مشکی، را نشناخت. از هیچ کدامشان خوشش نیامد.... مخصوصا دختری ریز نقشی که گاهی خنده ی لوسی هم روی لبش شکل میگرفت. باز هم سرش را داخل برد و بی تفاوت گفت: «به هر حال.... آقای مهندس تازه از سفر تشریف آوردند و سرشون خیلی شلوغه و تاکید کردند فقط تماس ها ضروری رو به اتاقشون وصل کنم. یقینا با این همه گرفتاری... ملاقات های از پیش تعیین نشده رو هم نمی پذیرند....» شیدا که حس میکرد خنجری در حال تکه تکه کردن غرورش است این بار معترض و شاکی تر دست او را کشید و به گوشه ی سالن برد و آهسته گفت: «فرناز جون عمه عطیه ول کن بیا بریم حس بدی بهم دست داده.... از این که پشت در اتاق داریوش ایستادم....» فرناز پر حرص نیم نگاهی به خنجری انداخت و آهسته تر از او گفت: «ای بابا.... این دختره زیادی بزرگش میکنه با رییس جمهور که نمیخواهیم ملاقات کنیم... در ثانی کلید اتاق داریوش هم دست این دختره ی گنده دماغ نیست... از اون گذشته ما باهم حرفهامون زدیم و قرار نبود تو وسط راه جا بزنی....» شیدا لپهایش را پر باد کرد و پر حرص آن را خارج کرد و صدایی شبیه به «پوف» از آن شنیده شد....! شانس نداشت دیگر هر کس به او میرسید یک پای مرغش میلنگید....! فرناز سرش را زیر گوش شیدا کرد و در حالی که چشمش به خنجری بود گفت: «بین شیدا میتونم آلان زنگ بزنم به داریوش و بگم ما پشت در اتاقش هستیم، و اون هم با سر بیاد به استقبالمون و دماغ این دختره ی از خود راضی رو به خاک بمالیم ولی میخوام اول داریوش رو غافل

گیر کنیم و بعد هم حال این گنده دماغ رو بگیرم....» شیدا نگاهش را در صورت فرناز چرخ داد.... آنچنان که گویی او را تازه دیده است....! سپس با صدایی نرم و آهسته گفت: «تازه دارم میفهم داداش بیچاره ی من رو چه جور عبود اسیر خودت کردی....! که وقتی نگاهت میکنه آب از دهنش راه میافته تو دست شیطان رو هم از پشت بستی....!» فرناز جمله ی آخر شیدا را به پای تعریف گذاشت و لبخند وسیعی زد و با انگشت اشاره به شقیقه اش اشاره کرد و گفت: «این جات باید کار کنه ... اون قسمتی که تو خیلی وقته تعطیلش کردی.... حالا این حرفها رو ول کن بگو اتاق داریوش کدومه...؟» شیدا با سر به اتاقی اشاره کرد و گفت: «اون اتاق روبرویه که کنار درش یه گلدون گله....!» فرناز به آنی دست شیدا را کشید و روبروی اتاق قرار گرفت و قبل از اعتراض شیدا چند تقه ی محکم به در زد. خنجری که تازه متوجه ی آنها شده بود از جایش بلند شد و چند گام بلند به سمتشان برداشت و گفت: «خانومها این چه کاریه میکنید عرض کردم که بدون هماهنگی نمیشه برید داخل....» فرناز دست شیدا را برداشت و به سمت خنجری که خنجر به دست آمده بود رفت و گفت: «شما نگران هماهنگی نباش هماهنگ هماهنگه....!» شیدا که صدای محکم و رسای داریوش را شنید که گفت: «بفرمایید داخل» قبل از این که خنجری به او برسد هول و شتاب زده داخل شد و در را پشت سرش بست. داریوش خسته از سفری طولانی پرونده های پیش رویش را بست و از جایش برخاست و به سمت پنجره قدی رو به شهر رفت. همان پنجره ای که کبوترش برای دیدن آن بال بال میزد و می گفت که اینجا پراز زندگیست... و مردمانی را دید که غرق روزمرگی هایشان شتابان این سو و آن سو میرفتند. و به تماشای شهر باران خورده ای نشست که لطافت باران پاییزی زیر پوستش خزیده بود. دستی به چشمان خسته اش کشید. آرام و یکنواخت.... باید در اولین فرصت به زندگی بی سروسامانش، سامانی میداد. باید ناز کبوترش را باز هم میخرید.... سر فرصت و با حوصله دانه به دانه اش را.... باید به خواستگارش میرفت.... باید هایش را کنار هم به ردیف میچید که صدای ضربه ای به در میان او و باید هایش فاصله انداخت. بی آنکه به سمت در اتاق برگردد و چشم از خیابان پر ترافیک جدا کند بلند و رسامانند همیشه گفت: «بفرمایید داخل» در بی صدا باز شد و بی صدا ترهم بسته.... چشم از پنجره ای که رو به پاییز باز میشد جدا نکرد و با همان لحن مردانه محکم اما شمرده گفت: «خانوم خنجری لطفا نامه ایی رو که تایپ کردید بگذارید روی میز و به محسنی بگید پرونده های ماه جاری رو شرح کارهای کارخونه رو هم بیاره دفتر من... وقتی تشریف بردید در راهم پشت سرتون ببندید.» در گذر چند ثانیه سکوت ممتد را که شنید کنجاکو برگشت و مات شد....! مرزی میان تعجب و حیرت....! باور نمیکرد آنچه را که می دید....! کبوترش وسط اتاق ایستاده بود با مانتویی شیری رنگ و ژاکتی قرمز درست مثل یک نقطه ی پر رنگ در دل کاغذی سفید....! و درست مثل یک رویا عجیب و ناباور....! بر تعجبش که غلبه کرد، سکوت را شکست و قدمی به سویش برداشت و گفت: «جوجه ی من خودتی یا خواب می بینم....؟!» شیدا که طپش قلبش با ریتم صدای مهندس مرغی اش بالا و پایین میرفت به آهستگی نجوا گونه فقط گفت: «سلام» و سکوت کرد.... و صدای زنگ تلفن روی میز فاصله ایی انداخت میان این همه سکوت و حیرت.... و داریوش با چند گام بلند خود را میز رساند و گوشی را برداشت و بی آنکه جوابی به مخاطب پشت خط بدهد، دوباره آن را روی دستگاه گذاشت... درست مثل نقطه ایی که پایان جمله ایی بگذاری تا بدانی بعد از آن کلمه ایی دیگر نمی شنوی....! شیدا نگاه گذار به داریوش که در چند قدمی اش ایستاده بود انداخت آمده بود که حرفهایش را بزند.... نا گفته هایی که سر دلش سنگینی میکرد.... اما گویی روی زبانش سیمان ریخته بودند که این چنین سنگین شده بود....!

به سختی جملات را کنار هم چید و گفت: «اومدم که حرفهات رو بشنوم ... فرصتی که تو به من ندادی.... یادمه یه بعداز ظهر دلگیر برای نجات زندگیم اومدم به همین اتاق و تقریبا همین جا که آلان ایستادم....و تو انگشت اتهامت رو درست مثل عقربه ی قطب نما که فقط قطب شمال رو نشون میده به سمت من نشونه گرفتی و بعد هم بدون اینکه بهم فرصتی بدی ،محترمانه از اتاقت و بعد هم از زندگیت پرتم کردی بیرون....» داریوش دستانش مشت شدو چشمانش بسته.... مانند پسر بچه ایی که خطا کرده باشدو حالا اشتباهش را به رویش میکوبندو او از شنیدن فرار میکند.... صدای زنگ تلفن باعث شد که مشت هایش گره شده اش شل شود. این بار عصبی به سمت تلفن روی میز رفت و با صدایی که برای شیدا هم غریب بود گفت: « خانوم خنجری چند بار بگم وقتی جواب نمیدم دیگه تماس نگیرید....» و سپس گوشی را بی هیچ حرف اضافه ایی روی دستگاه گذاشت. نفس عمیقی کشید ممتد و طولانی.... فرصتی تا به افکارش نظم دهدو جملات را با وسواس در ذهنش بالا و پایین میکرد. سپس رو بروی کبوترش ایستاد و با صدایی شکسته و خش دار گفت: «بهت فرصت ندادم...! چون تو فرصتی نخواستی... تمام جنگیدن برای نجات زندگیت نیم ساعت هم طول نکشید... اومدی توی این اتاق و وقتی انگشت اتهام من رو به سمت خودت دیدی زود جا زدی و کوتاه اومدی ... وقتی که اون عکس هاو فیلم رو دیدی و واکنش تند من روخیلی سریع تر از اونچه که فکرش میکردم پس کشیدی....!وقتی پیشنهاد طلاق رو دادم حتی مقاومت هم نکردی! تو جای من باش با اون پیش زمینه ی تلخی که توی ذهنم بود چه فکری میکردی...؟ با خودم گفتم لابد چیزی هست که به این زودی کوتاه اومدی و حتی خانواده ات رو هم در جریان نگذاشتی...! من که صادقانه بهت گفته بودم زن سابقم چه بلایی سرم آورده و چه صحنه ایی دیدمتو چرا این قدر زود کوتاه اومدی...؟!» شیدا که یادآوری خاطرات تلخ آن روزها برایش درد آور بود ، حلقه ایی اشک در چشمانش نشست که دیدش را تارو لغزان کرد و با صدایی که میلرزید گفت: « کوتاه اومدم چون هیچ چیز برای دفاع از خودم نداشتم ... چه جوری ثابت میکردم که بی گناهم و روحم از این ماجرا خبر نداره وقتی از اون روز لعنتی که اون بالا رو سرم آوردند هیچ چیز به خاطر نمی اومد...قبول دارم که نپختگی و خامی کردم و از اون مزاحم موتور سوار و آزار و اذیتش چیزی بهت نگفتم ، قبول دارم من بچگی کردم.... توکه سردو گرم روزگار رو چشیدی چرا اجازه دادی سایه ی شک و تردید روی عشقمون سایه بندازه؟! چه طور تونستی به کبوتری که آسمونش قد یه کف دست بود شک کنی....؟!» داریوش قدمی پیش تر گذاشت و کف دستش را روی سینه اش... و گفت: « شیدا بفهم من اشتباه کردم و حالا هم پای اشتباهم ایستادم به چه زبونی بگم پیشمونم و تا ابد منتت رو میکشم... از تو به یک اشاره از من به سر دویدن تو فقط اشاره کن تا دنیام رو به پات بریزم بگذار تو کبوتر من باشی و من هم آشپونه تو » شیدا چانه اش لرزید و اشک چشمانش هم.... چشم بر هم گذاشت اشکش روی گونه اش روان شد نرم سبک یکی بعد از دیگری گویی به نخ و سوزن بهم دوخته شده بودند که پی در پی فرو میریختند.... « اشتباهی که تو ازش حرف میزنی توانش یک سال زندگی من بود . بی پناه با یه مهر طلاق توی دل جامعه ایی که رحم ومروت شده قصه ی خوش مادر بزرگهات رها نشدی تا بفهمی من چی کشیدم ... عزیزات به خاطر خودسری طردت نکردند تا بفهمی من چه زجری کشیدم. پدر و برادرت پشتت رو خالی نکردند که بفهمی من توی چه برزخی دست و پا میزدم . سکوت کردم چون ترسیدم اطرافیانم هم من رو مثل تو ناعادلانه قضاوت کنند چون دستم خالی بود چیزی برای دفاع ازخودم نداشتم . » شیدا بغض گلویش را فرو داد و از پس اشکهای لرزانش داریوشی را دید که مات چهره ی او بی حرف در سکوت فقط

گوش میداد... نفس کوتاهی به کوتاهی عمر یک آه کشید و ادامه داد. « این شیدای بی حاشیه یه روز فقط هوس عاشقی به سرش زد ... به همین سادگی و دست تقدیر تو رو گذاشت سرراهش و قدم به قدم با تو عشق رو تمرین کردو یاد گرفت و روحش پر کشید ... تو خیلی مردونگی کردی که به جسم من دست نزدی و من دختر موندم ... ولی یادت رفت بکارت روحم از بین نبری.... ! روح من یه زنه در قالب یک دختر ... زنی که هنوز به مردنامردش متعهدو نمی تونه خودش رو در کنار مرد دیگه ایی تصور کنه ...» شیدا به این نقطه که رسید اشکهایش اوج گرفت و صدای هق هق هایش هم.... میان اشکهای بی که لغزان میدید و بغضی که گلپیش را میفشرد با صدایی لرزان ادامه داد: « حالا بین تضادهام گیر افتادم دلم یه نهیب میزنه و عقلم هزار نهیب!... تو قول دادی دونه دونه آرزوهایم رو برآورده کنی... ولی در عوض تمام لحظه هام رو ثانیه به ثانیه اش رو به گند کشیدی...» شیدا دست چپش را بالا بردو با پشت دستش اشک روی گونه هایش را پاک کرد و گفت: « دلم رو شکستی ... حالا چطور میخوای سفال نازک دلم رو بند بزنی...؟!»

داریوش با هر قطره اشک کبوترش فرو میریخت گویی وصل آن اشکها بود که این چنین سقوط میکرد. قدمی پیش گذاشت و روبرویش ایستاد ، فاصله ایی به قدر یک نفس آنچنان که اگر شیدا سرش را بالا می آوردو به چانه ی او میخورد... داریوش سرش را نزدیک شال کبوترش جایی حوالی گوش او بردو نجوا گونه گفت: « فکر میکنی هنوز شونه های این نامرد لیاقت اون رو داره که سرت رو روش بگذاری و گریه کنی؟!» و شیدا میان جنگ نابرابر عقل و دل..... مغلوب دلش شدو دستهایش را دور کمر مهندس مرغی اش حلقه کرد و سرش را روی سینه ی او گذاشت جایی که قلبش پر طپش میکوبید... جایی امن برای اشکهایش... داریوش دلش فرو ریخت ... گویی او را از سرایشی سُرُریه کودکی هایش به پایین هل داد باشند... هیچانی وصف ناپذیر و دلچسب. مجنون وار دستهایش را به دور شانه های لیلی اش حلقه کرد و او را به خود فشرد و آهسته و نجوا گونه زیر گوشش گفت: « هیش ... جوجه ی من میدونی هلاکتیم واین جوری نابودم میکنی...» دقایق دلدادگیشان که سپری شد شیدا کمی فاصله گرفت و به سادگی گفت: «آب بینی ام پیراهنت رو کثیف میکنه» و داریوش غرق کبوتری شد که یقینا روحش به زلالی آب بود. حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد روی شالش را نرم بوسیدو گفت: « فدای سرت جوجه دماغوی من....» خب دیگر اوج عاشقی مهندس مرغی اش این بود که «جوجه دماغو» خرجش کند ...! حلقه دستانش که تنگ تر شد سرش را روی طپش های قلبش گذاشت. ریتمی که آرام و یکنواخت ساز عاشقی میزد. *** فرناز کلافه از این همه انتظار نگاهی به ساعت مچی اش انداخت... زمان از مرز چهل دقیقه گذشت و به چهل و یک دقیقه رسید. رو به خنجرى که او هم بی هدف فقط پرونده ها را زیر رو میکرد گفت: « خانوم میشه با اتاق مهندس تماس بگیرید و بگید دوست من بیاد بیرون....» خنجرى پشت چشمی نازک کردو سرش داخل کاغذ هایش فرو بردو با غیضی آشکار گفت: «دیدید که تماس گرفتم ولی جواب ندادند یه ربع دیگه هم جلسه شون شروع میشه هنوز اینجا تشریف دارند...» فرناز چشم از خنجرى گرفت و چند قدم بی هدف رفت و همان مسیر را دوبار برگشت. دلش مثل سیر و سرکه میجوشید... و این قل قل کردن وقتی بیشتر شد که تلفن روی میز خنجرى به صدا در آمدو داریوش دستور یک لیوان آب قند غلیظ را داد...! دیگر رسماً رودهایش هم بهم می پیچید...! با اضطرابی پنهان زیر لب آهسته گفت: « خدایا چه غلطی کردم بلایی سرش نیاره ...! جواب دایی پرویز و مامان سروی رو چی بدم...؟!» به کنار دراتاق داریوش رفت و همان جا ایستاد . مشهدی غلام با یک لیوان آب که قند تا کمرش پر شده بود سینی به دست تقه ایی به در زد... و فرناز فقط صدای بفرمایید داخل داریوش را شنید. مشهدی

سینی را روی میز گذاشت و زیر چشمی نگاهی کنجکاو به شیدا که کنار مهندس روی مبل نشست و سرش در یقه اش فرو رفته بود انداخت میخواست حال شیدا را بپرسد اما...ولی قبل از اینکه حرفی بزند...داریوش با صدایی محکمی گفت: « مشهدی لطفا در رو پشت سرت ببند.» و او که خوب اخلاق مهندس دستش آمده بود و میدانست این جمله همان برو بیرون محترمانه است . نیم نگاهی به شیدا انداخت و با یک چشم غلیظ از در خارج شد و در را پشت سرش بست. داریوش لیوان آب قند را برداشت و قاشق را در آن چرخ داد و نزدیک دهان شیدا گرفت و نرم با صدایی مثل پیچ پیچ در گوشی گفت: « جوجه ی من رنگ به صورتت نمونده یکم آب قند بخور ...» شیدا در حالی که نگاهش به پایین سرازیر بود یک جرعه نوشید . و داریوش سرش را زیر گوش او بردواین بار با صدایی آهسته تر گفت: « یکم بیشتر بخور» شیدا باز هم کمی بیشتر نوشید و معترض گفت: « داریوش دیگه نمیتونم بخورم... حالم بد شد...» و او که بعد از مدتها اسم خودش را از دهان کبوترش می شنید... باز هم دلش در سرایشی شیرینی به پایین سرازیر شد . خم شد روی شال کبوترش... فاصله ایی به اندازه ی یک نفس زیر گوشش گفت: « جوجه ی من کاری میکنم امشب کنار خودم روی تخت بخوابی ...!» سرش به آنی بالا آمد و چشمانش گرد شد...!انتظار این مثبت هیجده به این پر رنگی را نداشت ...! داریوش که نگاه متعجب کبوترش را دید...! صدای خنده های بی پروایش به آسمان پرواز کرد و با انگشت اشاره ضربه ایی آهسته و کوتاه به بینی او زد گفت: « جوجه ی من فکر بد نکن قانونی و شرعی میرم جلو...» شیدا پشت چشمی کشدار برایش نازک کرد و صورتش را به جهت مخالف برگرداند و داریوش « مجنون و شیدای» شیدایش شد . دست چپش را بلند کرد و کف دستش را همان جایی که رد پای زخم عمیقی بود را بوسید و گفت: « جوجه ی من از امروز تو کرور کرور ناز خرج کن و من سر فرصت و حوصله دونه دونه اش رو میخورم...» شیدا دستش را به نرمی از حصار دست او بیرون کشید و کمی فاصله گرفت که به ناگاه پیشانی اش به گرمای نفس های او رسید و لبهایی که روی آن سجده میکرد . نفس هایش اسیر شرم حیا بودند که دیگر از سینه خارج نمی شدند . سرش را به زیر انداخت و دستانش را درهم گره کرد و تاب داد. و داریوش به ناگاه از جایش بلند شد و گفت: « جوجه تا پای اراده ام رو بیشتر از این سست نکردی پاشو یه آبی به صورتت بزن تا منم بگم مشهدی غلام دوتا قهوه ی داغ بپار...» و شیدا با جان و دل جوجه جوجه هایی که مهندس مرغی ردیف میکرد و گوشه ی دلش میچید. از جایش برخاست و دستی به مانتو و سپس به گونه های سرخش کشید . کیفش را برداشت و به سمت در اتاق رفت . و قبل از اینکه داریوش تلفن را بردارد و سفارش قهوه بدهد ، نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و گفت: « من دیگه باید برم ...فرناز خیلی وقته که بیرون منتظره» و او پیش چشمش دختری مجسم شد که لبخندی به وسعت قلب مهربانش داشت. به این دختر بیش از اینها مدیون بود. داریوش چند قدم پیش گذاشت و و باز هم در یک نفسی اش ایستاد و با دو انگشت شصت و اشاره اش بینی او را فشار کوچکی داد و گفت: « من جوجه رنگی خودم رو میشناسم و مطمئنم اگه فرناز نبود پات رو اینجا نمی گذاشتی... من به این دختر که دلش به وسعت دریاست خیلی مدیونم» سپس سر انگشتانش را نرم و آهسته از روی گونه تا امتداد لبهایش سر داد و سرش را کمی نزدیک تر برد و گفت: « هلاکت کبوتر ممنونم که اومدی » ***

فرناز که از اضطراب مدام این پا و اون پامیکرد، به محض باز شدن در اتاق داریوش ، چشمانش به روی شیدا قفل شد و نفس مبحوس شده اش را با آسودگی بیرون فرستاد. خب چشمان براق و لبخند گوشه ی لب داریوش و لب های گل گلی شیدا گواه همه چیز بود و نیازی به سوال اضافی نبود. لبخند وسیعی زد و گفت: « سلام فراموش کردید من هم

بیرون هستم...؟!» شیدا برای اینکه دست و دلش پیش فرناز رو نشود نگاهش را دزدید و به سمت خنجری کشاند که به احترام داریوش از جایش بلند شده بود و کنجکاو او را نگاه میکرد. داریوش بازهم از قالب مجنون بیرون آمد و شد یک رییس مقتدرو حق شناسانه قدمی پیش گذاشت و دست او را به گرمی فشرد و مردانه و محکم گفت: «سلام فرناز خانوم خیلی خوش اومدید، آقا شاهین، خانواده خوب هستند... تشریف بیارید داخل در خدمتون باشم...» فرناز مانند فاتحه ایی که پیروز میدان باشد نگاه پیروزمندانه ایی روانه ی خنجری کرد و گفت: «سلام از ماست داریوش خان همه خوبند ممنون از لطفتون اگه اجازه بدید دیگه مزاحم نمیشیم امروز قرار با شیدا بریم پاییز گردی و خیابون ها رو دور دور کنیم» شیدا که زیر نگاههای خنجری معذب بود از داریوش فاصله گرفت کنار فرناز ایستاد و گفت: «آقای مهندس با اجازتون ما دیگه رفع زحمت میکنیم... به خانواده سلام برسونید» و داریوش دلش پر کشید برای کبوتری که در جمع آبرو داری می کرد. و شیدا وقتی میرفت لبخند و چشمان براق داریوش بدرقه اش میکرد. داریوش در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت: «خانوم خنجری زنگ بزنید قرار جلسه ی امروز رو کنسل کنید. به مش غلام هم بگید یه قهوه ی داغ برام بیاره» خنجری بی حرف چشمی گفت در حالی که هنوز ذهنش درگیر دختری بود که ژاکت قرمز رنگی به تن داشت.....! به محض اینکه از ساختمان شرکت خارج شدند ... فرناز بازوی شیدا را گرفت و کمی سرش را نزدیک تر بردوبا خنده همان چاشنی همیشگی لبش گفت: «بلا چیکارت کرد که آب قند لازم شدی...؟!» شیدا معترض بازویش را پس کشید. «خجالت بکش این حرفها چیه که میزنی...؟!» فرناز لبخندش وسیع تر شد و با بی خیالی گفت: «تو نزدیک یک ساعت رفتی توی اتاق و با داریوش خان خلوت کردی و آب قند لازم شدی اون وقت من خجالت بکشم.» خب انگار فرناز حب حیا را درسته قورت داده بود که این چنین بی حیایی میکرد. در حالی که سعی داشت چشمانش دست دلش را رو نکند بازهم معترض شد و گفت «فقط با هم حرف زدیم همین...» فرناز دستهای شیدا رو گرفت و به دنبال خود کشید و گفت: «باشه خر شدم ...! اصلا به من چه چشمای داریوش خان چراغونی بود و گونه های تو گل گلی...! من که میدونم صحنه ی مثبت هیجده هم داشتید...!» وقتی سوار اتوبوس شدند ... خنده های سرخوش فرناز با صدای معترض و خجالت زده ی شیدا با هم در آمیخته بود. ***روی لبه ی تخت نشست و موهایش خیسش را لای حوله پیچید و نگاهی به امیر حسین تپلی انداخت، که ظرف میوه خوری را برگردانده بود و نارنگی هایش را به اطراف قل میداد و با آنها بازی میکرد. خم شد و گونه ی تپل و آویزان او را بوسید و رو به پرستو گفت: «خوش اومدی ببخشید معطل شدی ... صبح با فرناز رفته بودیم پاییز گردی... کلی هم زیر بارون قدم زدیم ... اگه نمیرفتم حموم خُل میشدم» فرناز که کنار پرستو پایین تخت نشسته بود خم شد و تمام نارنگی هارا جمع کرد و داخل ظرف میوه خوری گذاشت و دوباره آن را روبروی امیر حسین قرار داد و گفت: «خب شیدا جون تعارف و معارف رو بی خیال شو ... حاشیه و مقدمه هم لازم نیست ...! تا تو از حموم بیای تمام وقایع آشتی کنار رو با شرح کامل برای پرستو تعریف کردم ... فقط مونده اون قسمتی که تو داریوش خان رفتی توی اتاق و تو آب قند لازم شدی...؟!» پرستو که گویی از قافله عقب مانده و موضوعی مهم و مهیجی را از داده است یک نارنگی سبز رنگ از کنار دست امیر حسین برداشت و به سمتش پرتاب کرد و گفت: «نامرد پشت تلفن فقط گفتی آشتی کردیم و نگفتی که صحنه ی مثبت هیجده هم داشتید...؟! من خل نفهمیدم از خوشحالی چه جووری خودم رو با مترو رسوندم تهران...!» فرناز به تقلید از پرستو یک نارنگی برداشت و به سمت شیدا پرتاب کرد که به شانه اش اثابت کرد و بعد قل خورد و به پایین پایش افتاد. سپس

میان خنده هایش که سعی داشت جدی هم باشد گفت: «نگران نباش پرستو جون اون قسمت مهیجش رو گذاشته وقتی اومدی حضوری تعریف کنه.» سپس رو به شیدا کرد و ادامه داد: «مگه نه شیدا جون!...؟!» شیدا حوله را از میان موهای مرطوبش باز کرد و دستی بین آن کشید و روی شانه اش پهن کرد و گفت: «خجالت بکشید این حرفها چیه می زنید من و داریوش فقط با هم حرف زدیم و من گله هام رو گفتم و اونم دلایلم رو به همین سادگی...» فرناز نارنگی دیگری به سمتش پرتاب کرد و گفت: «غلط کردی من رو رنگ میکنی!...؟! مرد جماعت اگه چیزی بهش نرسه که اون جووری چشمش چراغونی نمیشه...!»، امیر حسین بار دیگر ظرف میوه خوری را واژگون کرد و نارنگی ها قل قل کنان هر کدام به سوی راهی شدند. پرستو نارنگی دیگری برداشت این بار سینه اش را نشانه گرفت و محکم تر از دفعه ی قبل آن را پرتاب کرد و نارنگی قل خورد و روی دامن شیدا افتاد. «ای بابا چرا شما ها حب حیا رو قورت دادیدو یه آب هم روش ...! مگه توی محیط اداری که اون همه کارمند دور تا دورش نشستند کاری میشه کرد...؟!» پرستو و فرناز به ناگاه چهرشان به سمت یک دیگر برگشت و پرستو با چشمانی متعجب رو به فرناز گفت: «فرناز این دختر چقدر پروئه ...! اون وقت به ما میگه بی حیا... فکر کرده ما از اون مثبت هیجده های پر رنگ حرف میزنیم ...!» سپس رو شیدا کرد و ادامه داد: «نه خیر آبجی با حیا... منظور ما ماچ و موج بود خانوم!...!» و شیدا آغوش گرم مهندس مرغی اش را به خاطر آورد و بوی شیرین عطرش را... درست مثل نسیم خنک بهاری که لحظه ایی روی پوست می نشیند. فرناز خنده هایش وسیع بود و عمیق ... و حس خوشی ته دلش جاری ... مانند لذت گرمای مطبوع یک فنجان چای داغ در یک روز سرد زمستانی... پرستو این بار نارنگی کوچک تری برداشت و به قصد سر شیدا به سمت او پرتاب کرد که او با مهارت جا خالی داد و ناراضی و هشدار دهنده گفت: «ای بابا چرا شما دوتا من رو بستید به گلوله ی نارنگی چیزی نشده که تعریف کنم!...!» صدای زنگ در خانه فاصله انداخت میان بمباران نارنگی و اعتراض های او...! پرستو هول و دستپاچه از پنجره اتاق به حیاط سرکی کشید و گفت: «فکر کنم محمود اومده دنبالم ... قرار بود کارش که تموم شد بیاد تا باهم برگردیم کرج...» فرناز با حفظ همان لبخند روی لبش از کنار پرستو بلند شد و درحالی که به سمت در اتاق میرفت گفت: «پرستو تا من میرم در رو باز کنم توهم تکلیف اون آب قند غلیظ رو روشن کن تا از فضولی خفه نشدم!...!» پرستو کاپشن آبی رنگ امیر حسین را از کنار دستش برداشت و به تنش پوشاند و با لحنی توأم با شوخی و جدی گفت: «شیدا مدیونی تمام ماجرای مثبت هیجده خودت رو با مهندس فروغی تعریف نکنی ... میخوام ببینم مهندسی که محمود از جلال و جبروتش توی شرکت و کارخونه تعریف میکنه... توی خلوت خصوصیش چطوره ...؟ تو اون موقع هم که زنش بودی حرفی نمیزدی...» خصوصی های او با مهندس مرغی اش و خلسه های عاشقانه ی بین شان فقط و فقط مختص به خودشان بود و محال بود شخص سومی را به این خلوت راه دهد. لب باز کرد تا بار دیگر اعتراض کند که فرناز سراسیمه و با شتاب در را باز کرد و سرش را از لای در داخل آورد و گفت: «شیدا پاشو یه چیز درست و درمون بپوش مهندس فروغی اومده با خانواده اش!!!...»

شیدا بی درنگ از جایش برخاست ... حس ماهی حوض حیاط خانه شان را داشت که روی پاشویه ی کاشی های فیروزه ایی آن افتاده و برای ذره ایی اکسیژن پرشتاب بالا و پایین میرد. و حس غریبی در دلش برپا بود ... حسی مثل عشق... خواستن... و در نهایت تردید...! صدای گروپ گروپ های قلبش را که بی امان در سینه اش میکوبید را در پرده

ی گوش هایش می شنید... واضح، واضح...! پرستو که شیدا را متحیر و گیج دید بالا فاصله امیر حسین را به زمین گذاشت و از جایش برخاست و در کمتر از چند ثانیه پرده ی اتاق شیدا را که مشرف به حیاط بودراکشید. و شیدا گیج و منگ با حواس پرتی میان حس های متضادش خم شد و گیره ای که سرگردان روی زمین رها شده بود را برداشت و موهای پریشانش را تابیی پر پیچ و خم دادو بالای سرش جمع کرد. دلش خلوتی میخواست تا وقایع صبح را حلای کند... فرصتی تا با خودش یک دل شود. خلوتی که عشق راقدم به قدم بشمارد، و در نهایت به بخشش از ته دلش همان جایی که عشق را جا میدهند برسد. پرستو که دست پاچه ترازو به نظر میرسید امیر حسین را که به مرز بی تابیی و نق نق کردن رسیده بود را بی هدف از روی زمین بلند کردو اهسته و پیچ و پچ وار گفت: « میدونستی میخواد بیاد خواستگاری و حرفی به ما نزدی...؟! » شیدا که هنوز افکارش سامانی نگرفته بود بی حواس اما صادقانه گفت: « به خدا منم مثل شما خبر نداشتم! » صدای پرستو به اضطرابش دامن میزدو پریشانی در دلش پر پیچ و تاب میچرخید... »

شیدا به خدا این مهندس بد جویری خاطرت رو میخواد ... آخه کی صبح آشتی میکنه و چهار، پنج ساعت بعد میاد خواستگاری اونم بدون هماهنگی ...؟! » خب حق با پرستو بود مهندس مرغی حتی فرصت یک دل شدن را به او نداده بود...! درست مثل فیلمی که روی دور تند مرور شود. و چقدر دلش میخواست کسی جوانمردی میکردو دکمه ی استاپ آن را میزد...! صدای احوال پرسی و خوش و بش درهم و گنگ و پیچیده ایی از سالن پذیرایی شنیده میشد که با نق نق ها و بهانه گیری های امیر حسین در آمیخته بود. با همان حواس پرت دستی به لباسهایش کشیدو گفت: « پرستو به نظرت چی بپوشم؟ » و او که تازه به دست پاچگی اش غلبه کرده بود نگاهی دقیق تر به لباس او انداخت. تی شرت آستین کوتاهی که یقه ی گردش سخاوتمندانه برش خورده بود و رنگ بنفش آن روی آن دامن تنگ مشکی بالای زانو به خوبی می درخشید... با زیرکی که چاشنی اش شیطنت بود گفت: « لباس هات خیلی هم خوبه فقط یه چادر بنداز سرت و یه دمپایی هم بپوش و بیخ چادرت روهم صفت بگیر تا دستات بیرون نیافته ... چایی و پذیرایی رو هم که تا حالا فرناز انجام داده... » پرستو میخواست سفارش هایش را ردیف کند که در باز شدو فرناز چادر به سر داخل شدو تندو شتاب زده گفت: « پرستو آقا محمود هم اومده... انگاری توی کوچه داریوش خان و خانواده اش رو دیده... زود بیا بیرون که سراغت رو میگرفت. » سپس در حالی که دستهایش را در هوا تاب میداد، روکردو به شیدا و گفت: « شیدا ... خدا به داد داریوش خان برسه عزیز جون و مامان سروی شمشیر رو از رو بستن و حسابی شکینند، که چرا زحمت یه تلفن و اجازه گرفتن رو به خودشون ندادند... عزیزجون گفت تا صدات نکردیم حق نداری پات رو از اتاق بیرون بگذاری... » پرستو که به نظرش ماجرا مهیج آمده بود شالش را روی سرش مرتب کردو در حالی که امیر حسین را بغل میگرفت رو به شیدا گفت: « قربونت برم غصه نخور همه چیز درست میشه حالا که ناخواسته ماهم از آسمون افتادیم وسط خواستگاری تو...! برم محمود رو ناراضی کنم بمونیم تا ببینیم عاقبت این لیلی و مجنون چی میشه...؟! »

فرناز چادرش را تابیی دادو آن را بند بازویش کردو از اتاق خارج شدو وصل او پرستو و امیر حسین هم... و او ماند و تردید هاو دودلی هایش و مهندس مرغی که باز هم از آسمان افتاده بود...! آن هم درست وسط خانه شان...! سکوت غریبی بر جو خانه ی آقای فتحی حاکم بود... جز احوال پرسی و خوش و بش بدو ورودشان دیگر حرفی بین شان ردو بدل نشده بود. دیبا نیم نگاهی به دلخوری پنهان عزیزجان و سروناز خانوم کردو سرش را زیر گوش داریوش بردو پیچ پیچ کنان گفت: « خدا خفه ات کنه داریوش خیلی بد شد بی خبر اومدیم خواستگاری... » فرناز سینی چای را میان

مهمانان که محمود و پرستو هم جزیی از آنها بودند چرخى دادو سر جایش نشست. عزیز جان چادرش را کمی روی پیشانی اش کشیدو آن را روی پایش مرتب کردوبا خوش رویی گفت: « آقای فروغی ... پری خانوم خیلی خوش اومدید... » سپس رو به سامان کردو گفت: « آقای دکتر با زحمات ما.... خیلی لطف کردید با دیبا خانوم تشریف آوردید باعث افتخاره ماست » و بعد با زیرکی که خاص او بود....! این خواستگاری بی موقع را به رویشان کوبید آنچنان که نه سیخ بسوزد نه کباب! « شرمنده اگه اطلاع داشتیم که تشریف میاورید به پرویز و شاهین میگفتم خونه بموندن ...! » پدر داریوش که کنایه ی پر رنگ عزیزخانوم را تمام و کمال گرفته بود با شرمندگی گفت: « شرمنده ایم عزیزخانوم میدونم شرط ادب بود که از قبل با شما و خانواده ی محترمتون هماهنگی میکردیم...و این رو بگذارید به پای جوونی دلدادگی پسر من که نگران بود شما اجازه ی خواستگاری رو ندید...! » محمود که از ابتدا هم راضی به ماندن نبودبه دام اصرار های پرستو گرفتار شده بود....! نیم نگاهی به رییس مقتدرش که گوش هایش هم سرخ شده بود انداخت و نق نق های امیر حسین را بهانه کردو همراه پرستو راهی آتیشخانه شدند.... عزیزجان که خیالش از خودی بودن جمع راحت شد رو به داریوش که همچنان سرش به زیر بودو گلهای قالی را می شمرد کردو گفت: « این سرو بلند قامت انگار عادت داره تصمیم های آنی و لحظه ایی بگیره اون از خواستگاری اول صبح روز جمعه اش...! اون از طلاق بی سرو صدا و یک دفعه اش....! و این هم از خواستگاری بی مقدمه اش...! » سپس رو کرد به اردلان فروغی و پری خانوم و گفت: « با اجازه ی شما فکر کنم آلان وقت پیچوندن گوش این سرو بلند قامته تا یاد بگیره چیزی رو که بدست میاره به راحتی از دست نده.... » فرناز نیم نگاهی به داریوش انداخت که با هر حرف عزیز جان چشمهایش روی هم فشرده میشدندو گره کور مشت های دستش کورتر! عزیزجان هرچه بیشتر حرف میزد داریوش از لحظه ایی که حرفهایش تمام شود بیشتر میترسید...! واو که سعی داشت حرمت مهمان را همچنان نگه دارد با صدای نرم و ملایم رو به جمع گفت: « پدرو برادر شیدا آلان سر کار هستندو بدون حضور اونها هیچ مجلسی رسمیت پیدا نمیکنه ... شما آلان میهمان ما هستیدو قدمتون سر چشم ولی خواستگاری باشه برای فرصت دیگه....! » داریوش که گویی نفس نفس زنان به انتهای کوچه ی بن بستی رسیده باشد که هیچ راه گریزی پیش رو ندارد...! نفس خسته اش را که چیزی شبیه حسرت بود از اعماق ریه هایش بیرون فرستاد. مامان سروی و عزیزخانوم شمشیر های آخته شان را از رو بسته بودند....! دیبا سرش را زیر گوش داریوش بردو آهسته پیچ کردو گفت: « خوردی آقای مجنون نوش جونت ... حالا بدو تا به لیلی برسی....! » داریوش در تلاشی مذبوحانه سعی میکرد تسبیح افکارش را که مهره هایش هر کدام به یک سو روانه بودند را یک جا جمع کند و به آن نظم دهد. حس عقربه ی ساعتی را داشت که شتابان خودرا به نیمه شب سی و یک شهریور می رساندوهمین که میخواهد قدمی فراتر بگذاردو به صبح برسد، بی رحمانه عقب کشیده میشود....! سامان کمی سر جایش جا به جا شدو لبه کتش را به هم نزدیک کردو نیم نگاهی به چهره ی برافروخته و سر به زیر داریوش انداخت و رو به پدر خانومش کرد و گفت: « آقای دکتر ... بزرگترها همچین مواقعی ریش سفیدی می کنند یا پیش میگذارندو به حرمت موی سفیدشون حرفی زمین نمی مونه ... شما یه چیزی بگید شاید حاج خانوم کوتاه اومدن ...! ما رو برای این خواستگاری بی مقدمه عفو کردند... » پدر داریوش که بار شرمندگی اش را جا به جا میکرد با لحنی متواضع گفت: « والا من و پری شرمنده ی این خانواده هستیم فرمایشات عزیزخانوم کاملاً متینه ... اگر بزرگواری کنند و اجازه خواستگاری به ما بدهند که منت روی سرمون گذاشتند و در غیر این صورت به قدر یه چایی

مزاحمشون میشیم و بعد هم رفع زحمت میکنیم و منتظر می مونیم تا اجازه بدهند...» سروناز خانوم شمشیرش را از رو بسته بودو حریف می طلبید... اما به حرمت عزیزجانش حرفی نزدو زبان در کام گرفت و چشم به دهان او دوخت ... عزیزجان که در دام «رودربایستی» گرفتار شده بود به حرمت حرفش و تواضعی که خرج میکرد نفس عمیقی کشید و گفت: «پس اجازه بدید پدرش و برادرش رو هم خبر کنیم» سپس رو به فرناز کردو گفت: «فرناز ننه پاشو زنگ بزن و بگو مهمان داریم و بیان خونه...» و فرناز با چشم غلیظی در حالی که چادرش را بند بازویش میکرد به سمت تلفن رفت. *** سکوت آنقدر سنگین بود که حس میکرد زیر فشار ثانیه ها در حال له شدن است...! خانواده ی قتحی شمشیر را از رو بسته بودند ...! آقای قتحی دستی به سر طاسش کشیدو و رو به داریوش که گوش هایش هم قرمز شده بود کرد و گفت: «داریوش خان با تمام احترامی که برات قائلم به چه اعتباری دخترم رو دوباره دستت بدم...؟! از کجا معلوم که دوباره نیمه راه تنهات نگذاری...؟» یه روز اومدی اینجا از ما خواستی که اجازه بدیم تا دل شیدا رو بدست بیاری و من به حرمت حرف مادرم این اجازه رو بهت دادم... ولی بعد پشیمون شدم...! چه تضمینی میدی که نیمه راه بی وفایی نکنی ...؟!» آقای قتحی نفسی تازه کردو ادامه داد: «وقتی بار اول که اومدی خواستگاری شیدا ... با وجود اینکه زنت اولت رو طلاق داده بودی راضی شدیم ... چون شخصیت خودت و خانواده ات به دلم نشست . میدونی که چشم به مال و منالت نداشتیم و نداریم... اگه رضا شدیم به این وصلت چون دیدم دل شیدا هم پی توست ... ولی حالا حقیقتش رو بخوای هنوز چهار گوشه ی دلم قرص نیست تا دخترم رو بدم دستت ...!» داریوش به مبل تکه دادو شرمنده و عذر خواهانه گفت: «آقای قتحی من شرمنده شماو خانواده ی محترمتون هستم و می دونم که اشتباه کردم ... اگه بزرگواری کنید و ببخشید حاضرم هر تضمینی که بخواهید بدم ...» سروناز خانوم دیگر طاقت نیاورد و شمشیرش را به روی داریوش کشید و گفت: «با اجازه ی عزیزجون ... داریوش خان چه تضمینی می خواهید بدید... که ضامن حرف و قولتون باشه... شیدا رو که میشناسید مادیات آخرین چیزی که بهش فکر میکنه ... اون حتی مهرش رو هم که چهار ده تا سکه بود بخشید... یه تضمینی بده که چهار گوشه ی دلمون قرص باشه ... ببخشید که این حرف میزنم ولی ما شدیم حکایت همون ماری که از ریسمون سیاه و سفید میترسه... به ما حق بده که بهت سخت بگیریم جوون...!» داریوش میان چه کنم هایش دست و پا میزدو جملات را در ذهنش بالا و پایین میکرد که مامان پری به دادش رسیدو گفت: «آقای قتحی آدمیزاد جایزالخطاست... همه ی ما اشتباهاتی توی زندگیمون داشتیم و داریم ... و داریوش من از این قاعده جدا نیست...! تضمینش گیس سفید من و حرمت حرف پدرش ... کنار اون هر تضمین مادی هم بخواهید در خدمت هستیم.. اما خواهش میکنم سنگ جلوی پای این دو تا جوون که روزگار نه چندان دور هم زن و شوهر بودند قرار ندید» جمله ی آخر پری خانوم مثل سندی معتبر خانواده ی قتحی را خلع سلاح کرد . دیبا که جو را مساعد دید رو به عزیزجان کردوگفت: «عزیزخانوم اجازه میدید شیدا جون بیاد و ما روی ماهش رو ببینم...؟» عزیزجان سری به علامت تایید تکان دادو گفت: «فرناز ننه پاشو شیدا رو صدا کن بیاد یه سلامی بکنه...» داریوش حس مهره ی بازی «منج» را داشت که بعد از کلی نیش خوردن واز نردبان به پایین سرازیرشدن و رفتن به خانه ی اول...! حالا در حال صعود از نردبان بودو فقط یک گام تا رسیدن به خانه ی آخر فاصله داشت ...نفس عمیقی کشیدو از ته ته دلش گفت: «خدایا شکرت» فروغی ها به احترام دختری که به نرمی نسیم راه میرفت و وقار و متانتش دل میبرد ، از جای برخاستند. و داریوش محو چهره ی کبوتری شد که بدون هیچ آرایشی صورت سفیدو ماه گونه اش را چادری سفیدی،

غرق گلهای ریز قرمز قاب گرفته بود نفس هایش اسیر اضطرابی بود که در دلش پر پیچ و تاب میچرخید... خوب دیگر زندگی رمزو راز ها و فراز و فرودهای خودش را دارد... فلک میچرخد و هر بار قرعه به نام یکی میافتد تا با او دست و پنجه نرم کند. یک بار من یک بار تو..... و او اکنون سر بلند ، پیروز این میدان بود. آب دهانش را به سختی فرو داد و آهسته و نرم و حریر گونه گفت : « سلام خیلی خوش اومدید.... لطفا بفرمایید بنشینید ، شرمنده ام می کنید....! » دیبا قدمی پیش تر گذاشت و محکم و صمیمانه او را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید گفت: « سلام گلم خوشحالم که می بینمت » سپس آهسته تر زیر گوشش ادامه داد: « شیدایی که داداش من رو «شیدای» خودش کرده! » و او که عطر خوش دیبا در مشامش نشسته بود لبخند نرمی زد و نفس عمیقی کشید ، تا ضربان قلبش کمی آرام بگیرد...! پدر داریوش نیز قدمی فراتر گذاشت و با چند گام خود را به او رساند و گفت: « سلام به روی ماهت هنوز دخترم هستی.... مگه نه...؟! » شیدا که شرمسار این همه بزرگواری و تواضع شده بود، لبخندش عمیق شد و گفت: « شرمنده ام می کنید آقای دکتر....! » پدر داریوش دست در گردن او انداخت و کمی سرش را خم کرد و پدرانۀ پیشانی اش را بوسید و گفت: « داشتن تو لیاقت می خواهد دخترم.... » عزیزجان با لبخندی گوشه ی لبش، غرق لذت نوه ی محبوبش را تماشا میکرد که رفتارش همه را وادار به احترام میکرد. شیدا بی توجه به داریوش مانند نسیمی خنک بهاری یا سری به زیر افتاد از کنارش رد شد و به سمت پری خانوم رفت و با حفظ همان لبخند گفت: « سلام مامان پری.... » پری خانوم که اشک چشمانش را شفاف کرده بود او را در آغوش کشید و گفت: « خدا رو شکر که هنوز هم مامان پری تو هستم خوشحالم که می بینمت گلم.... » از آغوش مامان پری که بیرون آمد رو به سامان کرد و در حالی نگاهش به زیر سرازیر بود گفت: « سلام آقای دکتر لطف کردید تشریف آوردید ... دیدار قبلی که جز زحمت چیزی براتون نداشتیم....! » سامان محو این همه متانت و فروتنی در نهایت سادگی شیدا شد ... و به داریوش حق داد که برای رسیدن به این دختر خودش را به آب و آتش بزنند... لبخند نرمی زد و گفت: « خواهش میکنم خانوم باعث افتخار منه که در خدمتون بودم. » داریوش که ضربان قلبش با هر گام کبوترش پر طپش تر می شد به سختی از او دل کند و نگاهش را به زیر انداخت و قدری کنار تر ایستاد تا او از کنارش رد شود. و او باز هم از بی توجه به او نرم از کنارش رد شد و روی صندلی کنار شاهین که همچنان خیره ی او بود نشست. سکوت که به جمع برگشت پدر داریوش رو به آقای فتحی کرد و در کمال فروتنی گفت: « با اجازه ی آقای فتحی! » سپس رو به شیدا کرد و ادامه داد: « شیدا جان دخترم ... امروز مزاحم خانواده ی محترم شدیم که اگر افتخار بدی بازم عروس خانواده ی فروغی ها بشی....؟! همه ی ما خوب میدونیم که این یک سال گذشته چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتی و همه ی ما به نوعی در حقت کوتاهی کردیم و تو بزرگواری کردی چیزی به روی هیچ کدوم از ما نیاوردی! این رو یادت باشه ... جوابت به داریوش من هرچی باشه تو باز دختر من باقی میمونی... » سپس رو به جمع کرد و ادامه داد: « حالا هم اگر آقای فتحی ، عزیز خانوم و سروناز خانوم اجازه بدهند با داریوش برید حرفهاتون رو بزنید.... » سکوتی که به دنبال کلام پدر داریوش آمد.... آقای فتحی را وادار به سخن گفتن کرد و با صدایی که خش دار و نا مطمئن بود گفت: « شیدا جان بابا ... با داریوش خان برو حرفهات رو بزن و هر تصمیمی که برای زندگیت بگیری ما پشتت هستیم.... » شیدا بعد از داریوش برخاست و با قدمهایی که می دانست مطمئن نیست، همراه مهندس مرغی اش به سمت اتاقش رفت. و فلک این بار او را سر کوچه تردید و دلی قرار داده بود...! دلی که دل میگرد برای عاشقی و عقلی که نهیب میزد بر عاقلی....! در که بسته شد نفس هایش پشت در جا

ماندند...! این را از خس های سینه اش فهمید. هردو وسط اتاق ایستادند... یکی مردد و سردرگم و دیگری بی تاب و بی قرار لیلی که نگاه از او میدزدید... در یک نفسی اش ایستادو دست زیر چانه ی کبوترش بردو سرش را قدری بالاتر آورد و نجوا کنان نرم وآهسته گفت: « جوجه ی من میدونی نفسم بند نفس هات که این طور بی محلی خرج میکنی...؟! » این همه نزدیکی به مهندس مرغی اش آن هم در یک قدمی نفس هایش ذهنش منفل کرده بود....درست مثل یک دستگاه برقی که دوشاخه ی آن را از برق بکشند. گره ی زیر چانه اش را محکم تر چنگ زدو با چشمانی که روی گلپای قالی ثابت مانده بود گفت: «آقای مهندس کارخوبی نکردید که من رو توی عمل انجام شده قرار دادید....من برای یه تصمیم درست و عاقلانه نیاز به زمان دارم.» داریوش در حالی که گوشه ی لبش لبخندی نشسته بودبه عادت همیشگی ضربه ایی کوتاه به بینی او نواخت وگفت: « جوجه ی من یادمه صبح می گفتی ، هنوز به این نامرد متعهدی...! » این مرد ماهرانه تمام اراده و عزمش را سست و ناپایدار میکرد...! قدمی پس رفت و نگاهش را خیره به چشمان قهوه ایی او دوخت و گفت: « هنوزم هم میگم که متعهدم ولی دیگه اعتماد ندارم ...! زندگی فرازو نشیب و بالا و پایین هاش بی انتهاست از کجا مطمئن باشم ... یه روز دیگه و بهانه ایی دیگه دستم رو رها نمی کنی...؟ از کجا بدونم سایه شک و تردیدت روی زندگیمون دائمی نباشه...؟چه تضمینی برای صداقت حرفهات هست ... یه چیزی بگو که قانع بشم یه چیزی که ته دلم قرص کنه... به این که باقی راه رو بهت تکیه کنم...! » داریوش قدمی پیش گذاشت و رخ به رخ ایستاد...و نفس عمیقی کشید تا به افکار در هم وبرهمش نظمی دهد ... فرصتی تا جمله هایش را درست و به جا انتخاب کند... سپس دست در جیب کتش کردو چیز کوچکی را میان مشتش گرفت و آن را بیرون آورد و کف دستش گذاشت ... شیدا نگاهش را به زیر سر دادو چشمش به قرآن کوچکی که در کف دست داریوش بود افتاد... داریوش کف دستش را بالا تر گرفت و گفت: « گواه صداقت حرفهام کلام خداست ... به همین آیه های آسمانی قسم میخورم که دیگه دستت رو رها نکنم ... باورم کن شیدا... من خدای احد و واحد شاهد حرفهام گرفتم.» شیدا خلع سلاح شد کیش ومات...! شاه شطرنج زندگی اش بی امان و نفس گیر می تاخت ...! دست بردو قرآن را از کف دست او برداشت و نرم بوسید و خم شدو آن را روی میز کنار دستش گذاشت. حرمت کلام خدا بیش از این ها بود که میان کشمکش های آن دو بنشیند. شیدا چشمهایش را بر هم گذاشت تا عشق را در پستوی ذهنش پنهان کند و عقل را جای آن بنشاند ... نفس عمیقی کشیدو گفت: « آقای مهندس چرا بهم فرصت نمیدی ،تا با خودم یک دل بشم! » داریوش مانند فرمانده ایی که جز سودای پیروزی چیزی در سر نداشت ، سرش را کمی نزدیک تر بودو توی صورت او خم شدو نجوا گونه گفت: « جوجه به حرمت عشقی که توی چشمت می بینم و مثل اکسیژن توی خون من حل شده دست رد به سینه ی من نزن... من و تو عشق رو گام به گام با هم تمرین کردیم و حالا اون رو از برشدیم... حفظ ، حفظ... برای تنبیه این نامرد یه راه دیگه انتخاب کن... » مهندس مرغی اش کلنگ به دست دیوار اراده ی او را آجر به آجر خراب میکرد...! گامی پس رفت وبا بی رحمی نگاهش را از چشمان مشتاق او که روی صورت او میچرخید گرفت و با تلخی گفت: « این یک سال گذشته لحظات تلخ رو زیاد تجربه کردم ... روزهایی که خانواده ام طردم کردند...روزهایی که به دنبال کاربودم تا اجاره اون زیر زمین رو بدم روزهایی که پدرم و برادرم پشتم رو خالی کردندوحتی زحمت اینکه ببینند چرا به این جا رسیدم رو به خودشون ندادند... حتی اون موقع که تا یک قدمی طناب دار رفتم و توی اون خراب شده که ته دنیا بود و با هزار تا آدم ناجور دم خور بودم! همه این ها...تلخی اون لحظه ایی

رو که پشت به من کردی و من رو از اتاقت بیرون کردی نداشت...! «شیدا حرف میزد و داریوش لایه به لایه فرو میریخت.... آنچنان که مشت‌هایش سفت و محکم در هم پیچیدند... و نفس‌هایش با ریتم صدای کبوترش بالا و پایین میشد.... چشم بر هم گذاشت و با صدایی که نرم و آهسته اما پر خش بود گفت: «بگذار این نامرد جبران کنه شیدا نفس هام به نفس هات بنده بی انصاف...! «تلخی آن روزها چنان روحش را خراش داده بود که اگر روزی نسیمی میشد و گذرا بر ذهنش می وزید با هم چشمانش را پر اشک میکرد. مهندس مرغی اش را از پس اشک‌هایش که روان بود تارو لغزان میدید... مثل شمعی که در کوران باد شعله‌هایش می‌لرز و بی تاب پیچ و تاب می خورد.... اشک‌های کبوترش بند دلش را یک جا پاره میکرد.... باز هم قدمی پیش گذاشت و در یک نفسی اش ایستاد درست مماس با او....! شیدا که این همه نزدیکی بی اراده ترش میکرد ... گامی پس رفت و داریوش یک گام پیش گذاشت و این بازی گام‌ها آنقدر ادامه داشت که شیدا به سددیوار رسید پشتمش مماس با دیوار شد.... داریوش سرخم کرد و نجوا گونه زیر گوشش بیچ پچی نرم کرد و گفت: «دلت می‌خواه سرت رو بگذاری روی شونه‌های این نامرد و گریه کنی؟! «شیدا میان بغضی که به قصد جانش راه تنفسش را بسته بود آب گل‌وباش را به سختی فرو داد و گفت: «داریوش تو اراده‌ی من رو سست می کنی ...» سپس دستش را از میان کت او رد کرد و آن را دور کمرش حلقه کرد و سرش را روی تپش‌های قلبی که بی قرارش میکرد گذاشت.... داریوش که دلش در سرایشی دلنشینی در حال سقوط بود لب‌خندی همراه آرامش روی لبش نقش بست و دستانش را محکم دور شانه‌های کبوترش حلقه کرد و سرش را زیر گوش او کرد و نرم و آهسته آنچنان که گرمای نفس‌هایش را هم از روی چادر حس میکرد گفت: «جوجه‌ی من این حس مشترکه... تو هم اراده‌ی من رو سست میکنی» شیدا سرش را بیشتر در سینه‌ای که عطر شیرینش مستش کرده بود فرو برد و گفت: «داریوش تو قول دادی ها ... قسم خوردی ها ... دیگه هیچ وقت دستم رو رها نکنی ها ...!» شیدا قول‌ها و قسم‌ها را ردیف میکرد و داریوش هر لحظه بی تاب تر میشد... بی تاب کبوتری که ساده می بخشید.... «هیش جوجه‌ی من هلاکم کردی بسه دیگه گریه نکن....» داریوش دستانش را کمی شل کرد و شیدا کمی از او فاصله گرفت و چادرش روی شانه اش افتاد ... و داریوش چشمش به تیشرت بنفش او که سخاوتمندانه یقه اش برش خورده و با پوست سفید او در تضادی باور نکردنی به جنگ رفته بود، خیره ماند.... و به سختی دل کند و نگاهش را به چشمان تر کبوترش سُر داد.... و سرش را به کنار شقیقه‌ی او رساند و نجوا گونه زمزمه کرد: «دل و دینم رو بردی بی انصاف....!» و شیدا که تازه متوجه یقه‌ی باز لباسش شده بود لبه‌های چادر را که روی شانه اش نشسته بود را به هم نزدیک کرد و سرش را خجل به زیر انداخت.... داریوش در ذهنش غوغایی به پا بود ناگفتنی و دلی که مدام در سرایشی دل‌نشینی به پایین هل داد میشد.... فاصله اش را بیشتر کرد و پشت به او ایستاد.. در چند قدمی اش.... نفس عمیقی کشید و دست در موهایش فرو برد و آن را محکم به عقب هل داد و باز هم چند طره از آنها لجوجانه روی پیشانی‌ش سُر خورد.... وقتی برگشت کبوترش چادرش را روی سرش انداخته بود و باز هم گردی صورتش در قاب چادر می درخشید.... شیدا که در بازی قائم باشک نفس‌هایش در گوشه‌ی سینه اش پنهان شده بود و خیال بیرون آمدن نداشت... شرمگین چشم از مهندس مرغی اش گرفت و نگاهش را به زیر انداخت. خب دیگر صحنه‌ی مثبت هیجده‌ایی که مهندس مرغی اش دیده بود باید چنین او را پریشان حال میکرد....! آب دهانش را به سختی فرو داد و برای اینکه فضا را عوض کند گفت: «من به سری شرط دارم که هنوز اون ها رو نشنیدی...!....»

داریوش که افکارش هنوز نظم نداشت نفس عمیقی کشید.... می دانست شروط کبوترش به سادگی دلیست که می بخشد.... ابروهایش بالا رفت و لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت: « جوجه ی من منتت رو میکشم با تمام شرایطی که داری اما به شرطی که از خط قرمز های من رد نشه....! » خب خط قرمز های مهندس مرغی اش را میشناخت غیرتش اولین خط قرمز پر رنگش بود ...! چادرش را بیخ گلایش محکم تر کرد اولین شرطی که به ذهنش رسید را به نرمی و معقول بیان کرد. « من باید رانندگی یاد بگیرم و آموزشگاه رانندگی برم ... با این موضوع که مشکل نداری....؟! » داریوش که خود را برای درخواست های سنگین و پر زرق و برق آماده کرده بود دلش غش رفت برای کبوتری که سادگی اش به لطافت باران بهاری بود...! لبخندی روی لبش نشست و گفت: « باشه حتما جوجه ی من باید خیلی چیزهارو یاد بگیره که مهمترینش رانندگیه.... ولی به شرط اینکه مربی خانوم باشه قبوله....؟! » خب مهم یاد گرفتن فن رانندگی بود و مذکر و مؤث بودنش چندان فرقی نمی کرد.... لبش را کمی تر کرد و زبانش را به گوشه ی لبش سُر داد و بعد از کمی تأمل گفت: « باشه قبول دارم حالا شرط دوم....! » اینقدر این جمله را محکم و جدی بیان کرد که داریوش لحظه ایی جا خورد و بعد در حالی که چشم هایش را باریک کرده بود پرسید: « شرط دوم جوجه ی من چیه....؟! » شیدا نفسی تازه کرد و جدی تر از دفعه قبل جمله اش را بیان کرد: « من باید ادامه تحصیل بدم.... » داریوش دیگر نتوانست خنده هاش را که تا پشت مرز لبش هایش آمده بود پنهان کند.... فاصله ی بین شان را پر کرد و روبروی او ایستاد در حالی که شلیک خنده اش به هوا برخاسته بود.... ضربه ایی به بینی او زد و گفت: « این رو که حتما .. حتما... جوجه ی من باید ادامه تحصیل بده اون هم با نمره های خوب... حالا تا نخوردمت زود شرط بعدی رو بگو....! » باز هم مهندس مرغی گیجش کرده بود ... کجای ادامه تحصیل دادن خنده داشت که او این چنین بی پروا می خندید....! و نمی دانست با شنیدن شرط بعدی هم باز لبخند روی لبهایش باقی میماند یانه....؟! دل رو به دریا زد و گفت: « دلم میخواد برم سر کار تا برای خودم یه در آمد داشته باشم.... » داریوش میان حرف هایش یک نقطه ی پر رنگ گذاشت و کف دستش را به معنای صبر کردن رو به او گرفت و گفت: « ببین جوجه درست اومدی روی خط قرمز های من ایستادی....! قرار شد من جای دو تانمون کار کنم یادت که نرفته؟! » خب انگار مهندس مرغی اش اهل باج دادن نبود...! اما امکان نداشت کوتاه بیاید... باید این مهندس مرغی را که استبداد را قاطی غیرتش کرده بود را سر جایش مینشاند و از این فرصت بهتر دیگری پیدا نمی کرد...! توی چشمان قهوه ایی اش خیره شد و گفت: « من دوست دارم برم سر کار مثل هزاران زن متاهل دیگه توی این جامعه هر روز میروند سر کار و به زندگیشون هم میرسند دلم میخواد برم توی اجتماع با آدمها مراوده داشته باشم ... یه در آمد حتی اگه کوچیک باشه از خودم داشته باشم » داریوش کلافه کف دستش را از بالای گونه تا چانه اش امتداد داد و گفت: « باشه قبوله به شرطی که پیش خودم توی شرکت کار کنی.... » بعد تأکیدی و هشدار دهنده ادامه داد: « شیدا بیشتر از این هم کوتاه نمیام... فقط توی شرکت پیش خودم کار میکنی... قبوله....؟! » خب بدش نمی امد صبح تا شب کنار مهندس مرغی اش باشد و ناز خرجش کند... هم فال بود و هم تماشا.... از این فکر لبخندی گوشه ی لبش نشست و نرم سرش را به سمت چپ کج کرد و گفت: « باشه قبوله... با حقوق و مزایا دیگه....؟! » و باز هم داریوش بی تاب کبوتری که ناب بود و خالص.... داریوش در یک قدمی اش ایستاد و دستهایش را از روی چادر دور کمرش حلقه کرد و گفت: « جوجه ی ساده ی من.... زندگیم رو به پات میریزم ... با تمام حقوق و مزایاش....! » لبخندی از سر رضایت روی لبش نشست... مهندس مرغی اش خوب بلد

بود دل ببرد...! آخرین شرط را هم باید میگفت... نباید نا گفته ایی بین شان می ماند... چوب این نا گفته ها یک سال بد جوری به تنش نشسته بودو حاضر نبود دوباره ریسک کند... کمی فاصله گرفت و در حالی جملات را در ذهنش بالا و پایین میکردو گفت: « و اما شرط آخرم... دلم نمی خواد نا گفته ایی بینمون باقی بمونه...! » داریوش کمی اخم هایش رادر هم کشید... جنس این شرط آخر مطمئنا با بقیه فرق داشت . این را از نگاه کبوترش فهمید که چشم از اومیدزدید. شیدا چشم برهم گذاشت تا اخم میان دو ابروی مهندس مرغی اش را نبیند... سپس آهسته و اما شمرده شمرده گفت: « من ماهی یک بار میرم خانه ی سالمندان کهریزک ... و به مادر مهندس عزیزاده سر میزنم ... » این را گفت و چشم باز کرد تا عکس العمل داریوش را ببیند...! داریوش دستهایش را از حلقه ی کمر شیدا جدا کردو کمی فاصله گرفت وجدی به چشمان او خیره شدو پرسید: « متوجه نشدم تو چیکار میکنی...!؟ » ابهت مهندس مرغی اش بند دلش را پاره کرد تا به تارش را...! شیدا آب دهانش را فرو دادو این بار محکم تر گفت: « من ماهی یک بار میرم خانه ی سالمندان کهریزک و به مادر مهندس عزیزاده سر میزنم ... یه صبح تا غروب...! میرم اونجا و براش خوارکی و غذا می برم... حمامش میکنم . کتاب براش میخونم و پای دردو دلش می نشینم... » داریوش میان سوالات ذهنش گیج میزد با حفظ همان اخم غلیظ میان ابروهایش گفت: « تا اون جایی که من خبر دارم اون نارقیق نامرد گورش رو گم کرده و از ایران رفته... مگه مادرش رو با خودش نبرده ...؟! بینم اصلا تو از کجا میدونی که مادرش و گذاشته خانه ی سالمندان...؟! » مهندس مرغی او را به بمباران سوالاتش بسته بود و فرصتی برای جواب نمی داد... قدمی پس رفت و دست از گره چادر زیر چانه اش برداشت... حاضر نبود به خاطر هیچ چیز حتی « عشق » دل مادری را که نیمه ی هر ماه چشم به راه او بود رابشکنند... مصمم تر توی چشمانش او خیره شدو گفت: « روز آخری که می خواست از ایران بره اومد در خونه ی ما ... می خواست تشکر کنه که ازش شکایت نکردیم و گفت که امکان مالی نداره تا مادرش رو با خودش ببره و اون رو گذاشته خانه ی سالمندان... و از من خواست تا گاهی بهش سر بزنم... به همین سادگی... » کبوترش می گفت به همین سادگی واو خونسش تا مرز نقطه ی جوش در حال قل قل کردن بود.. و این را از گوشه هایش که داغ کرده بودند فهمید... گویا سایه نحس مهران روی زندگی او مستدام بود... که لحظه ایی رهایش نمیکرد. لب باز کرد تا اعتراض کند که این بار شیدا کف دستش را بالا آورد و نقطه ایی پر رنگ میان حرف او گذاشت و گفت: « بین داریوش من به حرمت همین مادر بود که از پسر نامردش شکایت نکردم ... حالا هم حاضر نیستم ، حتی به خاطر مهم ترین اتفاق زندگیم که عاشقیه دل این مادر رو بشکنم ... من ماهی یک بار ... حتی اگه لازم باشه چند بار هم میرم و به این مادر سر میزنم ... برام هم مهم نیست که پسرش چه گندی به زندگیم زد چون اصلا دخلی به اون نداره... » داریوش دستی به میان موهایش کشیدو دهانش را پر از باد کردو با فشار آن را بیرون فرستادو صدایی شبیه به پوف شنیده شد. شیدایش قطعاً روحی به زلالی آب داشت که کینه ها را در خود می شست... که اگر غیر این بود خود او نیز بخشیده نمی شد...! قدمی پیش گذاشت و روبرویش ایستاد و گفت: « باشه قبوله... اصلا میتونیم با هم بریم دیدن ایشون... ولی به شرط اینکه به هیچ عنوان ... بین شیدا دارم میگم به هیچ عنوان نمیخوام با اون نامرد صحبت کنی ... حتی اگه موضوع احوال پرسی از مادرش باشه... » خب خودش هم اصلا علاقه ایی نداشت که وصل گذشته و خاطرات تلخ آن روز ها باشد... چشمانش از خوشی برقی زدو لبخندی روی لبش نشست و انگشت کوچک دست چپش را بالا آوردو کمی آن را خم کردآن را رو به داریوش گرفت و قول انگشتی دادو گفت: « باشه قبوله... قول میدم .. برای من

فقط اون مادر مهمه» سپس لبخندش عمیق تر شد و مانند سرداری که به پیروزی رسیده باشد ادامه داد: « من دیگه شرط هام تموم شد.» داریوش انگشت او را که برای قول انگشتی همچنان برافراشته مانده بود گرفت و نرم روی آن بوسید و سپس مشت گره شده اش را باز کرد و روی زخم عمیق آن را هم بوسید. در مقابل این همه بزرگواری و به احترام این روح بلند باید کلاه از سر بر میداشت و قدری خم می شد و سر تعظیم فرود می آورد شیدا که گرمای نفس های مهندس مرغی حسی مثل قلقلک زیر پوستش نشسته بود ... آهسته دستش را بیرون کشید. داریوش به چشمان کبوترش خیره شد و گفت: « شیدا من یه خونه توی یه برج پیش خرید کردم که تا دویا سه ماه دیگه آماده میشه از نظر تو ایرادی نداره این مدت رو با پدر و مادرم زندگی کنیم ... اگه موافق نیستی میتونم یه خونه اجاره کنم .. ولی خوب یکم زمان می بره ...» شیدا لبخند دلنشینی زد و به میان حرف او آمد و گفت: « به نظر من زندگی کردن با ماما و پری و آقای دکتر باید هیجان انگیز باشه ... چون مطمئنم اونها طرف دار من هستنند» داریوش لبخندش عمیق شد و سرش را نزدیک گوش او برد و آهسته و نرم گفت: « هلاکتیم جوجه رنگی ... به زندگی من خوش اومدی ...» وقتی به سالن برگشتند چندین جفت چشم منتظر و پرسشگر آن دو را زیر نظر داشتند شیدا از مهندس مرغی اش فاصله گرفت با یک گام جلو تر از او به راه افتاد سپس باز هم روی همان صندلی کنار دست شاهین نشست جمع در سکوت غریبی فرو رفته بود و همگی چشم به دهان او دوخته بودند پرستو امیر حسین را با موزی سرگرم کرده بود و تسبیح به دست صلوات هایش را ردیف میکرد فرناز که گویی از پیش جواب شیدا را میدانست لبخند کم رنگی روی لبش بود و چشمانش برق خاصی داشت. ماما و سروی آقا جان و شاهین هم در سکوت فقط منتظر نگاهش میکردند. اما عزیز جان نوه ی محبوبش را خوب می شناخت و می دانست پی دلش می رود و عقل را جا میگذارد ... نگفته جواب را می دانست ... سکوت که طولانی شد عزیز جان رو به شیدا کرد و پرسید: « خب شیدا جان جوابت به این سرو بلند قامت چیه نه ...؟ باقی راه رو همراهش هستی یا بازم باید منت کشی کنه ...؟» و شیدا در حالی که نگاهش به پایه های میز دوخته بود آهسته گفت: « عزیز جون اگه شما و آقا جان و ماما و سروی اجازه بدید و موافق باشید می خوام باقی راه رو با مهندس فروغی همراه بشم ...» فروغی ها متانت دختری که حتی برای بار دوم هم در نهایت ادب از خانواده اش اجازه میگرفت و ستودند و نفس حبس شده سینه هایشان به پرواز در آمد خوشی در دل داریوش غوغایی به پا کرد دیدنی! پرستو کف دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و نجوا کنان زیر لب گفت: « خدایا شکر» و فرناز لبخندش عمق گرفت ... دیبا رو به فتحی ها کرد و گفت: « آقای فتحی ، عزیز خانوم، سروناز خانوم اجازه هست شیرینی بخوریم ... و روی عروسمون رو ببوسیم ...» آقای فتحی نفس عمیقی کشید و گفت: « توکل به خدا ان شاء الله که مبارکه ...» جمله ی آخر آقا جاننش ... غوغا و هیاهویی از شادی در جمع به پا کرد و دیده بوسی هارا تازه تر ...! گویی شادی پشت در بسته نشسته بود و منتظر اشاره ای تا دق الباب کند و داخل شود پدر داریوش که از خوشی در پوست خود نمی گنجید رو به آقای فتحی کرد و گفت: « حالا که به شکر خدا دخترم شیدا جون بله رو دادند و خانواده ی محترمش هم قبول کرده با توجه به این امروز دوم ماه محرمه امکان جشن و شادی نیست بین این دو تا جوون صیغه ی محرمیت خونده بشه تا به امید خدا بعد از محرم و صفر جشن عروسی شون را بگیریم.» عزیز جان دستی به پر چادرش کشید و گفت: « منم موافقم خوبیت نداره نا محرم باشنند ...» آقای فتحی و سرو ناز خانوم هم با سر حرف او را تایید کردند ... و داریوش میان دو راهی گفتن و نگفتن مانده بود و دست و پا میزد و عاقبت دل به دریا زد و در نهایت

ادب و احترام رو به جمع گفت: « با اجازه ی خانواده ی محترم فتحی و پدر و مادرم می خواستم مطلبی رو خدمتتون عرض کنم، البته قبل از این.... بابت جسارت من از حضورتون عذر می خوام....» جمع در سکوتی سنگینی فرو رفت و کنجکاوی مثل علامت سوالی روی سرشان نشست.... و چشم به دهان او دوختند....! داریوش جمله هارا در ذهنش به ترتیب اهمیت ردیف کرد و گفت: «با توجه به اینکه من و شیدا یک بار ازدواج کردیم.. ازدواج مجدد ما حکم رجوع داره و در دسر های زوج های تازه رو نداریم. اگه عزیز خانوم، آقای فتحی و سروناز خانوم اجازه بدنند یه عاقد خبر کنیم و ما رو به عقد دائمی در بیاره....» علامت سوالها...؟ به تعجب! تبدیل شد... حتی اگر میخواستی فیلمی را روی دور تند ببینی، زمانی بیش از این طول میکشید...! فرناز خنده هایش را به زور پشت لبهایش پنهان کرده بود و آبرو داری میکرد. خانواده ی فتحی با تعجب و چشمانی گرد نگاه میکردند... و فروغی ها متحد القول لبخندی روی لبهایشان نقش بسته بود....! عزیز جان یه تای ابرویش را بالا داد و گفت: « سرو بلند قامت توی روی مجنون رو هم سفید کردی...! از نظر من ایرادی نداره.... بالاخره شما یه زمانی زن و شوهر بودید.... دوران نامزدی مال پسر و دختریه که تازه بهم رسیدند و دلشون میخواد همدیگه رو بهتر بشناسند... شما دوتا هم که ظاهرا به توافق رسیدید و میخواهید دوباره باهم زندگیتون رو شروع کنید. اگه پسر و سروناز هم موافق باشند این جوری بهتر هم هست دیگه توی فامیل هم حرف و حدیث نمی پیچه....» آقای فتحی رسماً سرش داغ کرده بود و سروناز خانوم هم دست کمی از شوهرش نداشت...! شاهین که تا اینجای مجلس ساکت بود مچش را بالا تر آورد و نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: « داریوش خان آخه چه عجله ایه...؟! ساعت هفت شب عاقد پیدا نمیشه...؟! » و او که از شدت اضطراب نفس هایش یکی در میان بیرون می آمد نفس عمیقی کشید و به مبل تکیه داد و گفت: « اگه آقای فتحی اجازه بدنند من یه محضر دار آشنا سراغ دارم .. میتونم از ایشون خواهش کنم تشریف بیانند و خطبه ی عقد رو رسمی جاری کنند.» شیدا زیر چشمی به مهندس مرغی نیم نگاهی کرد ... که با درایت و زبان چرب و نرمش همه را مطیع خواسته های خودش کرده بود و پرچم اراده اش را با عزمی راسخ برافراشته بود. ***همه چیز مثل یک خواب بود یک رویای خوش.... مثل همان رویاهای یک بعد از ظهر تابستانی که هنگام قیلوله (خواب نیمروز) به سراغ می آید...! نرم و سبک... مهندس مرغس اش فکر همه چیز را کرده بود، گام به گام.... فرزانه همان آرایشگر چیره دستی که عزیز جان از او داد سخن ها میداد... با دقت و وسواس گونه زیر نگاههای دیبا و پرستو کار میکرد و در نهایت آرایش ملایم صورتی رنگی روی صورتش نشانده موهایش را بافت و آن را روی شانه چپش انداخت و روی هر رج از گیس بافته شده یک مروارید کاشت... طره ایی از چتری هایش راهم پر پیچ و تاب روی صورتش رها کرد و تلی که پر بود از نگین های براق ریز و درشت را از داخل جعبه برداشت و در انتها روی سرش گذاشت. فرزانه تل پراز نگین را روی سر او کمی جا به جا کرد و گفت: «شیدا جون ببخشید دیگه می دونی که تازه کارم و تو اولین عروسی هستی که درست کردم باور کن وقتی فرناز زنگ زد و ماجرا رو تعریف کرد اینقدر هول شدم که فراموش کردم تمام وسایل آرایشگری رو با خودم بیارم... توی این وقت کم هم که نمیشد موهات رو شینیون کنم ... ان شاءالله که خوشبخت بشی... برای عروسیت جبران میکنم.» شیدا که آرایش ملایم و ساده ی مو و صورتش به دلش نشسته بود به مهربانی و خوش قلبی فرزانه که گویی در این خانواده ی عمه عطیه موروثی بود لبخندی زد و گفت: « فرزانه جون کارت عالیه عزیزم مطمئنم هیچ کس غیر تو نمی تونست توی این وقت کم به این خوبی کار کنه...» دیبا هم با دیدن آرایش شیک و ساده ی شیدا سخاوتمندی به خرج داد و چهار تراول صد هزار تومانی

پیش روی فرزانه گذاشت و گفت: « دست گلت درد نکنه عروسمون خیلی خوشگل شده این هم شیرینی و مزد زحمت شما....» فرزانه که انتظار این دست مزد را نداشت شرمند شد و برای کسب تکلیف به فرناز که با لبخند گوشه ایی ایستاده بود نگاه کرد. و فرناز چشمهایش را به علامت تایید روی هم فشرد. پرستو که امیر حسین را به محمود سپرده بود قدمی پیش گذاشت و «قول والله واحدی» به او فوت کرد و آهسته زیر گوشش گفت: «مهندس کوفتش بشه خیلی خوشگل شدی ...» دیبا دستی به موهای صاف و کوتاهش کشید و آنرا پشت گوشش زد و گفت: «و این هم آخرین سفارش داداشم یه لباس عروس خوشگل... ببخشید شیدا جون دیگه خیلی عجله ایی شد و تنها لباسی که تونستم توی این وقت کم پیدا کنم که به سائزت بخوره همین بود...! ان شاء الله عروسمیت جبران کنم.» سپس لباس را روی تخت گذاشت و گفت: «وقت کمه عزیزم عاقد اومده درست نیست زیاد معطل بشه ما پشتمون رو بهت میکنیم تا تو لباست رو بپوشی...» لباس را که پوشید باورش نمی شد آنچه را که میدید...! از همان لباس هایی که خیاط در مصرف پارچه خساست به خرج داده بود...! اصلا یقه ایی در کار نبود بلکه فقط یک هفت باز بود که از سر شانه اش شروع میشد تا دو وجب باز دست به پایین برش خورده بود... و یک هفت بزرگتر در پشت که امتداد آن به آخرین مهری کمرش میرسید... آستینی هم در کار نبود...! تنها حسنش دامن بلند و سنگ دوزی شده ی آن بود، که تا مچ پایش امتداد داشت. قطعه قطعه اش هم میکردی حاضر نبود این لباس را در جمع بپوشد... شیدا که از بازی لباس معذب بود دستش را جلوی سینه اش گرفت و گفت: «دیبا جون دستت درد نکنه لباس خیلی خوشگله و اندازه ست اما خیلی بازه من نمی تونم این رو بپوشم...» دیبا دست او را از جلوی سینه اش برداشت و گفت: «وای چرا عزیزم خیلی خوشگله و بهت میاد یه شال که سرت کنی دیگه بازی لباس معلوم نیست.» پرستو که نگاهش به یقه ی باز لباس خیره مانده بود رو به دیبا گفت: «ببخشید دیبا خانوم با یه شال فکر نکنم مشکلت حل بشه کاشکی یه شنلی چیزی داشت...» شیدا که میدانست از پس دیبا بر نمی آید و عاقبت او را با همان لباس ها راهی مجلس میکند نگاه ملتسمی به فرناز انداخت. و او که شیدا را مثل کف دستش از حفظ بود به کنارش رفت و آهسته زیر گوشش گفت: «نگران نباش... بسپرش به من کاری میکنم که با چادر از این در بری بیرون...!» سپس با لبخند رو به دیبا گفت: «دستون درد نکنه واقعا لباس شیک و خوشگلیه... من برم داریوش خان رو صدا کنم بیاد یه نظر ببینه...» دیبا که مسرور از خریدش بود لبخند او را پاسخ داد. و باز هم با حسی وافر به لباس نگاه کرد. داریوش که داخل شد با دیدن شیداش توی آن لباس رسماً نفسش بند آمد... ولی شرم حضور خانومها باعث شد که به سرعت از شیدا چشم بگیرد و کنار در بسته بیاستد. فرناز با زیرکی گفت: «داریوش خان لباس شیدا خیلی شیکه و قالب تنشه ... نظر شما چیه...؟» داریوش نگاهش را به سمت کبوترش سر داد و با دیدن یقه ی باز لباسش نفس حبس شده اش را بیرون داد و رو به دیبا گفت: «دیبا جان دست درد نکنه که برای خرید لباس زحمت کشیدی... اما یه درصد فکر کن من بگذارم شیدا این جوری بیاد بیرون... حداقل یه لباس پوشیده تر می گرفتی...» دیبا معترض گفت: «داداش این لباس عروس از یه برند معروفه ... از اون گذشته توی این وقت کم فقط همین لباس سائزش بود جون دیبا سخت نگیر خیلی هم باز نیست که...!» فرناز به سمت شیدا رفت و او را به پشت برگرداند و گفت: «داریوش خان حق با دیبا خانومه خیلی باز نیست یه شال اندازه سرش درست میشه...» داریوش با دیدن پشت باز شیدا که سخاوتمندانه تمام کمرش بیرون بود، دیگر رسماً خونسش به جوش آمد... و رو به شیدا هشدار دهند و خطاری گفت: «شیدا یا مانتو میپوشی یا چادر سرت میکنی ... شده از خیر این عقد بگذرم نمی گذارم

این جوری بیای بیرون!» فرناز لبخندش عمیق شد و گفت: « داریوش خان جوش نیارید! چادر سفید سر عقد من هست آلان برایش میارم....!» و او باید اعتراف میکرد فرناز دست چرچیل و سیاستمدارانش را از پشت بسته بود . و به این ترتیب همان گونه که فرناز گفته بود با چادر سفید از اتاق خارج شد . به همین سادگی!***همه چیز در نهایت سادگی بود....آنقدر ساده که او را به یاد داستانهای کودکی هایش می انداخت . ترمه ی قدیمی عزیزجان سفره عقدشان شد و یک جلد کلام خدا زینت بخش آنو آینه شمعدان عروسی فرناز هم توی سفره ی ساده ی عقد نشست با دو شمع روشن ... عمه عطیه باز سلیقه به خرج داد و دسته گلی را که فروغی ها با خود آورده بودند را درون سفره گذاشت و یک ظرف شیرینی هم کنارش . داریوش با دیدن شیدایش که چادر به سر وارد مجلس شد، نفسی از سر آسودگی کشید.... لباس عروسی که دیبا برای کبوترسفیدش خریده بود چند قدم فراتر از خط قرمز هایش بود . چند گام پیش گذاشت و کنارش ایستاد و سرخم کرد و جایی حوالی گوشش آهسته گفت: « جوجه خواست باشه چادرت کنار نره که درست روی خط قرمز منه....!» خب دیگر شانس نداشت...! توی رمانهایش داماد وقتی به دل داده اش می رسید چنان با آب و تاب از او تعریف می کرد که دل خواننده ی بینوا آب میشد.... حالا مهندس مرغی اش از خط قرمز هایش حرف میزد و با چشم برایش خط و نشان می کشید... این مرد ابهت راهمراه غیرت با هم قورت داده بود...! فرناز دو صندلی روبروی سفره ساده ی عقد گذاشت و ملحفه ی سفیدی روی آن پهن کرد و کمی آن سو تر صندلی برای عاقد که عاقله مردی بود با سن تقریبی پنجاه سال و ریز نقش و خوش مشرب که گویا با داریوش آشنایی و دوستی دیرینه داشت... وقتی به همراه مهندس مرغی اش روی صندلی نشست ضربان قلبش اوج گرفت.... عزیزجان عصا زنان به کنارش آمد و گونه اش را بوسید... و فرناز بلافاصله صندلی گذاشت تا عزیزجان بنشیند. و خاله سارا مدام چیزی در گوش مامان سروی «پچ پچ» میکرد و مامان سروی با سر حرف او را تایید میکرد و می گفت: « باشه حواسم هست...» و شیدا نمی دانست مامان سروی ساده دلش حواسش پی چه چیز است...! مامان پری و آقای دکتر و دیبا و سامان با لبخند عمیقی روبروی سفره ایستاده بودند و پرستو محمود کمی آن سو تر.... و شاهین و فرناز هم کنارشان و مامان سروی خاله سارا و آقا جاننش هم کنار دست عزیزجان ایستاده بودند... عمه عطیه با یه لبخند وسیع همراه شوهرش سمت دیگر سفره بودند... همه حضور داشتند به غیر فرزانه که به دستور عزیزجان که همچنان اعتقاد داشت دختر موقع خوندن خطبه ی عقد نباید حضور داشته باشد و گرنه بختش بسته میشود او هم به بهانه نکه داشتن امیر حسین به حیاط رفت... و میان اصرار های داریوش و آقای دکتر که می خواستند هزار تا سکه به چهارده سکه اضافه شود باز هم مهرش همان چهارده سکه شد... تا سنت خانواده ی فتحی ها همچنان حفظ شود و باز هم زمین لواسان وصل قباله اش شد.... عاقد که او را آقای مشیری صدا میزدند دفتر بزرگی را پیش رویش باز کرد و نیم نگاهی به شناسنامه های انداخت و گفت: « خانومها و آقایون لطفا سکوت رو رعایت کنید تا خطبه عقد رو جاری کنم...» شیدا کبوتر مخملی اش را در دست فشرد و در دلش گفت: « من به جفتم رسیدم ... دعا کن خوشبخت بشم ... منم دعا میکنم تو به جفتت برسی.... دفعه ی قبل سر عقد یادم رفت تو رو با خودم بیارم ولی بین حالا از اولش کنار می....» با صدای آقای مشیری به خودش آمد که می پرسید: « عروس خانوم وکیلیم....؟» صدای نفس هایش را هم در سکوتی که بر جمع حاکم بود می شنید...! داریوش خم شد و از کیسه ی کنار دستش جعبه مخملی زرشکی رنگی بیرون آورد و یک دست بند که طرح گیس بافت داشت در آورد.... و دست کبوترش را آهسته از زیر چادر بیرون کشید و کف دستش گذاشت درست روی

کبوتر مخملی که شیدا در دست داشت. داریوش با دیدن کبوتر لبخند نرمی روی لبش نشست... عزیزجان لبخندی از سر رضایت زدو مامان سروی با گوشه ی چادرش اشکهایش را پاک کردو آقاجانش اشکهایش را پس زدو شاهین با حضی وافر به خواهری که نجابتش و رفتارش همگان را وادار به احترام کرده بود نگاه میکرد... آقای مشیری برای بار دوم گفت: «عروس خانوم وکیلیم...؟» دست بند را همراه کبوتر مخملی اش در دست عرق کرده اش فشردو به سختی آب گلویش را فرو داد... داریوش بار دیگر خم شدو از کیسه ی کنار دستش جعبه ایی دیگر بیرون آوردو این بار زنجیری ظریف که با پلاک الله مزین شده بود را کف دستش روی همان کبوتر مخملی و دست بند گذاشت فرناز از خوشی اشکهایش روی لبخندش جاری بود و پرستو اسماء خداوند را یک به یک ردیف میکرد... داریوش برای کبوترش سنگ تمام گذاشته بود...! و فروغی ها با افتخار به پسرشان نگاه میکردند... آقای مشیری برای بار سوم گفت: «عروس خانوم وکیلیم شما رو به عقد و نکاح دائم آقای داریوش فروغی با مهریه یک جلد کلام و الله مجیدو چهارده سکه تمام بهار آزادی و یک قطعه زمین سیصد متری واقع در شهرستان لواسانات در بیارم...؟» سپس با مزاح ادامه داد: «هرچند عروس خانوم اگر من جای شما باشم یه هفت، هشت بار دیگه جواب نمی دادم تا بازم داریوش خان از اون کیسه ی جادویی زیر لفظی در بیاره...» مزاح شیرین او لبخند روی لبها نشانده... شیدا نفس هایش جایی میان سینه اش پنهان شده بود و کبوتر مخملی اش را که میان زنجیر الله و دست بند محصور شده بود را در دست فشردو در دلش گفت: «یادت نره قول دادی واسه خوشبختی ام دعا کنی ... خدایا توکل به خودت کردم ها فراموشم نکنی...؟!» سپس با صدای نرم و دلنشینی گفت: «با اجازه ی عزیزجون و پدرو مادرم «بله»...» داریوش که نفس هایش پشت حصار سینه اش بست نشسته بودند با آسودگی به پرواز در آمدند... و بار دیگری خم شدو و این بار جعبه ایی دیگر از درون کیسه بیرون آورد... و این بار گردنبندی که دوتا کبوتر طلایی که نوک هایشان به هم وصل بود و از طرفین با زنجیری ظریفی به هم متصل بودندرا کف دست شیدایش گذاشت... مامان سروی دیگر اشکهایش رسماً جاری بود و داریوش و شیدا را لغزان میدید... عزیزجان با گوشه چادرش چشمان ترش را پاک کردو پرستو «قل و الله احد» روانه اش کرد... داریوش که بله داد بازار دیده بوسی ها تازه شد... شیدا تمام زیر لفظی ها را روی میز گذاشت و اما دل از کبوترش نکند و باز هم میان مشتش فشرد. مامان پری و آقای دکتر یک سرویس کامل طلا به او هدیه دادند... و دیباو سامان به هر کدام یک ساعت مارک دارو نفیس... فرناز که شوری اشکهایش با شیرینی لبخندش در آمیخته و بود با مزاح رو به داریوش گفت: «داریوش خان عروس ما نازش زیاده زیر لفظی های اون کیسه ی جادویی تموم شد...؟!» داریوش به دختری که مثل ریسمان محکمی او را به کبوترش رسانده بود لبخند نرمی زدو خم شدو این بار جعبه ی دیگری که توی آن یک انگشتر با طلای سفید که یک تک نگین الماس داشت را بیرون آوردو دست چپ شیدا را بالا آوردو آن روی انگشت حلقه نشانده... دیبا هول و دست پاچه از میان کادوی های چیده شده کنار سفره ی عقد جعبه ی مستطیلی شکلی را برداشت و گفت: «ببخشید ترو خدا اینقدر ذوق زده شدم یادم رفت حلقه ها رو بدم.» در جعبه را که باز کرد دوتا حلقه ی ساده طلا داخل آن بود یکی بزرگ و مردانه و دیگری کوچک و ظریف تر سپس رو به شیدا کرد گفت: «ببخشید شیدا جون وقت کم بود ونشد حلقه ی بهتری بخرم ان شاء الله با داریوش سر فرصت به سلیقه خودت خرید میکنیم» حلقه ها که ردو بدل شد و روی انگشت ها که نشست جمع به افتخارشان دست زدند... و فرناز با یک کاسه عسل آمدو گفت: «ای بابا عروسی که بدون خوردن عسل که عروسی نمیشه...!» شیدا که همچنان

کبوترش کف دستش بود با انگشت کوچک عسل در دهان داریوش گذاشت و داریوش هم مردانه و موقر انگشتش را کمی در عسل فرو برد و آن را در دهان کبوترش گذاشت.... و سپس سرش را نزدیک گوش او برد و آهسته و پیچ وار گفت: « به زندگی من خوش اومدی جوجه رنگی....» خب دیگر زندگی بازی های غریبی دارد و برای هر یک از ما به طریقی خوش رقصی میکند.... گاهی سوار اسب مرادی و و گاهی هم به دنبالش روان! و حالا شیدا سوار بر اسب مراد کنار مهندس مرغی اش بود....! مامان سروی عمه عطیه زینت به خرج دادند و سفره ی شام را برای مهمانان ناخواندیشان مهیا کردند....

پرستو و محمود پیش از آنکه سر سفره ی شام بنشینند ، برای گفتن تبریک به کنارشان رفتند... محمود با فروتنی و تواضع رو به داریوش گفت: « میدونم آقای مهندس این مجلس خصوصی و خانوادگی بود و موندن من و پرستو چندان ضرورتی نداشت...! اما خیلی خوشحالم که به قول پرستو ما هم از آسمون درست افتادیم وسط جشن عروسی شما و شیدا خانوم... بهتون تبریک میگم و امیدوارم خوشبخت بشید...» داریوش لبخند نرمی روی لبش نشست و به کارمند صادق و درستکارش چشم دوخت و مردانه و محکم اما شمرده گفت: « نفرمایید جناب حقانی خوشحالم که شما هم تشریف داشتید...» سپس رو به پرستو کرد و ادامه داد: « خانوم حقانی خیلی لطف کردید که شیدا رو تنها نگذاشتید...» پرستو که از این همه ابهت دست پاچه به نظر میرسید و نفس هایش به شماره افتاده بود هول و شتاب زده رو به داریوش گفت: « خواهش میکنم ... خوشحالم که از آسمون افتادیم...!» داریوش لبخندش را پشت لبهایش پنهان کرد. دوست کبوترش مانند خودش یونیک بود و بی نظیر...! شیدا لبخندی به پرستوی ساده دلش زد و به دادش رسید و دست او را که از شدت استرس سرد شده بود را گرفت و گفت: « پرستو جون خیلی لطف کردی که همراه آقا محمود توی این مراسم همراهم بودید...» پرستو نفسی از سر آسودگی کشید و وقتی که دید داریوش با محمود مشغول صحبت کردن است شیدا را به کناری کشید و گفت: « وای شیدا...! نفسم بند اومد تا یه جمله با مهندس حرف زدم... خدا به دادت برسه این مرد ابهت رو درسته قورت داده ...! اگه توی خلوت خصوصی تون هم که این طور باشه که باید فاتحه ی ناز و کرشمه رو بخونی و بگذاری کنار و همش بگی چشم مهندس بله مهندس...! آخه یک کلام هم که حرف نمی زنی بینم توی رابطه ی خصوصی تون چه طوریه و چی به چیه...؟!» لبخند شیرینی روی لبش نشست... پرستوی ساده دلش نمی دانست که مهندس مرغی اش در خلوت لباس مجنون به تن میکند و مثل پیچک به دور لیلی اش می پیچد...! دستش را محکم تر توی دستش گرفت و گفت:

«یه جوری حرف میزنی انگار بار اولته که داریوش رو می بینی...!؟ همین چند وقت پیش مهمان خونت بود یادت رفته...!؟» نه یادش نرفته بود مگر میشد آن مرغ بی نظیر را که فاصله ایی تا قد کردن نداشت را از خاطر ببرد... » وای شیدایدم نداز... اون شب آبروم رفت ... از استرس داشتم خفه میشدم ولی تو حواست پی من نبود...» سپس توی چشمان شیدا خیره شد و جدی اما آهسته پرسید: « جون پرستو راستش رو بگو این مهندس با این همه ابهت... اصلا

بلده مثبت هیجده خرجت کنه...؟!» خب گویی فضولی های پرستو نقطه ی پایانی نداشت...! شیدا دیگر خنده هایش بی پروا شد... و درحالی که نیشگون ریزی از بازوی پرستو میگرفت گفت: «پرستو خجالت بکش این حرفها چیه که میزنی...؟!» داریوش در ظاهر با محمود حرف میزد اما تمام حواسش پی خنده های شیرین کبوترش بود...

بوی خوش قرمه سبزی میان شادیهایشان نشسته بود... و سفره ایی گشوده شد در نهایت سخاوت ساده اما دلنشین... ظرفهای ترشی لپته کار دست مامان سروی عزیزجان کنار سبدهای سبزی نشست و تکه های نان برکت سفره شده... و تنگ ها دوع زینت بخش آن دیس های پلوی زعفرانی همراه دیس های مرغ خوش آب و رنگ وسط سفره نشستند و بشقاب های خورش قرمه سبزی دور تا دور سفره... مامان سروی به رسم مهمان نوازی با صدایی که شادی میانش غوطه ور بود با روی گشاده گفت: «لطفا تشریف بیارید شام میل کنید...» و شیدا دلش غش رفت برای مامان سروی ساده دلش که این چنین لفظ قلم حرف میزد...! داریوش کنار شیدا نشست و آهسته زیر گوشش گفت: «جوجه هلاک اون خنده هاتم ...فقط حواست باشه چادرت کنار نره...اگه چیزی خواستی بگو خودم بهت میدم...» سپس کمی فاصله گرفت و این بار با صدایی محکم و مردانه گفت: «شیدا چی میخوری برات بکشم...؟!» مهندس مرغی اش او را در جمع فقط «شیدا» صدا می زد بدون هیچ پیشوند و پسوندی..مانند عزیزم و خانومی و گلم و عسلم... و غیر و غیره... و در خلوت دونفرشان فقط برای او جوجه بود آن هم از نوع رنگی اشهمان جوجه هایی که فصل بهار داخل جعبه های بزرگ مقوایی با رنگهای شادو متنوع به بفروش میرسند ... و او که بوی عطر شیرین مهندس مرغی اش همراه بوی خوش قرمه سبزی مامان سروی در مشامش نشسته بود آهسته گفت:

«لطفا یکم قرمه سبزی بریز...» سامان با اشتها قرمه سبزی را روی پلوی زعفرانی اش ریخت و گفت: «خانوم فتحی باور کنید از وقتی اومدیمبوی این قرمه سبزی فکرم رو مختل کرده بودو مدام خدا خدا میکردم که شیدا خانوم جوابش مثبت باشه... تا ما هم شام موندگار بشیم و به قرمه سبزی برسیم ...انگار خدا مراد دل رو چه از نوع عاشقش چه گرسنه زود میده...» مامان سروی که از این تعریف ها روی ابرها سیر میکرد خجالت زده مدام میگفت: «نوش جان ،نوش جان.» و شام میان خنده ها و تعارفها ی میهمانان صرف شد... ساعات پایانی شب... لحظه هایی که میرفتند تا به صبح برسند خانواده ی فروغی تعارف هارا تکه پاره کردندو قصد رفتن داشتند که داریوش کنار شیدا ایستاد و گفت: «آقای فتحی یه عرضی خدمتون داشتم...» آقاجانش که خوشی زیر پوستش رفته بود با پدر داریوش گل می گفت و گل تر می شفت با لبخند به سمتش برگشت و گفت: «بفرمایید داریوش خان حواسم با شماست...» داریوش مردد زیر نگاههایی که کنجکاو به او خیره شده بودند گفت: «آقای فتحی اگه اجازه میدید من شیدا رو با خودم ببرم...» خب دیگر بی انصافی بود اگر اسم مهندس مرغی اش را در ردیف عشاق بنام نمی نوشتند...! عزیزجان که ایستادن برایش سخت بود روی مبل کنار دستش نشست و گفت: «سرو بلند قامت چه عجله ایی داری ننه ...! زنت دست ما این دوماه امانت می مونه ... به امید خدا که محرم و صفر تموم شد بیا دست زنت رو بگیر و برو سرخونه و زندگیت...که

چراغ دلت بشه.... ما هم توی این دو ماه یه جهاز مختصر براش فراهم میکنیم...» داریوش کبوترش را می خواست بدون هیچ ماده و تبصره ایی...! رو به آقای فتحی کرد و در نهایت ادب گفت:

«البته با اجازه عزیزخانوم... آقای فتحی اگه اجازه بدند من و شیدا از امشب زندگیمون رو شروع کنیم...» شیدا از شرم سرش همراه نگاهش به زیر بود و حواسش پی حرف صبح او که میگفت «کاری میکنم که امشب روی تخت کنارم بخوابی...» بی شک باید مدال اراده را به او میدادند...! صدای مهندس مرغی اش او را به زمان حال پرتاب کرد که آقاجانش را خطاب قرار داده بود. «آقای فتحی من یه خونه توی یه برج پیش خرید کردم که تا دو یا سه ماه دیگه آماده ی تحویل... تا اون مدت هم پیش پدرم و مادرم زندگی میکنیم تا خونه آماده بشه ... اگه اجازه بدید شیدا رو با خودم ببرم امشب رو میرم هتل و فردا هم برای مشهد بلیط هواپیما رزرو کردم...» خب مهندس مرغی اش فکر همه جا را کرده بود به غیر از خجالتی که شیدا کیلو کیلو می کشید و کنار می گذاشت...! عمه عطیه خنده هایش را پشت چادرش پنهان کرد بود و اما برق آن توی چشمانش هویدا بود. خاله سارا کنار شوهر سر به زیرش لبخند محجوبی به لب داشت. و عزیزجان با حض وافر به سرو بلند قامتی که امشب سنگ تمام گذاشته بود نگاه میکرد... و فروغی ها چشمهایشان به همراه لبهایشان میخندید... پرستو سرش را زیر گوش فرناز برد و آهسته پیچ کرد و گفت: «فرناز فکر کنم شیدا امشب دوقلو بزاد...!!» فرناز دیگر تاب نیاورد تا خنده هایش را پشت حصار لبش پنهان کند و خنده هایش با صدای «پقی» بیرون پریدند... که یک چشم غره شاهین خرجش شد... آقای فتحی زیر نگاهها معذب بود و تصمیم گیری برایش کاری سخت و دشوار... دستی به سر طاسش کشید و نفس هایش را عمیق از سینه بیرون داد... فروغی ها که تازه از تصمیم داریوش با خبر شده بودند چشم به دهان آقای فتحی داشتند... آقای فتحی عاقبت رو به جمع کرد و گفت: «این خونه یه بزرگتر داره که حرفش حجت... هر تصمیمی ایشون بگیرند من و سروناز هم راضی هستیم...» ماما سروی سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

«خدا سایه ی عزیزجون رو از سرمون کم نکنه حرف آخر رو ایشون میزنه» خب دیگری انصافی بود اگر اسم ماما سرویش را باید به عنوان عروس نمونه در کتاب گینس به ثبت نمیرساند...! عزیز جون به شیدا که از خجالت سر به زیر داشت و به داریوش که گلهای قالی را می شمرد... نیم نگاهی انداخت و زبانش را روی لبهای خشکش کشید و گفت: «والا این یک سال و اندی روزهای سختی به این دوتا جوون گذشته... و از روزگار نامروتی زیادی دیدند... و از همه بیشتر شیدای من اذیت شد... حالا که دلشون پی همدیگه است و محرم هم شدند ... به نظرم همین امشب دست به دستشون بدیم تا زندگیشون رو شروع کنند... برای یک زندگی خوب نیازی به ساز و دهل و عروسی آنچنانی نیست ... فقط باید دل هاشون جفت هم باشه که شکر خدا مال این دوتا هم جفت همه... این سرو بلند قامت هم بعد از محرم و صفر مهمونی میگیره و همه رو دعوت میکنه این جوری فامیل هم خبردار میشه که رفتند پی زندگی خودشون...» عزیزجانش روحش را با فرشته ها پیوند داده بود که این چنین کلامش به دل می نشست و تحسین همگان را بر می

انگیخت. شوهر عمه عطیه سکوت جمع را که دید گفت: «خب برای اینکه شادیمون تکمیل بشه یه صلوات ختم کنید...» عطر صلوات بر محمدو آتش که در فضا پیچید، عزیز جان رو به فرناز کردو گفت:

«ننه برو کمک شیدا یه مختصری وسیله سفر برایش جمع کن این جور که این سرو بلند قامت می گفت امام رضا طلبیدتشون...» شیدا که پا به اتاقش گذاشت از خجالت گونه هایش سرخ و تب دار شده بودند... پرستو از هولش کیسه ی مشکی را برداشته بود و لباس های شیدا را بدون توجه به ضرورت آن تند و تند داخل کیسه می ریخت. فرناز با چمدان کوچکی وارد شد و با دیدن کیسه بزرگ مشکی رنگ دست پرستو با خنده گفت: «دختر مگه قرار بره حموم عمومی...! شیدا قرار عروس بشه تو چرا هولی...؟!» پرستو سری به علامت تایید تکان داد گفت: «راست میگی وسایل هاشو تو چی جمع کنم...؟» فرناز چمدان کوچک سفری اش را روی تخت گذاشت و رو به شیدا که گیج و گول وسط اتاق ایستاده بود گفت:

«شیدا چرا ماتت برده دختر داریوش خان بیرون منتظرته زود باش وسایل ضرورت رو جمع کن این چمدون چندان بزرگ نیست... نمی تونی خیلی لباس برداری...» فلک گویی خیال داشت در بازی هایش او را این بار از خوشی دق مرگ کند چرا که حس میکرد باز هم نفس هایش به مرخصی رفتند... خم شد و اولین چیزی که برداشت مهر و سجاده اش بودو چادرنمازش ... همان چادری که عزیز جان دوخته بودو بوی خوشش او را به مکلوت وصل میکرد... و کنار آن کبوتر مخملی اش فرزانه سخاوتمندانه چند تا از لوازم آرایشش را داخل چمدان گذاشت و گفت: «شیدا جون این ها همراهت باشه لازمت میشه خوش به حالت وقتی داریوش خان اسم هتل برد دلم غش رفت آدم وسط تهران زندگی بکنه شب بره توی یه هتل پنج ستاره بالای شهر بخوابه...!» فرناز که دلش نمیخواست چشم و گوش خواهر کوچک ترش به این زودی ها باز شود به بهانه کمک او را بیرون بردو به پرستو گفت: «پرستو کمکش کن لباس هاشو جمع کنه منم برم مسواکش روبیارم...» فرناز دست فرزانه را کشید بر خلاف میلش او را بیرون برد. با رفتن آنها پرستودر حالی که چمدان را پر میکرد از لباس های غیر ضروری رو به شیدا گفت: «خوش به حالت میری پا بوس امام رضا ترو خدا من و محمود و امیر حسین و یادت نره ها برامون دعا کن ...» پرستو اشکهای غلتانش را با گوشه ی آستین مانتویش پاک کردو گفت: «نمیری دختر... از امشب باید شبی هزار تا صلوات بفرستم که نذرتوی تحفه کرده بودم...» شیدا مانتوی شیری رنگی به تن کرد و شال هم رنگی را روی سرش انداخت و رو به پرستو ایستادو گفت:

«با محبت های ریز درشتت در حقم خواهری کردی ... روزهایی که نیاز به یه همدم داشتم شدی همدمم... شدی شونه ایی برای گریه هام ... با تو خاطرات قشنگی دارم که به زندگیم روح میده... همبازی بچگی هام بودی و یار و رفیق روزهای خوش و ناخوشم... همکلاسی روزهای خوش مدرسه چه طوری می تونم محبت هات رو جبران کنم...؟»

پرستو که اشکهایش روان بود گونه هایش را با تف غلیظی بوسه باران کرد و گفت: « الهی خوشبخت بشی.. قربونت برم... از امشب دیگه غصه ی تو گوشه دلم نیست و راحت سرم رو میگذارم رو بالشت...» فرناز با شتاب داخل شد و گفت: « شیدا بیا این هم مسواکت وسایت رو جمع کردی...؟» پرستو باز هم با گوشه ی آستین مانتویش اشکهایش را پاک کرد و گفت:

«من برم ببینم امیر حسین بیدار نشده باشه...؟!» فرناز که چشمانش از اشک پر آب بود ولی همچنان لبخند وصل لبهایش خم شد و زیپ چمدان را بست آن را کنار پای شیدا گذاشت چشمان شیدا نرم و بی صدا میبارید و میبارید... فرناز روبرویش ایستاد و به چشمان خیس آب شیدا خیره شد و گفت: « داریوش خان حق داره لقب کبوتر بهت داده ... روح بلندت همه رو مجبور به احترام گذاشتن میکنه.... مواظب خودت باش ...» شیدا میان بغض هایش که از سر شادی بر می آمد گفت: « چه جواری می توئم محبت هات رو جبران کنم.... وسعت دل دریابیت با هیچ چیز قابل قیاس نیست... شاهین بخت و اقبال یارش بود که زنی با درایتی مثل تو گیرش اومد...» سپس سرش را روی شانه های دختری گذاشت که وسعت روحش ستودنی بود... دختری که در سخت ترین لحظه های زندگی اش دستش را رها نکرد و با لبخند های وسیعش به او درس مقاومت داده بود... داریوش با دیدن کبوترش دلش به پرواز در آمد گامی پیش گذاشت و خم شد و چمدان را از او گرفت و شانه به شانه او ایستاد و رو به خانواده ی فتحی ها کرد و گفت: « اجازه میدید از حضورتون مرخص بشیم...؟» سرو ناز خانوم اشکهایش در مسابقه ایی به پایان پشت هم می دویند و روی گونه اش جاری بودند... آقای فتحی با دست اشکهایی که گوشه ی چشمش جمع شده بودند را پاک کرد و قدمی پیش گذاشت و روبرویشان ایستاد و گفت: « شیدا جان بابا ... در حقت بد کردم و تو بزرگواری کردی و بخشیدی.... به حرمت نون حلالی که بهت دادم حلالم کن ...» شیدا چشمانش می بارید و می بارید.... خم شد و دست پدری که بی منت نان حلال خرچش کرده بود را بوسید گفت: « شما حلالم کنید که دختر خلفی براتون نبودم...! » آقاجانش دست پشت گردنش انداخت و پیشانی دختری که روحی به وسعت آسمان داشت را بوسید و گفت:

« الهی خوشبخت بشی بابا ...» سپس دست او را گرفت و در دست داریوش گذاشت و گفت: « مواظب نور چشمم باش ...» آقاجانش که چشمانش پر از رگه های سرخ شده بود و لبهایش می لرزید قدمی پس رفت و اشکهایش را میان دستمال کاغذی پنهان کرد. شیدا چشمش به پیرزن خوش قلبی افتاد که نسبتی با فرشته هاداشت و مانند ابر بهار اشک میریخت.... قدمی پیش گذاشت و کنارش زانو زد و دست چروکیده اش را میان دو دستش گرفت و بوسید گفت: « مامان سروی حق داره بنده ی محبت های شما باشه و بدون اجازه ی شما آب هم نخوره ... الهی که خدا توی هر خونه یه عزیز جون قراربده که کلید همه ی درهای بسته بشه ...» عزیز جون صورت نوه ی محبوبش را بوسید و گفت: « مواظب خودت و زندگیت باش ننه... حواست باشه خامی نپختگی نکنی هوای شوهرت رو داشته باش و گذشته رو توی سرش چماق نکن حواست که بره نخ زندگیت از دستت در میره و میشه کلاف سر درگم.... بلند شو برو ننه

...بیشتر از این اون سرو بلند قامت من رو منتظر نگذار ...» شیدا که به سختی اشکهایش را مهار میکرد به کنار مامان سرویش رفت زن ساده دلی که دستهایش بوی مهربانی میداد... خم شدو دستش را بوسید و گفت:

«الهی قربون نفس هاتون برم که دم و بازدمش برام حکم «دُر نایاب» رو داره...» مامان سروی با گوشه ی چادرش اشکهایش را پاک کردو و گفت: «الهی مادر خوشبخت بشی که رو سفیدم کردی...» از مهربانی های مامان سرویش که جدا شد به شاهین رسید...همان یا کریم گیج و گولش که حالا مردی برای خودش شده بود. چشمان او هم میبارید... روبرویش ایستاد و با بغض گفت: «همیشه فکر میکردم یه یاکریم گیج و گولی که مدام حواسش پرت به اما با انتخاب فرناز فهمیدم خیلی عاقلی و سنجیده عمل میکنی... و حواست به فرناز باشه .. این دختر جواهریه که باید خیلی قدرش رو بدونی ...» شاهین دیگر تاب نیاورد و شیدا را محکم در آغوش گرفت و گفت: «آبجی کوچیکه این یاکریم گیج و گول رو حلال کن که حواسش پی تو نبود و برات برادری نکرد...» عمه عطیه میان اشکها و خنده هایش گفت: «ای بابا دیگه فیلم هندیش نکنید ... چیه همش گریه می کنید یه کم بخندیم روحمون تازه بشه...» عمه عطیه خوش قلبش بی شک قلب مهربانش را از مادرش به ارث برده بود و میانه ایی با غم و غصه نداشت و لبخند را به هرچیز دیگری ترجیح میداد... شیدا وداریوش که از زیر قرآن رد شدند پشت سرشان کاسه آبی ریختند برای روشنی راهشان ... راهی که بی شک پر از فراز نشیب های بسیار بود... جمع با همان اشکها و لبخند هایشان تا کنار ماشین داریوش به بدرقه شان آمدند... و کمی آن سو تر رضا رحمانی در حالی که به کمک برادرش آمده بود تا یخچال های مغازه را تمیز کند چشمش به دختری افتاد که روزی میان قصه ی زندگی اش نشست و شد لیلی دلش ...و حالا سهم دیگری بود اکبر آقا با دیدن خانواده ی فتحی رو به رضا کردو گفت: «داداش این دختر سهم تو نبوددختر عموی شکوفه دختر نجیب و سر به راهیه... اگه راضی بشی پا پیش میگذاریم تا تو هم از این بالاتکلیفی بیرون بیای ...» رضا از دختری که لقب آب و آینه داشت و حالا از هر نامحرمی به او نا محرم تر بود چشم گرفت و گفت: «توکل به خدا انء شالله هر چی خیر باشه همون مقدر میشه» داستان عشق او خوانده نشده بسته شده بود...! هتل ستاره از سر و کولش میبارید... این را از لابی مجللش و درباری که با دیدن ماشین داریوش به سمتش دوان دوان آمدو چمدان ها راگرفت فهمید... داریوش شیدا را به سمت مبلهای خردلی رنگ که گوشه ی سالن قرار داشت هدایت کردو آهسته زیر گوشش گفت: «جوجه تو اینجا بنشین تا من پیام...» شیدا محو پرده های نفیس و تابلوهای رنگ روغن نفیس تر شد... خب دیگر اگر هیچ کدام از قسمت های زندگیش شبیه رمانهایش نشد این قسمت بی شباهت هم نبود...! تمام قهرمانان رمانهایش به هتل های این چینی سری زده بودند ...! در خیالاتش قدم میزد که داریوش خم شدو سرش را کنار گوشش بردو گفت: «جوجه پاشو بریم» نگاهش را در لابی که غرق نور بود وزیبایی چرخ دادو کنارش ایستادو سپس بی حرف با او هم قدم شد. وقتی با راهنمایی مردی که کت و شلوار سرمه ایی شیک و برازنده ایی به تن داشت وارد اتاق شدند از تصور چیزی که میدید متحیر شدو در آخر شگفت زده.....! پنجره ایی که رو به شهر باز می شد! دیدن شهر از طبقه ی هفدهم این هتل را در خواب هایش هم نمی دید... رویایی که حالا به حقیقت پیوند خورده بود...! و تنها معنایش این بود که شهر به زیر پایش قرار داشت..... مانند تشنه ایی که به آب برسد خود را به

کنار پنجره رساند ... خداوند آسمان را ستاره باران کرده بود و زمینی ها شهر را نور باران.... گویی شهر سینه ریزی نورانی به گردنش آویخته که این چنین می درخشید.... داریوش محو کبوتری شد که عاشق پنجره های رو به شهر بود.... قدمی پیش گذاشت و پشت سرش ایستاد شالش را به آرامی از سرش برداشت و دستهایش را دور کمر کبوترش حلقه کرد و سرش را میان موهایی که بویش او را مست میکرد بردو آهسته گفت: « جوجه من توی ماشین یه ساک جا گذاشتم تا تو یه دل سیر شهر رو تماشا کنی بر میگردد....» شیدا مست شهری بود که می درخشید.... و سکوتی میخواست بی پایان گیج و بی حواس گفت :

«باشه ... باشه برو راحت باش» داریوش لبخند نرمی روی لبش نشست ... و تقریبا مطمئن بود کبوتر گیج و گولش متوجه ی حرفهای او نشده که این چنین سر به هوا جوابش را میدهد.... داریوش هنگامی که برگشت کبوترش کنار پنجره همچنان ایستاده بود و حتی متوجه ی حضور او نشد.... قدمی پیش گذاشت و پست به او ایستاد و ساک دستی را کنار پایش گذاشت و دستهایش را روی بازوی او قرار داد و آهسته کنار گوشش گفت: « جوجه تو مست شهری و من مست تو ... نمیخواهی از این پنجره دل بکنی...؟» مهندس مرغی اش باز لباسی مجنون به تن کرد و دودو لیلی را طلب میکرد.... شیدا به سختی دل از شهر و چراغهایی که کم رنگ و پر رنگ در دل شب می درخشیدند گرفت و به سمت او برگشت و گفت: « داریوش....؟» داریوش که با هر بار شنیدن اسمش از دهان کبوتر دلش در سرازیری شیرینی می افتاد از ته دل گفت: « جانم جوجه رنگی باز چی شده....؟!» شیدا به لبخند نرمی که روی لبهای مهندس مرغی اش رنگ گرفته بود نگاه کرد و گفت: « داریوش هر کدوم از این چراغهای یه خونه است ... یه خونه ایی که توش آدمهایی زندگی می کنند که پر از غم و شادی هستند و هر کدوم برای خودشون یه قصه ایی دارند.... خدا کنه تمام قصه ها به خوشی تموم بشه...!» داریوش پشت دستش را روی گونه ی مخملی کبوترش کشید و گفت: « جوجه مگه فیلم هندیه...؟! همه ی ما آدمها یه قصه واسه ی خودمون داریم... و خداوند سرنوشتی رو برامون مقدر کرده ... اون بخشش که مربوط میشه به خواست و حکمت خداوند دست ما نیست ... ولی اون بخشش که به عقل و شعور و همت و اراده ی ما مربوط میشه دست خودماست... که چطور زندگیمون رو بسازیم» داریوش که در یک نفسی کبوترش ایستاده بود طره ایی از موهای شیدا را که پر پیچ و تاب روی صورتش افتاده بود را به کناری زد و گفت: « جوجه یه امانتی دست من داری....!!!!» باز هم مهندس مرغی اش گیجش کرده بود ... ابروهایش کمی در هم کشید و پرسشی گفت: « امانتی.... چیزی یادم نمی یاد....؟» داریوش دلش گره شده بود به ابروهایی که بالای چشمهای خوش حالت کبوترش نشست بود و حالا با اخم درهم تاب خورده بود.... ضربه ایی آهسته به بینی او زد و گفت: « وا کن اون اخم هات دلم رو بردی» سپس خم شد از کنار پایش ساک آبی رنگی را بالا آورد و گفت: « منظورم این ساکه جوجه رنگی!!!!» باز هم در گودال های حیرت افتاد بود و متعجب و ناباور از آنچه که میدید....! این همان ساکی بود که موقع طلاق تمام طلاها و کادوها حتی مهریه اش را درون آن گذاشته بود و به داریوش باز گردانده بود....! داریوش که چشمان او را متحیر دید گفت:

«از روزی که این ها رو به من دادی بهشون دست نزدم» خب دیگر اگر با این غافل گیری های وقت و بی وقت مهندس مرغی اش جان سالم به در میبردو امشب را به صبح میرساند شانس آورده بود....! داریوش لبخند نرمی به کبوتری زد که از تعجب دهانش نیمه باز مانده بود....! دستش را گرفت و گفت بیا روی تخت بشین جوجه یه نگاهی بهش بنداز...» شیدا حیرت هایش را با آب دهانش فرو داد و همان کرد که او گفته بود... شیدا چشمش به جعبه سرمه ایی رنگی افتاد به نرمی درش را باز کردو چهارده سکه مهرش را دید... و خاطرات تلخ روز طلاق پیش چشمش جان گرفت ... آن لحظه ایی که داریوش با ابروهای گره شده جعبه را روی برگه طلاق گذاشت.... در جعبه را بست تا خاطرات تلخ درونش مبحوس شود...و با صدایی که میلرزید گفت: «از این جعبه خاطره ی خوبی ندارم میشه وقتی برگشتیم پولش رو به خانه ی سالمندان کهریزک هدیه کنم...؟» داریوش که بغض پشت لبهای او را دید کمی نزدیک تر شد سرش را میان سینه اش فشردو گفت: «جوجه ی من چرا دیگه بغض میکنی؟این ها مال توئه هر جور که دوست داری میتونی خرجش کنی...» سپس دستش را نرم روی پشتش حرکت دادو برای اینکه او را از این حالا و هوا بیرون بیاورد گفت: «فکر میکنم توی اون ساک خاطرات خوب هم باشه بد نیست یه نگاهی به اونها هم بندازی...» قدری از مهندس مرغی اش فاصله گرفت ونگاهش را در ساک چرخی داد... چشمش به شالهای سرخابی سفید و لیمویی رنگی افتاد که سوغات روزی بود که برای اردو یک روزه به تجریش رفته بودند... با دیدن آنها لبخند به لبش برگشت و گفت: «وای داریوش از این شالها خیلی خاطره ی خوب دارم یادته برای اولین قرار عاشقانه رفت بودیم تجریش و این ها رو برام خریدی...؟!» داریوش دستی به موهای بافته شده ی کبوترش که روی هر رج مرواریدی نشسته بود کشیدآن را به لبهایش نزدیک کردو بوسیدو گفت: «مگه میشه روزی رو که دل دینم به یغما بردی یادم بره جوجه ...» شیدا که دست بند ظریفی که مهندس مرغی به عنوان عیدی به او داده بود که برداشت دیگر از خوشی گامی تا پرواز کردن فاصله نداشت... با صدایی که هیجان میانش نشسته بود گفت: «وای داریوش این دست بند رو هم خیلی دوست دارم پر از خاطره های خوبه...» دست چپ کبوترش را گرفت و نرم گفت: «حالا که اینقدر دوستش داری بده بندازم دور مچت....» دست بند که دور مچش نشست ... بازهم سرش را داخل ساک فرو بردو این بار موبایلش را بیرون آورد ... خب دیگر ...فقط چند گام فاصله داشت تا از خوشی دق مرگ شود ... با این موبایل خاطرات خوبی داشت ...خاطرات رنگی که با مهندس مرغی اش عشق را نرم و سبک نجوا میکرد...! داریوش که مست شادی کبوترش بود وبا حضی وافر به تماشای لیلی اش نشسته بود گفت: «جوجه این موبایل یکم قدیمی شده فردا قبل از سفر میریم خرید تا چیزی های که لازم داری بخری یه موبایل خوب هم برات میگیرم...» شیدا دستی به صفحه ی خاموش موبایل کشیدو گفت: «ممنون ولی این موبایل رو دوست دارم و خاطرات خوبی رو برام زنده میکنه موبایل دیگه نمی خوام ...» شیدا محو موبایلش بود که داریوش دست در جیب کتش کردو کبوتر گروگان گرفته شده را بیرون آورد و پیش روی شیدا که همچنان نگاهش به موبایل بود گرفت و تاب داد و گفت:

«جوجه ی من این رو نگاه کن...» شیدا بی حواس چشمانش را بالا کشید و باز هم در گودال عمیق تری از حیرت افتاد ... کبوترش بود همان جفت نری که از بامش به پرواز درآمد بود و حالا برگشته بود ...! اشک پشت چشمانش نشست آنچنان که کبوترش را که در هوا تاب میخورد لغزان می دید... اشکهایش روی لبخند هایش نشست و بالا فاصله از روی تخت بلند شد و به سمت کیفش رفت و از میان خرت و پرت هایش کبوترش را پیدا کرد و باز هم روی تخت کنار داریوش نشست و کبوتر را جفت کبوتر گمشده اش کرد ... و میان اشکهایی که روی لبخند هایش می نشست گفت: «وای داریوش از کجا پیدایش کردی ...؟!» داریوش با سر انگشتان دستش اشکهای کبوترش را پاک کرد و گفت: «جوجه ی من گریه ات واسه چیه دیگه...» سپس در حالی که با دست موهای کبوترش را نوازش میکرد و چشمانش در صورت او میچرخید... ادامه داد: «یادته اون شب اومدی توی دفترم و با اون کتونی های خیس خوردی زمین همون موقع کبوترت افتاده بود زیر پایه ی میز من وقتی پیداش کردم فکر کردم مال صدف دختر دیباست و گذاشتم توی کشوی میزم ولی وقتی متوجه شدم ماله توئه میخواستم تنبیهت کنم برای همین بهت ندادمش ... و خوشحالم که کبوترت رو بهت پس ندادم...» داریوش دستش را روی صورت غرق اشک کبوترش نرم کشید و گفت: «حق با تو بود این کبوتر ها معجزه میکنند ... و باعث شد من رو به تو برسونه... بسه دیگه گریه نکن هلاکم میکنی با این اشکها...» شیدا هر دو کبوتر را به لبش نزدیک کرد و روی آن را بوسید و گفت: «خدایا شکرت جفتش هم برگشت به آشیونه اش...» داریوش که محو این همه سادگی و پاکی کبوترش بود گفت: «جوجه نمی خوام مانتوت رو در بیاری پیش اون همه چشم که نشد یه دل سیر توی لباس ببینم ...!» شیدا گیج و سر مست از حضور کبوتر هایش کنار هم با حواسی پرت گفت: «ببخشید متوجه نشدم چی گفتی...؟!» داریوش با لبخندی که روی لبهایش نشسته بود گفت: «جوجه همراهیم میکنی...؟!» اما شیدا که همچنان غرق کبوتر هایش بود بی حواس گفت: «من که همراهت اومدم...» برای تفهیم موضوعی به این سادگی به کبوتر گیج و گولش باید از ادبیات خودش استفاده میکرد... این بار سرش را قدری نزدیک تر برد و جایی کنار گوشش آهسته و نجوا گونه گفت: «جوجه منظورم یه مثبت هیجده پر رنگه...!» شیدا به آنی چشمهایش گرد شد...! خب دیگر مهندس مرغی اش او را به این هتل که ستاره از سرو کولش می بارد... نیاورده بود که تا صبح ستاره بشمارند و کنارش «یه قل دو قل» بازی کنند...! اما به قول عزیز جانش حالا وقت پیچاندن گوش بود...! چشمهایش را کمی باریک کرد و با صدایی تهدید آمیز گفت: «یادمه گفتی دست رد به سینه ات نزدم و یه جور دیگه تنبیهت کنم...؟!» داریوش نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را به پیشانی کبوترش رساند و نجوا گونه گفت: «بی انصاف می خوام زجر کشم کنی... جون داریوش یه تنبیه دیگه برام در نظر بگیر قول میدم که دیگه زیرش نزدم...» به عزیز جانش قول داده بود که گذشته را روی سر شوهرش چماق نکند تا مبادا سر رشته ی زندگیش به کلافی سر در گم تبدیل شود ... برای پیچاندن گوش این سرو بلند قامت هم میتوانست از آن چرچیل بزرگ فرناز کمک بگیرد و سیاست های او را خرج زندگیش کند ... اخم هایش را باز کرد و لبخندی روی لبش نشست و رو به داریوش که مشتاق نگاهش میکرد گفت: «باید به اندازه ی هفت رکعت نماز مغرب و عشا که قضا شده صبر کنی...» داریوش چشمانش برقی زد و دستهایش دور کمرش حلقه شد و سرش را در گردن کبوترش فرو برد و گفت: «هلاکتیم جوجه رنگی...!» و او هلاک مهندس مرغی بود که در خلوت مجنونی بی بدیل بود...

چشمهایش را که باز کرد آسمان به جایی میان مرز «گرگ و میش» رسیده بود... قدری سر جایش جا به جا شد و نگاهی به مهندس مرغی اش که غرق خواب بود انداخت که صورتش زیر نور کم سوی چراغ خواب قرمز رنگ محو دیده می شد عادت بی تن پوش خوابیدن مهندس مرغی اش به عادت های دیگریش سنجاق شده بود و زمستان و تابستان نمی شناخت! پتوی کنار رفته را تا زیر چانه اش بالا کشید.... داریوش غلتی زد و از سرما در خود مچاله شد و خودش را زیر پتو پنهان کرد... شبیدا آهسته و نرم دستش را به میان موهای مشکی مهندس مرغی اش که حالا تارهای نقره ایی میان آن نشسته بود لغزاند و جایی نزدیک لبهایش را آهسته بوسید... هنوز همان مهندس مرغی با ابهت بود که وقتی توییخی نگاهش میکرد تار به تار بند دلش پاره میشد... و در خلوت خصوصیشان لباس مجنون به تن میکرد و ناز میخورد و ناز میخورد... نفس هایش گره شده بود به نفس های مردی که توی دل یک پاییز شد قهرمان زندگیش....

قهرمان زندگی دختری که روزی هوس عاشقی به سرش زد... از مهندس مرغی اش دل کند از جایش بلند شد... پاهایش که به روی سرامیک های سرد رسید، سرما میان رگ و پی وجودش رخنه کرد... خم شد و تن پوشی که روی زمین سرگردان رها شده بود را برداشت و روی لباس خوابی که مخصوص خلوت دو نفرشان بود را به تن کرد.... و پاورچین پاورچین... با گامهایی آهسته از اتاق خارج شد... دیگر سحر خیز خانه او بود، یادگاری که از عزیز جانش به ارث برده بود ... روزش را با دو رکعت نماز صبح آغاز کرد پیوندی شیرین میان خداوند و زمینی ها... و به قول «سهراب» گویی لبه ی طاقچه ی عادت نشسته بود که می بایست هر روز بعد از نماز به کنار پنجره ی قدی سالن پذیرایی میرفت و به تماشای شهر می ایستاد... شهر خواب آلود شب را پشت پلکش جا گذاشته بود و می رفت تا به روز برسد ... این را از افقی که خورشید مهمانش بود و هجوم روشنایی که بر سر، زمینی ها فرود می آمد فهمید... به دل طپنده خانه... آشپز خانه که رسید، روز مرگی هایش به استقبالش آمدند...! به عادت هر روز به سراغ سماور نفتی عزیز جان با آن قوری گل قرمزی اش رفت... یادگاری که از آن فرشته ی زمینی سهم او شده بود... دستی به مهربانی روی بدنه ی سرد و فلزی آن کشید و زمزمه وار گفت: «سلام عزیزجون صبحت به خیر بین چه دختر خوبیم که صبح زود بیدار میشم» سپس نفس عمیقی از سر دلتنگی کشید و زیر کتری را روشن کرد و میز صبحانه را برای اهالی خانه مهیا... نان برکت سفره شد و پای ثابت آن شیر و پنیر و کره و کنارش گرد و عسل و مربا های خانگی که نشان از کدبانو گری هایش داشت جای را دم کرد و روی صندلی آشپزخانه نشست و دستش را به عادت قدیم زیر چانه اش روی میز ستون کرد...! هنوز هم ذهن خیال پردازش بازی گویی میکرد و به پرواز در می آمد و به هر سو سری میزد و این بار ذهنش به گذشته پر کشید... به اولین پاییزی که عاشق شد و عشق میان تار و پود وجودش خوش نشست... و به پاییزی که به وصال مهندس مرغی اش رسید. گویی پاییز زاده شده بود که عشق بیافریند...! اولین سفرشان به مشهد مقدس و تجربه ی لحظات ناب و معنوی آن را هیچ گاه از ذهنش کوچ نمیکرد ... زندگی در کنار مهندس مرغی غیرتی اش با تمام فراز و فرود هایش شیرین بود و دلچسب... اولین روزی را که به همراه داریوش به عنوان همسرش پا به شرکت گذاشت راهم از یاد نمی برد...! داریوش روبروی میز خنجر ایستاد و با لحنی محکم گفت: «خانوم خنجر

ایشون همسر من هستند خانوم قلی فتحی ...خاطر تون باشه ایشون برای اومدن به اتاق من نیازی به اجازه ندارند...»
 خنجری بینوا در حالی که غرق حیرت بود گفت: « بله آقای مهندس حتما... » سپس رو به شیدا کردو دستی به نشانه ی دوستی پیش بردو گفت: « تبریک میگم خانوم مهندس ان ءشالله خوشبخت بشید...» خب دیگر نباید از بازی چرخ و فلک که خرج زمینی ها میکند غافل شد...! و این غافل گیری ها گویی پایانی نداشتند ... این را وقتی فهمید که برگه ی آزمایش بارداریش مثبت بود ...و چشمان او از غصه ی این بچه ی ناخواسته که درست وسط درس و مشق دانشگاهش به لطف مهندس مرغی توی دامنش افتاده بود می باریدو می بارید...و داریوش از خوشی صورت غرق اشک او را بوسه باران میکرد...! و چه حس زیبایی است «مادر» شدن...

وقتی که نازنینش را لای پتویی صورتی رنگی توی بغلش جا دادند... پر از حس خواستن عروسک سفیدی و کوچکی شد که حاصل عشقی عمیق بود مهندس مرغی اش با دیدن دخترش که صورتی سفیدو عروسکی داشت ...خم شد پیشانی کبوترش را بوسید و گفت: « ممنون جوجه رنگیفکر نمیکردم پدر شدن حسی به این قشنگی باشه...!» آن روزها را خوب به خاطر داشت مهندس مرغی اش سر از پا نمی شناخت و و پروانه وار گرد لیلی اش میچرخید...و نازهای او را روی چشمش جا میداد... حالا یک جوجه برفی هم به جوجه رنگی مهندس مرغی اضافه شده بود...که بدجوری هلاکش بود...! زندگیش سراسر خوشی نبود و گاهی هم نا خوشی ها میهمان ناخوانده می شدند و خودشان را به زور میان خوشی ها جا میدادند...! روزهایی که مهندس مرغی اش مانند کوه آتشفشان سیار میشدو گدازه هایش غریبه و آشنا نمی شناخت...! و تنها جوجه رنگی اش بود که می دانست که چگونه با سیاست های زنانه اش او را آرام کند...! روزهایی که داریوش روی کفه ی « من » می نشست و شیدا مجبور بود روی کفه «نیم من» بنشیند . اولین قهرشان را هم خوب به خاطر داشت که عمرش به بیست و چهار ساعت هم نرسیدو مهندس مرغی به روش خودش به منت کشی آمدو او کرور کرور ناز فروخت و داریوش دانه به دانه اش را خرید...! و میان روزهای تلخ ... تلخ ترینش از دست دادن فرشته ی زمینی، عزیزجانش بود... برکتی که زمین از وجودش بی بهره شد... آن روزها شانه های پهن و استوار مهندس مرغی اش تکیه گاه گریه هایش شد و چه صبورانه همراهیش میکردو دلداریش میداد...! و میان تلخی های آن روزها بود که فهمید برای بار دوم هم باردار است...و مهندس مرغی اش بازهم صورتش را بوسه باران کرد. نادرش کپی برابر اصل پدرش بود... او که به دنیا آمد داریوش دیگر از خوشی در پوست خود نمی گنجید... ذهنش به سمت مادر مهندس عزیزاده پر کشید... پیرزن ساکتی و کم حرفی کهروزهای آخر زندگیش فقط به نقطه ای خیره بود و لابد چشم انتظار پسری که هرگز به قولش وفا نکرد و به سراغش نیامد ...! از دست دادن این مادر هم که جز غم و حسرت توشه ای نداشت دلش را به در آورد... مهندس مرغی اش به عهدش وفا کردو او در شرکت مشغول به کار شد و برایش یک اتاق مخصوص در نظر گرفت اوایل در نقش نخودی ایفای نقش میکردو اما رفته رفته داریوش کار را یادش دادو او هم شد پای ثابت قراردادها و جلسه های شرکت... هرچند مهندس مرغی اش همچنان در سمت مدیر عامل باقی مانده بود...

ولی در حقیقت دیگر شرکت زیر نظر او میچرخید و اداره میشد و داریوش به کارهای کارخانه و مرغداری رسیدگی میکرد.... صدای قل قل کتری او را از گذاشته به حال سرازیر کرد... نفس عمیقی کشید تا خاطراتش میان ذهنش ته نشین شود.... از روی صندلی بلند شد و نیم نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداخت که عقربه ی کوچک حالا دیگر به هفت رسیده بود... عطر چای که توی مشامش پیچید باز هم غرق خاطرات خوش گذاشته شد و به یاد عزیز جانش افتاد که چایی هایش رنگ و طعم زندگی داشت ... توی خاطراتش پرسه میزد که دستهای گرم و مهندس مرغی اش از پشت به دور کمرش حلقه شد و سرش را میان گودی گردنش فرو رفت... «سلام صبحت به خیر جوجه رنگی سحر خیز خودم...» شیدا دستش را روی دستان مردانه ی او گذاشت و مانند تمام این سالها تکیه اش را به سینه ای او داد و گفت: «سلام صبحت به خیر خوب خوابیدی...؟» داریوش باز هم مجنون شده بود و لیلی را طلب میکرد... سرش در گردن نرم کبوترش بود و آن را بوسه باران میکرد... میان عاشقانه هایش بریده بریده گفت: «این قدر ... خسته بودم... که فکر کنم ... بیهوش شدم...!» شیدا نیم نگاهی به در آشپز خانه انداخت و کمی خود را جا به جا کرد و گفت: «داریوش الان بچه ها سر و کله شون پیدا میشه ها...!» مهندس مرغی اش او را محکم تر گرفت و سرش را باز در گردن او فرو برد و گفت: «جوجه رنگی ... جون داریوش حواسم رو پرت نکن ...» سپس او را به سمت خود بر گرداند و به قصد لبهای کبوترش سر خم کرد که نادر با سرو صدا داخل شد... و مهندس مرغی اش به آنی خود را پس کشید ... و کنار شیدا ایستاد... نادر بلند و رسا و پر انرژی گفت: «سلام به اهل خونه ...» سپس با همان سرو صدا و طوفانی که به راه انداخته بود و جنب و جوشی که زاده ی نوجوانی اش بود پشت میز نشست و کوله اش را کنار دستش گذاشت و قلمه ای نان و کره و مربا در دهانش فرو داد و روبه داریوش که با حضی وافر تماشایش میکرد گفت: «بابا امشب آخرین روز پاییزه جوجه هات رو شمردی ...؟» داریوش روی صندلی کنار دستش نشست و در حالی که لقمه ی نان و کره و عسلی که شیدا برایش پیچیده بود را در دهانش می گذاشت با لبخندی که از شیطنت های پسرش گوشه ی لبهایش رنگ گرفته بود گفت: «نیازی به شمردن نیست من سه تا جوجه بیشتر ندارم.. یه جوجه برفی که نمی دونم کجا جا مونده که هنوز برای صبحانه نیومده ...؟! ویه جوجه فوکلی که آلان کنار دستم نشسته و باید زود بره تا از سرویس مدرسه جا نمونه ... و جوجه رنگی که شما بهش میگید مامان شیدا...» نادر لبخندش عمیق شد و رو به شیدا کرد و گفت: «مامان شیدا امشب بساط شب چله رو جور کنی ها...! هندونه... آجیل با پسته ی زیاد ... شیرینی خامه ایی .. انار دون کرده با گردو از اون ژله های خوشمزه ات هم درست کن...» نادر سفارشات شب چله اش را ردیف میکرد و داریوش و شیدا مهر های محبت دلشان را.... داریوش ضربه ی کوتاه به بینی پسرش نواخت و گفت: «جوجه فوکلی به جای این که به فکر شکمت باشی به فکر امتحان ریاضیت باش ... می دونی که نمره ی زیر هیجده حق نداره پاش رو از درخونه ی ما تو بگذاره ...!» هنوز هم برای مهندس مرغی اش درس در اولویت بود...! نادر لیوان شیرش را سر کشید و دستی به دهانش برد و آثار شیر را پاک کرد و خم شد و کوله اش را برداشت و گفت: «چشم بابا ... خیالتون راحت حواسم هست.. من دیگه میرم الان سرویس مدرسه میاد...»

سپس رو به داریوش کرد و گفت: «بابا امروز روز پول توجیبی ها یادت که نرفته....؟!» داریوش لیوان شیرش را به لبهایش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید و دوباره آن را روی میز گذاشت و گفت: «نه جوجه فوکی یادم نرفته... دیشب گذاشتم کنار میز تلفن توی سالن پذیرایی...» نادر لقمه ای دیگر برداشت و داخل دهانش فرو برد و گفت: «مرسی بابا... من رفتم دیگه آلان از سرویس جا می مونم مامان شیداسفارشهای من برای شبه چله یادت نره ها... اهالی خانه خداحافظ...» شیطنت های نادر لبخند را میهمان لبهایشان کرده بود و هر دو با حسی وافر به او نگاه میکردند... نادرش که بساط سرو صدایش را جمع کرد و رفت... داریوش رو به شیدا کرد و گفت: «جوجه رنگی... زنگ بزن به مامان سروی و آقاجون بگو با شاهین و فرناز و بچه ها امشب بیان این جا تا دور هم باشیم...» شیدا کنار دستش نشست و قدری به او نزدیک شد و دستش را به میان موهای جو گندمی مهندس مرغی اش برد و گفت: «باشه به مامان پری و آقای دکتر هم میگم بیان تا دور هم باشیم... دیبا و آقا سامان رو هم دعوت میکنم...» داریوش که حرکت دست کبوترش بین موهای او را به خلسه ای شیرین برده بود گفت: «ماشینت هنوز تعمیرگاهه... سخت میشه بدون ماشین بری خرید... لیست خریدت رو برام بنویس تا موقع برگشتن بگیرم... برای شام هم خودت رو خسته نکن زنگ میزنم از بیرون غذا بیارند...» خب همین اش مانده بود که مامان سروی به جرم نداشتن زیت و کدبانو گری سرش را از بدنش جدا کند...! لبخند نرمی روی لبهایش شکل گرفت و گفت: «میخواهی مامان سروی کله ام رو بکنه و بگه دخترم بلد نیست زیت به خرج بده و از دوتا مهمون پذیرایی کنه... نگران نباش از پشش بر میام...» سپس در حالی که دست چپش همچنان میان موهای او در گردش بود با لحنی که میدانست پای اراده ی مهندس مرغی اش را برابر خواسته هایش سست می کند ادامه داد: «داریوش میشه حواست امروز به شرکت هم باشه دیگه با این همه کارنمی تونم امروز شرکت برم...» داریوش از جایش بلند شد و پشت صندلی او رفت و خم شد و دستهایش را دور شانه ی او حلقه کرد و سپس دست چپ کبوترش را گرفت و روی زخم عمیقی که یادگار سالهای دور بود بوسه ای عمیق نشانود گفت: «جوجه میدونی هلاکت و این جوری دلبری میکنی...؟! چشم خانوم رییس حواسم به اونجا هم هست فقط خودت رو خسته نکن چون شب باهات کار دارم...» خب دیگر هنوز همان مهندس مرغی بود با مثبت هیجده های پر رنگش که تمامی نداشت...! سپس گونه ی او را عمیق و طولانی بوسید و او را از روی صندلی بلند کرد و در یک نفسی اش ایستاد و دستهایش را دور کمرش حلقه کرد و به قصد لبهایش رفت که این بار با صدای نازنین که سوزن مامانش گیر کرده بود از کبوترش دل کند صاف ایستاد و دستی کلافه به پشت گردنش کشید و گفت:

«اگه این جوجه ها گذاشتند یه آب خوش از گلوی باباشون پایین بره...» شیدا از شیطنت های مهندس مرغی اش که هر بارتلاشش ناکام می ماند لبخند نرمی روی لبانش جاری شد و آن را پشت حصار لبهایش پنهان کرد... و قبل از اینکه نازنین پایش به آشپزخانه برسد داریوش خم شد و کنار گوش کبوترش آهسته و نجوا گونه گفت: «جوجه رنگی نظرم عوض شد نازنین رو زود راهی مدرسه کن... توی اتاق خواب منتظرت هستم...!» نازنین دوان دوان خود را به آشپزخانه رساند و با دیدن پدرش هول و شتاب زده گفت: «سلام بابا... هنوز نرفتی...؟!» داریوش که شتاب زدگی دخترش برایش معما شد با ابروهایی بالارفته قدمی پیش گذاشت و دستی به پوست سفید و برفی صورتش کشید و با

حضی وافر به او که حاصل عشق عمیق میان او و کبوترش بود نگاه کرد و گفت: «سلام به جوجه برفی خودم چطور مگه باید میرفتم...؟» نازنین که ابهت پدرش استرش را بیشتر کرده بود گفت: «بخشید بابا منظوری نداشتیم صبحتون به خیر... با مامان شیدا کار داشتیم...» داریوش رنگ پریدگی دخترش را به پای تغییرات هورمونی زنانه اش گذاشته بود خم شد و پیشانی دخترش را پدرا نه بوسید و طبق عادت همیشگی اش ضربه ایی کوتاه به بینی ظریف و کوچک دخترش زد و گفت: «جوجه برفی پول تو جیبی ات رو گذاشتم روی میز کنار تلفن برو بردار... قبل از این که بری مدرسه حتما صبحانه ات بخور و مواظب خودت هم باش... با سرویس مدرسه هم بر میگردی خونه که غیر این باشه کلاهمون تو هم میره ... باشه؟» نازنین سرش را به زیر انداخت و چشمی آهسته ایی گفت و داریوش رو به شیدا کرد و ادامه داد: «شیدا من میرم یکم بخوابم... امروز دیر میرم کارخونه...» نازنین با رفتن پدرش پا تند کرد و به سمت مامان شیدایش رفت و در حالی که از هیجان کلماتش بریده بریده شده بود... موبایلش را در هوا تاب داد گفت: «مامان ... مامان امیر حسین پشت خطه... میگه امروز کلاس نداره و می تونه بیاد بعداز مدرسه ی من فیزیک بهم درس بده...» شیدا چشمش را از کبوترهای مخملی که از موبایل نازنین آویزان بود و در هوا معلق تاب میخورد گرفت و چشم هایش را باریک کرد و گفت: «این وقت صبح اون تماس گرفته یا تو...؟!» نازنین هول و دست پاچه گفت: «نه مامان به خدا امیر حسین زنگ زدو آلا ن هم پشت خطه... گفتم باید از مامان و بابام اجازه بگیرم اما روم نشد به بابا حرفی بزنم... میدونی که وقتی اخم میکنه بند دل آدم شل میشه...» خب نگاهای پنهونی امیر حسین را به نازنین دیده بود و سرخ و سفید شدن های نازنین را هم...! شیدا لیوان شیر نیم خورده ی داریوش را که غرق عطر خوش بویش بود را به لبش نزدیک کرد و جرعه ایی نوشید و گفت: «سلام برسون تشکر کن وبگو بابام بهم فیزیک رو درس میده و کمکم میکنه و دیگه مزاحم ایشون نمیشیم!» نازنین معترض شد و قدمی پیش گذاشت و گفت: «مامان اخلاق بابا رو که می شناسی هر وقت یه مسئله فیزیک حل میکنه اگه بلد نباشم و یا اشتباهی حل کنم چنان خودکار رو به میز میکوبه که بیچاره از وسط به دونیم میشه... مامان من سال دیگه کنکور دارم ها ...» شیدا چشمانش همچنان به کبوتر های معلق در هوا خیره مانده بود . خاطرات عشق میان ذهنش پرسه میزد...! دستی میان موهای پریشان روی شانه اش کشید و آن را جمع کرد و تابی داد و با گیره ایی که نازنین روی صندلی آشپزخانه رها کرد بود بالای سرش بست و گفت: «خب با من که مشکل نداری خودم بهت یاد میدم ... یا اصلا به بابات میگم برات معلم خصوصی خانوم بگیره هوم نظرت چیه...؟» نازنین این بار پایش را به نشانه اعتراض روی زمین کوبید و گفت: «مامان خانوم امیر حسین دانشجوئه و خیلی مسلط تر از شما توی مباحث فیزیکه و بیشتر از یه معلم خصوصی برام وقت میگذاره... خواهش میکنم ...بابا فقط روی حرف شما نه نمی یاره یه جو ری راضیش کن دیگه» خب دیگر مطمئنا امیر حسین خوش چشم و ابرو و خوش قد و بالای پرستو که دانشجوی پزشکی یک دانشگاه به نام هم بود ... خیلی خیلی بیشتر از او در تفهیم مفاهیم و مباحث فیزیک استاد ترو ماهر تر بود...! چشم از کبوتر های مخملی اش گرفت و گفت: «باشه با پدرت حرف میزنم به شرط اینکه خط قرمزهاش رو رعایت کنی و روی اونها قدم نزنی...! موهاش رو مثل دفعه ی پیش پریشون نکنی... بیچاره امیر حسین از خجالت تا وقت رفتن، چشم از گلهای قالی جدا نکرد ...! قربونت برم آقا محمود کارمند باباته نگذار دلخوری پیش بیاد اخلاق بابای غیرتیت رو که میشناسی...!» نازنین لبخند دلنشینی روی لبهایش نشست و گفت: «مامان باور کن اون دفعه نمیدونستم امیر حسین با خاله پرستو اومده و گرنه بدون روسری با اون تاپ دو بندی بیرون نمی اومدم» خب امیر

حسین سر به زیر و محجوب حق داشت بعد از دیدن آن صحنه معلم خصوصی بی جبر و موجب شود از سر و ته کلاس هایش بزند ... و وقتش را خرج نازنین کند و تازه کلی هم منت بکشد...! و اگر خدایی ناکرده باداین اتفاق را به گوش مهندس مرغی اش میرساند دوباره آتشفشانی می شد سیار !!! شیدا نگاهی به اندام پرو چشم گیر دخترش انداخت که با موهایی بلندو تاب دار و صورت ظریفیش دل میبرد... داریوش حق داشت که دست و دلش برای این جوجه برفی اش بلرزد...! و امیر حسین برای معلم خصوصی شدن او التماس کند... نفس عمیقی کشید و گفت: « به امیر حسین بگو امشب شب چله ست با خاله پرستو و آقا محمود شام بیان اینجا دور هم باشیم» سپس انگشت اشاره اش را به حالت تهدید بالا آورد و ادامه داد: « تو هم با رعایت خط قرمز های پدربت گوشه سالن با امیر حسین مباحثی رو که مشکل داری حل کن...» نازنین از خوشحالی خم شد و گونه ی او را بوسید و گفت: « قربون دل مهربونت برم که تکی ...» خب برای خر شدن همین قدر کفایت میکرد به بیش از این ها نیازی نبود . صدای داریوش میان افکارش نشست که با صدایی بلند از اتاق خواب میگفت: « شیدا...» مهندس مرغی کم طاقش را با آن مثبت هیجده های پر رنگش می شناخت...! و به نازنین شد و گفت: « زود باش جوابش رو بده و بعدم بیا یه چیزی بخور و برو مدرسه آلاں سرویس مدرسه میادو اگه جا بمونی بابات شاکی میشه و راضی کردنش دیگه سخت میشه ... منم برم بینم بابات چیکارم داره» نازنین هول و دست پاچه گوشی را از حالت انتظار بیرون آورد و کنار گوشش گذاشت و گفت: « امیر حسین خان ... مامانم سلام رسوند و گفت به اتفاق خانواده شام تشریف بیارید منزل ما شب چله دور هم باشیم... تا قبل از شام هم من میتونم بخش هایی رو که مشکل دارم ازتون بپرسم... و برای تشکر از لطفتون من هم از اون سالادهای خوشمزه که دفعه ی قبل خوردیدو کلی خوشتون اومد درست میکنم نظرتون چیه...؟» عشقی دیگر در حال متولد شدن بود و دیر یا زود میهمان دل امیر حسین و نازنین میشد... نازنین گوشی به دست از آشپزخانه خارج شد ... شیدا چشمش پی کبوتر های مخملی اش بود که در هوا پر پیچ و خم تاب میخوردند...! و میدانست و یقین داشت که همه چیز از همین درس « فیزیک» آغاز میشود !....

«کبوتر خوشبختی جلد بام زندگیتان»

«پایان» افسون امینیان

پاییز سال هزار و سیصد و نود و چهار»

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک4: @book4_ir